

4/60
5/14



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

محمد الهی بجا از دست من بیدستگاه که بود حق سر انجام خواهد یافت تا زبان خامه بان ترنایم پس همان به که لب
 بگلید سنو و طلا صبی تنازه علیک انت کما ائینت علی نفسک کشایم الله الله مرتبه نیز نگفت مقدسه آئینده که
 نشای هنر عر زنگهای گوناگون صفاتی و اسمائیه است بحسب گل همیشه بهار است که در همه اوراق گلگهای
 اعتبارات و اضافات همان رنگ اطلاق و تعیینی او جلوه گریست و ذروه علیای نفس قدسیه و جیبیه که سبب
 آثار تنوعه جمالیه و جلالیه است طرفه مجمع اضداد است که جمله شیوانات تشبیهیه و تشبیهیه در جهان مرتبه لا اعتبار
 معتبر است بقیس هر عقای بلند پرواز ادراک صادر هوای فضایی اطلاق آن رشک گلگهای اضافات اعتباریه
 هر قدر که بال کشائی نماید رسان و فله سائی را در قدمه جهان یکت میانه وحدت و یکتائی مشاهده فرماید و هر خاصه تنبیر و
 فی سبیل الله هر چند که بجلد زقاری و دور روی قدم سعی کوشش فرساید و شش جهت سوای یکسوئی آن احد در روی برویش
 کشاید زیرا که در هر غنچه گل گلشن ایجاد بوی لطافت همان موجود حقیقی مستترت از هر لاله و سنبل گلستان تکوین رنگت همان
 قادر حقیقی جلوه گریست و الله یک کل شیء محسوسه با عی

ای ترکیب را در هوای کویت	هر روز قرم همان که چشم سویت
دیدم روی تو و شنیدم بویت	از هر گل این بچندین صورت

و نعت رسول مقبول نیز که ازین محمول چنانچه پنجاب
 تمام خواهد پذیرفت تا کسرت علم را در میدان آن بنام پس نسب همین که درود صلی الله علیه و آله و اصحابه و علم را
 و در خود سازم یا حضرت رسول نبی صلی الله علیه و آله و سلم جناب قدس تو چنان جمع فضائل و کمالات نیست که در نعت شریف

از ناما قصان لائق شان تو عبارتی سرانجام یابد و ذات و الاصفات تو آنقدر منبع خصائل حسنات نی که در هیچ مبارک
از ناما صران شایان مرتبه تو اشارتی نموده آید اینقدر میدانم که از نور مجرب و آبی پیرایه این شخص پاکست و از عرش برین
برتر رتبه صاحب لواک تو آن همه مستغرق در شهود حق و معیت الهی شد که بعد از آن تو و حق تعالی توان یافت هر که

از تو رتبه یافت از حق رتبه یافت **رساله** از تو محرومست چه لایق تو بر تو بود از عرش برین پایت تو

از یکدیگر خوش مع الله شد **در سایه سخن شده دست گم سایه تو** اما بعد بنده دل سرخو اجد میرورد غفر الله که از ادانی

محمدیان خالص و کمترین بندگان مخلصست چنین بهره درائی می نماید که چون از بد و فطرت قوت ناطقه این حیوان ناطق
قوی افتاده بنا بر آن از ابتدای طفولیت عنان بیان از دست اختیار داده و بسیار سخنان واهی گفته و میگویی بلام جاو
من عرف الله طال لیسانه می پوید اگر چه گاه گاه چند می بموجب من عرف الله کل لیسانه عنان بیوده بیست
را بطرف گنج سکوت هم معطوف می گرداند اما باز شورش سو دای خالق الانسان علمه البیان جوش زده
بسوی صحرای بی انتهای سخن سرائی میدواند چنانچه در سن پانزده سالگی رساله اسرار الصلوة و عرشه و عرشه و عرشه
المبارک در حالت اعثکاف نوشته و سی و نهم ساله بوده که صحیفه واردات تسوید کرده و بعد تمهیم رساله واردات که
مختصر و موجزست بدقی و تحریر پیش آن که علم الکتاب نام دارد و کتاب بسبوطست مشتمل بر یکصد و یازده
رساله مشغول غله و بعد اتمام این کتاب نیز آنچه از کلمات پریشانی بر دل چیرانی تراوش نموی و ناچار و بی اختیار چون دست
رعشه و در بجزکت تسوید آن می پرداخت و سوای اشعار خود و شعر کسی از دیگران درین رساله و دخل ناساخت برودم
محمد میر اثر که خلاصه بود و دمان محمدیان خالصست سلمه رتبه آنرا جمع میکرد و چون رفته رفته چندی ازین قطرات فقرات
که از صاحب رحمت رحیمه آینه نازل شده بود بهیئت اجتماعیه بهم رسانده رساله واری گشت نام این مجموعه خزانة
نهاده شد که هم دلالت بر درود دل این فاضل می نماید و هم بنام مناسبتی با نام کتابی که استیجاب ناله غریب
که از مصنفات حضرت قبله کونینست و ام بر کات و دارد و الله اعلم بالذنیات و هو الهادی الی سبیل النجاة
و انشاء الله تعالی این ناله درد که بمنزله یک آه سردست در دل هر فردا اثر خواهد کرد و چون الله سبحانه هر زن و مرد را
تاثیر خواهد نمود که هر سر شرح حال سوخته جان آتش محبت و انگلی بیان احوال برشته دل شعله عقیده مستطعم غزل

در دیار و از رساله درود شرح درود دل ست ناله درود و این حامی پریمهای این همه ناله و آه از صدمه دردی

نموده و به تحریر بیان شوق اندک تسکین دل غم پروردی فرموده که گاه گاه این ناله و آه تسلی بخش دل بیقرار

میشود بعضی قات گریه زاری چاره جوی جان بر آزار میگردانند **آه بخشد می تسلی دل** می کند گریه استماله درود

بهر حال در دمنده مجتمه در راحت هم گرفتار محنتم که عاشق دمام بمقرا می باشد و پابند در دیار میبود و در حالت وصل
 گریه نشاد است در حالت فصل آه و زاری نماید قطع

در دمنده همین دست در دلم

از تضاد در دست حواله درد

و الله هو التا صر و به نستنج و چنانچه بنده در حضور اقدس وقت تسوید ناله عند لیب قطعه تاریخ گفته که صراع
 آخرش بلا کم و کاست ماده تاریخ است و سبج قبول آنحضرت رسیده و دخل خطبه کتاب گردیده و آن نیست قطعه

سال تاریخ این کلام شریف

که بسوی حق انجذاب است

کرد الهام حق بگوش دلم

ناله عند لیب گلشن است

تا بچنین برادر عزیز و سلمه بر نیزه متبع همان الفاظ تاریخ حالت شروع تحریر این فقرات از راه صداقت و محبت بتعمیر می رود

صادق صرف صفا لطف یافته بپاس خاطر نگاشته آمد قطع

کرد الهام حق بگوش اثر

این کلامی است که چو نیست گوش کن از سر صفا و صدق

ناله در عند لیب نیست

باری این مختصرات ستی

ناله در و واردات و در شهرت و از علم کتاب است و علم کتاب پانزده ناله عند لیب که تصنیف حضرت الاجاب است

پس علم کتاب ازین دو رساله در عالم بالابال کثاتی است و بذروه علیای ناله عند لیب از رتبه علم کتاب سالی که

انکالات بر بسیار میکنند و قطره خباز در یامید هر گل شبنم میوه اصیله ناله ای در دو تو که خواج میری ایکه در شرف

خواج میری که خواج تو همه وقت ناصر تو و معین باطن و ظاهر است تا خاتم تو بخیر شود و تو جو تو بلا شرکت تصور غیر و بنده

ر ادم بندی باید و ایفای عهد عبودیت شاید پستتر خواج مختار است به صورت که خواهد پیش آید خواه دیده و دانسته

تقاضیه عفو نماید و نظریه معامله ضرب العلام فرماید و خواه عدل کند و بر تقصیر باسنز او هر لیکن من یقین تام دارم که پدر

کریم من که نمیند و در صاحب خلق عظیم و مظهر الطاف رب جم است همان بسوی خویش خواهد دید و از من هیچ نخواهد پوچ

که این شخص موبوم من فی الواقع آینه طلعت با حقیقت اوست و هر چه از دست جمله بیکوست حمایت رحمت او مرا

بمه جا کافی است و همین فدویت صادق من سنی معانی

هر وقت در حایت اوزیت میکنم

ای در بنده را همه جا خواج ناصر است

قد سنا الله بنصره بصره و عفا عنایبر که تره ناله چاه چشم دنیا اعتبار ندارد

و طائی و پارسائی نیز جز اعتمادی نیارود آنچه کمال انسان است بر تر از زبان است و هر چه هست آنست باقی همه هم و

گمان است کسی امید هندی می دهند و دیگر همه مفرخات را بجوی میخورد و آن موقوف بر قبول خداوندی است متعلق

بجونی و چندی نظر همت بلند دارد و هیچ چیز از امور مذکور در بنظر مبارک باگی

اگر حشمت و و کت و هم است و بس

آن باید شد که آن نگرود هر کس

و فضل بهتر شریف باشد و بس

ای در و اگر همت عالی داس

آن باید شد که آن نگرود هر کس

ناله آگاهی که دمام خافلان بر سنی تسکین نشاند و عرفانیکه علی الدوام جا پانزده بسوی معرفت و دانند عجب نعمتی است

که صاحب کمالان ملک سیرت و ذکی و بهمان سلیم الطبع را بدست می آید و او حسن معاش و معاد می کشاید و الا آن
 آگاهی بخت که مرتبه فوق العالی هم نسبت بان در جانب تحت است و در توضیح این عاشق طینت و تیز بینان حقیقت
 را در آنم شامل حال میباشد طرفه برقی است که بر سر حقیقت انسانی می افتد و همه اعتبارات امکانیه را میسوزد و بکینه
 کلمه لا اله الا الله میسراند و محض قانی فی الله میگردد و نقص و کمال هر دو را از نظر اعتباری اندازد و اطمینان
 و اضطراب را یک میسازد و صاحب این حالت در کونین متوکل علی الله است و نظر بخود در هر دو عالم بی دستگاه
 آسمانی چون دنیای من نا کاره را از فضل خویش بخونی گذرانیده امیدوارم که عجبای من آواره را نیز
 از رحمت خود بجز گردانی آمین یا خیر الناصرین بصدق سید المرسلین و طفیل امیرالمؤمنین و انت ارحم الراحمین
 ناله در داشته که پیشه انبیا و اولیاست علیهم السلام عجیب پیشه شریفی است اما اگر بی اندیشه دنیا و اهل دنیا گذران
 کرده شود بید غده فکر قوت ندگی بسر نوده آید و غمهای دلی و ترک حقیقی حاصل بود و گزینش از تیشه پای خود زدن و

خود را رسوا کردن میت مردی باید تا این مسند را بیاورد طیبیت آسان بدان بقیه چنین باشد استایم

از سر گذشته ایم که از پاشسته ایم **و بِاللّهِ التَّوْفِیْقُ وَعَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَاللّٰهُ اُنْبِیُّ نَالَه قَال من موافق**

حال من است و حال من مطابق قالی من همان در اول آرم که بر زبان می آرم و بان من بایب سر رسید است
 و زبان من کایب من این گنجینه صد الحمد و المنه که ظاهر و باطن من بقوت حالت توحید یک شده است خاطر

مطلبن من بنور ایمان بلبشک رباعی آن را که ذول حرف و وی حاکم باشد خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد

شده باطن ظاهر هم یکی مثل جرس ای در زبان و دل من یک باشد ناله در مردن آنقدر مدت باقی

نمانده که فکر خوردن باید کرد هر چه خوراند باید خورد و بهر صورت باید مرد رباعی جسعه ساعی که توشه بیاید برود

خلق بکاش اینک می باید خورد اسه در دمن مرده دل نا کاره می میرم ازین منکر که می باید مرد

ناله گمان عینیت بحق سبحانه خیال خامی است که بچشم مغزانی نمی پذیرد و بیان غیرت از عز سلطان سخن نماند است
 که محققان نمی کنند در آن مرتبه تصویبی که برتر از فهم مردم است نسبت عینیت و غیرت هر دو گم است ناله و لا چون در دست

نام کردند سر ایاد و باشم هر چند که خود مرده انانی مرد باشم در داز دنیا که شستن مرد می است

کار نامه است مردانه را ناله آدای آداب عبودیت و ال بر قرب الوهیت است و جمال الوهیت

جلوه گرد آینه عبودیت حقیقت را در یاب و سر از بندگی کتاب ناله و لیکه تیره چون آهن است اگر بکند بر صقل
 یا بآینه کمال خداوندی گردد و محسنی که کند از پریشان سخن است اگر فکر صفا پذیرد زینت کمال را بچندی شود

نالۀ قوت اعتقاد و ادائیگی است کسی که داند و داند و دروازه نجات یاد آتی است بر دل هر که کشادگشاید در باغی

شکست دم فرو ده یقان مرا | جمل دگران کشوده عرفان مرا | این مستی اعتقاد و بنیامان | مستحکم تر زوده ایمان مرا

نالۀ علم آنست که مصراع عمل بود و دفع کسب نه آنکه بخت و جدل فزاید در امور و نییه خلل نماید نالۀ مدۀ العمر در دنیا ماندی و سبق عبرت نخواندی اکنون که هنگام کوچ است عذرا سموع پوچ است نالۀ من مراد آیم و حق تعالی مرید من است و آیه و مَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ مَكْرَاهًا این دید نیست نالۀ ما هم گاهی در دنیا بوده ایم و چشم عبرتی درین عالم نشودیم پس برگشته اعتماد نماید و بر راه در آید که هر گل خاری که درین گلستان می بیند از نظر افکنده است که می چید در باغی

گر سوی زمین و گر بگردون بینی | از دیده من ولی نه افرون بینی | اینها همه از نظر گذشت است مرا

من دیده ام آنرا که تو اکنون بینی | نالۀ سعادت مندان سرای دنیا از مزع حیات اشر و میریگردانند و نظر بلند ان نعمای آخرت را نیز چون مشتهیات دنیویه میدانند و کسانیکه حق شناسند خود در میان نیباشند و مدام میخوانند آیه هُوَ مَبْدُی و لَمَعِیْدٌ یَفْعَلْ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیدُ نالۀ الهی جز تو کیست که دل آلوده رشت و شوناید و غیر از تو که امست که بخت غنوده را بیدار فرماید آن را پاک نماید این را بیدار فرمائید نالۀ طریقه نقش بندیه و مجددیه و قادر میبند که طلبت ابراهیمیه است که محمدیان خالص اتباع آن دارند و اشغال و افکار باطنیه و اعمال و اوراد ظاهریه بطور معمول همین اکابر سلسله حلیتیه عمل می آرد و عظیم مجتهدین ابوحنیفه رحمة الله علیه را می نهند و اعمال موافق اجتهاد ایشان می کنند نالۀ صبر اگر چه بی الحال و شواری نماید تا آرزیه بسیار بجاری آید اندک شوار را سهل نماید و کار بجزل مفرمانا نالۀ صدق و تقوی موجب اعتماد مردوزن است و کذب فسق سبیل بنیاد افکن اگر سینه دول از صدق و صلاح معیوست خائمه سلامت و این پر نور است نالۀ آنچه هست نمی پاید و دار القرائی پیش می آید نالۀ شرح شرح مصطفوی است و طریق طریق محمدی و دیگر همه خیال خام است و اتباع او بام نالۀ اراده دارم که خصائص طریقه وثیقه محمدیه را یکجا بزرگوارم و از کتاب تطاب نالۀ عند لیب علم کتاب که متفرق در آن مذکور است استخراج نموده جمع سازم تا ناظران بسهولت دریا بند و زود دریافت آن مشتابند اگر در اراده الله هم باشد و زندگی و فاکند و هلاک ما قتر طکت کف الکتکاب من شکی فان جهر الیک نالۀ راستی هر چند موجب ضای خداست اما بطوری باید که فساد و آنگیز نشود و دروغ بفروغ هر قدر کمتر بهتر اگر چه مصلحت آمیز بود و نالۀ بنده هم شنیده که سماع من بسماع هم کس رسید خدای ازین ابتلای بر طلب سوسوی هدایت کش و گویان بدگویان را گوش شنود و هر از نوای عشاق بی آهنگسلی

ایشان بزند و چون عنکبوت پرفنوس نغمه این همه تار و پود وطن نه تند که اصول عقاید درست است و اعتراضات
 زوائد اینهاست و الله سبحانه و تعالی علیه السلام مروانیکه بوعلم خویش درویش راهم بسنه خواب بخور چون خود
 می بند از عجب است که معذور نید از درو معاف نمی کنند که خود هم درین بلا گرفتار اند و گسائیکه در دل خود فخر
 را اسیر این چیز بنامند پس چرا بگمانند و از بد باطنی باطنی بمانند و در بطرف حمل نیک نمی آزند تا که ضبط اوقات
 نعمتی است که بجهت صاحب نصیبی می آید و ربط کلمات دولتی است که قدر تکلم می افزاید تا که شاعری چندان کمالات
 که مرد آدمی آنرا پیشه خود سازد و بران بنازد و مگر اینکه هنری از هنرهای انسانی است بشرطیکه شرط صله تانی و حاجا
 دیدن نباشد و روح و جو گفتن برای دنیا اتفاق نشود و الا قسمی از اقسام سوال است بر طاعی و بد نفسی دال تا که
 نظر بلند دارد و بفریب مردم همت گمار تعظیم بی امتیاز اند که ام هنرست و کثرت تواضع علامت چیز دیگر تا که کبر
 خود را دور کشیدن است و آن شمار جهلای بی صفات و کبر یا علامت بحق رسیدن است و این کار
 فخرای باغناست تا که در بیماری شکسته دل مشو که دور از همت مروان است و در ناچاری بچاره جوئی
 مرو که حرکت مضطربانه است تا که ای حضرت انسان مرحوم ترا دلی نداده اند که خواهد آسود و در کار تو عفت نه
 نیکنده اند که خواهد پیش نیاسوده را آسوده انگار و نکشوده را کشوده پندار که مفقود را مقصود و ساختن پند
 پیشانی است و معدوم را موجود و انگاشتن از نادانی مدام لا اله الا الله خوان و همیشه لا مقصود الا
 الله بل لا موجود سواه دان تا که موسم پیری که هنگام رجوع بموئی است در نیوقت انزوا از حلق اولی است
 کلبه حزانی باید ساخت و به تو به و انابت باید پرداخت و هر سونوی مجابا نباید ساخت و هر چه در حقیق ملاحظه نماید فخر است

عزل وقت بگوشه من نشینم	در ماتم خویش تن نشینم	بر هم شده است انجمن با
آه که در انجمن نشینم	در و در چو گل تمام دوانم	هر چند که در چمن نشینم

نامه کتاب نامه عنده که وصل الی الحبيب است تصنیف و اصل الی الله حضرت امیرالمؤمنین است و
 علم الکتاب که رافع الحجاب است تسوید بنده و در گاه فدوی عقیدت گزین است و صحیفه واردات که مجموعه
 نکات است در او اهل احوال ازین بی بضاعت تخریر رسیده و این رساله نامه در دویم رساله آورده شد

نامه آبی است که این در لیش در او آخر عمر کشیده فرو تا که من خبر کوچ من است در دبا باگ جرس میانم

نامه ای یاران نصیحتی بشما می کنم بگوش صدق و خلوص اصفا نمانید و اگر بسوی حجت بحث می گزید
 مختارید که من بصفاد حق گوئی میگویم و دلغ مباحثه ندارم و آن اینست که در وجود باش و گذران و معاش و

و اعمال و اخلاق و غضب و اشتقاق دلی نیازی و دلی پروائی و صفاء و دانائی و دیگر معاطلاتی که مراباطی و خالق خودست
تبعیت سنن سنیه من خواهید نمود و پیروی امور و امراضیه من گوید که بظاهر از من بوقوع آمده باشد هرگز نخواهید کرد
که از شما سرانجام نخواهد یافت و استعداد هیچ یکی از شما چنین نمی بینم پس همان امور معموله حضرت قبله کونین امتداد
خود ساخته تا که عندلیب و علم الکتاب بنظر داشته برادر است خواهید رفت و مراد و سجاانه بقبول خاصی نیست
که هنر مرابم جدا ساخته است و خدارا اینچنین بندگان انحصار می باشند که **جِدُّهُمُ جِدٌّ وَ هُنَّ لَهُمْ**
جِدَّةٌ أُولَئِكَ يَتَّبِعُ اللَّهُ مَنِّي أَتَيْتُهُمْ حَسَنَاتٍ وَاللَّهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَن يَشَاءُ وَهُوَ الْعَفْوُ وَ
الرَّحِيمُ تا که در دل آن در دست که همه آزار با پیش آن گردست تا که سماع من بجانب الله است
و حق برین امر همه وقت گواه که خود بخود گویندگان می آیند و مادام که میخواهند می سرانند تا که نقییر نارامی طلبد
و شنیدن سرور چون دیگران عبادت می نمود بلکه همان معامله نه انکار میکنم و نه این کار میکنم در پیش است عقیده
من همان است که عقیده بزرگان است اما چون درین ابتلا حسب مرضی الهی گرفتارم ناچارم خدایم بیا مزد
و فتوای اباحت این کار بیار آن خود نداده ام و بنیاد سلوک بر سماع ننهادم تا دیگر صاحبان هم طریق ما که اصلا
واقف از کیفیت نغمه نیستند و خارج آهنگی آمده این همه نغمات ناسرودنی در حق من جای مقرر است
و بی اصول غایبان لب طعن کشانند ای کرم فرمایان این همه غصه عبث نباید خورد و سرگریبان خود را بهم بایرد
خدا قادر است بر اینکه چشمه رحمت بی علتش جوشد و صفائرا اصاغر را چون کبابه شما اکابر بر ذیل عفو پوشد
عفا الله عنا و عنکم بصدق رسول محمد **صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ** تا که و صحابه و سلم تا که در هندستان مابگویند که
خوبی چکن آنست که چون چیت بنظر آید و خوبی چیت اینکه مانند چکن نباید پس خوبی و سعادت مندی فرزندان است
که چون مردان بنظر آیند و سواى ارادت و محبت و تبعیت خدمت هیچ در ایشان نباشد و ناز جوهر فرزندان
اینه قلوب ایشان را ازنگ آلودن سازد تا جلوه گاه جمال کمال صوری و معنوی گشته بدولت و رانست مشرف
شوند و نیک نام و نیک انجام گردند و نیکی و لیاقت یاران اینکه چون فرزندان بنایند و غیر از اتحاد و صفاء و الفت و
اطاعت هیچ در اینها نبوده و دوی ظاهری حجاب عینیت باطنی اینها نشود تا سر پا بظاهر کمال است صورتیه و معنویه
گرفته بشرف خلافت فائز گردند و قائم مقام شوند و باشد التوفیق تا که حاصل همه سیر و سلوک آنست که دل
از گرفتاری ماسوی الله آزاد شود و خاطر از حضور و شهود حق آباد گردد و داد ای مامورات شرعیه بلا کففت
و اجتناب از امور منهنیه بلا مصیبت نموده آید و مردن در سیتن و در نظر کیسان نماید بعد ازین اگر بغایت الهی

گذران توکل صرف بلا عقاب سبب نبوی میسر شود و ترا احتیاجی بسوی احدی از بنی نوع خود نیفتد این دلتی
 است خدا داد که فوق آن نعمتی تصور نمیتوان کرد و بزور بازو و سعی کسی نصیب نیگردد تا که نسیم قبول خداوندی
 بطرف بنده نمی ورتو بچکس ماین درجه عظمتی نمیرسد گدایان درویش صورت دیگری باشند و مارکان به حقیقت
 دیگری بوند ناله غمخواری کسی هرگز بجاری آید و از دست دوازده بیج نمی کشاید ناله حضرت سلیمان علی نبینا
 و علیه السلام که نبی و ایشان سلطان جمله جهان و حاکم بر باد و جن و حیوان بود حال چون عقاب بجز نام نشانی نذر
 و بچکس پادش نیارد و آخر این نام هم تا که خواهد ماند و فرس شهرت تا بجا خواهد دو اند که اینجا هر چیزی تمام است طول
 اهل خیال خام پس اگر میسر شود هر قدر که زندگی باقیست بی تردد بسیر و بسوی بیج هوس گذرانچه شدنی است

خود بخود میشود و هر که می آید می رود فرد	بر سر حکم رانی می نشیند هر که درود	چون سلیمان میدهد بر باد تختش پیش را
--	------------------------------------	-------------------------------------

ناله عذر تقصیر از کوهان باید خواست که لیسان عذرتی پذیرند و رفع طلال از صافی دلان باید جست که اهل خست
 صفائیکه در پاصع

پیغام کرم به بند خویشان نبوی	صبر سخن بچنگ جویان نبوی
ایمنه به پیش زشت رویان نبوی	ناله گله مردم کردن ناشی از نامرست

درد و مندی از مرض بدنی بحقیقت بیدردی است ناله عالم دنیا که عبارت از عرصه حیات چند روز است
 آنرا در تحصیل خیریت عالم عقبی که مدت بقای دائمی ذات تست صرف ساز تا نعم البدل روناید و این عرصه
 هر آن در روز است و آن عالم دو آدمی آید و الله الموفق ناله زمین و مردن اعتباری ندارد و بهمت بلند
 بیج در نظری آرد ناله درد دارد که سراپا در دستم و از نمی بیدول ستم آرام اگر چه درد یارست اما در نظر من بیچاره

رباعی چون نی به تن پراز فغان دردم	من عالم و سر بر بیان دردم
بنی درده بحال خویش بگذار مرا	از من در دست و من از ان دردم

ناله انواری که هر دم پیش می آید و اسرار یکدیگر هر تنگه بر دل میکشاید هر چند بیان آن چنانچه باید و بیان
 آن چنانچه شاید از من بیدستگاه نمی آید لیکن حتی الوسع تقریر و تحریر مطالب مکشوفه می نمایم و باب هدایت
 می کشایم پیشتر رضای الهی است هر که را خواهر از ان نفع رساند بسوی خویش خواند و هر که را خواهر ضرر دهد
 و از خود براند و ما علیتنا لا الالبلاغ ناله دنیا اگر چه همه وقت محل اعتمادیت اما در آخر عمر بچسب طور
 بی اعتباری بنظری آید و طرفه غیر مانوس میدناید که بیانش کما هو حقه نمی توان کرد آنچه از اینجا برداشته ایم همین یک
 دل برداشته است و آنچه درین مزرع کاشته ایم همان افعال احوال خود کاشته است و نه در آن بدوشتن

اقداری بود و درین کاشتن خست یاری رباع	نی تخم نهواد هوسا کاشته ایم
نی خرمین عیش و عشرت پناشته ایم	زین مزد عیای درد که دنیا باشد
<p>نالہ خلقت من نا کاره از ابتدا چنان واقع شده که هیچ گاه کار دنیا از من سر انجام نیافته و محض بیوقوفی درین امر بودم و مستم اما قبل ازین ایام چند ی بگمان خود مصروف کار آخرت بودم و بزعم خویش خدمت اخوان طریق و اجرائی طریقه و تصنیف کتاب افاده مردمان و جواروب کشی در گاه شریف حضرت قبله کونین رضی الله عنه تعلیم تربیت برادران و فرزندان و افتقاد مجلس و دعوت خلق و ارادت طریق باطل سلوک حتی الوسخ و اقبضای وقت و استعداد توأم می نمودم و شب روز مستغرق درین امر بودم و حالا بنیابت بی علت صرف بجزب خاصی کشیده به بقای رسانیده اند که فقط آئینه داری یفعل الله ما یشاء و یجزم ما یرید می نمایم و راه و ما نشاءون الا ان یشاء الله می پیایم زیرا که من خود نمانده ام تا بدو یکی از من ظهور نماید بار او کاری بیاید که حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم اکنون هر چه هست از دست مغربا باشد خواه پوست و افوض اخری الی الله ان الله بصیر بالعباد ناله من صوفی میستم تا باب تصوف کشایم و ملائیم تا بحث و جدل نمایم محمدی خالص هم و از شراب طهور حضور مستم از من مستانه همان افسانه جانانه بایش خود و از در دیوانه همان استماع ناله عند لیب قدس باینود که ناله عند لیب زور و در عالم هویدا است و در داز ناله عند لیب پیدار با عی</p>	
صوفی تصوف شده صرف مطلق	ملا بکر خوشبیه کرده ورق
از ناله عند لیب خواندیم سبق	نالہ سبحان الله هر چند که ندانم و نه آن مانده لیکن جهان بر وضع جهان بند
<p>پس است همان کجروی زمانه راهواره بر یک حال ناهمواری روان دیده هیچ بنا طرنی آزند و خود جهان بر جاؤ رستی میروند و کج طبعان راست کاری و صفاد صفار ادور از شعور فهمیده گاهی بی تکلف میشوند و خود را همان بسوی خود داری می کشند با آنکه ازین و آن بیچ نمی کشاید و هر چه خدخواستهمان پیش می آید و الله الهاد الی السبیل السراشکاد ناله هو اخوان نفس رحمانی هر چند دشور جنونی در سرد از ندامت حال ل شود و به پیش را از نظا هر بنیان مستر میدارند و مقرران بارگاه و یزدانی اگر چه سراپا آئینه دار یازند لیکن هیچگاه راز پوشیده خود</p>	
پیش مجوبان با طهارتی آزند رباعی	درد آنکه هوای تو بسرد داشته است
مانند جاب قطره اشک زنجیت	هر چند بدام چشم تر داشته است
<p>که بهره گفتار آن نقل مجلس خود میگردد و جمله معنی شیعی سخن پریشانی است که فساد انگیزان بیان می آزند</p>	

که نه از آن راهی بحقیقت میکشاید و نه ازین دل آگاهی بدست می آید **ناله** دنیا سرسبز است و آدمی در گرفتاری
آن بیچ در بیچ نظر توپی این بیچ ناواز دل خود این بیچ را بکشا که بیچ خود غیر از بیچ نیست و بیچ هم بیچ نه
و بالله التوفیق **رباعی** ای درد هر آنچه هست اینجاست **بیچ** است تمام این تاشا تا بیچ است
یکم فریب اهل دنیا خوردیم آخر دیدیم اینکه دنیا بیچ است **ناله** الهی هر درد را در مانی است
و هر مرد را سامانی این درد نام در آنکه از ابتدا نماز پرورده رحمت کربانه تست تا دم آخر در مان حسان چون
قبول خود معامله ناد بسامان ایان و شفاعت رسول خویش معامله فرما **تو** گری می کار تو کرم است
از جودم پسر کن عدم **ناله** عقده خاطر گرفته دلان و اشدن شکل است و اسباب شادمانی پیش این
مخزون خاطر آن مفضل و تیکه اندکی دل این مصیبت دیدگان میکشاید جز گریه از ایشان بیچ نمی آید که گریه را
هم دل خوشی پیدا بر پاست **آز** که ز درد عشق بونی برسد **اسباب** طرب در گراویت بخشند
صدایش ز نرفته ام بر آید از دل چون غنچه دمیکه خاطر می شگفت **ناله** سخن چند روزه است که نیم
درین گلستان چون گل دل شگفته دشم و زرنق سخنان نغمه بخاطر می آید شتم و محافل گوناگون او سخنان
رزگار رنگ شکب گزاری می نمودم و باب صحبت داری بزوی بر کس بس نیکشوم و آنکون که مانده بیچ پشیم
یکتال افسرده در سینه یافت میشود چنان کلی و دل سردی در مزاج تالرج شده هم رسید و خاطر ترا آن قدر بسته
گنج وحدت کشیده خلوت دوست ساخته است که چه جای دو چار شدن با بنای روزگار دیدن روی خود
هم در آینه خوش نمی آید و باطن مدام همان متوجه ذات بحت و احدیت صفت است آنچه **تو** هکایت
ایلا وجهه و دانی وجهت و سبحی للانی فقط السموات و الارض حنیفا و ما انما المرشد
ناله ولی دارم که منزل یارست مجمل اغیار این خانه خلوتگاه کس است نه کاشانه بنوا و هوس حشمت مجاه دنیا
پیش چنین دل مجمل است فضل و هنر درین منزل منفعل روشن دیها عالمی دارد که هرگز ناسوی بخاطر نیاروس
بیچ در دل هوس نیباشد **غیر تو بیچ کس نیباشد** **ناله** دل انسانی که آینه دارد وجه رحانیت مانند عکس
مدام طلسم نبه بوقلمونی جلوه های شخص است پس چون حضرت رحمن جلوه بردار **کل یوم هونی** شکان است ال
انسان نیز مستقبل با لوان گوناگون در بر آن است خدایش با حسن و جوه وقت آخر پیش آید و خاتمه با خیر
ناید کل شیء هالك الا وجهه **ناله** قیامت کبری مقرر آمدنی است و آنچه خدا و رسول از آن خبر داده شد
ترد و شبیه در امور دنییه نمودن از بی ایانی است و تکیه و اعتماد بر عقل فهمید خود کردن نادانست دست

بدان شفاعت رسول زن و بار خود از سر خویش منگن رباع	از حال قیامت آنچه اندر خبرت
در چشم یقین علاش جلوه گرت	یعنی از پله خواهد افتاد آخر
گردون که گرفتار بدوران سرت	

نالہ سخن شمع آئین هستی است و سکوت رونق بزم حق پرستی در پیش او لوالبصار آن شمع را روشن ناو در صحبت مردم نیکوکار این رونق را افزا و جامع این هر دو امر بسیار کیاب است و سخن جاندار و سکوت جذب آثار کار او لوالالباب و الا انسان عدو و لما جهل ناله مذہب در ویش باید که طریق استرضای مولی و روشن احاطه سانی بر لها باشد و مشرب فقیر شاید که چشمه فیض و دریای جود و کرم بودند آنکه خشکی و پیوسته در دماغش پیدا کند و غرور عبادت و عوتی در خاطرش بهم رساند از این خشک مغز دیگری باشند و عارفان تفرخ دیگر میبوند عشاق همان مشتاق یار اند و طالب یار و عباد در پوس نغمای جنت گرفتار اند در سنگاری موقوف

برضیال پروردگار رباعی	در ملت عشق خوب زشت دگرت	هم کعبه دیگر و کشت دگرت
زاهد تو دلگشایی گلزار بهشت	خندیدن یار ما بهشت دگرت	نالہ درین ولا تو حشی در خاطر

هم رسیده که دل را از همه ماسوی الله بریده و نایافتی لاسحق حال گردیده که یافته و نیافته را هم پیچیده نه بر آن مفهوم یافته نشانی و سرانگی دارم و نه بهر جستجوی معنی نیافته و له و دماغی حتی که خود را هم نمی شناسم که کیستم و چگونه و کی خواهم مرد و چنان و چه اما حال برستم و عرفان و معرفت همه بنی نوع خود را تحت این حیرت کبرای خویش می بینم که تا رد بود او اهام برای خود یافته اند و اطمینان و اطمینت افراد نوعی خویش اودن این حشر علیای خود می یابم که تسلی بجایات حسابان و گمان خویش یافته اند از غوث صمدانی بکلمه قدحی هلدی عکله رَبِّكَ يَكْفُلُكَ وَاللَّهُ شَهِيدٌ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ عَدِلٌ

دیده شده و دانسته شده همه غیرت بکلمه لافنی آن باید کرد غالب که در هنگام انکشاف همین حقیقت بلب شننا گشته بهر حال تا قیام قیامت همان نور آفتاب در مع الله وقت بر سر عترت طاهره او پر تو افکن ست و فیض محبت خالصه او رونق افزای این آئین لا اله الا الله محمد رسول الله ولا حول ولا قوة الا بالله ولا معبود سواه ولا تعبد الا اياه ناله افسوس که هیچ کس مرا چنانکه هستم شناخت و هر کس بمیدان طن خود تاخت اگر صفای طینت مرا اهل معاملات می شناختند چنین شطرنج با من ساده لوح نمی بستند لیکن الحمد لله که

مرا همیشه فدای خویش در نظرست و دلم توجه بطرف عالم دیگر رباعی	از بس که اراده دگر هست مرا
پیوسته فدا در نظر هست مرا	یاران نامند تا محذ خود با
	آنسوی خود مقصد سفر هست مرا

تاله درد اگر چو دل سروست اما داغ جنونی بر سر و با وجود خشک مزاجی شعله عشق در بردار دو اناخ جهان

جز گل آغی نچیده و از هر مزمنه که باشد غیر از تاله عند لبش نینده **ر با ع** از داغ جنون گل ست بر سارا

دز آتش عشق شعله در بر مارا | اسی در دو گلشن محبت **معنی** | شد تاله عند لب رهبر مارا

تاله الحمدند که من بدینا و ما فیها کاسه ندارم و مطلق زشت و زیبای اینجار انجا طر نمی آرم این انجمن در خور

اهل این انجمن ست و مرا همیشه **معالمه بادل من ر با ع** نیل بسوی ال دنیا ست مرا

چندان نه خیال زشت زیباست مرا | یاران باشند و بزم یاران **باش** | اکنون من با خویش سخنناست مرا

تاله هستی دنیای فی غیر از دینی نیست دل بستن بران جز تصور فمی نه نقشی که بر صفحه روزگار شست آخرت

اقامت از اینجا بر بست بنیاد طلسم زندگی بر هواست و آل همه بافتار **ر با ع** و هم هستی که بزم آراسته است

هر نظه بهان دید فاقواسته است | اجائی که شست نقش ماشل **شر** | جاگرم نکرده باز بر خاسته است

تاله گرمی بزم محبت از دل بی تاب ست گوهر دل از اشک آب مزاج اهل این مشرب گرم و تر میاید و آب و آه

چنین زنده دلان از بیابانی می اندازد **ر با ع** عشقم همه شعله وار بیابانم

اشکم از موج خویش گرد آب نمود | طبعم می روشل می گرم و **ورست** | چون شمع ز بسکه آتشم آب نمود

تاله بهصر ان شخص موجود را انجا طر نمی آرد و همان اعتقاد برگزیده گمان دارند لیکن او لو ال ابصار در هر وقت

پاس قدر مردان دارند و کسان عزیز الوجود در منم میشانند و پیش بی بصران باعث ابتذال همین نقصان

موجود بودن فی الحال است سبحان الله نزد ایشان نبودن هم عجب کمال قدر افزاست نه ای بی طرفانه مزینا ربانی

پیدا کیمت آن زمان که ناپید بود | قدر تو بلند و منزلت **اعلی** بود | از کج اظهار سبب تمثال ساخته است

طاؤس بر بینه هم بر عنفت بود | تاله من اهل عیال خود را نهایت دوست میدارم و در محبت **زنج**

فرزند بسیار گرفتارم خدا دادند که این امر از او قوت حیوانیه است یا سبب کیفیت انسانیه یا محض بر محبت

نفسانیه است یا صرف ظهور ربوبیت رحمانیه بهر حال دوست من همان ست که محب ایشان ست زیرا که

امروز ست یا فردا که من از اینجا قدم بر میدارم و اینهار انجا نظر و بهر حقیقه سپرده میگذازم چون بعد از من جسد

خدای کریم کیست که اینهار دوست دارد و مطلق نظر نالائقی اینهار نگارد و اصلا بد سلوکی اینهار انجا طر نیارد

و خودی اور میان ندارد و هر چند کسی که محبت اعتقاد صادق بمن ناکاره دارد حتی الوسع همچنین میکنند

و انشاء الله تعالی خواهند کرد و اما آن امر دیگر است و کیفیتی که من دارم این امر دیگر مگر اینکه خدا بر همه چیز قادر است

و الله و محمد به وقت ناصرت الفاطمة بضعة مية من اذا ما فقد اذ اني انك بقدر استعداد خود حالا
 منكشف شده و در انست شایباً اهل الجنة الحسین قدی موافق حوصله خویش اکنون دریافت گشته
 و اقوض امری فی الی الله ان الله بصیر بالعباد وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله واصحابه و سلم
 ناله طرف دلی دارم که هر چه در اومی آید جهان وقت بر زبان می آرد و اصلاح پروای مناسب غیر مناسب ارد
 پس از دو حال خالی نیست یا که بجنون سرشارم یا مقرب اکمل پروردگارم و اگر آنم بتر از بهایم و اگر اینم
 مصداق لا ینفون لومة لایم مخالفان جزایه ایما لکن انکون الیه تینا لکن انکون لکن انکون لکن انکون

موافق کریمه و ماصاحب کون میداند والله عظیم بکذا الصدق ربی	ای درد در اینجا خاک مینام
یک باده بچند رنگ ریزد و در جام	از کاسه خورشید بزرگ گردون
شیرت نصیب هیچ خون تمسک شام	

ناله مخالفت نفس تقویت معامله روحیه بنیاید و از متابعت نفس ضعف در قوت روحیه پیدای آید و کامیابی
 هر دو یکجا محال است نفس شکنی برای آدمی کمال ذلالت تقدیر العزیز الحکیم ربی
 مشکل که دو کس شوند سرشار تمام مقصود و دول گشت یکجا حاصل
 اینا خالی شود و چو بزرگ گرد و در جام

ناله هر چند بنام دردم اما حتی الوسع بهر ساحت میرسانم و اگر چه یک شا کسا ضعیف چون گروام لیکن مانند
 سر سه چشمه بنیایان را روشن میگردانم و با آنکه مثل سایه بدم فرو تنی شمار دارم اما با مال ذرگاز نیم و بر خاطر احدی
 بازیم تر با سع راحت سالم و بختن دردم کل بصرم که چه بظاهر گروم جاودم از زنده بالا هر س

چون سایه بهر جا که فرو کشم
 هنگام دلگیر نیست این زمان هرگز جوانان به پیران نمی سازند و از نظرش می اندازند با آنکه او پیش از پیش ایشان را
 دوست میدارد و لیکن به یکس بناطره نمی آرد و با سع
 در قید جیاتم بقفس می سازم با طبع زبون من نمی سازد کس
 هر چند که من با همه کس می سازم

ناله مرئی بودن چنانچه از حق تعالی محجوب می نماید و خطر اراست خلق بدل مرئیان می آید همچنین ملائسه
 راهم لحاظ وجود خلق باید و حجاب از حق شاید و لا دیدن و ندیدن اینها یکسان است و کار با خدا در جهان آنکه شد که مرا
 ازین امر فراغت است و دل بنده همه وقت باغ باغ کار با خداست و از خلق غمانه از شیو ختم که دکان داری نایم
 و نه از قلندر آنم که آب بکباری کشایم محمدی خالص خدایم ساخته و از خود برتبت من پر درخت رقی پ

نست نصد و هو الناصد ربی	نی اهل ملا تم نه ز باد و شام	با خاطر بی ساخته خویش خوشم
-------------------------	------------------------------	----------------------------

یعنی چو کمان بجلقه درویشان	در گوشه و میدان همه جا چله کشته	نالۀ او اهل اده معرفت و سلوک
عجائب نگه دارد و طرفه کار و بار گوناگون پیش می آرد و بسالک چه باز بیا که نمی باز و عارف را چه چاها که نمی سازد اما در آخر که ام سعادت مندی را که رسیدن بقصود مقدرست تحقیقت کاری نماید و باب آستان رسول علیه السلام برودیش میکشاید و اخصل الخواصل اذان میان محمدی خالص میگردد و اندو بقرنے که فوق آن		
متصوریت میرساند رباعی	اگر او کشیم و گاه ما گردیدیم	است و اگر چه چا چا گردیدیم
صد شکر که رفته رفت نین گردشها	بود دست هر پنج مگر جا گردیدیم	نالۀ پندار خردی بازیت این را
از سفر و آرد خود سری روش آفت باریت قدم درین راه گذار که ما این طریق راهیم دیدیم و دیده بود آت		
خور ازین کشیده ایم خدا فضل ناید و چنانچه که باید نای تم عطا فرماید رباعی	مادام که مادام خودی بکشیدیم	یکچند درین مسر که با هم بودیم
بگنج دست خویش تن ناسودیم	هنگامه خود بخود با کست عظیم	نالۀ آدمی در ذهن خود اگر چه از فرس ارکان تا عرش و جوب بنا زد اما از بنده خانه عبودیت خود بیرون نماند
و انسان بزعم خویش هر چند مقید رعین مطلق سازد لیکن از دام تقید خویش نمی جدر با سع		
هر چند که اندیشه ز حدش کتم	صد گونه تفکر بدل ریش کتم	لیکن همگی چو طایر قفسه ...
پرزو از در آشیانه خویش کتم	نالۀ عشق مطلق هم عجب آفتی است که متعلق شخص معین از عاشقین مجاز	باشد و عاشق مزاجی نیز طرفه مصیبت است اگر چه بی حد نفسه فقط در طینت شخص موع بود متعدی شدن الی غیره
متوجه گشتن تباشای تیسرچ ضرورت صرف کیفیت عشقیه در دل اندن برای پیشان خاطر ای کفایت است نژوار باد		
عقل معبر بضالت رباع	این عشق مرا سخت مجمل ساخته است	او در زم مشغول منغسل ساخته است
من هر نفسم چو شعله بر خاسته دل	انگم چون شمع با بگل ساخته است	نالۀ هر آنان را بهنگام باز پرس
در پیش است که می آید و هر آدمی خود دشمن خویش است خدا فضل نماید اعمال و اقوال هر هر کس مبال گردن اوست		
سوال و جواب شخص متعلق بجان و تن او کسی انزال کسی نخورند پرسید و نفع و ضرر دیگری بدگیری نخواهد رسید		
عضو عضو تو دشمن بدخواه است و هر قول و فعل تو آب زیر گاه هست بتن پروری گمار و فمید قدم گذار به حضرت		
انسان مرحوم خدا بر تو رحم فرماید و باب رحمت کشاید و عدل نماید و فضل پیش آید و هو الغفور الرحیم رباعی		
نیک بد تو حمله مبرین شدنی است	عضو زبان بزنگ سن شدنی است	گفته است عمر تو شود و خواهد در از
روزی کین است که روشن شدنی است	نالۀ مرتبه مقدسه وجودیه بلحاظ تقدس خویش مقام جمع اضداد است	

و عالم تنزیه و تشبیه در آن موطن کجا آباد صورت موجودات خارجی که در ظاهر وجود منظور نظر اند کیفیت دیگر دارند
و صورت علییه آتیه که در باطن وجود جلوه گراند عالم دیگر در آن مرتبه رنگ و بینگ یک است و حرف غیرت بر بیان حاکم بر با

در مرتبه قدس عجب نیزنگ است | تنزیه و تشبیه در آن بهم سنگ است | در صحن همین رنگ و گوار در گل

در آینه رنگ آن بگیر رنگ است | تا آله احمده که بیابان سبزه پایان نقر این مجنون بی سرو پا تا حال خنجر بی

طی کرد و اصلاح حیوانات خیالات حیوانیه را از رنج و راحت در گوشه خاطر آزاده نه پرورد حق تعالی بقوت
عنايت خویش تا آخر این وادی مقدس سازد و خاتمه باخیر گردد و مردانه از دنیا بگذراند و برسد به نجات
نماند تصدق جاب صیب خود و طفیل حضرت عنذ لیب خود علیّه علیه السلام و السلام رباعی

بی هیچ خیال خویش و بی گناه گذشت | بی دوسوسه خانه و ویرانه گذشت | المنت ته منک که در راه شناسا

از خویش گذشت در دوردانه گذشت | تا آله اگر چه بهر کس از راه صفای دل خویش از دل خود گفتن کار صفا

باطمان نیک طینت است اما خوب نیست و خالی از نادانی نه که همه کسان لطف این امر نخواهند یافت و از این صفا
هم تا مقدور سخن بنفین و بی ضرورت ظاهر نکردن که شعار عیاران بطینت است بر چند در بعضی امر بهتر باشد لیکن
بناید و از شائبه دوئی پاک نیست که بچنان هم از تو رو خواهند تافت و بالقرض اگر سبب اتفاقا از دست دوستی
شبهه دل تو شکست در هر پاره آن بهمان صفا در صفا باید داشت و آینه خانه باید ساخت که دوست صادق

کجا هم میرسد التوفیق من الله العزیز الباعی | هر چند صفایه جابجا باید داشت | با اهل صفا لے صفا باید داشت

گر شیشه دل شکسته باشی درو | یک آینه دار بهر ما باید داشت | تا آله چالوس و زمانه ساز می کار زور است

درستی و دوستی شمار مردان کثرت تو اضع از همان اهل نفاق می آید و بهر شخص شناسا و ناشناسا تا پاک خسته
و احتلاط زیاد بر آشنائی بهمان دنیا بازان را می شاید محمدیان خالص نظر بخند و رسول از دوبر کس آنچه به نیک

در دل می آید سلوک کس می آرد و الله بصیر بالعباد رباعی | پنهان کسی نه بر ملا باید ساخت

ایشان سازند خود چه را باید ساخت | بساخته باش هر چه باشی ای درو | در ساختن ست با خدا باید ساخت

تا آله سبحان الله اگر چه من مکن در بساط خود از وجودم هیچ ندارم اما دم در شمشک جانین گرفتارم حفظ آداب
مراتب وجودیه نام یا رنگ اعتبارات عدسیه از آئینه دل زدایم هر چند واجب نیست لیکن هر چه از حسن
احکام و اجبیه از او امر و خواهی حواله بشخص عبدیت من شده و اگر متعظیم اما تصور جمله مفهومات متعنا هم

سپرد ذهن انسانی من گشته یا نصیب یا نصیب رباعی | هر لحظه خاطر من دگر و سواست

<p>هر لحظه دیگر لحاظ و دیگر باست</p>	<p>انی شیشه گرم ز جوهریم لیکن</p>	<p>دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس</p>
<p>ناله بنده اگر چه باعتبار صورت از نوع خاکیان است اما بلحاظ حقیقت از جنس افلاکیان است احسن الخالقین من مرا در حسن تقویم ساخته و بیوده و عجت در اهل السافلین نینداخته منظور از فرستادن اینجا ایمان بحق و اعمال صالحه بود و الحمد لله که بطفیل مرشد پاک باب این امر بقدر استعداد بر من کشود و بتصدق رسول علیه السلام اجر غیر ممنون غایت خواهند نمود و حمایت شفیع المذنبین انشاء الله تعالی کافی خواهد بود و در آیان و اعتقاد خود بغایت آتی شک مشبهه ندارم و جناب حضرت رسول و مرشد مقبول خویش اوسیده می آرم پس کیت که تکذیب کند مراد دین آیات خدا حکم الحاکمین حقیقت خدا و رسول و مرشد بحق در دل من ثابت بنیاست و بفضل آتی ظاهر و باطن من یک هر کس ارادت و نیات خود را خوب میداند و صدق و کذب خود از پوشیده می اندازد با</p>		
<p>آن کس که خمیر کرده آب گل من از من پوشیده نیست از دل من</p>	<p>از آسته و صدق و صفای من در خدمت خویش اعتقاد است مرا</p>	<p>ناله جان روشن از حضور اوست تن منور از نور او وجود هر شیء را</p>
<p>سبب باید و ظهور محلول را علتی شاید و فی الحقیقه علت وجود هر مکن حضرت واجب است نعم نواله که هر موجود مکن در خویش و جوب بالفیر دارد والا چگونه خود را از مکن بطون عدم بمنصه ظهور وجود آرد و الله مخلقکم</p>		
<p>و ما عَمَلُونَ رَبِّ اَعْمٰی</p>	<p>ای از دل نور جان شهودت باعث</p>	<p>وز بهر ظهور تن نمودت باعث</p>
<p>هر چیز برای خویش باعث دارد فشکفت که آخر پرده زمین نه نهفت و کدام نهال سر و قد درین چمن نکشید که باز در خاک مدفون نگردد و غیره و ناله عجب عبرتگده است اگر چشم نبی باشد و ناخن طمع خام پیوس دل را نخراند بر دکان مردم هر جنس نظر کشا و بدام تو هم بالفعل موجود بودن میا تمام آسمان و زمین عبرت بارت و هر ذره خلق آینه دیدار با ع</p>	<p>شد بهر وجود ما وجودت باعث</p>	<p>ناله هیچ گل حسینی در گلشن جهان</p>
<p>در خاک هزار صورت عشوه گران</p>	<p>چون گنج نموده دفن هر جادوران</p>	<p>هر ذره این دشت تیره دامن خود</p>
<p>دیدیم که دار و آفتاب بی پنهان نیز از حالات وارده اهل این سلسله علیا این بزرگواران در عین انجمن کثرت همان در خلوتخانه وحدت باریانه و هر چند که از خانه از و ابا بیرون نمی نهند اما هر زمان بفریسانی الهی شباندا انجمن عالم از وجود چنین بنظر می آید روشن است فانوس تن این برگزیدگان باعث رونق این انجمن بیضی الله یبوءیر من یشاء رباعی</p>	<p>ناله خلوت در انجمن از کیفیات طریقه نقشبندیه است و سفر در وطن</p>	<p>چون زبس گرم سفر در وطن</p>
<p>ما دام که ای و درین انجمن</p>	<p>هر چند که عبوس بغاوس تنم</p>	<p>در راه وفادمی ز پانه نشینم</p>

تأله درویش که زنده دل مرده نفس میباشد رسوم دنیا داری از و سرانجام نمی شود و فقیر که آزاده خاطر وارسته مزاج می بودت با چنین امور نگیرد و اگر اقربا و دوستان صادق و یاران موافق اند البته چنین تارک دنیا را معاشی خواهند و از طرف اوصاف خواهند بود و اگر خبیث نفسان و سرکشان هستند ترک ملاقات با اینها اولی و کار با ما بی باعی

پس چنانکه در شمار اجیا بودیم	یاران مصروف دوستیها بودیم	الکون زر رسوم خویش در اید معاف
مادام که بودیم بنیاب بودیم	تأله صاحب نظران همه وقت نظر بر خویش می کشایند و تهاشای این آن	

میل نمی نمایند جهان محو مشاهده کیائی وجود مطلق می بود و جبران طلسم بندی تجلیات حق میشوند و هر چه می آیند در خویش می آیند و هر چه می بینند در خود می بینند و آیه **وَاللّٰهُ يَخْتُوْلُ بَيْنَ الْكٰفِرِ وَقَلْبِهِۦٓ يُرَدُّهُ كَمَا يَرٰ اَيْتٰنِ مِی شُوْدُوْا كَرِيْمًا فِيْ اَنْفُسِكُمْ** اخلاق تضررت و دیدارهای اینها می بود و درام تهاشای رنگ نیزگی خود می کنند و بسوی کثرت بینی نیر و ندا و آوری نفس و اتفاق نیز راهی بجز نیر نفسی اشخاص انسان است و ما سوی بقید اطلاق هم اعتباری از اعتبارات ایشان رباع

نی سوی زمین نه آسمان می بینم	نی بخت بلند این و آن می بینم	مخودید از خویش ستم ای درد
خود را بچند در جهان می بینم	تأله ای یاران ماهم درین جهان گاهی بوده ایم و سیر این گلستان بقدر	

استعداد خود نموده ایم هر برگ بار این گلزار یار با بود و هر غنچه که گل شد اختلاطی نموده بدل کی راهی داشتیم و بطرف یکی نگاه می کردی خوش خود تر و ماغ می نمود و یکی از شعله رنگ و می خویش داغ میفرمود و یک طرف هم نفسان زمره برد از ناظران بود و یک جانب فریاد در سان خاطر داری می نمودند غرض که بود آنچه بود و مال

اینست که در دین در باع	با گل رو خنده در میان داشته ایم	با غنچه تبسم نهان داشته ایم
ای هم نفسان درین گلستان یعنی	ما هم بچند آشیان داشته ایم	تأله دنیا متغیر الاحوال است و آدمی

در گرفتاری آن پامال غم و شادی اینجا اعتبار می ندارد و مرد حقیقت بین این امور را در خاطر نیارد هر چند بقدر عقل و تقاضا طبیعت بشریت معاف است اما زیاده از حد فرج و حزن کار مردم ناصاف است که صافی دلان و دنیا را این همه

در دل جانمیدهند و روشن ضمیران کورانه درین گنبد پانی نهند رباعی	اگر خاطر تو شاد و گر غمگین است
اندیشه کن که حال عالم این است	احوال جهانیان بیک صفت نیست

تأله دنیا را که هیچ و فانی میگویند باعتبار کم فرصتی زندگانی است و الا آسمان و زمین و دیگر یافته خداوند تا کی خواهند ماند که هر چند قیامت یقینی آمدنی است اما کس را وقت آمدن معلوم نیست **وَعَلِمَهَا عِنْدَ اللّٰهِ** پس بفاعل تر و تازه مانند این باغ وجود گل دل است و خوش هوئی گلزار جهان متعلق بسلامت نفوس مزگی

وگر نه هستی شجر و حجر موجودات دیگر بچه کار آید و قدر این هم بقدر دانی حضرت انسان می افزاید انسان است که

آبروی روی زمین است **قَبَّارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ رَبَّاعِي** پیرمردی گل جهان ز پیر مردن ما

انفسوده دل حلق ز انفسودن ما **مَا بَاعَتْ اَعْتَبَارِ عَالَمٍ بُوَدِيم** دنیاگر دیده هیچ از مردن ما

نال هر چند که عالم کثرت موهومه شور اقتیازات اعتباریه بر انگیزد و از زمین غیرت معلومه فتنه و شر و غوغای ماؤن خیزد لیکن مشابه مرتبه لا اعتبار را باید که از نظر شهود اسقاط این همه اضافات نماید و در جهان خلوت خانه تنهایی و یکتائی وحدت سکونت فریاد و بصورتی حقیقت تعینات کونی فریفته نشود و مدام مستغرق در حضور و مشهود معنی بی کیفیت

ذات آئینه باشد **رَبَّاعِي** گو خلق پیر از شور و شر و غوغا باش

بر صورت بی معنی **عَالَمِ كِرَامِي** بر معنی بصورت حق شیدا باش

توسل الی اللہ است و سرمایه تقرب آن درگاه و انسان مظہر تجلیات اسمائیه و صفاتی آن ذات مجرد بسبب همین تجرد نفس خود گردیده و متفرد در مراتب قربت و صاحب مقام فردیه از راه همین منزله ذاتی خویش گشته حتی که بی تیج احدی از ملائکه هم درین سیر فی اللہ همراه حضرت انسان زرسیده بهمان تشخص صورتی اوست که بتعبیق و تصرف نفس در بدن چون سایه در پایش افتاده و همسایه افکار و رحمت آئینه شده که برکات روح و حجب هم سرایت میکند

دوست مژگنات حسیه تا بدامن ادراک نفس میرد **رَبَّاعِي** از بسکه تجرد دست سرمایه ما

وز رنگ تفرد دست پیرایه ما **بِحُزْنٍ مَا بَجَوَّارٍ مَا نَبِاشِدُ نَحْوَهُ** همسایه ما بود همین سایه ما

نال ای خوا چه میرد و دای دیگر دل سر و غفر اللہ لک و شنی کاشانه دل از نور ایمان است پس هر شرمان به محبت اللہ و رسول و مرشد خود در نورانیت ایمان افزا و پیمانہ دل را از شراب طهور و دومی حضرت رسول اللہ و آل اصحاب و کبریائو در دلنمای بندگان خدا جای خود پیدا کن و بخاطرهای اهل صفا قبولیت بهمرسان که تو یک بنده عاجز گوشه گزین خانه شینی جای تو باید که یا گوشه خاطر یا خانه دل بود تا باشد که خدا فضل کند و برکت

دل مومنان و محمدیان و بندگان خود ترا بخشند **وَاللَّهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبَادِ رَبَّاعِي** ای درد توئی چراغ کاشانه دل

روشن بود از چشم تو پیمانہ دل **تُوخَانَةُ نَشِينِ كُوشَةِ كِيرِي جَلِيَّت** یا گوشه خاطر است یا خانه دل

نال اسرار حقیقت را چنانچه باید بیانی نیست و اظهار آنرا چنانچه شاید جز کل لسانه ترجمانی نه حکایات درین موعظن بیش از اشارات نبود و عبارات درین مسکن غیر از دلالاتی نباشد گوش سخن نبوش درین انجمن چشم بیت

وزبان خوش بیان درین جمن گویار **رَبَّاعِي** ای دو بگوشن معانی مخروش

حرانی باشد گوی و مفهم و محوش	تا گل کند از گفت و شنودت اسرار	و دیدیم که غنچه لب کشتود گل گوش
------------------------------	--------------------------------	---------------------------------

تالو عالم غیب که گوید بان بی نشان شاه حقیقی است بسیار ازهای نهفته در خود دارد و هر زمان قدری اذان موفقی
 و مَا أَنْزَلْنَا لَهُ إِلَّا الْيَقِينَ مَعْلُومٍ از ازل با استعدادش نغفتن شده می آید و بروقت ظهور می نماید و سامعان بان خبر بقدر استعداد
 خود پیش از دریافتن بگراں در جهان عالم لطیف بساعت انگشانت قلبی می شنوند و هر لحظه همان کلمه قدیم امر کن نو بنو بهر حقیقت
 مکنه که مستعد موجود گشتن باشد قریب گفته شدن میگرد و بروقت گفته میشود و از ابتدا تا انتهی علی الامم همین عالمه
 بر یک حال قائم است زیرا که مرتبه باطن وجود که معجز غیبی و بان شاه حقیقی گشته در نام اسم انبساط وجود بر لب خود که عبارت
 از مرتبه ظاهر وجود است دارد پس معلوم شد که آن غنچه مرتبه مجله غیب است هر آن متوجه گشتن و گل کردن تفصیل ظهورات
 مفصله خویش است و کار و بار گل شتی فصلنا که تفصیلا اورا هر دم در پیش ای کار ساز عظیم ایشان و لای
 جلوه پرداز گل یوم هونی نشان تویی که غائب حاضری و تویی که باطن ظاهر می و تویی که اول آخری و صیدت

المبتدأ والایات المصیرا	راز دل تو شنفتنی میخو اهد	داری سخنی که گفتنی میخو اهد
هر دم دهننت بلب بسم دارد	این غنچه مگر شنفتنی میخو اهد	

او تعالی بلا تشبیه بمنزله تخم شجره موجودات است و مرتبه اسم الاخر او سبحانه بنشاید تخم خسل کائنات و در گلهای اضافات
 اعتباریه بهار اسم الظاهر حق جلوه گریست در خاطر غنچههای تعینات امتیازیه بوی اسم الباطن الهی مستتر خضر که از چار طرت
 بهمان کیسوره است و دورا هینه مبداء و معاد بر یک لحاظ و وحدت آئینه گواه اگر تخم است و گره بوی بهمان کیسوره تخم
 صیده المبتدأ والایات المعاد را بعمی

صیده المبتدأ والایات المعاد را بعمی	ای بیخبر از آب و گل و تخم و نم	واقع نه از راز دل تخم و نم
آگاه شوی ز سر مبداء و معاد	اگر فهم کنی تو حاصل تخم و نم	

تجلیات حسن بی نشان آهی است پیر از جلوه های گوناگون اوست و جمله میدان کن فنکان که آئینه دار ظهورات
 نورانی پایان غیر متناهی است مخلو از شعشان ضرور میچون او عینی حضرت واجب جل سلطان چون متوجه بسوی حقیقت
 مکنه حقایق موجوده فی الامکان شد و توجه با ایجاد این ماهیات گماشت امکان وجوب بالغیر که در حقیقت هر مکن
 موجود بالقوه موع بود بفعل وجوب امکان وجوب بالغیر ظاهر گشت و هر موجود مکن واجب بالغیر گردید و بهمان نور
 وجوب است که در صورت امکان بظهور رسید و الله علیه کل شیء عیبه مبداء را بعمی

از هستی بی نشان توان یافت نشان	اعنی واجب چو دیدی مکن	اسے در درین کار که کون مکان
تالو نگین و صحن برای و نیاد لهای غافلین میشود و بریشان و بی اطمینان از راه حرص و بهو خاطرهای	امکان وجوب شد وجوب امکان	

عظا معین می بود و جمعیت حواس باطنه و ظاهره نصیب مقررین بقین میباشد و طماننت کلیه استقامت توبه قسمت
 و تکلیف استعدقین میگردد و چون از راه بنده نوازی و عقیده خدا و رسول ارجح بزرگان مقبول و مجال بنده در تائید
 و استوجبه باشند و مدد های جلیه فرمایند پس او را چه غم و کدام فکر کار ساز او فکر کار های او کرده و میکند و خواهد کرد
 بیایست آئی خوب گذشته و خوب میگذرد و انشاء الله انصر خوب خواهد گذشت الحمد لله ثم الحمد لله رب العالمین

عکین در پیشان نشود خاطر ما	جمع است حواس باطن و ظاهر ما	ما را چه غم است در وقتیکه بود
الله و محمد و علی ناصر ما	نالهم هدم عشق آه سر دست منتهج از ناله عند لیب در دهبار گل گلشن	از عند لیب است و کار عند لیب در حبیب من نا کار و چون دل عاشق اگر چه هیچ کاری آیم اما گرمی با برادر پیچیدم و هر چند که من آواره غیر از او آر گمانی نایم لیکن ز فرسود بر داز ناله عند لیب خیم شیم اگر درستی افعال بنیاست است بس البته انشاء الله تعالی مال من نجات است هر چند که بذات خویشم الا انتم ما برای خواججه خود بنده که صادق و صادق

هر چند نیم بذات خود لائق تو	لیکن دارم محبت صادق تو	ای حضرت عند لیب الا در گناه
تو عاشق گلشنی و من عاشق تو	نالهم شهر مبارک بی که در وضه مقدسه حضرت قبله کونین قدسنا الله بنصره سوره	در انست و خدایش تاقیامت آباد دارد و عجب گلستانی بود و حالا پامال خزان حوادث زمانه گشته و طرفه انهار و اشجار آبادیهای مردمان هر جنس داشت و اکنون تالرج صدمات دهر شده بهر وجه در تمام روسته زمین چون روی محبوبان هموش و مانند سبزه خطایشان و لکش بود اللهم حافظ من جمیع العباد الا و الاقارب و اجعله بلاد امناء و ارضی اهلها من الثمرات و ممن دخله كان امنار باغی

دهانی که خراب کرده اکنون دهرش	جاری شده اشکها بجای نهرش	بودست این شهر مثل روی خواماں
چون خطبتان بود سواد شهرش	نالهم هر شگفتگی را پر مردگی در کینست بهر فرزندگی انفس و گی همنشین است هیچ	گل اعتباری درین گلستان تو هم نمشدید که باز پیر مرده دل کوفته خاطر نگردد و کدام شمع خاطر جمعی درین تخم نیل نینفروخت که آخر افسرده ولی نیندوخت آمد و رفت هر یک درین رگبذریطر طحله و جد است و شادی و غم هر واحد درین مجمع با طوار مختلف انواع شسته و مال پیداشدن مردنست و حال شادی غم خوردن هر کس بهر طوره

گذراند و بعد چندی نماند لمن الملك اليوم لله الواحد القهار رباعی	هر دل که چو گل شگفت آخر پیر مرد
طبعیکه چو شعله گرم گردید افسرد	ای بجا هر کس بطرز خاصی ای دره
نالهم چونکه مال ز ریتن مردنست پس زندگی را در کار هائی که وقت مرگ بجار آید صرف سازد و از بسکه آخر شگفتن	پیداشد و شاد گشت و غم خورد و بود

پژمردن است پس در ابتدای بهار به صور رضوان پرداز تا باشد که آنچه موجود است مقصود توشه و آنچه در حق دیگران
 زبان است سود تو گردد سر در راه طلب آبی فداساز و حق بندگی از گردن خود آداسا هستی گسل اسبب
 طبیعت حیوانیه دخل مدّه حیثیتی و چالاکى بهت انسانیه تقایش رفته آنچه در هر قدم این راه باهای گوناگون مصیبتی
 رنگازگس پیش آید اما صاحب عزم باجزم اصدا نظر برین امور بی ثبات نمی نماید مردوان در مردن از طرف خود سبقت
 می نمایند و هر وقت چشم عبرت بهان بر حال فنامی کشاید قتمنوا الموت ازک منکم صادقین رباعی

در راه طلب سرتدم ساخته رو	سته مناور در چالاک بدو	هر چند بهر گام بود مردن تو
از مردن خود ترس از مردن شو	تاله راحت اگر نخوای بخت گشتی پرداز و آرام اگر میجویی برنج برون بساز	

غم خواری عجب نندانی است نغمه می روح انسانی و غصه فرو خوردن طرفه دوئی است لائانی تا مقدر و زبان نظر
 بخش خاتمه و مال کارگشاد در دام لذت و الم لفضل میا شربت مرگ اوز زندگی بجام جاز گواری تا وقت مردن رخ کام
 نشوی و تعلق دنیا را پیش از آنکه از دنیا روی قطع نماند بنگام رفتن با کام گری که خواهد باخواه آخر مردن در پیش است

گرفاری محبت نزد وبال خویش باعی	هر دم باشی زرنج برون راضی	وز غمزدگی غصه خوردن راضی
خوابی که شو خاتمه باخیر ترا	وقت مردن شبی ز مردن راضی	تا آنکه درین گلزار خافلان چون گس شیم

بازندار بلکه عبرت کشا و در موسم بهار مانند گل خنده خود را خنده پسند بلکه دلریشی تصور نماند اما امید را بر از زمین شست
 نفسیازد هر طرف برای گیتی طایعات طبیعی متاثر بلکه دامن دل از تعلق این دآن بر چین تا ناچار گرفتاری باسوی در پا
 خاطر آزاد تو نخلد و بسوی رنگ آمیزی شگوفای هوس مبین تا عیان ضبط از دست اختیار تو زود صاحب نظرانی
 که پا در راه استقامت میگردد باکل دست از تمتع اینجا بر میدارند و خوشی را ناخوشی می شمارند و راحت را نج می پردازند باعی

آنانکه درین باغ بصیرت دیدند	دلریش شدند گرومی خندیدند	آنان امید پزگ کردند از گل
چون کائنات امن ازین گلستان چید	تاله معرفت و عرفان باطبع دل از گرفتاری باسوی الله آزومی سازد	

و وجود اعتباری همه موجودات ممکنه را از نظر اعتباری اندازد و جانب عدمیت هر کمن موجود را بر طرف وجودیت او
 غالب میگردد و بذات خود آن موجود را معدوم می نماید چه وجود بالذات نصیب حق است و پس این موجودات کونیه
 بذواتهم معدومات اند پس عارف که حقیقت بین می باشد خط لایر همه اینها کشیده بهمان بوجوب کلمه طبیعت وجود را بغیر مال لفظ
 الاخیریه مختص بذات واحد حق دانسته استنه از همه می بید و کنج توحیدی نشیند و از بازار کثرت مجازیه رو میگردد
 و خود را برین بشا و وحدت حقیقت حق تبکار کلمه لای و جهت و جوی اللذی فطر السکوات و لا ارض میداند

و با وجود دیدن چشم آینه صورت را میزیرد و در دل نقش و ثابت نمی نماید و بهما بهمان صفای لطیفی می آید و در ملامت چون آینه حیران مشاهده جمال دوست می بود و از کثر تصویر کونات پریشان خاطر نمی شود و با سغ

ای درد اگر عارف صاحب ارکا	با دیدن سادام باید ساز	در چشم تو هر چه رنگ صورت گیرد
---------------------------	------------------------	-------------------------------

چون آینه جلوه را در آب اندازی
تامل مرتبه وجود مطلق که مرتبه لا بشرط باشد چون مرآت است و ماهیات ممکنه که مفهولت مقیده اند در آن آینه در جانب بشرط اشئی آن که گویا در وقت وی آینه است ز ظاهر وجودش می نامند جلوه گر میشوند و بجانب بشرط لا شیئی آن که مانند پشت آینه تعبیر توان کرد و بطرف وجودش میخوانند تا پیدای می نماید و اعتبار نسبت انجلا و غیر انجلا می این آینه که باعث پیدائی و ناپیدائی آن صور موهوم و متعلق ممکنه است معبر کتبه و هم گفته که اظهار و انجلا این صور امکانیه از ان دوران است و این صور تهای مشهوره موجودات کونیه در داخل مرتبه وجود مطلق که آینه اشش تعبیر کرده اند هستند و نه خارج از ان همان در مرتبه و هم که تعبیر با انجلا و غیر انجلا نموده است پیدای پیدای می نماید چنانچه حال این آینه که تشبیه بان داده آید می باشد اغنی صور عکسیه درون آینه می باشد و نه بیرون آن بلکه همان صفای روی آینه است که عند المقابله اینها را مینماید در آینه هیچ از این صور موهوم نیست صفت

الله الذی انقن کل شیء و هو علی کل شیء شهید هر با سع	بر گل که بگلستان بسته بشکفت
گل کرد همان بوی هم مور و هم نهفت	بیرون و درون آینه نتوان گفت

تامل چندی اگر در عالم امور گشته و عالمیان ترا با د ب خوانند و ذکر تو شمع مجلس مردمان شد باز چه حال که آن خبر بر بساط زمین نه تو خواهی ماند و نه نشان کل من حکیمها کفان و بعد تو نیز اگر بچند کور تو در مردمان ماند و هر کس نام ترا بر زبان راند باز چه فائده که پس از چند مدت این هم نمی ماند و کسی کسی را نمیداند و تا زمانی که نام هم میماند بازه ستیاز یکی از دیگری کرده نمی شود و تفاوت در سعدی و صائب دار او سکندر ممتاز نمیکرد و خدا داد ما اینها را بچه طوری میترسیم و ایشان خود بچه طور بودند صفت بگفتن بزرگان نام سعدی و صائب است و مسامی هر دو از میان غائب پس بوس این خیال خام در دل بختن از خامی است و مال کامیابی این جهان فانی ناکامی معاند بود و باشد قبح که بفعل موجود در زمین می نماید پیش از افسانه برای آیندگان نیست و زیاده از قصه گذشتگان نه که بسا چنین افسانه درین غفلت سر اساعت افزون خلق بود و حال صرف از ان گوش کس نیز پس ماندن و نماندن افسانه چه اعتبار دارد و مرد آگاه این امور

راکی بخاطری آورد با سع	یکچند گرت خلق دگر خواند چه شد	نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
بیش از افسانه نیستی تو در د	افسانه اگر نماند و ماند چه شد	تامل غیرت آئینه که جلالت ذاتیه

و کبریا کی نفسیہ اوست مقصد اعدام غیر و بادم کسری دیگرست و رحمت آئینہ کلفت ذاتیہ و کرامت نفسیہ اوست مقتضی ایجاد موجودات و موجب ظهور ہر نظرست و باقضای ہین جلال و جمال سہای جالیہ ایجاد موجودات و اسہای جلالیہ اعدام آئینہ نامی ناپدید من الازل الی الابد ہین معاملہ جاریست و کیفیت فنا و بقا در ہما ساری پس چون مقبول در گاہ حضرت ذوالجلال الاکرام فروتنی و خاکساریست حقیقت بنیان بابصردام بجز نیاز می کوشند و در پیشگاہ ادب از مرتبہ م ساختہ میروند و بدعوی مائی و منی ہرگز لب نمی کشانند و ہمیشہ با تقار و انکسار پیش می آیند و ہر لحظہ تبری از دعوی وجود می نمایند و ہر لحظہ نغمہ کاحول و کافوۃ کلا یا اللہ می سرانند و چہ جای فخر و جودستعار کہ خود را انگاہم میداند و خوشترن را بالذات معدوم محض بچہند و اگر از اثر وجود موجود ہوب حقانی از ایشان لقرنی و کرامتی ہم سر میزند آنرا مضنا بطرف نفس خود میگردانند و ہمان در قدرت نامائی حق حیران میانند و بزم صفای تلبیہ خود را از وسوسہ خطرات خود بینی مکنہ نمی سازند و از شرم چون آئینہ سراب آب شدہ مانند شمع از تجلی آئی میگردد و با تفرض اگر عیسی وقت خود ہم بود نفس خود را کہ احیای اموات مینماید تیرہ ساز آئینہ صفای قلب خویش می ہنمد و اصلا دم از خودی نمیزند و با سع

در حضرت کبریا سر سارتم آئینہ کند تیرہ دم عیسی	دعوی مکن از وجود ای تنگ عدم در بزم صفادام از کرامت نرنی
--	--

و رائہ کان ظلموا جھوگا فرمودہ چہ منشی غفلت و جہل عدیت حقائق ممکنہ است کہ بالذات نصیب اینہاست و بعضی غفلت عدم آگاہیست و معنی جہل عدم علم تیس چون انسان جہول کہ در صل غافل و جاہلست اگر چہ در ضمن فاضلہ وجودیہ و اجبہ علم حاصل نماید و از جہل بر آید و از خواب غفلت بیدار شود و آگاہ گردد اما بازاری کہ حقیقتہ عالم حسیتیہ نمیتواند شد و در واقع آگاہ مطلق نمی تواند گشت کہ این بیداری اور از بیداری تو تجلی کا ناخذ کایستہ و لا کونم ہا لبحار حاصل شدہ حقیقیست و این علم قلیل و ما اذیت عین من العلوہ الا قلیلا خبر از ان میدہر و ضرر ظہور علم علیم علی الاطلاق نصیب او گردیدہ و انسان تیجہان ہر چند بزم خود بیدار شود و موجود نماید لیکن بہان در خواب عدمست و اگر چہ بگمان خویش ہیشاگرد و دہشہود آید اما بازاری شبانہ غفلت عدیت خالیست و آگاہ مطلق نگشتہ از نجاست کہ حضرت خیر بشر علیہ الصلوٰۃ والسلام نظر بر حقیقت انسانیتہ کشودہ بموجب آن آئینہ گشتہ خود را داخل افراد نوعیہ آن مشاہدہ نمودہ خطاب ب حضرت علیم حقیقی کہ وہ فرمودہ کہ ما عرفنا الحق معرفۃک و ما عبدناک الحق عبادک پس ہر انسان با عرفان را باید کہ بر سنت رسول خود با وجود دوام آگاہی بحق سبحانہ خود را از خافلان شمارد و با آنکہ از سر تا پا بچی خیر محض گردد خیرات خویش مطلق در نظر نیارد و بدید تصور کوشد و مقابل ہر آدم چون الہیس بدعوی انا خیر منہ نخورد و شہر با سع

و بدید تصور کوشد و مقابل ہر آدم چون الہیس بدعوی انا خیر منہ نخورد و شہر با سع	در صل جہل و غفلت آثار شدی
---	---------------------------

اگر نشدی اگر چه شیار شدی | احوال همان غنای می رود چشید | در خواب اگر خواب بیدار شدی

نالیه نمود زندگی بظلت بختی و در فکر ستم ضروریه خود را شمشیر ساختی و آبر که دو چار شدی گرفتار در همین حال است
و مردمان حقیقت فهم و داورسته از دنیا بسیار کم و خال خال دلنمای عریضان اینجا از خانه پوری حرس مهره در سواست
و دوباره آمدن در دنیا کجا پیش چشم عبرت گشا و نظر بر کم و زیاده مال متاع دنیا و در ترود و فکر صحت و مرض بند با شش
و بناخن غم و شادی جهان فانی دل را محرابش خود را در شش و بیخ بازی دنیا دار و این دو ستم دم که باقیانده خراب گاه می
بر میارنش جهت روشن از نور حق است و دل غافل که مطلق داد تو تا زندگی است و بعد موت شرمندگی و فرصت وقت را
غیبت شمار و نفیده قدم گذار و خاطر جمع دار و دمت بر زمینان قلب گمار که بساط زمین همین چیز خانه کمر و بات و مرغوبات
دارد و کعبتین مهر ماه زیاده ازین نفوشش معدده بطور زنی آرد پس چه از آن کم پیش است که بهتر است آرزوی
در پیش است **ر با س ع** | دور آن که بود و کلم پیشش کم تو | افعال مستی که بود و حاد است

نقشه از کعبتین پیدانشود | بیرون رسته و چهارویچ و ششش در | ناله هر دور و در ترغاب نفس از یاد ازل

بخت دارد اگر عبرت سروا کرده شود و هر فرد جهان قدم بیکه تازی میدان و دست میگذارد اگر چه حقیقت بین نظر
نموده آید پس تا مقدور خود را بسوی غفلت کم بتر تا فائده بین بر و از روی و همه اعدای مردم را بخون ترا تا بر آید بکنج
بچنگ آری و نه سرخ و سفید رنگ صنعت مسافه بود است و از هر کم و بیش همان قماش وحدت و احد پید شمشیر انقطاع
از ماسوی الله دست گیر و رنگ گرفتاری بغیر می پذیر علام کسی تابیستی تا پیش هر میر و وزیر دست بسته استاده شوی و بسبب
هر تحت نشین و قیل سوار و وی دنیا اگر بدست آید نیاید بهر صورت ترسوخت و بر هم نماید آنانکه ورق گردانی گنجینه دنیا
را شناخته اند بازی آخرت خود در پی آن ندر باخته اند و تحصیل دنیا پندار خسته اند و قلیح نخوت را از سر فرو انداخته اند و
خود را ازین قیود آزاد ساخته اند شاهی فقر آنچه کم است و در تنهایی جهان پناهی است مند و پوست تحت فراغت ایشان
چه سهل است که تحت بند تحت سلطنت شوند اگر سلطنت مفت پرست آید ایشان را نمی باید و اگر تاج شاهی با ایشان دهند
هرگز بر سر نهند **ر با س ع** | از او طبیعت آن و ارسته مزاج | اسرار و دیگر دند بزینت محتاج

تصفی چون میر گنجینه این شاهان | بر سر نهند که بدست آید تاج | ناله و دویعت عشق حقیقی از روز

ازل در خلقت هر که مودع فرموده اند و باب محبت حق از بد و فطرت بر دل هر که گشوده اند جهان میل فانی او در اصل
مذرب اخلاق و اوصاف او میشود و خاطر او را از دیگر اوقات ناسوتیه پاک صاف میکند و بمقام رضا و تسلیم فائز میگردد
و در مند ولایت و قربت می نشاند و همان در دوش و زمان او میگردد و در جهان شکست و دلش از ماسوی سر رشته

نسبت مع الله می بندد درین حال همان قنای نفس سالک موجب بقای اوست و مرض درودش عین دود است
 او شکست خودش درست نماست و آزارش بهین شفا را باسع
 در سینه بغیرش تسلیم نه بست | یعنی شده در دین دربان ادا | دل آبله بود بهر پهلوی شکست
 ناله ناله جانسوز من شعله زبان شمع بزم عشق آتشی است و فیض عاشق نور پایش عالم از ماه تاباهی **مطلع**
 شمع بزم عاشق آه شدر بار من است | هر کجا گل میکند دعای ز گلزار من است
 و من مجذوب فانی بشده مانند شر در هر چشم زدن از خویش م بینایم و چنان گرم جوشی بوخت دارم که سوای
 بیگانگی از ما سوختی نمی گیرنی آسایم تمه | چون شرتا می کشایم چشم از خود میرم | گرم جوش و چشم بیگانگی یار من است
 و در بار از ظهور مر اسودای لیظه عکسک الی تین کله آورده است و خود فروش من که معشوق حقیقی است خود خردار
 گشته و مرا خردارنا ساخته و عجب معامله پر داخته که چه بیان نایم تمه | بر سر بازارم آورد دست دای کسی
 خود فروش من مگر اینجا خردار من است | و اختیار من مانند دست اوست هر چه از من ظهور می نماید از دست تمه
 اختیارم چون قلم باشد دست دیگری | کار من کاروی است کار او کار من است | و من که یک کترین محمدیانم و مخلوق
 برای پیر پیسته و نسبت ایانم پس هر که پیر پرست و با ایمان است جان من است و محبوب دل طلبان من مقطع
 عاشقم بر عشق بازی از دل جان بسکه در | در دهر دل که خواهد بود دل ابر من است
 و بالله التوینق و هو خیر فی ناله که شمال ستاع زیاده تر تولید هوا و هوس می نماید و بیشتر شتبات طبیعه
 و نفسیه باب گرفتاری با سوای الله میکشاید و فاعلت عجب جالیتی است که فایغ ابال سفیر اید از معاش متوکلانه طرفه فراغت
 دلی بدست می آید **مطلع** | اگر گرفتار هوا گردی از سباب پس اینجا | مباد از بال پیر پیدا کنی دام و تفسیر اینجا
 و پند آریستی اعتباری که محض امر موهوم است هر موجودی علم را شامل حال هر ناقص هم بر خود خویش صاحب کل
 و تجلی حضرت وجود مطلق در حمت رحمانیه حق هر یک در همان مرتبه اش است که بخشیده و بداد او رسیده است
 غرور جلوه هستی نیار دسفر و بر گز | بشبازی کشد خود را داغ مهر اینجا | و اگر تحقیقت شناس هستی و اگر کیفیت
 قنای نفسی بر آنکه در ذلت بهین عین عزت است و در بقدری هم عجب قدر و منزلت که در خس و خوار این گلستان
 مسکنت و نکست نفس طرفه گل در میان انجلی قلم و صفای روح پوشیده است که هر خطا برین کند بصیرت را
 نرسیدند | بذلت عزت افزایه مدانی قدر بقدر | گل در میان بوینان بچین خطا رسد اینجا
 و نگهبانی دل اهل الله از دست برد غفلت آن تصور و ملاحظه دیدن بصیر حقیقی که معبر بحالت حضور و مشاهده است

می نماید و هر وقت همان در ربائی اینها دل هم ایشان می نماید با الله التوفیق **تتمه** **انگیزان** دل آگشته آن در دیده دیدن با

ز دست مزدی گریه با کار سس اینجا **و** حالت حضور و غیبت چنین روشن دلان که بدولت دوام مشاهده آتیه شرف

انزکیان می باشد و فکر و اندیشه حال استقبال که طول پیش می نمایند خاطر منور ایشان را که در فی سازد و همه کس حاضر و غایب

یکسان می باشند و همه اطراف و جوانب همان نور خلاص می باشد **تتمه** حضور و غیبت و روشن دلان یک نظر باشد

بزرگ شمع کیاست حکم پیش و پس اینجا **پس** ای در دول سرد اگر تو از شخص جلوه حضرت ظاهری سلطانه آگاهی و از

در هر مظهر ظهور حجبی او مشاهده می نمائی باید که یک مظهر از تو توفیق تلبی که مرا توفیق معنوی است بخر نباشی و از طرف تصفیه

قلوبه و انجلائی آتیه دل یک نفس حاصل نمائی **مقطع** اگر ای مرد آگاهی از شخص جلوه اش در کار

نباشی غافل را آینه دل یک نفس اینجا **انالله** مرا توفیق است موصل الی الحضور و المشاهده که باب حالت اطمینان شرح

صدر میکشاید و ذکر قلبی شغلیست مؤثر در نفوس که ایصال بذكر می نماید و نورانیت باطنیه می افزاید **مطالع**

بر دم سر می بچسبید دل کز فوج با بے **چون** صحیح در گریبان بود دست آفتابے

و چون خورشید حقیقت و باطن ساک طالع می نماید همه ستارگان موجودات اعتباریه را از نظر شود مخفی می نماید و

در بحر هسته مطلق توج نمود این اعتبارات محض موهوم بنظری آید و سر کشیدن اینها چون جباتان دیده و فلیک شایسته

باشد نمود کردن بیجا بجز **تتمه** و از وجه اعتباری که سر کشد جابے **و** همه خواننده و ناخواننده در برج حالت

برابر میگردد و همان یک کلمه لا اله الا الله **حلال** مطالب هزار دفتر میشود **تتمه** ناخوانده اطمینان دارم دلی که باشد

از فیض او بعالم هر حرف من گمانے **و** دما فیض ساقی جذبه آتیه باید و جامی و صبوی هر چه ازین میخانه بدست آید عین

کامیابی و عطیه کبریست و مطرب نشاط باطنی و انبساط قلبی هر سازی که نوازند و بهر کیفیت که شرح الحال دارد و عجب

دولت و نعمت تخطیست **تتمه** ساقی به صبوی جامی پیرانچید باشد **مطرب** بیار سازی چلی و نی **و** بی بے

و چون نشاط جذبه کمال قوت میگیرد و نسبت حضور و مشاهده غلبه تمام نموده دما مستغرق و مستلک در شهود میدارند این

زمان زبان حدیث نفس الکلیه بند میگردد و بسبب مشاهده آتیه و حضور جناب و دم نمیدانند و ذوق و سواکت محض باطن اومی شود

و با وجودیکه حقائق و معارف بیان کند و دریای ذوق و شوق در سینه اش جوشش ند هرگز در سکوت و طمینان

باطنی او خلل اندازد و چون شعله بان همه زبان دراز بها ساکت می باشد و با آنکه دما در اضطراب است همان بر

یک حال قائم و برقرار است حضور آتی او زایش حق ساکت و حیران در مشاهده میدارند آنکه حرفی بر زبان نمی آرد **تتمه** پیش تو از زبانم حرفی برون نیاید **گود** آتم سر سحر چون شعله اضطرابے **و** در عالم ظهور نور معرفت و قربت

آنکه از وجود شریف چنین روش ضمیران می باشد فیض باطن ایشان بزم جهان انور میسر و باطن ایشان از نور تجلی
 آنی همور و پیره روی بود و سوز و گداز اینها محبت لوجه الله آب و تاج بخت و ذاهبان الی الله اگر هم روی سبیل میگرداند
 و حالت فنا فی الله سیر است **اگر در شمع روشن بزم حسن حمله** | دارد از اشک گرم روی آبی تابد

درین مقام عارف تام المعرفه اصلا خود را در میان نمی بیند و مطلقا وجود بشری خود نیکند و امور موجوده بفعل هم چون عالم
 خواب بنظرش می آید و در ای وجود اعتباری این وجود اعتباری مانند سرب می نماید **مقطع** | اینی هیچ صلاطین گشت بر ما
 فی العوالم اینجا دیده ایم **والله علیکم خیر** | تا که خدا میداند که این شخص موهوم من مانند عکس همه که صفت

و بصفا روشناس همگشته و که درت و ناصانی را در سینه بی کینه من راهی نیست امام کز صورت خود مرا می بیند
 و بطن خویش چون خود می پذیرد و وفای نفسی مراد نظر نمی آرد که آب صفای باطنی من روی دل مرشته گنج
 آینه ساخته است و در تمام عمر گاهی خود بینی نصیب من حیرت زده گشته و چشم حقیقت بین من از دیدن جوهرهای خود
 مرآت خاطر از رنگ آلود کرده **مطلع** | صاف چون عکس که درت نیابد سومی | شسته از آب صفا آینه دل وی من

و خود بینی چیزی نگیرست و خود شناسی امری که خود بینی شمار عاقلان مفرومی به شد و خود شناسی کار عارفان سلما
 نوری بود و ظهور خود بینی در حالت غفلت و غرور میشود و جلوه خود شناسی در آینه نامل اندوه حضور پر توی انگه چشم
 خود شناسی جزو آینه زانوشاوه نمیشود و باب خود رسیدن غیر از دستگیری فکر و نامل انی گردد **مست**

خود شناسی جلوه در لذت و هوساکی می کند | روی خود بنیادیم آینه زانوس من | و بموجب من عرف نفسه فقد عرف ربه
 خود شناس است که حق شناس میگردد و دروازه شهود حق بر روی دلش میکشاید و موبویش گواهی و شهادت بر

احدیت او تعالی می نماید **از شهود هستی حق جا بجا بر خاست** | پنجه گشت شهادت بر تنم هر موی من
 لیکن دل نیم نسل چنین عاشق طیتان که گشته جلوه های رنگارنگ و ست می باشند هر لحظه عجب تنهایی گوناگون
 ذوق و شوق بر پامیکند که هیچ گاه مانند دیگر مرده دلان خفته بخت آسوده خاطر می خافند قسمت این زنده دلان بیدار

طالع نمیکرد **مقطع** | چون با سایم که صد هانقند بر پامیکند | دل شسته روز و شب می بود و پهلوی من
والله المستعان و علیه التکلان | تا که ظهور خدای را جز حیرت آینه داری نباشد و نور شود آنی اخیر از اول ساده
 دیداری نبود تیز بوشی درین بوطن وابسته بگند ذهینی است که دست ادراک آما بدامن کبر پایش سانی نیست همان
 پنجه ایمان است که سر رشته قربت بدست می آرد و گفتگو درین مسکن متعلق بچوشی است که دهان بیان را در بارگاه عینیت

تاب نغمه سرائی نه بهین مهر سکوت است که بجزکت زبان قلم نقش هاش بر الواح و طبعی نگاه **مطلع**

رگ و کرم بدست کند زهنی تیز بوشی را | بشیح گفتگوی ناز از ببردم خوشی را | او آن شاه چغنی که محبوب دل های او کیا

خوست متاع جان و ایمان ایشان را بنقد جلوه و تکلی خویش میخاهد که خرید نماید و از گرفتاری کوفین آزاد ساخته
همان بسوی ذات بلا اضافت مطلق متوجه فرماید و مرغ نفس اینها را بچ نموده از زینت دین و ایمان عامیانه در تنبیه اسلام
صوری جا بلان با لای برده بر بام قربت و معیت بی کیفیت سازد و گوشش خوار نعمت بی منح اندر وقت گرداند این خریدار را
خود فروش نیز بدل جان راضی باین سودای آن خود فروش هستند *مُحِبُّهُمْ وَ مَحْبُوبُهُمْ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ*

متاع جان ایمان را بنقد جلوه می خواهد | خریداری خریدارم بازم خود فروشی را | و بموجب آستاند البلاء علی

الانبياء ثم على اوليائهم بانواع نامر ادب های دنیویه مقتضای ناز معشوقانه خویش این دل ادگان خود تلخ کام
میدارد و بامتياز نشارت اذ *آصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا آتَانَا اللَّهُ مِمَّا فَرَمُوهُ* و عجب فرج باطنی شرح صدق و اینها بطول می رود

بجام تلخ کامی امتیازم داده اند عجب | نصیب بکس کرد ز خون شه نشی را | و متوکلان رضایبش را سستی در تلاش

رزق و ضعف در سجوی قوت که پیدا میشود از راه مجبوری و نالائقی نیباشد بلکه بسبب کمال قوت ایمان بر زراتی رزاق بخت
و نهایت اعتماد بر و کالت و کمال مطلق میبود که مست یقینی و زنی دینی حریمان دنیا طلب با گرم تلاش می سازد

و بگرداب طمع می اندازد تمسک | نسع رزق ضعف افزوده از در ایمانم | ایچین است از م کرده خود سخت کوشی را

پس ای مرد متوکل علی الله وای صاحب دل آگاه در نار محبت آبی خود را خوب بسوز تا خامی باقی نماند و حضرت قومی تین
با ستواری ترا در مقام تسکین دلی و استقامت نشاند و خام جوشیه های حالات تلویحی از جان برد و صرکتے بر اسے

و نیب از تو سز زند مقطع | مباد از آتش عشقش بزبان طبله بنیزی | اسان در در نشان جوش خام جوشی را

و من یوکل علی الله فهو حسبه *ماله* چنانچه ظهور تجلیات جلالیه وجود الهی موجب اظهار و ایجاد موجودات
کونیته شده بم چنین حضور لمحات جلالیه نور غیر تنهایی باعث استتار و انعدام مشهودات امکانیه گشته و بهر آن از شاهده

این معنی اهل عرفان ر عجب آید و شدی بنظری آید و هر زمان از مطالعته این امر ارباب ذوق را طرفه فقا و بقاروی نماید آبی
حضرت نور الانوار جل شانک در سلسله کتبش تجلی آفتاب اسم النور تو مانند صبح همه رو شضمیران پاک نفس رنگ هستی

باخته اند و پیدائی و ناپیدائی خود را از جلوه پردازیمای شناخته اند مطلع | از خود بر دظهور تو هر دم ز بسرا

رنگ گرجی بود هر نفس مرا | و لطفه بظن از دیدر معاطه تجد و انشال در چمن سینه چون آینه این صافی دلان
گل نوی از عبرت و حیرت می نگند و هر لحظه فمائی این همه نونها لان محدثات کونیته داغ ناز در امر دیک چشم حقیقت بین

ایشان می سازد مابو او هوس تماشای گلستان عالم ناسوت اینها را بغفلت نیندازد و از جان برود

هر لفظ بشکند و این غوی بدل **ناسوی گلستان ندانم بس مرا** | و این قفا پیشگان تصور و بان با عدم
 زنگان خیال که در ابرگره کلام جاندار زنده دلان صاحب در می شوند و هر جا صدی ناله در و از جرس نغم پرورد
 گوش سخن نبوش ایشان میرسد فی الحال تشبیه شدیدی از ناله دل کم گشته خود می آید و همت بر نمیدن رموز
 و اسرار آن کلام می گمارد **یادی ز ناله دل کم گشته میدهد** | هر جا رسد گوش صدای جرس مرا
 و هر کس که از بنی نوع ایشان دوچار این صافی دلان می شود همان صورت خود در آینه شخص ایشان می بیند و نظ
 کیفیت باطنی این یک نگان صفانندنی اندازد و حقیقت ایشان را چنانچه بیانش کرده **هر کس دوچار شد بر رخ خود نظر کشاد**
 گاهی ندید آینه همان هیچکس مرا | و حال آنکه این فانی فسان مطلق خود در میان نمی باشند و محض الله فی الله
 درین نفس اعتبارات ارشاد و تربیت خلق گرفتاری شوند و در هیچ دایمی از تقیدات مذکوره برای نفس خود مقید و پابند
 نمیکردن همان اراده و مشیت هادی حقیقی است که این آزادان واقعی را درین تقیدات بظاہر بند ساخته و خود بر بنهای
 بندگان خود پرداخته **هستم چو مرغ قبله نارهنا می خنلق** | گردن از برای خدا در نفس مرا
 و این وارسته دلان از اندیشه آئینه و گذشته فارغ خیال می باشند و خیالات ماضی و مستقبل در ظهور حال این صاحب
 حالان کم میشود و در هیچ امر اصلاحی پیشی نمی کنند و بر نسیه و نقد میروند و عالم خنجرده میزندند
 ز اندیشه گذشته و آئینه فارغم | یکسان بود چو شمع ز بسبب شیش و بس مرا | و با وجود این همه سالی تمام از راه دید
 تصور مقرر سالی می باشند و چه جای خدای که تا بخورد رسیدن و حقیقت خود را چنانچه باید نمیدن هم مجال خود را و ناله
 فی الواقع تیر میان ایشانند و رسیدگان این برگزیدگان **مقطع** | کویا هم رسید به جای نیکه هیچگاه
 ای ورد ناخویش شد دسترس مرا | **الله الله ما عرفناك حق معرفتناك وما عبدناك عبا كذاك**
 ناله ای خداوند منی ناز و ای بنده پرورد بنده نواز هر کس بقدر لیاقت خود هر چه دارد و همان انگیزش و خشمی آرد
 من نالانی که در سبب خود از حسانت هیچ ندارم غیر از استمداعی رحمت بی غلبه توجیه آنم همان قبول حضرت
 رسول و شفاعت او مرا کافیست و رضای والد بنبرگوار خود و حمایت او برای من و انی دل نظریفی دارم که از احد
 ظرافت آن بر نمی آیم و نفس حریفی دارم که معاومت آن نمی توانم که نمایم و بدن ضعیفی دارم که طاقبت عبادت و
 ریاضت ندارد و جان نجفی دارم که تکی سست و کسل بسیار و بس ازین چنین بنده ناکاره چه آمد دارد دست من آرد
 چه کشاید اگر فضل زائی و کار بعد از ناله ای فقط حاصل می شود زولی من که نهایت است همین ۱۰۰ روز و ناله هر روز
 بس غنیمت است برین نگاه کن که چنین و چنانه یزین را بچین که از که چه را آنچه در این روزها

دیگر آن قبول فرما و نظر بعبادت است که بر حال من داری **مطلع** راست گری بی بطاعتی بگم برده ام

خواج میر در در آور بندگی آورده ام **و علیک است اعتقاد منی** ^{۱۱۳} **ماله چشمی پیدا باید کرد** که هر سو نظاره بازو جانان باشد

و خار خراط ماسوی دیدۀ دل نخواست و توفیقی از حق باید خواست که هر وقت بطاعت و عبادت او مشغول ارد و رو

تو چه ترا بسوی حضور شود او آرد **مطلع** بروی با و خرم نگاه چشم بر دوزم **چو سوزن میروم افتان خیزان تا نظر دهم**

ماله خرابه و نیادای نامرادی است نه جای خورد و شادی زین سسگره مقصودی سوای خدا در خاطر نباید داشت

و دل خود از اینجا بایر داشت که این همان سر پیر از انواع فتنهاست **مطلع** هر که آمد در جهان با خاطر نماند رفت

کرد و آشنی چون نقش قدم بر باد رفت **ماله** آه دین داری راهم دنیا داری می باید و دنیا داری راهم دین داری می باید

و آنچه کار است برتر از گفتار است نه برای بیان آن عبارتی است نه بهر اظهار آن اشائے دین و دنیا در آن میدان

حیران است و جذب خضر راه آن انتهای این بیانیست و غیر از دل بر نه است از کونین درین راه عساکر خدا یار

چنین گم گشتگان است **و لا اله الا الله و در زبان ایشان مطلع** **مطلع** معلوم نیست بنسب دله تا کجا برود

باری از خویش میروم اکنون خوابم **ماله** یاد را بختی می باید و الا شخص حاضر یکسے یاد نمیکند و ذکر را تو همی بودی خیر

شاید و گرنه ذکر کسی بهمان کس کردن خالی از کلمه نباشد حضور را هم تهر جناب حضور است و سادۀ شکر و سپاس

نیز برین دستور و قرصه و معنی که نصیب نفس خود می باشد را عبادت را که نام است و برتر از گمان و دودۀ تانوسه

زدانی و چون برسی نمانی **ماله** یاد هم غیر از تو با خودی باشا پیش ما **ببیندش نزدیک از عیش صل و اندیش ما**

و هو اقرب من حبل الی نورین **ماله** اگر کیفیت آدمیت داری **نعمه** بر باطن اسرار او اگر عونت ایسیه بیان آری

بگم تا انخیر لب کشا و اگر مقوله ملکیه در گوش است گفتار معامله **لا یکنم لکن لا یکنم علقه** خدا و اگر طبیعت حیوانیه بچو سستی

در شغل یا کلو الطعام که **انا کل الا نعمه** افزو اگر عقیده انسانیه بر اوج کمال است **علقه** البسیان را

در هر باب بکار بر و اگر جامعیت محمدیه شامل حال است بر صراط **انک لعلی عظیم** بگذر و اگر نسبت الهیه بقوت

کتب علی نفسه الرحمه را در همه حال لازم گیر و غیر از استغراق در شاهده شهد **الله** **لا اله الا الله**

زنگ دیگر خاطر پذیر **والله المستعان و علیک التکلان** **ماله** خداوند اگر کار بر سخن است پس بقیامت تو لوامی حمد

در دست من است و تحت آن است هر که هست و اگر در عمل درین درگاه است همان حمایت حدیث **و اعبد الله**

حق عبادتک برای من شفاعت خواهد است و بشارت آید **ان الله یغفر الذنوب جمیعاً** نه در پناه و آنت

الغفور الرحیم **ماله** هر وقت بخت بر توفیق نامهربان باید گماشت و هیچ گاه خود را از جمع الی الله **مطلع** نباید داشت

تا بر روز محاسبه قربت تو بحق در تزیید باشد و تو هم رسیدگی منتهای در ذهن نتراشد که نه مراتب حصول الی الله اثاب است
و نه استعداد عالی انسانی را کوتاهی سلوک خود را تمام شده مان تا تمام نشوی و هیچ حالتی را مقام پیندا ترا از غیر آن ترک
هر روز بلکه هر آن در تزیی باشن پای همت بلند را بنجار توقف خورش این مانگی تو سوره راه درین میدان است والا این بیابان

بی پایان است من استغوی یومئذ یومئذ مغفوب **ه** **ه** هستم چنان بسیر الی الله کرم **و** علی یکم چو شمس بهر روز در جز

والله الرفعی الاکمل والیکه المنتهی مالک الی چنانچه عدم ذاتی ما همه حقائق مکنه در ضمن وجود و آبی گرفته موجود و فرموده
بچنین عیوب نقائص نفسیه مابندگان را بذیل عفو و رحمت خویش پوشیده تقاصیر با جمله عاصیان معاف فرما و
در دنیا و آخرت رسوا و مغذب منما که اگر چه ما ناقصان بیچاره ایم اما باز امت حضرت حبیب تو ایم و هر چند که ما قاصران
آواره ایم لیکن عقیده تمدان جناب عند لیب تو ایم خصوصاً این بنده نالائق که از ابتدا بجز قبول تو کمینه ندارد و سوا ی
رحمت بی علت تو هیچ عمل خود را در نظر نمی آرد پس این مشت خاکی را که فقط امیدوار باش رحمت تست غیر از نیکه یا هر چه

چه کنی که هر وقت بزمین کلام خود در زبان ما پیش بر خاص عام است **ه** **ه** اوست غفار الذنوب اوست ستار العیوب

پیشته اندر باطن همین الخالق است **ه** **ه** ناله بهتر از تصنیف خوب یادگاری نیست اگر خدایش کجیند نگاه دارد و خوشتر

از اایف قلوب کاری اگر حق تعالی میسر آرد و لطف سخن و قبول خاطر با اختیار خداست و عبارت آرائی و ولای امریست
اگر حسن کلام متعلق بعلم و فضل کسی می بود حق سبحانه امر فائوا ایسوسه قین مثله نمی فرمود و ترویج کلام اهل قبول فیض
انگاه کما فظنون میفرماید و امداد نایبان رسول تا یاید چون که تو و همای نماید بهر حال کلام مر بوطنی و سخن و گشتی بیاید بهر
زبان که باشد حسن بیان و لغت را می باید بهر عنوان که بود احسن الخالقین احسن البیانی عطا فرماید و باب عاگشت ایچ

من لکن تا جلگه و اناید هر زبان مترجم بیان حق است هر کجا کشف آن معنی مطلق **مطلع** از بس آن معنی مطلق بود زیب بیان ما

چو خامه آشنای بر لغت باشد زبان **ه** **ه** ناله آئی هر صفت کمالی که در تو شنیده است در انسان دیده شده و شک

برای و چه الله همین آینه در کار بود و بلاریب بهر خلافت الله همین خلیفه نزاوار حیات و علم و اراده و سمع و بصر و کلام و
قدرت و وسع امکان حواله زمین امانت دار گشته و جامعیت جمله مراتب کونیه و آلهیه و نزهتیه و تشبیهیه و مجزده و ادبیه و
همین مظهر انوار گردیده سبحان الله مخلوقی بوجود آورده ایگی خود را بنمود آورده **ه** **ه** مراد بر صعد و روی که خود را جلوه گر کردی

نگذدی چشم بر آینه با بر خود نظر کردی **ه** **ه** و آنت احسن الخالقین ناله چنانچه برای مقولات مسموحه قوت سمع کاظم

می نماید و رنگ سخن بسبب آن دیده می شود و همچنین بهر مرقومات مرصیه بصرفه سمع بجاری آید و مطلب کلام بتوسط آن
شنیده می شود پس گوشتگان غائب از نظر را در آینه کلام آنها زیارت نا و صاحب سخنان پاک کفر را در مراتب سخن چنان

معاینه فرما چشم و گوش را یک ساخته در بارگاه توحید بیا و غیبت و حضور را متحد دانسته باشد که **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**
 چون نقش نغمه از بس گشته معنی جلوه گویانجا | **از دست شمع میگیریم کار بصر اینجا** | **نامه وجود عدم که مصطلح طریقه غلبه تشبیه**

است عبارت از حالت ذہول آفاقه است در مراقبه و توجع استعراق در حضور و شهود حق و این کیفیت صحیح و عدم بوجود چشم
 که عبارت از حالت ہوش و آفاقہ است عود می کند و سالک با مثل عوام بغفلت بسر می برد که منقول امور معیشت شود
 و متوجه بسوی دنیا گردد اما جزو فاعک عبارت از استقاط جمله اضافات اعتباریہ است در نظر عارف و دوام فحای تام در نشاندہ
 حق سبحان عینا و اثر او با کل فلان شدن نفسانیز عارف ذاتا و صفتہ در حضور بی کیفیت ذات او تعالی دانما باز بوجود تشبیه
 عود نمیکند و مثل عوام جائز نیست کہ صاحب این مقام بغفلت متوجه بطرف این اعتبارات اضافیہ شود و دستغل بکار دوز
 دنیا و یہ غافلانه گردد و درین هنگام اگر ہوشم آفاقہ است بسبب بقا باشد و عطای وجود محبوب حقانی است و از طرف او
 نیست کہ حدیث شریف بی شمع و بی بصر و بصر از بی مقام است **وَرَأَى كَذَلِكَ هَذَا الشَّاهِدَ تَحْتَهُ وَحَيْثُ نَبِيٍّ عَلَيْهِ**

الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ مَطْلَع | **در ان مقام که برگزیده ما من باشد** | **از خویش گم گشتگان ترا در صحن باشد**

نامه آسمی ممکن بی سر و پا کہ نبوده و باز نخواهد بود و معاد خود را چو دریافت نماید تا کہ توازن اول و آخرش با نبره دان و دین تمام
 هست تا کہ سلب ضرورت طرفین شامل حال اوست بود و نابود خویش را چو درک ذوق نماید تا کہ توار عدم و وجودش بر تری علم
 فرسانی آسمی حضرت انسان همچون دای مخلوق بر صورت رحمان حاصل آمد و رفت خوردن سر معلوم نمودت زندگی
 یہودہ تلف مفرا و در باب کہ این سستی تو کہ پیدا از کسیت و این نشأت و تاشے از چیست تا حاصل پیدا شدن در دنیا برت
 آید و حسرت و افسوس در عجبی روز نماید و ایمان بخدا و رسول و مرشد کجی حکم شود و سر شہ مجاہد فرمودی از کف نرود و

نشانی ختی کجا روی کجا باین سفر آمدی | **آ تو خراب نشه کیستہ کہ ز خویش خیر آمدی** | **وَاللَّهِ اتَّكَادِي إِلَى سَبِيلِ الرَّشَادِ**

نامه دل روشن شمع این انجمن است حق تعالی منور دارد و جان آگاه جبراع این خانقاه است او سبحانہ در اشتعال آرد
 والا بغفلت ریستن میش از زو سبای نیست و اگر چه جمعیت دنیویہ حاصل بود سوای تنہای نشی کہ در یاد حق زنده داشته
 روزی بکار تو خواهد آمد و روزیکہ بر دلی گذرانده بشے در خاک تیرو ات معلوم خواهد شد پس باید کہ ہر روز او را استعراق
 شود حق تعالی چون شب با سوده دلی تمام نمائی و ہر شب از بیدار دلی مانند روز بنور حضور او سبحانہ منور نہ سے

وَبِاللَّهِ التَّوَكُّفُ | **دل اگر روشن بود مشرب جز نور روشن است** | **وز نہ مثل شمع ہر دست ہر رو سیاه**

نامه آگاہی حق سبحانہ کہ آنرا حضور و شہود ہم بخوانند چون دوام می گیرد و استقراری با بر دگر آن سالک با ہم میبرد
 این زمان مشاہدہ دلی نصیب می شود و غفلت بالکل از دل بر طرف میگرد و حدیث نقش خلل انداز خاطر نمی شود

و در حالت خواب هم دلش فحش از یاد حق نیباشد حدیث شریف عینی نیامد و سبب لایانم خبر از همین مقام میدهد یعنی گوشش باید نمود و هیچگاه از حفاظت باطن و وقوف قلبی نباید آسود و مواظبت مراقبات و نگه داشت ذکر و حضور باید نمود و قنایم توجه الی الله پیدا شود و بلا فتور آگاهای حق تعالی حاصل گردد و مع سلامت این نسبت هر چه از رخ و راحت و عسر و سیر و

صحت و مرض و غیره بار و نواهد نمود همه در حق تو خیر و خیر خواهد بود **مطالع** بسکه روز و شب خیال آری باشد مرا

میرود و خواب دل بیداری باشد مرا **ناله** طایفه نکن تا نام خدا خوب در گین دل نشیند و از خودی دم فزین تا نقش فنا بخاطر جاگزیند بعد ازین اگر خطائی هم از تو سر خواهد زد بوجوب تبدل الله سبب اتهم حسنت مبدل بصواب خواهد شد و اگر غلط هم بوقوع خواهد آمد مقبل الصبح خواهد گشت لهذا محمد مخطی خالی از صواب نیست **اینا الاغفال بالنبات** فرد

چون نکلین باشد خطا با هم همه عین صواب **ناله** اعمال من بکس خوانده می شود **وهو الغفور الرحیم** ناله خود را از دیدن

علامت حقیقت بین دیدن و از خویش رفتن راه حق رسیدن **ناله** نظر از خویش پوشیدم چشمت چاک گردیدم

زمانی رفته از خود رفته رفته یار گردیدم **ناله** افسوس افسوس که خود گرفتار خود شدیم و دام در گنج خودیم هوا و هوای نفسی

ماست که ما را بر باد داده و طمع و حرص دلی ماست که پرده بر چشم مانده و آلا دنیا می فانی آئینه نیست که کسی دل بآن بندد و

گرفتاری آن برای نفس علی خود پسندد **ناله** بود کابوس آزارم از حوالم چه می پرسی **ناله** برست خود گرفتارم از حوالم چه می پرسی

ناله هر چند که تشخص حسدی من در زمان معلوم پیدا شده لیکن لطیفه روحیه من از جنس این زمانیات مادی نیست و آن نور مجرد ذاتی نه و اگر چه صورت شخصیه من در مکان معین پابندست اما حقیقت معنویه من از قلم این مکانیات جسمانیست و آن معنی بلا کیف جسمانی نه **لانی حلقه بیدکیم التذریه والشیبه و خلقه علی صورۃ الجن فرد**

زمانیم ولی از جنس انبانی مان خارج **ناله** چو روز حشر هر روز از شمار این همه سالم **ناله** و هو احسن الخالیف بن ناله آدمی

در حوالم خود گرفتارست و پیش مقتضیات بشریه ناچار خدایش از دام نفس و طبیعت آزاد نماید و در بندگی خویش قبول فرماید هسته خودش زندان او شده و قید جانش موجب هزاران گرفتاریها گشته اگر سر رشته مونتوا قبل **آن مونتوا بدست آید زهی سعادت و دروازه قل الله تو در حضور دل کشای عجب نعمت باقی همه هیچ در هیچ است انسان**

جهول ناحق هیچ در هیچ **مطالع** نباشد احتیاجی قید دیگر از برای ما **ناله** وجود ما چو موج اینجا بود زنجیر پایی ما

ناله سبحان الله مردنی در پیش داری و این همه اوقات بغفلت میگذاری هر چند که این کیفیت در همه ذبیحات ساری است و عادت الله بر همین روش جاری لیکن باز انسان را انسانیتی هم می باید و حیوان ناطق را استیازمی از حیوان **مطلق** شاید اندکی آدمیت را کار فرما و گاه گاهی چون فکر محاش اندیشه معاد هم نماند دنیا هیچ طوری ماند و عاقبتی رو بکارست

که پیش می آید پس امریکه خواه نخواه آمدنی است خود هم بشوق تمام بسوی آن بازو از آن گریزان مباش و در راه او با
از سر قدم بساز و پامی جدر ابراجا قطل مخراش که پیش از تو عجب عجب مردان خدا پرست بوده اند و جاوه عبدیت را

بسجده طاعت پیوده اند **فرود** جای قدم بر راه ادب سر نهاده ایم | نقش چین با بونگین نقش ماسی ماست

نالکه باریستی اعتباری بر سر تو انداختند و ترا تحمل این بار ساختند و تو بی هیچ وجه نمیتوانی که این بار از سر بیندازی و خود را
در دنیا عجبی ازین دام رها سازی پس بهتر همین است که غافلانه در دنیا زندگی بسر ببری و تمیدست ازین سرانگه زنادر عقبه
بد حال نشوی و زیر بار وجودی مال نگردی و پیش خدا و رسول منفعان باشی و دردی سلامت ابا سخن نرامت مخراشی فرو

فان جهان کیسرای دای چنین گذر | سر را بگریبان برهستی بمرست اقاد | نالکه انبساط قلبی که سبب حضور شهود

اوسمانه پیدا شود و خنده بارش توان نمید و غمخندی که عقده کنشای تجلیات حق تسالی با تبه سینه الما اوس بهارش باید دید الا
قلب غافل هر چند فلک گفته چون گل باشد بحقیقت پژمرده است و دل جاہل اگر چه زنده بصورت بود یعنی مرده است

دل و او چشم و جلوه کند خنده یاری | این غمچه بود سینه طا اوس بهاری | نالکه سینه یک در آخر عمر هم ببرد

و شمره که در سیری کوس می نواز دبا گنجیل است اگر چه تا زمانه تطویل کشد و نسیم قبولیکه از ابتدای وزد و گل نشو و نالکه که
در موسم جوانی می شکفته موسم دیداری و تطویل است هر چند که در مدت قلیل تمام شود و الحمد لله که اگر چه از وقت عنفوان شباب
عفای نام آوری من گم گشته دل در چار طرف بال کشانی دارد اما از ششمانه انزو و پا پیر و ان نهاده ام و خطر سیاحت و

جها نگر دی را بدل اده نداده ام فرو | خیال ملک گیری نیستی ست گاهان را | چه محققانم من دارد جهان زیر نگین ما

نالکه تا که دوستان و حبان لائق جمع شوند زندگی نمی ماند و مادام که باران و مخلصان صادق فراهم گردند حیات دامن
می افشاند و اگر احیاناً چندی اتفاق این هر دو امر انجمن آرائی کرد باز جهان گرفتار در وجدانی کرد پس از اول کار خلاص
در نظر آوردم از دید فادست بر مدار گری مجلس ایشان بچه کار آید که صاحب مجلس چندان وقفه نمی نماید و درگاه آئی جفا
لا ابالی است و خانه دنیا همیشه پر و خالی و آخر کار از روی زمین رفتنی است و این همه بخارا از چه پیشستی که حق

عالمی کان یستغنی عنکم و انما لکم فی الدنیا مال زائل **دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند** | در مجلس گرم شد و فیکه ما بر سخا ستم

نالکه هر ترقی را منزلی در پیش است و هر صعودی اهبوطی همراه خویش هیچ نهال میدی درین چین نه باید که آخر خاک حشر
برابر نگردد و کدام روشن سنجی درین انجمن چون شعله نگرشید که بعد زمانی مانند شمع سرشش تا با نرسید غرضکه کمالی را

زدانی است هر حال تغییر حالی | منزل در کمین دارد و ترقیبای احوالم | چون سخن زندگی کا هم بخوبی چست دانگی بالم

نالکه الحمد لله حق تعالی در خاطر بندگان خویش این بنده آواره خود را راه داده و هر کس بر من مهربان است

و مراد دست میدارد و در دل مومنان خود این ناچیز ناگاره را منزل برای بودن غایت کرده بچانه خویش ساخته است
و عجب لطاف میمانی آرد و عذک فی الحال بنایت آنی ساحت سینه با سخن بنده خانه است افتخار الله تعالی بعد از مردن

گوشه خاطر با منج قبرین دیوانه **س** چنان در طحسرا جاجا دارم که گمردم | بود می رود لوح سینه مالج منز این

نال که خاک نشینان زمین فروتنی و بنفشه‌ی خاطر احدی را از طرف خود که نمی سازند و بلند بهتان بارگاه و جوانمردی
و با غیرتی بار خویش را بر سر کشتی نمی اندازند و تحمل بار جمیع کار و بار خویش خودی نمایند و که ولت احتیاجات خود را

غبار دامن دولت شخصی نمایند **س** آنگرد خاطر دیگر که راز غبارین | بزرگ سایه بر روش من افتاد دست باین

نال که دست از دنیا و اهل دنیا کشیدن فی الحقیقه پنجه در دامن توکل علی الله زدن است و عنا از خلق و رزین
در اصل التجا بخلق کردن است که دست بردار شدن از مدعا در معنی دست دعاست و در گرداندن از ماسوی همین همچو

گشتن بسوی حق تعالی است **س** عنا از خلق در معنی تجا باشد | که دست از مدعا برداشتن دست دعاست

و الله یحب المتوکلین نال که در حقیقت پرستش معبود بحق همین است که جز او مقصودی در خاطر نباشد و لطف **س**

خواندن درین است که موجودی غیر او بنظر نیاید و الا چون طوطی کلمه خوانی بزبان است نه از تیر دل جان فکند ولی باقرار
لسانی جمع نماید و نسبت عشقیه و جنبه بفراتنا جز دست نماید و همه از دست ب نظر آید **س** عشقت نفر و دور نه اینجا

هر نقش که دیده نگار است | نال که پرده و حجاب تنگ و شرژده بر روی یقین و اعتقاد از دست شیطنت عقل و پوشش

مشردان را می افتد و گوری و گری از دیدوشنید امر حق بسبب رهنرزی چشم و گوش از پابند ماندن در محسوسات مجربان
رهنسبب میگردد و الا نور وحدت آئینه حقیقت طریقه محمدیه از آفتاب روشن ترست و صدای سینه عتقاد یا عتقاد

لا یفکان گوش و هر بشر **س** بر روی تو پرده عقل و پوشش است | گوری و گری از چشم و گوش است

ایر من یهب الله فلا مضیل له و من یضلل الله فلا هادی له نال که خاکساران کوی سکنت و قناعت و گوشه گزینیان
کنج فقر و فراغت هرگز پوزاز کنندگان هو او هوس و منند نشینان صاحب دسترس اینجا طر نمی آرد و دام پبند

دام حرص و طمع و گرفتار نفس تحصیل مال و جمع آن می پندارند و بلند بختان دنیوی را ببت فطرت می فهمند و هوشیاران
ظاهر می آید و دنیا می شناسند و عالی همتان حقیقت شناس شریف نفسان خیار الناس همان کسانی که جاوه

حشم و نیای فانی و تلذذات طبعیه و نفسیه این جهانی را از چشم اعتبار آنگنده اند و بدل جان ظاهر آید باطن همان خانغنی
خود را بنده اند و قلاوه بندی مجازی این ارباب نیار از گردن بی طمع خویش بسته اند و رسته محبت خدا و رسول

و مرشد خود مستحکم در دل صفات منزل خویش بسته اند **س** خاکساریم ولی طرف دعا می آیم | که بود بخت بلند از نظر افتاده ما

دلین جلوه هستی اعتباری با غیر از همتی نیست و چشم امتیازی که اینجا کشوده ایم همه بیچ است **تمت** | **جز جلوه و همتی نبوده است**

چشمی که کشودیم خود مثل شمشیر بیچ | **او این شعبده بازیهای فلک و آرزو راه همان است بی مداراوست که هر چه اینجا وجود می آید بیاید**

آنچه وجود مینماید باز بنفای کشاید **تمت** | **اگر دون دنی شعبده بازیست که ای مرد** | **چون ترا له بدست تو اگر داد آنم و بیچ**

فَاقْهَهُ وَكَوَلَا تَكُنْ مِنَ الْخَافِلِينَ **ناله** | **جمع اسباب نیادی آدمی راتر باری سازد و بدام تو سل امر او سلاطین می اندازد**

و هر قدر که اسباب کم است دل را فراغت ازین غم است **بیت** | **بسکه از اسباب دنیا بار کم برداشتیم**

چشم چون زگرش مردم بیکلم برداشتیم | **ناله** | **توج در بای هو او هوس صفای باطن راتر همتی سازد و جوش آتش طبع**

و حرص در تسکین دل خلل می اندازد و کوه نمکین و فحاشت بر مقام اطمینان و استقامت می نشاند و سکون خاطر و حضور حق

آینه دل را منور **گردان مطمح** | **موج دریای هوس اینجا بخا رسیده است** | **اگر شود این آب ساکن تخمه آینه است**

و این گردش رنگ تو هم تست که بصورت گردش ایام نظری آید و ترا بر ایشان خاطر مینماید و در اندیشه روز سعد و نحس

گرفتاری سازد و در تفرقه شبانه و دوستانه می اندازد و **اگر کل شیوه بود ما لله **تمت**** | **گردش رنگ تو هم گردش ایام شد**

ورنه کی فرقی میان شنبه و آدینه است | **و فرایم آوردن اسباب دنیویه از پا افتادگان بی اسباب هیچ ضرورت نیست**

که سبب کار ساز همه کار و بار این خاکساران را بلا توسط اسباب سر انجام می نماید و این سبکساران را بی حول و قوت

خویش بمقام **عالمی** می رساند **تمت** | **جمع اسباب از بی افتادگان در گام است** | **سایر را بر ابرام رفتن بی تلاش زینه است**

و نقش محبت این انبای روزگار ساده لوحی ماصاف باطن در دل صفای منزل می بندد و رنه خاطر این نفاق

پشتیگان دنیا دست تخمه مشق نقوش ظاهر دار است **تمت** | **نقش الفت است دل و لوجهای ما**

خاطر ناصافیان تخمه مشق کینه است | **و الله علیهم یذات الصدور **ناله**** | **صل این سرفرازان دنیا بین طبع مایوس**

که گاهی چنانچه باید مدول بر هوس ایشان بر نمی آید و مالین سرکشان حرص و هوامانند شعله هین سایدن کف

افسوس است که زمانی خاطر طبع ایشان نمی آساید **آسودلی** با نیاز زنی **نالیسه** | **حاصل این سرفرازان طبع مایوس است**

در نصیب اینجا دست افسوس **و بس** | **ناله** | **چنانچه ایمان و اسلام مظهر اسم الهادی حق تعالی است و من یتهد الله**

فَلَا مَصْلَ لَكَ بِمَعْنِي كَفَرْتُ بِمَا كَانَ مَلَكٌ مِّنْ قَبْلِي فَلَا يَكْفُرُونَ **ناله** | **کف و نفاق مجرای ام لصل او سبحانه است و من یتهد الله **ناله**** | **کف پس باقتضای این هر دو**

اسم متضاد بر بساط زمین بازی کفر و دین تو هم است و مؤمنین و کافرن و مخلصین و منافقین که بمنزله مهرهای طرفین اند

مدام با هم دیگر می جنگند و ازین صحن بازی مات نمی شود و گاهی بانها همتا بر طرف ضلالت غالب می شود و گاهی

پای ضلالت بر کف همتا راجح میگردد و فلک و آرزو همیشه در اطراف زمین **نالی** | **نما ظلمت نور کفر و دین ناچار است و احتیاج**

بست پروردگار و کوشش **اللَّهُ جَلَّ جَلَلُهُ وَاحِدٌ قَدِيرٌ** | سپا دار و فلک بر دم نزع کفر و ایمان را

دورنگی در جهان مکنده از بس حس **عَدُوٌّ** | **نَالَهُ** کلام بهر شخص از مقام او خبر میدهد و تقریر و تحریف هر کس از مرتبه او اطلاع

می بخشد و سخن اهل حق خود شاه حال ایشان است و هر کجا ایشان ال **بِحَالِ** ایشان دین تحسین غیر تحسین کسی کاری ندارد که خود

انچه حق است همان می نگازند فهمیدن کلام جنین عزیزان کمال است نه که تعریف و توصیف کسی بر اثبات سخن ایشان **قَدِيرٌ**

نخواهم در دروازه تحسین کس اثبات حقیقت | کلام من بود پس در سخن همان گواه من | **وَاللَّهُ سَعَى مَا كَقَوْلِ وَكَذَلِكَ نَالَهُ**

خالق ارض و سما از ابتدا سوز و گداز محبت و شوق و کیفیت و حالت عرفان و ذوق و خلقت من سوخته جان **بِأَنَّ** بیان

و دیعت فرموده و نور ایمان معرفان عنایت نموده بنا بر آن درین انجمن اینهمی سوزم و بعنایت **الَّتِي** برین طبله در روشن چرخ **بِأَنَّ** مطلع

نهان سوز و گدازی بود ز اول در خمیرا | برنگ شعله می سوزد دل روشن خمیرا | و این بنده آرزو جان ناز دست نماند

چون دیگران رنجیده خاطر است بلکه دل نیاز منزل این بخود می محبت سرشار شد در درجابه حضرت ناصر است **وَصَلَّى**

اللَّهُ مَا حَسَنَ الْإِصْحَالِ مَقْطَعٌ | چنان معلوم میگردد دل آرزو دارد | سراپا در دبار از کلام خواجه میرما

نَالَهُ در اخیر شب تنها نماز توحید گذاردن و خضوع و خشوع متوجه الی الله ماندن مرایا ز خویش می آید و گریه و زاری و چنین

وقت نهایت استیلا می نماید و حق تعالی عجب عجب الطاف و عنایات میفرماید امیدوارم که مدام توفیق تجریدگداری این بحقیقت

را عطا شود و وسیع شب از دست من بیدار نگاه تعطیل نرود **بِهِ** | خوش آمدم ز شرم چو تنها گریستن

کارم چو شبنم است بشبها گریستن | **نَالَهُ** الی چه احتیاج نوشتن اعمال این نامه سیاه است که هر عضو این عاصی

مقبرای خود گواه است **قَدِيرٌ** | نویسنده نامه علم | عضو عضو من بس گواه بود | **نَالَهُ** اگر چه من کیسای گریستم

لیکن نسخه اکسیر عظمی خدایم آموخته و سیاه اضطراب معیشت مرا از آتش محبت خود سوخته و مس قلب یاد در بوبه گذران

توکل خوب گداخته و با احوالات محض و شوق خویش زنده دل ساخته و بگل حکمت خاکساری و تواضع آراسته نمود

وزر خالص عنای دلی و کبرای نفسی عنایت فرموده و بجاکت فنا فی نفس حل کرده حلال مشکلات می طریقت گردانیده

و دست من بیدار نگاه گرفته تا بنتهای مرتبه حقیقت رسانیده بمنه و کرمه **قَطْعٌ** | نهوس یستم لیکن تو انم

مس قلبی که دارم ز زانم | دل تیار اماند سیاه | چنان سوزم که خاکستر نمایم | **نَالَهُ** آسودگی اگر میخواهی بگری

و صلح کل اگر بخواهی با خود بستیر که آرام گلی در بین صورت و راحت دلی بخواهی کیفیت | **بِهِ** | هر کجا که نشستم شدم سپند آنجا

ز خویش جستم و آسودم از گزند آنجا | **نَالَهُ** بنایان جمال مطلق هر خدی که چون آینه سر را با چشم می باشند اما جز دست

بسوی بچکس نمی بینند و شویان کلمات حق اگر چه مانند گل به تن گوش میگردند لیکن سوی یا برنگتار کسی گوش نمی دهند **قَدِيرٌ**

سزد که از همه کس چشم و گوش بنیدم	تا چشم و همه گوش کرده ما	لَيْسَ كَمِثْلِكَ شَيْءٌ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ
<p>تا که در گنبدی در این گردون دون باب مفتوح خاطر کشاده می که ورت ست بهر پنج که بود در طوفان این جلوه با گوناگون سفینه فوج کشته با ده محبت ست بهر کیف که باشد و جنات از ملامت محبت می جذب آئی میسر نمی شود و رانی از</p>		
گرفتاری اعتبارات وجودی می استتراق در شهو و حق حاصل نمیکرد	سوار کشتی می شو که این دریای می پایا	
نداره آه غیر از وجودی ای در ساحلها	تا که خواب پریشان بهی دنیاوی که پیش از اضغاث احلام نبود بچیند و بیم و نفاقت	
<p>می اصول حاوی ما و من که زیاده از افواه عام نبود از هر کس شنیدیم اکنون بغایت آهیه گوش بر آواز صدای فکر گوئی انفس و دلیم و مانند شمع سحر گاهی یک و نفوس در فانوس تن محبوبیم حق تعالی خانه با خیر گرداند مطلع دنیا که بود خوبی ای در دیده ام من</p>		
دارد فضا نهانی قدری شنیده ام من	در سر بلندی درین خاکدان کلت نشان	
<p>بلند مهتان با استقامت راز بیاست و کبر یاد مکان سر ابا استمان نصیب قناعت دستگایان با غناست تخته</p>		
چون کوه سر بلندی می زیدیم که اینجا	ایائی بدامن خود یعنی کشیده ام من	عَنْ مَنْ قَعَمَ وَذَلَّ مَنْ قَعَمَ تَالَهُ فِي مَقَدَّرِ
<p>در ویش باعث اقتدار اوست و شکسته حالی فقیر موجب درستی کار او و بی اسبابی او سبب جمعیت اوست جمع اسباب منافی کیفیت او پس در ویش باید که بر حالت فقر و فاقه خود بنزد و هر چه از قسم فوج بدست آید به آن وقت بجا صرف نماید که ترقی ظاهر و باطن او درین ست و مناسب گذران در ویشی همین فرود</p>		
تا که گردش حال در دنیا ورق گردان دفتر زندگی ست و دوره ماه و سال	از چشمه فقر آب خوردن غسل غنایم	
در اینجا پرگار حلقه بندگی پس حضرت محول احوال حل سلطان از حالی بجالی که ما را میگرداند همان بسوی خویش میخواند	از مقامی بقامی که میدواند همان نزد خود میرساند و اَللّٰهُ يُرْسِلُ الْاَلْمُومِنٰتِ كَالْحَبَابِ وَ اَللّٰهُ اَلْبَصِيْرُ	
گروشم باشد برای دوست چون قبله ما	هر طرف گرم بسوی او روانم کرده اند	تا که زنگین دلان گلشن وحدت مانند
<p>گل اذغم روزگار جگر خون نکرده اند بلکه بروضع جهان می خندند و دلریشش از مشاهد دیگر بهار اند و ز فرم پروردان گلستان حقیقت چون طوطی از مردمان گفتار نیا موخته اند که دل بتقلید کسی نمی بندند و عند لیب دستان انجلی قلعه نیهای جلوه یار اند ما بسوی او دل صفامنزل این مقدسان کجا گذار و دنیا را در نظر بلند این بزرگواران ای اعتبار از گرفتاری تقدیرات ناستویه</p>		
بیزندم دم داده لایبهایم لدا زندم فرود	دل زنگین اگر داری کن خون بهر دنیا پیش	بروای در و چون نگنجان دست کس نشکن
<p>و اَنْتَ يٰ زَيْدِىُّكَ اللهُ وَ هُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ تا که مدام بهت بر تصفیه قلب و تزکیه نفس گمار و یک لحظه از خبر گیری حال خود دست باز مدار و نظر بعبودیت نفس خویش نبجنا و چشم میناپاید تا که انسان کو در دل بطرف خود نظر نمی اندازد و عیب بینی مردمان</p>		

شمار خودی سازند

آدمی سویی خود نمی بیند

هیچکس وی خود نمی بیند

نااله اگر کیفیت حقیقت ممکنه

چنانچه هست بر دل منکشف گردد و هستی نیستی ممکن بیچاره در نظر تو کیسان شود چه امکان خاص که سلب ضرورت از طرفین بهت نظر بذات خود اقتضای وجود عدم هیچ ندارد و حضرت واجب در ضمن وجود خود او را بوجود می آورد و حقیقت او بذات او از وجود عدم است جاری جداست و خدایش بهر سو برهنه فرود

در درخت خود هستی و عدم برداشتم

نااله غموم و آلام و نیوی گردوی است که بر خاسته و بهجوم نغای ایجابی فون

چون نظر افتاد بر امکان خاص بخشیدن

خیالی است که صف آرسته آن وهم را اعتباری است و ندان خیال را استقرار می پس نه آن گرد و موبوم را بخار خا طرز

فرماند

این دشت که جمله گرد و هست

نی سر چشمه چشمی غبار است

نااله گوشه نشینان خلوت وحدت همیشه انجمن آسای محفل انس می باشند و وطن گزینان مقام احدیت پیوسته در صحرای قدس می بوند و هر چند که گاهی با از خانه مجودیت بیرون می نهند اما همه وقت همان متوجه بارگاه الهیست هستند و از یاد او ظهور حضور و شهود حق مست اند و اگر چه هیچگاه بظاهر از جای خود بر نمی خیزند لیکن در مبدوم در پناه فخر و

الی الله از سوسی میگردد

پود و نور نظر در راه سفر وطن

بخانه ماند ام و گوی بخانه نامنا

نااله ت پروری که بحقیقت

خود پرست نیست از حق پرستی باز میاید و در نفس کنی که علامت درستی ایمان است باران رحمت بهاید می بار پس تا که دل از طرف خود بر ندارد و سرشته حضور و شهود حق برست نیار پس تا که فانی نشود می مقرب بارگاه و یزدانی گردد

خوادمی در در راه خاک می زرم

جز در آن خاسته از خود عصائی بخار است

اینا الله اللشود نااله آداب فلک

اسدیت تعالی شانده در ششمان تو ظهور خود از نظر با مخفی شده و بهوا ظاهر و الباطن و در هر ایامی وجودات کونیه پر تو جمال با کمال خویش افکنده باین صورت قدرت نامائی خود کرده جو آله و الا خیر و در حق

شوخیش نهفت جز در دیده بی بگی

کرده پنهان خویش را در دیده اظهار

بکل شیخ عیله

نااله هنرهای خود را در نظر خویش میاز تا آینه دل زنگ هر سپید آنگند که صاف باطنان خود بین نمی باشند و کمالات خود را کمالات پند از تا خود صاحب کمالی برده بروی دل نیکنند که کمان در نظر خویش خود را هیچ نمی تراشند و اگر چه خود شناس می شوند اما خود بین نمی بوند و خود شناسی چیز دیگر است و خود بینی چیز دیگر که این عیب است آن هنر فرود

خود بینی اگر عیب نسا زد هنرم را

نااله سفر سیرانی اند عالم دیگر دارد

چون آینه از جوهری جوهری از زم

سوامی این عالم که ذاهبان فی سبیل الله از منازل مقامات آن آگاهی دارند و ظاهر میان کور باطن آنرا هیچ در نظر نمی آزند و زمینی که سالکان راه خدا آنرا می پیرایند ازین روی زمین جداست و بحری که مستغرقان

شود مولى در ان غوطه مي زنند سواي اين بجا رويانست **فرد** | بزنگ شعرا را بگرد گيريش مي آيد

سواي ربع مسكون است در عالم زمين | **انامه** چنانچه شكست رنگ موجب پرداز رنگ مي شود همچنين شكست نفس

باعث ترقى نفس و سبب هائى از دام ناسوتى ميگردد چه قوت قواي جسمانيه باعث ضعف قواي روحانيه ميشود

و نفس مجرده انساني از اين جهت زياده تر گرفتار نفس شهوات طبعيه ميگردد و ضعف قواي جسمانيه موجب قوت

قواي روحانيه مي باشد و نفس ناطقه از اين سبب كم متوجه بطرف ماديات مي بود و آزاد از اين گرفتار بهاي عالم

ناسوتى ميگردد و لهذا نفس شكستني و رياضات همه اكابر دين براي خود اختيار نموده اند و ديگران را از تعلق خوش

امر بدين امر فرموده اند **فرد** | چون طائر رنگي كه پرواز آيد | از خود شكستني در دستكستيم نفس را

ناله عالم تمام مظهر تجليات اسمائيه حق است و هر موجود جلوه گاه نيرنگي وجود مطلق چشم بنياني پيدائش تا بدان چشم شگفتا

و جلاله نامى و گوشيش شنوائى بهرسان تا بدان گوش آيه **كَايِنْتَا كُوْنُوْا اَذْنَ وَجْهَ اللّٰهِ اصْغَارُ مَائِيْ وَالْاَجَالَتِ**

كُنْ اَعْيُنِيْ كَيْبُؤْدِيْ بها هر فاضل حاصل است و كيفيت كهتر اذ ان **لَا يَسْمَعُوْنَ كَيْفًا** هر چنانچه مثال پييه

از گوش بر آرتا كه حق در خاطر جا سازد و پرده از چشم بردار تا جلوه او در دلت پر تواند زد كه **فرد**

هر ذره بود در مطلع خورشيد حقيقت | **آيه** آن جلوه درين دست شكست | **انامه** طلب صادق كي پيدايي شود

و گرنه مطلوب بهر جا موجود است و قصد جازم كجا هم ميرسد و زنه مقصود بهر طرف مشهود است **تشنگي خوي**

بهرسان تا باران رحمت بگوش آيد و هر آب شور هم آب حيات نمايد **فرد** | يا بنده در داي لب **تشنگي**

هر كجا آبي است آب ز مزم است | **انامه** روشن دلان لبند بهت هر چند كه نفس ميگدازد اما شگفتا

خود پيش كسي فرودمي كند و راست طبعان با استقامت اگر چه پر دم بسوي قناري تا زدن ليكن از جانميرد و قطع

چو شمع در درين بزم گرچه سوخت | **فرد** و كمره وجود نياز جابر داشت | **انامه** حقيقت شناسان از مشاهده

مشهدات محسوسه ادراك معاني معقوله مي نمايند و روشن ضميران از معاني مرميات آفاقيه دريافت اموات

النفسيه ميفرمايند پس هر آن از ديدن تغير حال موجودات اين عالم فاني بپه بقاي خود بايد برد و هر وقت

از وريت قناري نبي نفع خويش موت خود را در نظر بايد آورد تا باشد كه عبرت و عبرت ميرد اصلاح حال نمايد

ز نهال شمع گر آگي كه از خود مرده است | **انامه** خصل قائم از اصل مي باشد

و عكس ظاهر از شخص مي بود اگر اصل نبودي ظل باب قيام بچه طور كشي و اگر شخص نبود عكس چنان ظهور نمودي پس همان هستي اعتباري مصنوعات دال بر هستي حقيقي صانع است و اين وجود ظلي مخلوقات شايد

نالۀ آنی دل شکسته را	اگر توه بود ز کجا بوده ایم ما	چون عکس تو جلوه بودیم ما
درستی از حمایت تست و عمد بسته راحتی از عنایت تو از تمام قومی و درست و این همیشه محکم چیست دارو این بنده ناکاره را بر حالت ناکارگی خویش گذار پیشتر اختیار اختیار تست و کار کار تو به عیبت		
براه عشق مرا سخت مشکل افتادست	که دل شکسته ام و کار با دل افتادست	نالۀ محبتی که برای دنیا باشد موجب
رسوائی است و محبتی که برای خدا بود مشعل افروز رهنمایی و فی الحقیقت هر دو غیر از برق خمن سوزد تیر جان دوزخیت و گفت و شنود محبت پیشگان جداست واقف اسرار ایشان خدا عیبت		
مردمان چشم را اینجای زبانی دیگر است	نالۀ آتش محبت چون می افروزد هر چه جز محبوب است همه را می سوزد و دل	
بر بیان عاشقان سوخته محبت است و سینه سوزان ایشان افروخته محبت و جگر چون خگر ایشان آتش زده محبت است و گری باز از ایشان از شعله محبت و اگر چه این تاراج شدگان محبت بانواع خوابها گرفتار اند لیکن در محبت بی اختیار اند و اسمن دولت محبت را از کف نمی گذارند و دست ازان باز نمی دارند		
آیدم بوی کباب از جگر و سینه و دل	چه توان کرد محبت همه را آتش زد	نالۀ اولیای حق سبحانه که خلعت
لا یخونون در بردارند و عرفای او جل شانۀ که سر از جیب بقا با الله برمی آرند این وجود و عدم اعتبار می جهان فانی را هیچ اعتباری نهند و سوا می مشاهده هستی حق را در خاطر جان می دهند و خود را نه از زمین تن زنده می پندارند و نه از مردن مرده می انگارند چه که بعد چندی بظاهر در عالم نمی مانند و رازین طرف میگردانند		
چو ما بر خایتیم از خلق نبشت	به لوح و مهر نقش هستی ما	نالۀ بزم جهان عجب جایست
که چشم عبرت باید دید و دم نباید زد و زوال دنیا طرفه فتنه زائی است که تا مقدر دست ازان باید کشید و گرفتار آن نباید شد و صفای باطنی اگر میخواهی باب بحث و رة و بدل کشا و جمعیت دلی اگر میخواهی هر سو جز مشاهده و جانش		
منها بشدار بشدار و غافلانه هرگز دم بر میار	هر سو این پیش روی هست	این محفل جامی دم زد نیست
نالۀ هر چند تلذذات عالم دنیا فی الحقیقت جز بیخ در هیچ نیست اما در نظر ظاهر بنیان عجب آب و تاب مینماید که بی اختیار ماکن آن می شوند و اگر چه معاملات اهل بود اصل غیر بیخ و بیخ نه لیکن در نگاه و مجربان طرفه فتح باب بنظر می آید که ناچار بسوی آن میدوید پس چشم عبرت و تامل باید کشود و هر چه رونماید آنرا بغفلت مشاهده نباید نمود که آنچه		
دیده میشود چون عالم خواب است و هر چه نظری آید مانند سراب عیبت	دینا چو سراب س می نماید	
خاکت بر دوا کادولی نمک صند نالۀ تو انگر ان را بایه که همه وقت گهبا نمانی قلب خود	فاغت بر دوا کادولی نمک صند نالۀ تو انگر ان را بایه که همه وقت گهبا نمانی قلب خود	

چون نگهبانی دیگر کارخانهای ظاهری خویشش نمایند تا بسبب غفلت سخت دلی در ایشان پیدا نشود و از حال غریبانی اعتنائی نورزند که اکثر دولت مندین قسم میباشند و عجز و بندگی خود را از شامت و نیازداری فراموش میکنند

وَعَزَّوَجَلَّتْ عَنِّي حَيَاةُ الدُّنْيَا هَيْبَتِ

قاسم القلب شد آن کس که تو آنرا گزید

سنگ دل گشت بر آن قطره که گوهر گزید

نالہ موی سپید پیغام موت می آرد و پشت کوز سلام فوت التماس دارد و متصدی شیخوخت فارغ خطی زندگان می نگارد و دهبان پیری در زمین جسد تخم ضعف و ناتوانی می کارد و جوانی ازین مقام بمرحل سیر میماند و زندگان درین هنگام آستین از خود می افشانند پس غم زمانه باید که درین حالت رخت خود از خانه دل بردارد و یاد و مرگ رشته طول امل را بگست آرد که موسم پرانه سالی عجب وقت فارغ بالی ست اگر خدا فضل فرماید و حقیقت الامر چنانچه هست

بناید و از حرص و هوار باند و بمقام تسکین و اطمینان رسد بنده و کز همه است

رسید موسم پیری غم زمانه نماند

برای طول امل حرص را بهمانه نماند

نالہ ناله من که تکی بیان درد دل ست صاحب دلانرا بدرد می آرد و سراسر

درد می بارد که من سوخته جان مانده شمع غیر از سوز و گدازی در بساط خود ندارم و حرف دیگر بر زبان نمی آرم و

شل خامه بر سخن من اول مرامی گریاند بعد از آن دیگر انرا متاثر میگردد اندیشه

دارم ز لب که درد دلی بر زبان خود

آرد بگریه شل سلم بر سخن مرا

نالہ روشضمیر ان بلند بمت غم خواری دیگران می نمایند و فکر و ترو و معاش

خود نمیفرمایند و شریف نفسان صاف طینت بهم کس صفا و محبت دارند و قدم بر راه تن پرور و نفسانیت نمی گذارند و خیر خواهی خلق الله کار ایشان می باشد و دعای خیر شد برای هر کس شعرا اینها می بود و اگر چه در در خانه دل بهر خود شمع تسلیم و رضای افروزند لیکن همیشه برای یاران و دوستان می سوزند

در آتشیم از پی یاران برنگ شمع

سوز و برای خلق دل مهربان ما

نالہ زنده دلان عرفان پناه کلام

زنده دارند و صحبت چنین انتخابی باقی باشد پانیده می بود و روشن طبعان مقبول الله سخن جانان را می نگارند و برکت تصانیف این اعزه مانند صحبت زنده می باشد و بیان ایشان ترجمان کلام آسمی ست و بنان ایشان زبانه یاللی و تحریر ایشان تقریر لسان الغیب ست و مطالب مرقومه ایشان بلا تشبیه و ریب و وقت تسوید ایشان ریای الله و بیماری میفرماید و از آستین دست ایشان دست قدرت الهی می آید

تحریر مطالب و دریم آنچه ان دستی که چون خامه بر آن زبان آستین ما

نالہ فقر را که باب الهی گویند

یا از ان جهت تواند بود که چون آینه از در سینه دل بجکیند ایشان تجلح حق ظهور می نماید و از فیض صحبت ایشان وصول الی الله حاصل می شود و باب خدا رسی ایشان می باشد و یا ازین سبب ظاهر بود که بعض

اکلان و استقامت دستگایان این گروه از راه کمال ترک نیا و قوت توکل بر خدا و کیفیت غنا و کبریا و حالت محبت حق تعالی از در او بدرگیری از سلاطین و امرانیروند و مصداق بیس الفقیه علی باب الله و غیر نمی شود و هر چند که توابع و لواحق بسیار دارند اما اصلا توجه بسوی اخصیانی آرزو در و روزه حق را نیکند از مد الله تعالی بحکم المومنین فرو

بر باب تو در در که دیدم | مرد این باب می نماید | **وَبِاللّٰهِ التَّوْفِیْقُ نَالَهُ فَكَلِمَاتٌ ذُكِّرُوا بِهَا لَئِنْ رَدُّوا عَلٰی سُرَّتِهِمْ لَخَبِيرَاتٌ لِّسَانًا**

محیط در بند ساخته و از طرفی علم فتنه انگیزی از اخته و بانفت مسعود الی الله پر و اخته و حضرت انسان مرحوم را در گرفتار بیگانگان انداخته این طائر قدسی از هیچ راه نمی تواند که بقر اصلی خود برسد و در آشیانه محبت و میصبت حق سبحان و بیاید مگر همین یک راه پنهان باطنی و طریق خفی قلبی مسلوک است اگر خدا فضل نماید در این سرا بکشتاید

و بصحبت صاحب دلی رساند ازین مرم بسوی خویش خواندند | بسته راه ایشان است جهت گردونان را بیک

از کشاد خاطر خود راه بکشتاید مرا | **نَالَهُ** دور اندیشی زیاده از حد نزدیک بدو انگلی میگردد بسوی طول الی مغرور

کوتاهی عقل میدواند و آلامستان جذب محبت حق و مستقران محیط وجود مطلق در هر حال خوش می باشند و از طرف خویش خود را هیچ نمی ترسند پس اگر ربانی از گرفتاری تفرقه دنیا میخواهی بنشاید صحبت چنین دارستگان در باب که خدا قادر است باشد که ترا هم ازین دام برهانند و بفراغ قلبی و یگین دلی برساند و فرو

بیازد و کستان با دلش کیران غنچین | **اقناه و احتفل و اندیش کار تو مشکلمها** | **نَالَهُ** اگر چه خواهی برود هم است

مشهور که بفضل آبی عالمی آرزو میداند و این شخص موهوم بنده را همین نام میخواند اما من گم گشته دل گاهه مسای آرزو در یافتنم و گامی بسوی خود نشناختم و با آنکه همه با مرا میدانند من خود را نمیدانم و خود هیچ نمی فهم با وجودیکه جمله رای فهمم و علیک گاه گاه فی الجمله معلوم خودم میگردد و اندیشای آن چهل ست مشکلی که دام در خاطر م سر بسته میانم و در نظر دیگران سهل است باید دید که این معامله آخر چه کار پیش آرد و وقت مردن چگونه وارد فرود

مانند آینه همه تن غرق حیرتم | **هنگام دیدنی که مراد بکار شد** | **وَاللّٰهُ الْهَادِیْ وَعَلَيْهِ اَعْتَمَدِیْ نَالَهُ** صاحب

نظران حقیقت بین را کثرت صوریه این موجودات اعتباریه فراجم مشاهده وحدت حقیقیه و اجبیه تعالی و تقدست نمی شود و پرده این مقیدات آن نور مطلق را از نگاه ایشان مستور میگردد و اگر مقتضای بشریت گاهی قدری وجود این اعتبارات سائر شهود حق میگردد و بزرنگ پرده باریکی می باشد که باطل مانع

مشاهده نمیشود بلکه یک گونه لطف دیگر بهم میرساند **نور** | **حالم صورت نگردد نور معنی ارجاب**

پرده گریست گویی مثل فانوس روشن | **نَالَهُ** حقیقت جامعه انسانی غرض من جمله خالق موجودات آفاقیه است

و صورت مجله آدمی مثل همه معانی مفصله مجرده و ما دیس این آینه که نظر تمام طهارات کونیه و آئینه است عجب مجموعه ایست که نمونه جمیع بساط و مرکبات درین مرتبه جامعه شامله کائن است سبحان الله که قلم قدرت آئینه طرفه تن مختصری نوشته که تمام عالم را شرح بهین نسخه موجوده توان فهمید و الحق که انسان عالم صغیر است و عالم انسان بکبیر و

برآرد چون برضیا و عظیم **نقصت میلی** | **انامل** گبر در سر افرو در فهم اجمال | **ناله** هر آن در روار و بودن این

زمانه نیات فی الحقیقه آمد وقت ویرار اخروی حق تعالی است که موعود برای مجبین مشتاقین گشته و هر زمانه داد و در فتن این زندگانی فانی در مهل پای پی قریب آمدن معاملات آن جهانی است که ثابت بر مومنین باد حقین گردیده پس نفوس این کم کیشهای خود را کشش و جذب آبی بندار که هر نفس ترا بسوی خویش میکشد هر دم این نفس زینهای خویش را نفس شماری وقت آخر شمار که هر دم پیغام اجل بتو میرسد و من که یک پیغام رسانم هر دم خلق را بسوی حق میخوانم امروز است یا فردا که مرکب می جهانم و زیاده در بخانی مانم و این همه حضور موت که نصب لعین این صبی پر معای گردیده و هر روز زیاده تر میشود و بی اختیار دل را بسوی آن عالم میکشد بی خبری نیست غالب که وقت نزدیک سیده حق سبحانه خاتمه بخیر گرداند بمنه و کرمه **فمن**

اینکه از خویش فتن **نهران** بی بی بی نیست | **میکشد** جذب کوهنایان خود شاید **میرا** | **ناله** سیات بطبع آدم را بطرف نخل

می کشد و مداومت آن نخل السافلین میرساند و حسنت بالخاصه انسان را بجانب علوی برود و موافقت آن با علی علین فائز میگردد و اندرین مقام مقدور بادای مامورات بپردازد و بار تکاب منیات خود را آلوده دامن مساز

الیه یضعف الکلم الطیب و العمل الصالح **یوکف** **فمن** | **آلوده** دامن تو دوت مانع صعود

خاکی که تر شود نتواند بخار شد | **ناله** لباس فقر قانع مزاجان رازیاست و جامه توکل در خورتارگان

دنیا گرفتاران هوس بلبوسات فخر از لباس فاخره می نمایند و مردان باهمت مانند شمشیر آبروی خویش در عریانی می افزایند هر دوئی نفس لائق خلعت عریانی نیست و هر دوی همت آزاد از قیدهای طبیعی نفسان نه خلعت فاخره عریانی تنی و قبای زیبای ترک اسباب دنیوی بر قامت رفیع همت بلند میبندد که باکل ستن از لباس گرفتاری دنیا افتاند و چون سوزن هر برده تعلقی که پیش آید خود را از ان بیرون دواند و با وجودیکه او را انواع بلبوسات متعلقات و لواحق پشاند صاف از ان جهان آزادانه بگذرانند **فمن**

چو سوزن جامه عریانی خورش زبید | **کس** کو آستین بکیر است از پیرین نشانند | **ناله** مرتبه توحید مقام دیدست نه

جای گفت و شنید صحبت سکوت رونق افزای مجلس موحدان معنی است و بحث من و تو در خلوتگاه و محلا یعنی

لطف صحبت اتحاد و یکدلی هر وقت منظور دار و در دوبرل قشربانه را با بل قشرب پارس و

مطلب توحید لطیف ست یک | لطف بیان من و تو برود | ناله سوخته جانان آتش عشق و

محبت را گذردل مانند شراب سرا با آب میگرداند و روشن دلان نور انس الفت اسوز سینه مثل شمع

پوسته میگریزد به میت | کردست غرق آب مرجان سوخته | دارم چو شمع دیده گریان سوخته

ناله علم قلیل مکن بیچاره نمیتواند که محیط ذات و اجبیه تعالت و تقدست شود و چنانچه باید آنرا ادراک نماید و

عقل ناقص انسان جهول قدرت ندارد که همه اسرار صفات و اسمای حق سبحانه بفهمد و چنانکه شاید حق معرفت

او اداف نماید مگر همین که هر کس بقدر حوصله و استعداد خویش او تعالی را تصور می نماید و تسلی دل خود می فرماید

و بود را که الورا اثم و را الورا افرو | ای در من کجا و ههای وصال کم | عشقا کم بدام خیالی گرفت لرم

ناله درستی کار تو در خود شکنی ست و راه خدا رسی ملی خویش تنه اگر اراده وصول الی الله داری باید که هیچگاه خودی

در میان نیاری و بقای نفس کوشی و خود را بدست بنوا و مپوس نفروشی ظلمت انانیت خویش از دل بزدا

تا نور تجلیات حق بظهور آید و فانی فی الله شود تا بقا باشد و نماید **ناله** اگر خواهی که مالدار غازه بر روی تو نوزد

بسان صبح زنگ تستی خود کنفیش کن | ناله اگر چه سالک در زمین خود از نفس آفاق برون تا زده و اگر دو امکان

را پس مشت اندازد اما باز مکن واجب نشود و عباد از خانه عبودیت با برین نمی نمد سیر و مراتب ما و صفات آیه

هم از نیز نگیمهای شیون ذاتیه ماست و در راه الورا فهمیدن نیز بنحله است بار است که آیه **ناله**

اگر چه پخت کونین برده ام بیرون | برای خویش جهانی که داشتیم دارم | ناله سخنها ی شیرینی که مای نویسیم

خوان نعمتی ست که برای اهل ذوق حقیقیم و ناله های حزنی که از صبریت سلم بر می آیم نغمهای دلگشی ست که بر

اصحاب شوق می سر مییم تا باشد که طلبگاری کامیاب شود و بر دلش فتح باب گردد و این همه از نالیهای ما

برای درهنائی کم زبان ست و میر ناله سپاهی با باعث رسانی دیگران **ناله** باشد که زره کم شده راه بیاید

بهر در گران این همه ناله جبر **ناله** و مصیبت استاه که با وجود فانی نفس با کل یا که از هوای نفس شستم

که جامه بشریت در برداریم و با آنکه خلوی قلب از خطرهای دنیا و دینه حاصل ست بی خطر از طرف خود نشدیم که در

آرزوی خاتمته خمر شدن گرفتاریم سبحان الله اگر چه از خودی خویش خالی گویدیم اما دست از نالیدن

دلی خود گشتیم **ناله** بجزئی خالییم خویش را بنیروزه | نفسش ناکشیدن باقی ست | ناله چون حواس ظاهره

از طوفان نوحه با ناله غفلت ازین عالم ناسوت رو میید بر دل باب عالم دیگر میکشاید

وزمان و مکان آن عالم جداست هر چند که چون زمان و مکان این عالم بنظری آید اما ازین زمان و مکان علیحدت
 وزمین و آسمان آن عالم بیکر حالست و ماه سال آن عالم بیکر منوال **فرد** | **درد** از سال و ممبرون باشد
 عرصه وسعت زمانه ما | **ناله** تلون احوال ممکنان حال تباہ رونق افزای حسن ظلمات واجب است
 است و ظلمت اعمال باندگان بر گناه باعث انجمای انوار بخشش رحمت صاحب است اگر گناه مار و سیاهان
 نبودی نمی خفتاری او چگونگی ظهور نمودی **بیت** | **حسنش** فرزوده است حال تباہ ما
 چشمش کشیده شمر نه بخت سیاہ ما | **ناله** دریافت کنه ذات واجبیه من حیث هی ہی اگر چه در خور فهم انسانی
 نیست اما بیچگونه نفس ناطقه زکی ذہنان با ایمان از توجہ با مرتبه با زمینی ماند و در قصد ادراک آن بی اختیار است
 گو که از محالات داند و وصول بذات بخت حق تعالی بلا واسطه اسما و صفات هر چند که نصیب موجود امکانی
 نه لیکن بیچ آن دل محبت منزل صاف باطنان با ایقان از مشاهده بی کیف آن مرتبه منزه غافل نمی شود و در
 متوجہ ماندن با نظرت ناچار است و هر دم همان سو میدود و نظر بقوت دریافتن و در یافتن خود نمی نماید و نگاه بر قدر
 رسیدن و نرسیدن خویش نمی فراید **فرد** | **دل** از دست بر نمنے دارد | **زور** باز و س خود نمی بینند
ناله آه آه که بساطا لبان دیدار در راه طلب یار مانند نقش قدم بجای خویش بند مانند و خود را تا منزل مقصود
 نرسانند و چشم حیرانی که کشوند یا مال دیگران نمودند و زلفه رفته آفتد فرسودند که گویا بنود و بنجاک غربت آسود
 و مشاهده جمالی که بیبایست نمودند **فرد** | **مثل** نقش قدم اندر ره نظاره او | **ای** بسا چشم که با خاک بر برگر دید
ناله مشاهده و حضور دائمی اگر چه چهل بود اما باز مراقبه هر روز ه هم هر صبح و شام ضرورت تا فیض طریقه بطور معمول
 بزرگان خود جاری باشد و باب ارشاد بنده گردد و در رسم توجه و حلقه قائم ماند و سر رشته منضبط اوقات خویش
 نیز از دست نرود یا رب یارب بنده اگر چه بدام در حضور است لیکن بحر اسلام ظاهری هم ضرورت **فرد**
 یک نظر دیدن هر روز ضرورت **فرد** | **مصحف** روی تو هر چند که از برگر دید | **ناله** خلقت ناکاره من عجب تحفه
 روزگار واقع شده خدا داند که چه سود او در دماغ پیچیده و نالافتی من خود را تا کجا کشیده که نه شاہی را پیش
 من اعتباری است و نه درویشی نزدیک من کاری **فرد** | **بیچ** جامه من روی آرام | **الاج** باشد و گر کلاه بود
ناله عشق عالم مجاز مرضی است جاگد از علاج این همین احتراز از صحبت مابہ المرض است و پرہیز از ملاقات
 او هر قدر که کرده آید و ترک دید و او بدی مطلقا و تصور معائب و منفسده های این کار هر وقت و نقل آرام **فرد**
 از ترک چنین وساوس و ہمہ ہر زمان و در خیال آوردن بہنایہا و کج نمیہا و زود در نیہای اشخاص که موجب

این مرض میشود هر ساعت که اندر ارک کردن بکثرت ملاقات تسلی جستن از دیدار زیاده این مرض شدت پیدا می کند و آخر کار می کشد هر چند که بر اهل معامله این سخن من نهایت گران خواهد شد و مگر سخت بیدار شود و خوبند فهمید و حال آنکه من دیده و نمیده میگویم که گفته اند پیش طبیب چه پیروی پیش کار از موده برو و الله هو مقلب القلوب و فرود در پی بهر توانی کن **مرض عشق را در او نیست** **آنکه درویشان که محبوبان الهی می باشند حال**

ایشان چون زلف خوبان هر قدر شکسته تر خوشنما تر باشد و پریشان حالی ایشان رونق افزای جمال با کمال ایشان می بود جمیع دلی را هر وقت لحظه باید داشت و سر رشته گزران فقیرانه را از که دنیا بگذراند و فرود

زینم در کسوت فقرت چون زلفشان **الطف حاصل می شود اندر پریشانی مرا** **آنکه دنیا با نی از دره غمناک است** نه مقام خوشی و بیباکی چشم عبرتی پیرا باین بود و هیچگاه غافلانه نباید آسود بلکه بموجب حکم آیه **تذکره**

همه وقت گریان باید بود و بر حال بر اختلال خود و همها با مل نظر بایک شود که عجب توج در یاری او در دعا عتابی اند و او ایم و بی اختیار عیان اختیار از کف داده ایم و آنچه هر که آپش می آید بناچار قبول آن می نماید غرض که حاصل این وجه و نیده او ایم چون خوردن است و بس نتیجه قید حیاتیکه در آن گرفتاریم همین شبنم و ن چشمت فرود

شمع سان اینها برای دیدن غم آیم **چشم می باید کشود و زار می باید گریست** **آنکه الهی شخص که این همه پیش** نفس و طبیعت خویش اچار است شاید که تو در نفس امانت قدرت خویش پنهان سپرده و هر کس که چنین

در بند خودی گرفتار است غالب که تو همه جا دایم الفت خود پوشیده گسترده فرود **انگیز هیچ صید می کند از پیش تو غائب** که در چشم پنهان چشم دایم گریست

آنکه خداوند اما که اینقدر باطمینان در خانه خود نشسته ایم و از در خویش برنی آیم و تار و تار و بود و او موس را بر بستیاری تو گل گشته ایم و میل بطرف اهل دنیای نایم شاید که تو از در آمد به فقیر خانه تشریف داری و ما را از در خویش بر نمی آری **فرود** **از در ما تو آمدی شاید**

که سر بار استمان است **آنکه های دل دایمی دل که دل نیم بسیل در صحرای محبت بطوری از ما غرافت** که آواز بایش کسی نشیند و خاطر فاطر ماضفا از صدئه الفت بنهجی شکست که صدای شکیستنش ناگوش

کنس سید الله **دل خودت آنچنان که از پائی نبخت** **ای صاحب که شکست و صد بر نیت** **آنکه خرابه دنیا عجب وادی نامرادی است که مبنا موران و لیسان جان درین بیابان گم گردیدند که**

اصلا نام و نشان آنها پیدا نیست و سرای جهان طرفه مکانی بی امان است که بسیار مست نشینان کامران آنقدر از اینجا خزیند که مطلق اثری از او شان هویدانه پس بودن و نبودن من تو که مانند پیدایش

حشرات الارض اعتباری ندارد و که ام شماره قطارست هرگاه انبیا صاحب است و سلاطین و مملکت آخر کار در پرده خفا شناختند و خلعت منهنه که تقصصهم علیک یافتند دیگر می راجه خیال که ناموری جوید و براه ابقای

نام خود بود لیکن **الثالث** **الیسوم الله الواحد القهار** **نور** بسکه بیج اوی بیست از خاک کم گردیدگان

کار و انهارفته و گردی بجائی بر سخت **ناله** عوام الناس قنای جزئیة موجودات مشهوده را می بینند و از مشاهده

موجود و معدوم بالفعل نشاد و عکسین میگردند و خواص اولیا قنای کلیه اینها نصب لعین دارند و بقای جزئیة را در حساب نه شمرده همان داخل قنای می پندارند و اولو العزما مرجوعین بقای کلیه اینها را ملحوظ داشته نگاه بر قنای جزئیة اینها نمی انگنند و صلاح و فلاح دائمی منظور ایشان میباشد بدون و نبودن موجودات جزئیة کار نیندازند و نخص انجوس همه کار و بار را از حق دیده بخت می سپارند و خود را در میان نمی آزند و وجود و عدم خود و همه را یکسان می شمارند و بی قصد من جانب الله هر چه بنظهور می آید در ان بی اختیارند و افا و ابقای همه را از و تعالی می انگارند

و با وجودیکه سراسر در کارند خود را یک وجود معطل می پندارند **نور** دیده عبرت کشا تا بگری مانند عکس

جلوه گردیده است **ناله** از خود تهی گشتن روزی با خود دارد و جاگفتی کردن جاندار است

پیدا آرد تا که از محبت مجبوی بر نباشی خالی از خود نمائی و مادام که دل بجایانی نه بندی جاگفتی ندانی **نور**

خالی از خود گشتن من چون نگین بیوده است **نور** این همه جان میکنم یعنی نام کس

ناله ای دنیا خواه عقبی تباه و ای طمع حرص پناه تا کی فرصت زندگی را در طلب بان صرف سازی و تا چند در جست و جوی آب خود را بجاه هلاکت اندازی دست از تلاش آب و نان بردار و بهمت بر تحصیل نرود آخرت گار

که فرصت از کف میرود و هر آن موت نزدیک می شود **نور** درم فرصت و بی بر باد از بهر دم آبی

لبکیت فراموش گشته در یاد آید **ناله** در و دل اگر میخواهی در عشق مجازی مجو که سراسر در دست و

این مجاز را قنطرة الحقیقه گو که آن مجاز دیگر است معنی مجاز یک قنطرة الحقیقه است محبت پیرست نه گرفتاری این

بد کیشان غفلت خمیر **نور** در دسر افزودن عشق بتان در دمن می خواستم در دلی

والله الهادی الی الصراط المستقیم **ناله** کجینه گشت گذر آن کجینه اگر بذات خود چنانچه بود همان قسم درام در نهان خانه غیب الغیب است اما بموجب آن حجت آن اعتراف اقتضای ظهورات اسمائیه و صفاتیه همه کمالات خود را در دیوان خانه خلقت الخلق هر آن موجودات میگیرد و جوهر خانه نشینات ذاتیه هر چند که موافق لا تدركه الا بصادة همیشه در مقام احتقای نفسیه حضرت واجب مخفی است لیکن هر زمان معامله

و هو یکنه لک کما یصاک جمله طورات آن را در دیوان عام ظاهر وجود به مظاهر کونیه عرض میدهند غرض که چنانچه دای
 آن جمیل مطلق هر روز را ایوم چون روز قیامت یوم الدین گردانیده و در دیدهای مردم اولوالابصار سرشته
 قَائِمًا تَوَلَّوْا اَقْدَمُوْهُ وَجْهَ اللّٰهِ کَشِیْدَه و شورش عشق حضرت حق روشن ضمیران پاک نفس را مانند صبح گریبان چاک نموده
 و هر سه بهمان بدید تجلیات خویش مشرف فرموده که هر سحر چون از خواب سر بر بسیار زنده بین مطالعه را در نظری آرزو

شورش عشق تو اینجا سحر با صبح
 پنجه خورشید را دست گریبان می کند

نالہ اتی همچون گنگاری را بچشمیدن لطفی وارد که در خوشخفاری تسته ذل من شرمساری را بنظر رحمت
 دیدن کریمی با ظماری آرد که شایان شاری تست پس بر اهل این مظهر من سیمیا نگاه من که عجب لذت است
 چه خواهی دید و بر کمال رحمت رحیمیه خود نظر فرما که سر او را آن ذات است و دیده در انسته خواهی بخشیده

بلند آوازه گردد در رحمت از گناه من
 کند نام تو روشن گین وی ساهن
 ناله آزاری اگر من خواهم گشت

اسباب دنیا مشو و پاس حرمت در روشنی اگر داری بجانۀ اغنیامر که جمع اسباب در روشنی ایش ان دل
 میگردد و اندو جان بجا و دیدن بچاک ذات می نشان پس هر قدر که توانی قطع تعلقات و نیرویه ساز و بار مال و متاع را

از سر خود بیند از سر
 در و آزادی است بی سرگ
 در تبار آنگه بار و درست

تا که چون سیاهی از نور رفت خضاب کردن چنانچه باید تا رک آن نمی نماید و بعد چندی این موسم خضاب
 هم نمیباید و چون تفاوت در بینائی پیدا شد عینک نهادن نور بصیر را نمی افزاید و پس از روزهای چند از
 عینک نیز بیخ نظری آید پس حالا که علامات مرگ هویدا گردیده از روی سیاهی شود و هنوز خود را باز دار و اکنون
 که آثار قیامت صغری ظاهر گشته امور نا دیدنی را در نظر بسیار و بِاللّٰهِ التّٰوَكِّلِیْنَ

چشم عینک رخت بند بخت سزنا
 یعنی امی موم تا تا این تا شازابه کی
 ناله اگر نور به این آئینه عمل فرزند

رهنمانی است ظلمت گمراهی بیخ نوع در باطن راه نیاید بخت بخت الله قد حصل که و اگر پرده اضلال حق بر
 دیده دل مانع بینائی است نور حقیقت بینی از بیخ راه و خاطر نمی تابد و مَنْ قُضِلَهُ فَلَا مَكْرَهَیْ كَذِبِهِ كَوْرًا بِلُطْفَانِ
 اگر در ظاهر به کعبه هم روز غیر از سنگ خشت نمینند و روشن ضمیران اگر اتفاقا سدی در نیز نیند در حق خبر
 پنجشنبه هادی حقیقی بطفیل حضرت رسول و مرشد مقبول باب هدایت کشاید و در هر جا بهمان ملوک و شیخ و نمای فرود

یقین دارم که در محتاجان هم نور خدایی
 اندامی در در آنجا نگاه چشم بیایست
 ناله که از دل در غم زین است

که این چراغ را روشن میدارد و وقت قلب باعث بارش رحمت است که رحمت را بچشمش می آرد

که رِقَّةُ الْقَلْبِ سَبْجُ الرَّحْمَةِ کس اگر دل شونی داری مانند شمع بگرداگر خشم نیایی پدید نموده با گریه بسیار بهیت

نوری بجان فراید خود را گرداگردن | چون شمع باید اینجا با گریه ساز گردن | **نال** عالیه بتان برای صحت بدن

بار منت اطبا برنی دازند و شریف نفسان بهر سلامت جسد جان خویش انمی آزارند پس اگر طیب
باین صورت معالجه کند که خود بهت پیش آید و عجز و اطاح نماید مضایقه نیست که تمام معیشت چنین اشخاص
حق تعالی بهمین طوری نیازند میگذرانند والا آنچه ایند است همان برای ایشان دوست **ن**

همت عالی نگردد و شمسار حاجت | جز ننگ مرهم نباشد بر دل انگار **مال** حقیقت مقدسه ملکیه اگر چه از

جست صفا و لطافت خویش آئینه قدسیه او تعالی بود اما چون جوهر بسیج و تقدیس خود را در نظر آورد
بگله آنکه **نَسَبُ سَمْعٍ لَكَ وَ نَقَطٌ مِنْ لَكَ** زبان درازی کرد بزرگ خود بینی که رشده و منظور غایت
نگشت و ماهیت ملوئیه انسانی هر چند که از راه تقضیات بشری پیش از تازنگ آلوده نی نمود لیکن چون بسبب
آدمیت خود عیوب امکانی خویش را دیده بگله **رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا** کثرت از روی صفای باطنی آئینه دار

حسن قبول گردید و بمرتب شد **ه** در آئی رسید **ن** **صافی آئینه زنگ آلود جوهر بوده است**

شد پسند جلوه او تا بجز نگار **مال** چنانچه جا بلان و ابلهان رسخن گفتن رسوامی نماید و در حق ایشان

سکوت اولی است همچنین عالمان مخموران را خوشی نباید که در گفتار ایشان فیضهاست خطا حرمست محققا خاموشی

می نماید و نور عزت عرفا از کلام می افزایش **و** **عزت صاحب بان سخن است** **شمع خاموش و سیاه بود**

نال و لما لیکه در آن ناله من اثری نگردد معلوم شد که سخت تر از کوه سارست آواز **لَسْتُ خَسُوفًا** زیرا که از ناله
کردن در کسار از آن طرف هم صدای آید پس درین سنگدان اگر اینقدر تم تاثیر نماید که صدای نخی تنین بر آید قطره
آبی از چشم عبرت بازدا لبت به تر از کوه سارند **وَأَنْ مِنْهَا لَمَّا يَنْتَفِخُ مِنْهُ أَلْهَاتُهَا وَ أَنَّ مِنْهَا لَمَّا يَشْفَقُ مِنْهَا**
مِنْهُ أَلْمَاءُ اگر من میگردم اینچنین ناله ها در کوهستان هر چهل پاره پاره می شد از تاثیر آن که **آيَةُ خَاشِعًا**
مُتَّصِدًا عَائِمًا خَشِيَّةً الله و نالک **لَا مِثَالَ تَضَرُّبِهَا لِلنَّكَاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ** و آمی بر کوه بنه **لَهُمْ**
أَذَانٌ **لَا يَسْمَعُونَ** پناه گوش و پرونده **لَهُمْ قُلُوبٌ** **لَا يَفْقَهُونَ** بجا بروی هوش داری افسوس

که تو ناله ای مرا گوش دل نشیندی **ب** بجز سخن نرسیدی **بیت** **نال** ام **بسیج** اثر نگر دتیرا

رفت بر باد آه و زاریها | **نال** عارف باشد که مرد آگاه است همه منازل سیر و سلوک را در خود

طی می نماید و تمام تجلیات حق سبحانه را در خود معاینه می نماید که حقیقتش حاوی جمله حقایق کمونات است و شخص

جانش مجمع کمالات از بسکه تفرقه غریق بحر توحید است مانند کینه هم تن کی چشم دیرت معالمانه خلوت انجمن باطن ظاهر بیخ بدست

و مسلک در وطن از طریق او پیدا فرود | غریق بحر توحیدم را حالم چه می پس | بزرگ زندگی در خویش کو قطع نزلها

نال له سود از دگان آزار محبت را پر دای ننگ ناموس نمی باشد در سواشدگان بازار الفت را خار بنامی

نیخراشد که تاج لایخا فون کومه لایو بر سر ایشان می نهند و عنان اذ اخاطبه هو الجاهلون قالوا اسلاما

بدست ایشان میدهند اعتراض معرضان را در خاطر ایشان جانی نیست و دل بدوست مشتعل ایشان هیچ پروا

ندام متوجه بسوی یازند و کسی کار ندارند | در دمایم و همین رسوا | بعد ازین بیخ بگویم ما را

نال له آدمی هر قدر که از راه شوق و طلب عشقانه خویش محو دریافت کند ذات حق سبحانه که معشوق حقیقی است میشود

و میخواید که بی پرده جمال با کمال او را مشاهده نماید و حجاب اضافات و اعتبارات را باطل از میان بردارد و حیل

عربانی بدست آورد از ان زیاد تر حجاب در حجاب می افزاید و نامعشوقیش در جوش می آید و محال است که از راه

حسرت و جوی عاشق با وصل معشوق کشاید لیکن الحمد لله و الله که با وجود آنکه تاب مستوری پیر می رود، آرد و

مقتضای معشوقش اینهمه است که خواه و ناخواه خود را باظهار در آرد و مجلوه نمائی پروازد و عاشقان را مشتاق سازد

و معاملات و صل هم فریاد و بهر زبیر روی خود باین دلدادگان بناید فرود | عشق باز بیای می دیرد و با این می نشانی

جلوه معشوقش گردید جانب دارا | نال له کثرت راحت و آرام دنیا آخر کار در پنج ب یاری اندازد و محبت

بی شمار گرفتاری سازد و تصدیع و تکلیف اینجانبه نیک دارد و خاطر ازین طرف بر کندگی می آرد آخر الامر

دل خوش می نماید و باب فراغت ولی میکشاید مؤثرا که غنیا حسره و مؤثرا الفقت ساء را احسنه فرود

چونیش میزند آخر بسینه رحمتا | زهی کرم که بلا کوشش کرده ای | نال له همین خودی تو سدر اوست

و خود بینی تو پرده نگاهت خود را از میان بردار تا رفیع حجاب گردد و هستی خود را در خاطر میار تا فتح باب شود که دنیا

را کند نشستن همین از خود گذشتن است و تعلق با سوسمی الله همین گرفتاری ما دمن است از خود بگذر تا با صبر و پندرا

بگذاری و جامه خود پستی بدتر بپوشی کسی نزاری فرود | پشت پائی بخود توان زد | از تست سهرانچر و بکارت

نال له در دل را بفکر بکوب تا باب این کاشانه بر تو کشاید و مساحت سینه را بزرگ برود تا صفای طین رونماید که گرد

دل گشتن موجب طواف کعبه مقصودی گردد و تخم کرم در سینه کشتن باعث می نهال حضور و شهود میشود پس مهم

مراقب قلب باش تا صاحب حق شوی و علی الام غان دل بدست دار تا بر او غفلت نرومی فرود | اگر در دل گردی که آخر تابا خواهی رسید | تا کی در خانه نتوان یافت صاحب خانه را

۲۵۱

نالہ دنیا جای عبرت است اگر چشم حقیقت بینی و اگر دو این سراط فرہ مکان تعزیت است اگر بفقائی یکدیگر نظر
 کشاده شود کدام کدام کس که از دنیا زلفت و چاچا ماجرا که اینجا گذشت و نفل ہم شخص موجود که هست پاد در کاست
 و هر چه دیده شده و میشود چون عالم خواب است اندکی چشم عبرت کشا که در طرفه العین تو کجا و این عالم کجا مرا خود همچنین
 می نماید ترا خدا نداند که به چه طور نظری آید و چه فہمید بگردن است و نامحالی الی حد افرو **اشمع** سان زین بزم نوب عبرت افزای مرا

چشم چون دامی نمایم گویی آید مرا **نالہ** دو عالم منظر اسما و صفات یک ذات الالاست و انفس و آفاق سراسر ملایز
 آیات او تعالی در مرتبہ امکان بجز نور و جو چه نماید و غیر وجود که عدم است چنان بوجود آید خانه دنیا و عقبی هر دو

جلوه گاہ اوست و عالم غیب و شہادت دو منزلہ بارگاہ **اوست** **غیر** او در هر دو عالم هیچ نماید مرا

هر کجا من میروم او پیش می آید مرا **نالہ** با وجودیکه من سخت گنہگارم هیچ عمل خود را بناظر نمی آرم و بر رحمت خاصہ
 رب رحیم خود امیدوارم و مطلق توجه بسوی افعال خویش ندارم و این حالت نہ از راه است و دینی است بلکہ
 بسبب کمال قوت ایمان و با یقینہ است بارش رحمتی از ان طرف بر سر حال من میشود کہ ہمہ کرده و نا کرده خودم از
 یاد می رود و قہمی کہ غفاری او بمن اقتضای نماید و انشاء اللہ تعالی معاملہ آنکے عند ظن عبدی بی پیش می آید و

بسکہ ابر رحمت او شست و شویم میکند **از** غم تر دامن خا طریا لاید مرا

نالہ آنچه می باید و ضروری است ناممکنان واجب بالغیر ربانیت آئینہ ہمہ حاصل است ولیکن دل اطلاق منزل
 مطلق مطلقیت باین تجلیات صفاتیہ و اسامیہ و ظہورات تشبہیہ ظلالیہ نمیشود و در ام همان متوجہ ذات بحت احدیت
 صرف است و اگر چه میداند کہ تجلی ذات من حیث ہی ہی از محالات است اما ہمیشہ مستغرق در مشاہدہ حضرت
 ذات است و بگریہ هیچ اضافت و اعتبار تسکین نمی یابد ولی اختیار مضطر بانہ بسوی همان مرتبہ مجهول النعت می آید و

هر چه بیاید میاگشت دل تسکین بنایت **حیرتی** دارم کہ تا دیگر چه می باید مرا **نالہ** من حیرت زده بی اختیار

مانند آئینہ چشم حیرت در کار گاہ صنعت آئینہ کشاده ام و عنان اختیار از دست قدرت خود داده ام هر چه پیش
 می آزند همان می بینم و بطوریکہ در بزم هستی میدارند بدان طور می نشینم و هر چه نمودند دیدم و آنچه خود نمینمودند خود ہم دید
 و اَوْفَوْضُ امْرِيْ اِلَى اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بِصِيْرَتِنَا لَعَلِيْمٌ **در** چون آئینہ چشم حیرتی و اگر دهم

جلوہ هستی نمیدانم چه بناید مرا **نالہ** عیاری کہ باطنان آن را دانائی میدارند سنگ اہ اعتقاد و ایمان

کہ خود رائی و خود پسندی شعار خود سران بیدین است و فرمان برداری کہ خوش طینتان آنرا وسیلہ رسانائی
 میخوانند پرده کنشای دلہای موقن است کہ بی شبہگی و بی انکاری کار مؤمنان بقیین است ہزار درجہ

از ان و انانی گفته ز این نادانی با صفا بهتر و برتر از ان دریافت که ورت فز این حیرت دیدار ناخوشتر

و اگن اهل الجحیم به بیت **سر به چشم دل گردید نادانی مرا** گشت چون آینه نور دیده جبرانی مرا

نال که گذران توکل را شجاعتی هم می باید که از نامردان کار مردان نیاید و ترک لباس نیاداری را هم همی می شاید که از دون هتمان پیروی صاحب هست ظهور نمی نماید عیشت متوکلانه محک فقر است و ترک لباس دنیا آبرو بخش

مردم با غن **جو بر مرد آشکارا گرد و از ترک لباس** آبرو بخشد و گر چون تیغ عربانی مرا

نال که یار سائی شیخ مرانی پیش عرفای؛ صفار وئی ندارد و وز پخشک فرور و غانی نزد بندگان خدا آبی بروی کار نیارد و گر بیخالت امکانیه این نظر بلند ان را چنان تر نمی کند که ز پخشک تو اندیش ایشان دم زند **و**

تیغ نتواند پیشم دم زند از ز پخشک **انقدر تری کند آورده دامانی مرا** نال که دل انسانی عجب عقده شجیت

که بناخن تدبیر میکشاید و هر آن با نوع صورتها تقاب نمی یابد و انسان بیچاره در دست این گرفتار است و پیش لب خود با پا فرو

عقده دل سخت گفته است کارم گرد **در دوشوار است دیدن روی آسانی را** نال که و اغفتاه عمر آخرش در دست

بانی نماید ایامات ترب موت نظام گشت و همت زندگی مرکب و اندو با وجود این همه کاریکه می باید از نانی آید بلکه بکس معامله ظهور می نماید هر روز غفلت و عفت می افزاید **و بختنا اغفر لنا ذنوبنا و کفرنا عتانا یا ایها الذی لا اله الا انت**

در غفلت را تماشا کن که جای عبرت است **عمر آخر گشت و سن پر کرده ام بیایه را** نال که هر چه که در دستمان و یاران

مار و رونق بزم حق پستی میداند رشمع دل افزونش همی بخواند و زبان روشش میان ما اشعله نمی منوی پاره و نمودی بود ما را ملو از نور می انگارند اما در نظر خویش ما دل سوختهگان خود را از زنگان می شناییم و هر لحظه

فانیکه در پیش است نصب لعین خویش داریم و میدانیم که اگر چه با چشم احبا نور افزا بوده ایم لیکن برای خود

عجب بلا می جان گزار بوده ایم **فرو** **بودیم شمع محفل و شنیدان ولی** خود بهر خویش در و بلا بوده ایم

نال که روشن ضمیران پاک نفس و عارفان حقیقت رس هر چند نصیحتی که می نمایند در ضمن خویش نور هدایت بر همه کس میباشند در قسمت هر که مقدر است بهین طور اثر می شود و حقیقه الامر منکشف میگردد و واحد بر نصیحت

برنج طعن تشنیع و سخت گوئی نمیکند که این روش زاهدان بی حقیقت و واعظان بی معرفت است و بندگی خدا باین وضع مکرر دیگر دند شکسته دل می شوند و شکسته خاطر ساختن و مکرر گردانیدن دلبا کا بغر فانیست **یا ایها الذی لا اله الا انت**

مذ آة المؤمنین **بیت** **تا ریک مبادا کند آینه کس را** چون صبح دیدم مریخ خویش نفس را

نال که صبر فقیرانه بر سر هر بلوکانه فو قیت دارد و کلاه درویشانه بر پیش تاج شاهانه سرفرو نیارد و ز نهار بی ادبانه بخنور

این کبریا دستگهان میاوسوای عجز و انکساریش نازک مزاجان اخبار سنا که این وارستگان دنیا و مافیها بنظر

نیارند و بجز خالق خود و مخلوق کاری ندارند و مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ **فرو** بی باک بر بساط گدایان متدم

کاین کبریا غرور سلاطین کست است **ناله** مستان با ده احدیت همبار چون خود سرشار از می وحدت می پندازند

و بجز نفعشان حقیقتی باین غرورین هیچ مخلوق را خالی از کیفیت نمی انگازند همه از دست و صهبای اوست **ناله**

مانند که دورد می خانه وحدت **ناله** اگر زاهد خشک است همان با ده پست **ناله** بانیگان یکی نبودن چندان

کاری نیست با بدان هم از طرف خود یکی نماند هر که بتوبه می کند در حق خویش یکی تصور فرما که بدر ابدی او کفایت

می نماید و نیک را نیکی او پیش می آید **عمیت** هر بدی از هر که باد می رسد **ناله** در دل خود درد نکوی برد

ناله گرد و کشتی مگرد که انجام نیک نه آرد و بلند پرواری کن که گرد و دست میبارد درین خاکدان از زمین

خاک ماری سر برده از این پخته و خیال بالائی که در می دل مبارتا از بلا نشینی **فرو** اگر دوی گرد باد آساید در کشتی سهرت

که اینها از که و رب سر که بر خیزد زیارت **ناله** چون آگاهی توست میگیره دود و دام و استقرار پیدای کند حال دل

چندان میشو که سالک اگر خواهد بقصد فراموشی کند فراموشی با او نیاید و آگاهی صفت دل میگردد چون **ناله**

در چشم و سماعت و گوش و این همان دوام توجیه الی الله نصیب میگرد و حضور دائمی میسر می شود **سبیت**

نگذارش تریک لحظه بیا و تو مارا **ناله** کان کناذ کذو ک کناذ و نه تارا **ناله** از ازل رفته تا ابد موجو همان

یک آن نیال است وین امتیازات ایام و شهور از احترامات و هم و نیال است و گردش زمانه عبارت از گردش

رنگ او با است **ناله** در یک آن این همه هنگامه تمام است **سبیت** اگر دوش رنگ تو هم گردش ایام شد

و رننگی فرقی میان شنبه و آید است **ناله** یافت و نایافت در مرتبه ذات یکسان است و توضیح و ابهام و بیان آن مرتبه

هم زبان که هر چه پادشاه شود و گفته آید شایان آن نیست و هر چه نیافته شود و گفته آید نیز جزو همگان نیست **ناله** قصد آن مرتبه

مقدسه بیانت و شخص نکردان میدان بنی دست و پا **سبیت** **ناله** فکر در تقریر ذالش **سبیت**

هر چه واضح کرده بشد بهم است **ناله** حسن و عشق مطلق در هر زمان یک عاشق و معشوق نمی نظری و در ملام

باید گیر معاملات گوناگون دارد و اگر نسبت این هر دو معنی کلی را که با هم است بنظر تحقیق بینی و گل امتیاز افراد جزیره

آن چنینی در یابی که مدام در حسن و عشق معجب صحبت بر آرت و وجود عاشق و معشوق در کنار **سبیت**

در حسن و عشق آن همه صحبت بر آرت **ناله** ما در کنار ماندم و او در کنار شد **ناله** با وجودیکه من هیچگاه معطل نیانم

همه وقت خود را بیکار محض میدانم و آن همه در بجز تحیر ذات بخت غرق شد **ناله** که کناری پیدانی نماید و آنقدر

در قلمش شهودی مطلق گم گشته ام که از وجود جزئی خود اثری بنظر نمی آید بخود رسیدن محال است پس تا خدا رسیدن
 چه خیال حق تعالی تصدق حضرت رسول طفیل مرشد مقبول خاندان من نگار و مجیر گرانند و ما شریفین ساد و زیاد و زیاده
 غیر بیکاری من گم گشته را در کار نیست | ابرایکتم که اینجا بخود بشم بار نیست | ^{۱۴۴} تا که از وجود عدم ممکن بجا و چه توان
 که مستلک در عدم است اعنی حقیقت امکانیه مسبق بالعدم و معدوم بالذات و موجود بالغیرت و در حالت توجیه
 نیز مانند عدم سابق عدم لاحق و کمین دارد پس روشکست و درست این بچک نظر بیاید پس بد نظر چشم
 سوی او باید دید که بظاهری درستی که دارد آن هم منظر شکستگست و حقیقت ممکنه از ازل گرفتار در همین حال خشکی فرو
 شکست و دستم نمی رسد یعنی | چون میمانم از اوست از بر سنگم | ^{۱۴۴} تا که صافی دلان بیانی که دارند نشانیست
 و در توضیح این هر چه می نگارند غمی است کافی صفای سخن ایشان دلالت بر صفای باطن ایشان می نماید و کلمات
 جاندار ایشان مرده دلان رازنده دل میفرماید ظاهر و باطن ایشان یکسان است و کلام روشن ایشان شمع این
 شبستان **نور** | هر آنچه هست بل زبان می آید | بود صفای سخن آن صفای لم | ^{۱۴۴} تا که دم با گاهی هسته هسته
 کشیدن و بتدریج آهسته آهسته گذاشتن حتی الصبح لحاظ این امر داشتن را در اصطلاح ماغان داری می گویند
 و بسیار مفید ظاهر و باطن است و جمعیت دلی می افزاید و حواس را جمع می نماید و دیگر فواید جسدی هم دارد و
 نور آیتی بر چهره می آرد و آن پاس انفاس که مشهور در صوفیان است شغلی است علته که مبتدیان را امر آن میکنند
 و این عیان داری علی است جدا که مخصوص بر محمدیان خالص است و منتیان هم از دست نمی دهند **نور**
 نیم ز پاس نفس در و یک نفس منهل | بدست خویش عنائیکه داشتیم دارم | ^{۱۴۵} تا که بسبب و ام توجیه الی الله استهلاک
 در شود و حضور حق سالک افتائی رو میدهد که در نظر باطن او وجود ماسوی الله مطلق نمی ماند و فانی محض می گردد
 و وجود خودش نیز باطل ترفع می شود بعد این تقابعا بالله طور میفرماید و وجود موهوب حقانی از انطرف عنایت
 می نماید و صحو بعد از سکر عطا فرموده بهوش و افاقه آورده باز امتیاز من و تو میدهند تا کار را شاد و پدیدت خلق به انجام
 یابد این زمان شعور بهستی خود و غیر خودش از طرف آن نمی باشند من جانب الله است و حدیثی **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**
 برین حالت **گواه** | در داز خویش میرود اکنون | اگر آئی و رفتنش ندی | ^{۱۴۶} تا که ظاهر بنیان بی بصیرت
 بر همین محسوسات مادیه نظر میکشایند و مقولات مجرده را ادراک نمی نمایند و همین حضور مشهوده کونیة نفس خاطر ایشان
 و نگاه ظاهرین این بی حقیقتان درام حیران و پیریشان **بیت** | چشم تو مثل آینه گر نحو ظاهر است
 پیش نظر بر آنچه بود نقش خلطت | ^{۱۴۶} تا که سالک تا که این الوقت است از اختلاف اوقات اختلاف در حالت

قرب باطنی او می افتد و از تبدیل مکان تغیر در کیفیت دلی ادمی شود و چون ابو الوقت میگردد و بر شدت کمین استقامت

می نشانند این زمان هر وقت خوش است در هر مکان مکان گمش فرو **وقت** من هر وقت می باشد مقام خیر مقام

بسکه بیرون از زمان از زمانم کرده اند **ناله** صادقان - اصداقت دلی ایشان رهنمای هدایت است و رستی و دورستی

ایشان برای وصول کفایت با اعتقاد صادق باید بود و راه شبهه و تردد و بدل نباید کشود بیشتر غایت مرشد

هر سوره تنهاست هادی حقیقی خدا **فرو** - اصداقت می نماید بر میری و شهنشیران را **همان** از رستی چون سمع دروتم عصا باشد

ناله خدا تعالی استغنا در مزاج بد بود دل غنی غنایت فرماید مال و متاع دنیا تیغ در کانیست و او سحانه بسوی خود کشد و

استقامت و جمعیت باطنی عطا نماید چاه و چشم ظاهری را اعتبار از فراغت قلبی پیدا باید کرد و کبریا نفسی هم باید ساند

ناید بیایی که در ویش برای خود پادشاهت خویش است **فرو** - جمع اسباب هیچ لازم نیست **هر** که این در ویش شاه بود

ناله عالی همتان با استقامت هیچ زیاده طبیعی در مصائب نمی نمایند و در ایشان محبت شکوه یار پیش اغیار نمی فرمایند

و چاره جوئی کار خویش مثل دیگر غافلین بد آن و این طوطی نازد و روی تو جو خود بسوی اسباب اهل اسباب

نمی آرد و غم تصدیقات ظاهری این شریف نفس از نمی گرایند و بسوی ناله و زاری بی صبرانه نمی دو اند همان رضا

و تسلیم شعار دارند و تصدیق و تکلیف مطلق بخاطر نیاز **فرو** - از خم میخندد بروی همت **اگر** تو از برای هر چه هست

ناله همچو بان کج فهم اسرار توحید را چنانچه باید دراک نمی نمایند و اگر قدران نفس هم بال و حقیقت شناسی

نمی کشایند نگاه بپوشان **ناله** ابل مشاهد جمع الکی نیست و خلقت ناقصه اینها لائق مطالعه کمال غیر متناهی نه پریشان

نظری این غلط بیان **نشر** و در وحدت پیدا می کند تا بشاهد **وحدت** در کثرت چه رسد **فرو**

چشم کثرت - یعنی این احوالان **در** حریم وحدت شری محرم است **ناله** مراد دعوی محصویت نیست

تا بالکل از صفات و کبار پاک باشم حق تعالی هر قدر که از کبار هم محفوظ دارد و سعادت من است و بنده فرشته

نیست آدم است اگر خطائی از بنده دیده شود بزرگان ما باید که خطا پوشی نمایند که ایشان را هم اعمال

خویش و بال گردن است شیخت پناهاز ادمی اگر چه بهتر بلاریب است اما عیب منی هم یک عیب است **فرو**

نیست جای طعن زاهد در و ما **اگر** گناهی کرده باشد آدم است **ناله** در کثرت زار دنیا آدمی تا که

زنده است هیچگاه از تخم افشانی اعمال نیک و معطل نمی ماند و درین دار اهل هنگامه بدریاشی افعال احوال

صالحه و فاسده گرم است و از هر کس هر چه بوقوع می آید نتیجه و ثمره آن عند الله ثابت میشود و بعد مردن

در عالم دار الحجز انظر خواهد آمد **و من یعمل مثقال ذر خیر یراه و من یعمل مثقال ذر شر یراه**

بر که پس پرده غفلت از روی دل بردار و فرصت وقت را نصیبت شمار تا مقدر نصیرات و حسنات بعمل آرد و بگفته
 نفس و طبیعت همت بر شر و رو سیات گمارد و الا مثل حیوان هر وقت از تو حرکتی بظهور می آید و قابل جزا و سزا سزای
 می نماید آنچه گفتنی بود ما گفتیم و درهای سخنانیکه یافتنی بود مستقیم آنچه مختار هستی که تو هم دانائی و در صورت انسان می گائی
 و ناچار هر انسان درین مزرعه الاخره مشغول کشت و کار است و تقاوی و توفیق پرست پروردگار **فرو**

خوش مزرعه آیت در دنیا | هر کس مشغول کشت و کار است | **نامه** جدا پاک مردان مقدس که

مقربان درگاه الهی اند حکم روح مجسم دارد و از تن مصفا می مردمان مهربان از بهوس که مستغرق در آگاست اند
 سراپا نور جان می بارند تن منور ایشان حجاب نورانیت جان است و نه جان با خیر ایشان متوجه جسم چون دیگر
 تن بیرون شمع روح ایشان محجب از فانوس جسدنی شود و فانوس جسد حجاب شمع روح نمیکرد و **بیت**

جان کرده ظهور نام تن نیست | فانوس حجاب شمع من نیست | **نامه** در گلشن ایجاد همان یک

معنی بهار وجود بچندین صورت در گلهای موجودات جلوه گریست و آن امر واحد بپرنگ در مراتب کثرت
 باعتبارات رنگارنگ مشهور و منظرنامه ازوست و هر چه هست تجلی گاه اوست **فرو**

رنگی از رنگ بو گرفت است | جز جوش بهار در حین نیست | **نامه** خلق و صفای عجب نصبت عظمی است و نیک نفسی

وصاف باطنی شکار اهل صفا خوی نیکی و دل صفائی هر کردادند باب هزاران هزار لطف از هر طرف بر دلش
 کتاند و فیکه لطیف مطلق جل شاننه بر بنده لطف می نماید آن زمان این لطف از هر جانب او را بنظر می آید

ان رقی لطفی لما یشاء الله هو العظیم الحکیم **فرو** | بسان آینه هر سو که دل نظر بکشد

چه لطفها که نه از دولت صفا برداشت | **نامه** حق تعالی آبروی آدمی نگاهدارد و جمعیت دنیا میسر آرد خواه نیار و
 و نیک نامی دولتی است خداداد که باختیار کنی نیست و فراهم آمدن سیم و زر امری است بی بنیاد که غیر از

اسباب هوشی نظر بندان همت تحصیل دنیائی گمارد و منظور جز رضای الهی ندارد **فرو** | آنچه فواره آبروداریم

سیم و زر نیست در خزانه ما | **نامه** خوش آیندگی مشتهیات طبیعی و نفسانی که نفس و طبیعت انسان ابروی خود
 میکشد نیز غیر از عشو سازمی جمیل مطلق نیست جل شاننه دلاطفت ملایبات روحیه که روح آدمی را بطرف خویش

متوجی سازد هم سوای غمزه پر دانی حضرت حق نه در سلطانه پس آدم بیچاره ناچار است بکه دل بدو بطرف
 که میل کند آدی حقیقی راه هدایت نماید و باب ضلالت نکشاید **فرو** | عشو و غمزه بکه دلکش بود

هر کس سوی خود کشید مرا | **نامه** فقیر بچند در عقوان جوانی بصورت دنیا داری گرفتار ماند

و مرکب غفلت در میدان هوا و موس دوازده هنوز عالم جوانی باقی بود که دست ازین فانی بی ثبات کشید
و در سن بست و نود سالگی لباس درویشانه پوشید حق تعالی خانه بجزگر داند و چنانچه باستقامت داشت بیچنین

پیر اندیشه و کرمه **مرد** مانند هوای که جایش بگردد است | چندی طمع خام بدل بخت موس را

نالیه باب خدا سی تقویت نسبت ایامیه است هر قدر که کرده شود و راه وصول حق از ویادیقین برانجا بنویست
چندانکه نموده آید اکثر پاکت شهادت راع لحاظ معنی بصدق ان زبان ان حضور شودستی حق را نصب بعین چشم
باطن خود گردان و استغراق در ذکر مشاهد آئی حاصل نماند هر سو معاینه معنی ان الله على كل شیء شهید
فراتر تائی که ترا بر راه آرده همان ایقان بروحدت اوست و عصا نیکه ترا بر پا دارد همین انگشت شهادت و فرو

دست در دامان صحرائی طلب بر سوزم | غیر انگشت شهادت رهنمائی بر نخاست

نالیه اگر چه مدار همه کار و بار تربیت و ترقیات باطن بر صحبت است و بنیاد کارخانه ارشاد و استرشاد بر لازم گرفتن
صحبت و خدمت پیر است لیکن اگر موانع رود دهند و حضرتش در مجال باشد مایوس مطلق نباید شد که بطریق
ندرت صرف نسبت رابطه هم کار خود میکند و دل بدل نیز راهی می باشد و معامله افاضه و استفاضه بیان می آید
بلکه اگر استعداد طالب عالی باشد میتواند شد که بعد رحلت هم از روح فیض گرفته شود که این را نسبت اولییه
می گویند و بعضی بزرگان را روده داده و اگر مرشد صاحب تصنیف است بطریق اولی فیض گرفتن آسان میباشد
کلام او را بنظر غرور و اعتقاد مطالعه باید نمود انشاء الله تعالی هادی حقیقی البته بتوسط آن کلام باب هاست

خواهد کشود خد و اما آیتش که **مرد** **مرد** چشم با چشم گوگرد و چاه

دل بدل هم نهفته راه بود | ناله گوشه قناعت عجب گنج فراغت است خدا درین گوشه نشاند و در شش حص

طرف صحرائی پر خشن است حق درین دادی ندانند **مرد** | یاد امان گوشه گیری کش | دامن دشت خارها دارد

نالیه قدم بر راه پیر بسته بند و فرصت هستی را از دست مده که حق پرستی همین صورت میسری آید و باب خدا سی
از دروازه پیر میکشاید و الا بهر طور از اینجا رفتن در پیش است و هر کس اعمال خود را بجا خویش همت بر گمار
و هر قدر تواند شد اخلاص بعمل آر که عاشقان درین راه چاچا صعوبات برداشتند و نام نکی برای خود در
جهان گذاشتند تو هم کار را در الزمان نماند در میدان مردان **مرد** | بیا که داد محبت کنون توان دادن

دگر زلی و مجنون بجز فسانه نماند | ناله این بیخنده اگر چه یک ساله خرد است اما در معنی سخن زخار است و کاشف جمله

اسرار غوامض حقیقت گهرهای بی شمار حقائق از ان استخراج خواهد فرمود و گرفتار صورت نقطه همین حسن

عبارت را مطالعه خواهد نمود غرض که در نظر اول اباب بر حرفش کتابت و تفسیرش برای معانی کثیره و تفریح مجرب
 در دیده معنی شش نمایان | بر حرف کتاب می نماید | **تائیدیه** ترک و تجریدی که فقرای باغزار انصیب می گردد
 هرگز در عقل گرفتاران حرص و موانعی آید و دل این دلی نفسان مطلقا باور نمی نماید فقط همین صورت خوردن
 و پوشیدن را که محسوس ایشانست دریافت می نمایند و نظر بواجب است که دلی و استغنائی نفسی این برگزیدگان
 نمی کشاید لیکن چه کند که این بیچاره محذورانند از ادراک حقیقت و **تائیدیه** معجزه تجریدی معقول اینها می شود
 اهل نیار ای حیوان درک محسوس مستقیما | **تائیدیه** موجدان حقیقت بین قدم مشابه خلوت خانه وحدت بر نمی آرد و
 پای شهود در باز از کثرت نمی گذارند با هر که دوچار میگردد همان نظر بر جمال یاری کشاید و با هر که گرفتاری کنند
 همان گفتگو بدلداری نمایند بلکه طرز وحشت این اتحاد پیشگان جهان انسخ میش دارد و اقیانوس داور این غیر از بعد
 بی شمار **تائیدیه** گوشه گیر قدم بازاری کثرت نیم | **تائیدیه** بخاطر خیر تمام باخوشی مانوس است و بس
تائیدیه هر نسبت خودی که بپاره ممکن موجود با واجب منسوب بخودی نماید همان از راه وجودی اوست و بجزو اند
 این همه خودی آید و این وجود او بر تو وجودی است نه وجود حقیقی و هر اصناف اختیار می که کاره مخلوق مختار
 با لائق مضاف بخودش میفرماید همان بسبب بی اختیار می اوست و بی اختیارانه اینقدر باب اختیار می کشاید
 و این اختیار او اختیار مجازی است نه اختیار حقیقی و وجود حقیقی نصیب حق تعالی است بلا شرکت هیچکس و
 لا شریک له و اختیار حقیقی نیز مختص بان ذات و الاست و بس یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید
 او همان این غلط افهام ما غلط فہمان را صحیح سازد و حقیقت بین گرداند و حالاکه این غفلت بر آورده باز بغفلت
 نیندازد و بر من صدق و یقین نشاند و بیگانه گویی خود را بگدازد و کسایت نماند و هب کنا من کذبتک
تائیدیه آنچه ما نسبت بخود کردیم بود آنچه خودی | **تائیدیه** بعضی از بی اختیار می اختیار می نمودیم
تائیدیه اگر چه وجود عدم هیچ ضروری ما ممکن نیست و بالذات لیاقت هستی نیستی نداریم اما هر غلطه چون شعله
 معدوم و موجود میگردد و پیوسته با مال گردش حالیم و فانوس خیال تجدد و مثالیم و حق تعالی بل تا قبل
 زار راه ما مسافران سفر و وطن می سازد و مابی بضاعتان بی اسباب را با انواع امداد وجود موموب حثانی
 می نوازد و منہ المبدأ الی اللاب **تائیدیه** اندام هیچ سامان مغز لیکن نمی گویم | **تائیدیه** نیم پایند پای نماندین ره گردش عالم
تائیدیه آزاد نشان و ارسته خاطر را کودل بود ما می که گرفتار عشق معاشیق مجازیه شوند و دستم بر راه
 ناز بر داری های گوناگون این مثلون مزاجان نهند و شب و روز در اندیشه چنین شد و چنان نشد گردان تا

و فرس خیال را در میدان این شد و آن نشد و دانند که چنین فرس این از خود گشتگان را می باید و کجا دل و
 جگر این گم گشتگان قبول این قضایا میفرمایند چاره آخر کار یک نی و ده آسانی اختیار می نمایند و باز از سادگی
 بطرف این سادگی و میان نظر توجیهی کشایند **فرو** **اگر بگویند بس صدنی رنگ** **من این همه در دستم دارم**
 ناله متعشان ذات سیر از تجلیات اسما و صفات نمی شوند و در ام بسوی بهان مرتبه منتر به توجیهی باشند و با وجود
 هر وقت مستغرق در شود ذات بحت می بوند خود را و اصل غنی انگارند و همیشه از تشنگی بقرانند و با آنکه هیچ شی را
 خارج از احاطه آن محیط حقیقی نمی پندارند خود را از رسیدگان نمی شناسند **فرو** **بجز آب تشنگی اندر گره نیست**
 چو گوهر گوهر را مغزق آیم **ناله** و حشت زدگان ذات بحت را سووالی در واقع نمی پیچد که بر یک
 مقام قرار توانند هر روز در ترقی می باشند و بلندین استوایی یوماه نمونجون در پیش دارند و دل دگان
 جلوه اطلاق را از حقی در خاطر بهم می رسد که بر یک مرتبه گفتا خواهند فرمود هر وقت در تزیاری بودند و آینه در
کل یوم یهون شانه لعل می زدند **هر یک سالی بزدم و حشت دل** **یک یک و نفس می مانم**
 و آن حالت تلون که در ابتدا و وسط سلوک رو می دهد دیگری باشد و این کیفیت ترقیات بی غایات که در آخر
 انتها حاصل می شود دیگری بود **والله هو ذنبه الذرکات لا اله الا هو** ناله از پانادگان خاکسار این بیج
 احتیاج و شکیری اسباب نیست هر گاه که تقدیر آتی خواسته است و وقت ترقی ایشان می آید و بخود بلا
 اسباب سفلیه صرف بهد و باعث علوی که تعبیر از ان بفاعلان تقدیری نمایند ترقیات نصیب میگرد و احاطی
 از عالم بالا می رسد و از فضل جلوی بر و نظر بلند باید داشت و بهمت بر جمع اسباب تخانیه که آنرا اسباب نیا
 میگویند نباید گماشت همان یک تأیید ربانی و امداد آسانی کفایت **فرو** **جمع اسباب بازی افتادگان در کار**
 سایه را بر بام رفتن بی تلاش زیست **ناله** همه صفات کمالیه آسید و حضرت انسان ظهوری نماید و جمله تجلیات
 اسامیه او تعالی درین مظهر جامع جلوه میفرماید الحق که این خلیفه الهی بر صورت رحمن مخلوق گشته و هر چه
 از صفات و حضرت رحمن شنیده شده در انسان دیده شده **ان الله خلق آدم علی صورته** **والرحمن**
 مخبر ازین حال است و مصداق **والله المثل الاعلی** همین تمثال است **نور**
قبول رنگ غیرت نکردم صورت حکم **بود حال و خط قاش من نقش و نگار من**
 ناله اگر چه من گاهی شوق بازی ننموده ام لیکن دل عاشقانه تصادقانه داشتیم هر چند که با مجربان در بازی
 نفرمودم اما قدم بصحبت یاران نبی تکلفانه می گذاشتم پس بر اهل دل و آشنایان لازم است

که هرگاه دوستان جمع شوند و محفل زنده ولی گرم گردانند یادی ازین مرده دل افسرده خاطر آزند و فاتحه برای

منفعت این بنده دل از دنیا برکنده بخوانند **نمود** **دلی از وصل محبوبی شود گزنده میباید**

بخواند فاتحه بهر دل غفران پیاو من **ناله** ای شیخ مزور و خابینه و ای کثیر التواضع نفاق اندیشه این کدام

اخلاق است که امتیاز حفظ مراتب کم نمانی و هیچ تفرقه در وضع و شریف بتعلیم و تواضع نفرمانی این همه محنت
دام داری تو عبت بر باد میرود و بچاکس ازین عل بی امتیاز از شادانی شود حق بر مرتبه از وجود ادا ناو

بهر کس لائق مرتبه او معامله فرما فرد **محنتت بر باد رفت و هیچ دل خشی نشد** **پاس** لهای همه از بسکه هر دم دوشتی

ناله در نوذ و نه نام من پاک بی پاک هم بچکه اسمای من است و هر وقت معامله ان الله بصیر بالعباد و نظر دارم
و هر زمان بی تکلف بلو جب لا تخافون لومة لائم هر چه در دل می آید بر زبان می آرم که نه هیچ شیخ دکان دایمان طور
رستی تواند که بیان حقیقت فرماید و ندکدام زبانی اعتبار باین نج صداقت مقدر دارد که گفتار ناپه شکم حقیقه جل شان

زبان مرا ترجمان لسان الغیب ساخته و قادر مختار سلطان از استتین بیان من با ظهار دست قدرت پر دانسته
تقریر و تحویر من همه بجانب الله است و هر لحظه حضرت حق برین امر حق گواه و هر آن در همین معامله بی اختیارم
و جز حق کسی از خلق کاری ندارد مرا فرصت آن که متوجه بطرف ایشان شوم و در میدان استرضای این

مردمان سخالف الاذیان دوم علكه به تو کلت و الیه ائینب **نمود** **نبود فرصت کاری که بسی کار مرست**

نکسه کار ندارم کسی کار مرست **ناله** مقصود من ازین ناله ما همین اظهار درد دل خمیش است و بیان

حقیقت الامر و حالات در پیش نکه تخطیه بر کسی از مشایخ دهر و ایراد بر شیعی شهرست من خود چه تخفه ام تا
بر کسی خورده گیری نایم خدا بهتر میداند که این خطرات مطلق پیرامون خاطر من نیکو دبی تکلف بیان امر واقعی
می کنم مطابق حال هر که افتد با تخصیص اصلا شخصی ملحوظ نیست و این چه طور باشد که این ناکاره خود
را از همه بهتر میداند و این ستاری خدای بنده نواز است که مراد در نظر بنندگان خود بخوبی می نماید و نیکنام

ساخته و حسن ظنی همه کس باین جای پیر میهای دارند **نمود** **ایران زهریانی دانند آنچه دانند**

ما خوب می شناسیم اسمی در دنیا **ناله** مدت بقای سخن هم مانند عمر صاحب سخن گرد و جل مسمی است و آخر کار

سخن و صاحب سخن هر دو قادر قفا پس مثل کتابهائی که از مدتی بر صفحه روزگار رویکار اند همچون شخص کلان سال
ویرینه است که حلی در کمین خود دارد و مثال گیتی که تازه تصنیف شده اند و کوس شهره اینها از کی بلند آواز گردید
مانند شخص نوجوان است که خدا داد بکبر سن خواهد رسید یا نوجوان خواهد مرد و مثل صحف و رسائی

که مؤلفان آنها اگر جزیر بارحل آن هر وقت می باشند اما آن مؤلفات هنوز از بطن گنجامی بر نیامده اند مثل اطفالی است که اگر از دست مریض چپک و غیره آفات سالم مانده باشد تا مدت جوانی ضعیف برسد لیکن این امید محض توهم خویش است که آخر مردن همه را در پیش است چون آن همه اقویا مانده و باقی ماندگان هم نخواهند پس چه جای احتمال بقای این ضحای بی سرو پا است بهر حال تکلیف مرون فرزند خود روانه اردوی خواهد که تا عمر طبعی برسد بیشتر اختیار اختیار خداست و هر صاحب ولد که گرفتار این باج و حقی تعالی فرزند قابل و لائق پدر و چنان فتنه متولد نگرداند که زیاده باعث رسوائی والد شود و اولاد که او سبحانه این بنده عاصی را چنانچه فرزند آن صورتی همه سعادت مند غایت فرموده همچنین فرزند آن معنوی که طبع از او این احترام نیز جمله با مصی عطا نموده که در خاطر هر که و سه جا و از دور هر جا باعث ذکر خیر این گنهگار اند **بیت**

ز بس فیض سخن روشن کند هر جایانم | سزود بر سر دهم جامع سان عضو بانم را

تأله عالی هتمان و الانطرت بهر مرتبه و مقام که میرسد بران اکتفا کرده بهت بر پیش روی می گماند و نظر بلند دارند که مراتب قربات حق غیر متناسبی است و حقیقت و اسما انسانیه منظر کمالات الهی پس نه آنرا تمام است و نه این را انجام او سبحانه این بقیران شود و اطلاق را عدم مستغرق در مشاهده ذات بحت دارد و باقی مراتب رساند که بالاتر از آن گذرگاهی نیست و بیشتر از آن بر مکن را راهی نه بتصدق خاتم النبیین و امیرالمؤمنین

بسم الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین **فصل** | بهر جا میرسد هرگز نمی انجامی است

رسانی تا بنحو دیارب مگر طبع روانم را | اما له روز قیامت که سومی بیوم الدین است از روی انکشاف حقیقت امور حق است در آن روز بر همه کس صبح آن روز گویا از وقت مردن هر شخص نسبت باکس شروع می شود و فضای عالم دنیا و بقای نفس ناطقه و سوال و جواب منکر و نکیر و دیگر معاملات مدت قبر که آنرا عالم برزخ هم می گویند بوجوب اخبار شرعی بر نفس هر واحد منکشف می گردد و حق تعالی خاتم تکمیل گرداند و با ایمان میراند **فصل**

ای درو خبر میدد از روز قیامت | صحیح که دمید از نفس باز پس ما | اما له تن پروری و خود آراسته

در خور حال طالبان دنیا است و آرایش ظاهری این مؤمنان معنوی را زیاده مردان خدا پلاس و دیباکاری ندارند و جز بر معاش بی تکلفانه بیاخته بهت نمی گمانند هر چه حق سبحانه میدد بخورند و می پوشند و خود در جستجوی بیج امر نمی کشند و هر چند که این دارستگان نیز مانند دیگران خوردن و پوشیدن باطل ترک نمی نمایند اما ظرف خود مطلق است عای بیج چیزی نمی فرمانند و با وجود تمسیر اسباب هم همان لباس مردانه و پوشاننده نمیکارند

و مانند اهل دنیا اصلا زینت منظور ندارند **فرد** زینت و زیبایان بود مبارک بر زبان

ساز دنیا بکنند هست مردانه ما **ناله** غم و رزاد پندانه و کبر عالمانه غیر از گرد باد و می نیست که از خود سینه

و تحمل استقامت میکند و خشونت جاهلانه و بی اعتنائی آزادانه نیز سوای تصور فحشی نه که از خود خلطی و قهقم استنا

هم میرسد و صحبت داری مؤذبانه و ملاقات آدمیانه کار عرفاست که خیر تبادارد و گوشه نشینی فقیرانه و بی نیازی

در دیشانه شعاری فقر است که برکتها بسیار در غرض که در تصور بلا تصور و در غمظ مراتب وجود می باید و استغراق در

حضور بلا تصور و آداب شرعی می شاید و هر دم متوجه الی الله بوده گریان بشوق باید بود و باب رقت قلب و

ذوق باید کشود **فرد** **ناله** شک بر امید می گاشتم **سبز** گردانند حسد این دانند را

ناله در مدرسه و مسجد علم و عمل بکاری آید و در دیرو بنگه باب شرک و نفاق میکشاید غرض که دور از کفر و

دین کا خود می نماید و اهل الله را آبادی خانه از ایما باید و آن روشن و خشن دل است بنور حضور و شهود او

حق تعالی بنور فرمایم **مطلع** محس **نی** مسجد و نه مدرسه بنیاد میکنم **نی** طرح دیرو بنگه ایجاد میکنم

از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکنم **تعمیر** آنچه بر سرم اقامت میکنم **دل** نام خانداست که آباد میکنم

ناله در خاک و خون طپیدگان وادی حقین راه پر زمان جستجوی دریافت حقیقت خویش است و زخم خوردگان

شمس بر من عرف نفسه فقد عرف ربه را بر دم از غم شناخت ماهیت خود دل پریش است و از خود در دکان شواذ انگیز

را مانند جرس در هر کام بهان ناله خود در پیش است و همیشه داد و فریاد از دستل محال اندیش است بند محس

در خاک و خون نشانه مرگ جستجوی **زخم** دلم چو گل بود از دست بوی خویش **شخص** محس نمی شنوم گفتگوی خویش

آگه نیم ز راه خود و آرزوی خویش **بهر** که می طلبم که فریاد میکنم **ناله** چشم حقیقت بین روشنندان

اگر چه بارگران آگاهی بر سر و دوش ایشان می اندازد و ایشان را تبار و ز وجود می سازد اما بزم

جهان منور از نور نگاه پاک این روشن ضمیران می بود و هر چند که این برگزیدگان مانند گل هستی خود را در

حق خویش پیش از دخی نمی پندارند لیکن بهار صحن باغ امکان وجود شریف همین شگفته خاطر ان رنگین دل

می باشند غرض که این ز فرجه پردازان نوحه حقیقت که مثل فی خالی از خویش و میز از هوای دوست می بود

اگر چه بیان حقائق و معارف خود را غیر از ناله حزین نمی انگارند اما اول عالمی شگفته خاطر و شادان استماع

آن میگرد و خلقی از فیوض و برکات آن در اصل حقیقت می شود و ایشان مدام می نالند و برای جهانی

موجب ایصال کمال **بند** محس **چشم** چو شمع گرچه مابار گردن است **مخل** ن نور دیده من جلوه روشن است

<p>دوغم چو گل بهار همه صحن گلشن است</p>	<p>خلقه چو فی شگفته دل ز ناله من است</p>	<p>می نالم و دل بدم کس شاد می کنم</p>
<p>ناله اگر چشم حقیقت بین کنایه غیر از جلوه وحدت در آینه کثرت نماید و اگر تو هم دوری از خاطر کج فرزند سوا</p>		
<p>یک فصل در افعال متکثره بنظر نیاید و رنگ خود می زدن و دید بند محسوس تحقیق هر کجا که بحیرت نظر کشاد</p>		
<p>جز جلوه اش چو آینه ام بیج رونماد</p>	<p>و هم دوری غور و سیر و عکس مباد</p>	<p>او در دم نشسته بیا و خود ست شاد</p>
<p>پندارم اینکه آه منش یاد می کنم ناله باغ وجود که گلهای رنگارنگ موجودات دمانیده هر چند که گلچیدان</p>		
<p>هوا و هوس را با انواع مشتیات گرفتار گردانیده اما شریف نفعان قدسی نترسان را آسب ازین بلا نرسانیده</p>		
<p>و مانند دیگر حیوانات جستجوی آب و دانند و ندانیده و در مقام رضا تسلیم بر بند توکل نشانیده بند محسوس</p>		
<p>هسته که گلستان هوا و هوس ماند</p>	<p>حسب سیر و ام تنای خود بان</p>	<p>بست مرسته که ام آرزو نراند</p>
<p>این آب و دانند سویی گرفتار نم خوانند که چند یاس خاطر صیاد میسکنند ناله زاهدان کلام عارفان نمی فمند</p>		
<p>و اهل ظالمه غم سخن اهل باطن نمیرسند که آن مقدسیان صرف از جان میزند و این طوفان گرفتار در احکام میستند</p>		
<p>و قدم از قید حسوسات با نیات بیرون نمی نهند بند محسوس زاهد بزور عالم تحقیق دم مزین</p>		
<p>ظا هر پرست انبوه غم سخن</p>	<p>سین در خیال جانم و تو در وبال تن</p>	<p>تو کار حق بسبق حوالت کنی و تن</p>
<p>انمال حسیق را بحق اساد می گنم ناله شهادت نور وجود حق شاهد هر مشهودست و اقمشته موجودات رارشته</p>		
<p>نیفتن اوتار و بود ز موجود با ایجاد است هر چه موجودست و باب کشاد کار بها او کشودست و وجود نصیب است</p>		
<p>و دیگرین همی بودی مست محسوس</p>	<p>ای روشن از شهادت نورت شهود ما</p>	<p>از ششخان مهر تو شد در ما و پود ما</p>
<p>یا که بی تو هست نگر و وجود ما</p>	<p>از او اشدر تو بال کشاید کشود ما</p>	<p>چون عکس از وجود تو باشد نمود ما</p>
<p>ناله هر سینه زاده مستفیض این فیض عمیم سیادت است و این شرف او چه کم است که داخل در صرح سادات از راه</p>		
<p>تعظیم سیادت است و مدام نفعات در و سلام بر ایشان از وزیدن نسیم سیادت است بیاساد اینکه صاحبان کمالا</p>		
<p>نبوت و دارانان ترکات ماست اندر و خداوندان منصب محمدیه خاتمه و کریم ابن الکریم خاندان سیادت است</p>		
<p>اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ بَارِكْ وَسَلِّمْ بِمَنْد محسوس از بسکه خانه از اوست دریم سیادتیم</p>		
<p>از جان و دل فدای صرح سیادتیم</p>	<p>امید و از فیض عمیم سیادتیم</p>	<p>بعضی چو ما بر سر گلیم سیادتیم</p>
<p>از ما با سلام فرستد در در ما ناله ای انسان بی بود در گلزار وجود اگر چه تو بصد رنگ و میدی لباس</p>		
<p>گوناگون اضافات و اعتبارات پوشیدی لیکن سوامی تشویش و تردد گلی از گلستان بچیدی و دست طلب شتیان</p>		

تلمیذیه و نضایه از دام گرفتاری تحصیل آن کشیدی پس حیف بر اوقات تو ای فاضل که تحقیق الامرانه نمیدی
 و وصل سخن نگردیدی و درین بزم عبرتگاه هر چند که مانند شمع شمی کشودی اما آنچه باید دید از آن هیچ ندیدی قاعته بزرگ
 یا اولی آنکه بصائر مطاع خمس **در گلشن هستی که بصد رنگ دمید** غیر از گل تشویش ازین بن بچید
 دست طلب از دام هوسها کشیدی **صد حیف که فاضل تحقیق رسید** چون شمع کشودی نظر و هیچ ندیدی

نالک کانی را که منصب بلاغ مبین عنایت میفرمایند و کار بیان حقیقت سپرد می نمایند تا مهم ایشان را مصروف
 در معامله لینه طهره علی الدین کلمه میگردد اند و سر ای اینها را همگی یک بن بیان برای امر حق می سازند و حرکات و
 افعال ایشان را نیز محسوب در کلمات و اقوال ایشان می کنند لهذا قول و فعل سول علیه الصلوة و السلام
 داخل در حدیث است سبحان الله و ما یسبحه قول و فعل ایشان جداست مصداق **لِیَقُولُوا مَا لَا تَقُولُونَ**
 می باشد و کسانیکه قول و فعل ایشان یک است آینه در جمال **اَدَقَّتْ جِوَامِعُ الْكَلِمِ** می بوند و همه تن زبان
 پر سخن می شوند و از مؤنوبو بهر سو تکلم می کنند و هر واحد از ایشان فی حد نفسه کلمه الله و آیه الله است **وَاللَّهُ هُوَ**

السَّمِیْمِ الْعَلِیْمِ هَمِیَّتِ **از درین محفل بس گرم بیانم کرده اند** **شمع سان هر عضو من صرف باکم کرده اند**

نالک و سواس در امن ماندن از کمرو بات دنیا و دیدام در خطر میدارد و خیال سودمند گشتن از تنگات جهانیه سراسر
 زبان می بار و خونا حال کسانیکه خطر اعدین امن فمیدند و در بیان راه سود و دیدند و کاروان خود در وادی خطر ناکه
 راندند و نظرو الا منظر خویشین بزبان دسود و کشف اند و بجزیره راه میروند و شاد و طول از نفع و ضرر اینجا نمی شوند
وَلَا یَفْضَحُونَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ نِعْمَتِهِ الذَّكَاوَلَا یَسُونَ عَلَى مَا كَانُوا مِنْهَا هَمِیَّتِ

خوش میروند با من خطر کاروان **استیب سودست بجنس زبان ما** **نالک عاشق بیچاره غیر از دل صد پاره**
 در بساط ندارد و خاطر محزون سوای چند قطره خون از چشم نبارد و برین بضاعت قلیل میخورد که همان داری
 غم یار نماید و از عهده سرانجام ضیافت آن بر آید اگر معشوق طناز بر سر نی نیازی است یکسر این حاضر عاشقانه را
 در نظر نخواهد آورد و اگر آن جا نگردد از رامل دل نوازی است البته عاشق دل آده چیزی پیشش خواهد برد و فرد

پاره چند دل قطره چندی از خون **کرده ام ز غمت آنچه میسر گردید** **ایش نظر جان چشم عنایت می باید الا این**

جان کنی هیچ کار نمی آید ناله ز پیری اگر چه چشمه طاعت با جوانانند و دست پا دو گیله اعضا با جعبت کشا وند اما اگر از قلم سنج زور
 طغیان است طفل انکساکان رو بچوانی طبع روانم همیشه مانند زندگانی در روار و است و سن من چالاکم بان سرگردم و او
 با وجودیکه پامی ز قارم رحمت کش نگردانده دام از خود میروم با آنکه نسکین لی بخش راحت نشانده بر عرش معرفت میم

الحق که درین طلسم آباد مجمع اضداد مراقب خلوت در مخزن ام و مسافر سفر وطن و **انگاره است مراگر سپای رقتاری**

چو سیل طبع روانی که داشتند **انگاره هر چند که من حق شناس شدم لیکن خود شناس نگردیدم و اگر چه چندان**

گشتم آنگاه بخوبی ز رسیدم چه حق شناسی بهمین است که اعتراف بجز خود شناسی نموده آید و خدا سی اینک همه جا جز

خدا هیچ شی موجود نماید و آن محققان را حاصل می بود و این موجودان را نصیب می شود و اما در اصل خود شناسی آنست

که علم عین ذات باشد و آن مخصوص حق است و بس و خود رسی اینک وجود عین ذات بود و آن نیز مختص با دست

بلاشکرت هیچکس پس این ممکن عاجز اگر چه در ام بواجب آگاه است اما از خود خفاست و این بنده صررا بر چند

برت خویش راه است لیکن از حقیقت خود جاہل است **انگاره خود را خفاست و از کار خود را خفاست و از خود شناسی بجز خود شناسی**

که می غلط نیند نام و در آغوش کنایین **انگاره بنایت آئی ما فخر بر چند که از اسباب دنیا هیچ ندانیم اما این را باب**

دنیا را مطلق بخاطر می آریم و این همه بی نیازی ما از راه اعتماد بر خداست نه بسبب مال و متاع دنیا که سوائی از قدر حانی

در خزانه مانست و غیر از طبع روشن چراغ خانه مانه **انگاره با سبب زینت از است**

طبع روشن چراغ خانه مانست **انگاره عقیدتندان صادق نقیض با من تنه ایان را سحر و جادو می کنند**

و آزاد کیشان لائق بر مقام و جای پیشوایان سر چشم خویش می نهند و بر زمین که نشان قدم ایشان باشد

جبین نیازی ساینده و بر کینه که نام مبارک ایشان کنده بود با ادب چشم بازمی نماند و خوشی که در راه شوق بهر گام

بجای قدم سری گذارند و جاده تبعیت واقفند ای امام خود را سجاده خویش می نماند **انگاره**

هر کجا نقش قدم از تو زمانش جبین **انگاره جاده راه تو باشد بر سجده را**

انگاره حقیقت انسانی که مظهر اتم مرتبه مقدمه الهیه است همیشه آینه دار جلوه پروازی بی نهایت اوست این

مرآت صورت رحمانیه که مجمع کالات غیر متناهی است پیوسته بهره مند فیض بیغایت اوست عرفانی که چشم

باطن ایشان کمال از کمال معرفت است مدام سراپای خویش را تا ناگاه سراپای ترا بر خیش می فهند و دنیائی

که خانه دل ایشان منور بنور محبت است علی الدوام سرتاقم خود را مشتاق سرتاقم محبوب تحقیقی میدانند

و هر آن مستغرق در مشاہده می بوند و مستملک در حضور و نشود پیشوند **انگاره تو سرتاقم را مدام در نظر باشد**

سراپایم بود چون سایه شتاق سراپای **انگاره این همه در کسب سسر که شامل حال سواران می باشد نتیجه سرداری**

ایشان است و اینقدر بار محنت که وبال دوشش سخت کوشان می شود و ثمره قومی دوستی این گردن کشان است

بهر کیف وجود است که بسبب ایجاد قبود ما است و قیود ما باعث اظهار وجود ما از جا که سر باشد و در دوسری باشد

دو دوش بود و بار دوشی نبود **فرد** | در دو سر با همین سر ماست | باری که بدوش ماست دوش است

نال که در او درینا که با وجود این همه دوستداری که هر کس نفس خویش را در دوستی که می باید گاهی در حق خود بل نمی آرد و آن فکر نجات اخروی است نه تدبیر معاش دنیوی که این عالم را پیش از چند روز بقائی نیست و آن عالم را گاهی فانی نه پیش کر جهانی باید نمود که در آن همیشه باید بود و ترود این جهان فانی ناشی از غفلت و نادانی است که خود بخود بهر هیچ این عرصه طی میشود و هر آن بی اختیار هر شخص به آن طرف میرود و اگر وقتی دوستدار خود هستی دوست و انا باش و دشمن دوست نام برای خویش متراش هتندار هتندار که هر چند خود را برای خویش دوست

بی بدل میدانی لیکن هر نفس از خود گریزان **فرد** | در د از خود میدوی و ما همین ذاتی

آشنائی در جهان با دوستداری **تثمیم** | ناله آرام دنیا سرسرا آزار است و راحت این نشاگر در پنج خار مرد و میشد

دوئی لذات دنیوی را در دیر و در آن نیمی رود و چون دوبار از یک سوراخ گزیر نمی شود برای امتحان تا بقدر که تجربه برسد و شعور مندان را بس است و بار بار نوگر فاش شدن بهر دوام تا هفتیب خوردن به تن شیشه حرص را درین میخانه بر طاق نسیمان بند و دست اختیار خوردن است سیوی میوس مدده عرض اینکه ساق

غفلت را جواب باید داد و دل بر باد شرب نفس نباید نهاد **فرد** | ششم باز با ده ای ساق

نشسته بر پنج خار پا دارد | ناله صوفی صورت پرست دانند و بینه نه می پوشند و نظر بر ظاهر میکنند

و فقیر فاقست در خود شکنجی کوشند و سب پوشی دیران می نماید که صوفی گویند این و صوف پوشی نمودن هیچ بکار نمی آید و در پیش راتوصل تمام با خدا انداخته کلی از ماسوی می باید سخت کوشی کار زاهدان است

و عیب پوشی شعار عارفان **فرد** | صوفی است جو آینه کوشش | رندم همه چشم عیب پوشان

نال غمخامی **تثمیم** | در گوشه سکین را چنان بر نشاند و عرص نفسی در رسیدن سستی و ترود میدواند که راکه این دولت محظمی داده اند و باب تناعت و استقامت بر دل آنها ستاده اند از دولت خانه تکلیف بیرون

نی نهند و بویرانه اضطراقت دم رنج نمی کنند **فرد** | این کس که دست یافت بکفای دل

بانی طلب گوشه تکلیف **تثمیم** | ناله پیری صبح رود کعبه میداند و حزن شده ان را از دنیا برو آشته

دل بگیرد اند و مردون را چون در دزد زدن بر دل هویدای می نماید در این زمان سستی و نوبت پیش از همان سرائی بنظر نمی آید یا در وطن این سخن را برابر امید مومنین و مادقین را بهر دوام در آن سب میکشد **فرد**

ای در د مید صبح پیری | چرخه این سرا وطن نیست | ناله الله الله اگر چه ناله و در فریاد دل غم پر روی با

آخر گردید آبا بیان بی پایان قصه عشق بانفصام ز سید و هر چند که این همه آه سر و از دل پر در کوشیدند
 لیکن صورت تمام مطالب بی انتهای وارده بر قلب ندیده شد که هر زمان بجز بکیران حقائق در خاطر جوش
 میزند و دل بیچاره چاچا اظهار نماید که طاقش طاق میشود و بکن بلا حساب فیضان دقایق در سینه امانت اسپرد
 می کند جگر صد باره چگونه از عهد تحمل آن بر آید که زهره اش آب میگرد و حالا در دل تا توان طاقی نیست
 که فریاد بیان حالات خود نماید و در جگر بیجان قدرتی نه که صدای آهی هم از دهانش بر آید **بیت**

فریاد گر نمانده مارا | آه بی جگر نمانده مارا | **ناله** ترتیب این ناله ها حسب التوسید آن شده

و بی قصد و بلا تردد بطریق آمد هر مسوده که تحریر می رسید بنچنان تجویز تقدیم و تاخیر بعضی میگردید و هر چه از
 نظم و اشعار خود داخل نموده در آن هم هرگز آورد و تکلف را داخل نبود چنانچه در بعضی ناله که مقطع در آنست
 مقدم از ناله که در آن مطلع همان غزل است واقع گشته و در اکثر ناله ها با بیعت آمده و در بعضی بند محسن و در بعضی
 هیچ مصرعی هم نیست و دو شعر عربی که در یک ناله است در دو ناله مکرر آمده و بعضی ناله کلان است و بعضی ناله
 بسیار خرد و اظهار امور و بیان این مذکور که در وی با چه بیایست اینجا نوشته شد غرض که اختیارم چون قلم پرست من نیست
 هر چه نویسانند منم و مطالبی که فمانند تخم آن در زمین قرطاس شتم لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم فرود
 چو دست عشته دار می در من خود می خیزم | غمان اختیار از کف با کرد اختیار من | **ناله** محبت از کسکه ناله در در آشنید و

بدر دل نرسید یا که آن بیدرد ولی ندارد و یا بی غفلت و مغالفت از گوش بنی روی غافل و خلاف می جابل تا ناصات
 ناله را که هوای قبول آبی تا بسای صطفی دره دل بی حال آنرا بیج بخاطر نیارده اندکی نظر انصاف قبولیت بین ناله رسا
 بکشا و تاسف بحر می گویند مثل خود فرما که کم اذان لا یسمعون بها حساب است و کم قلوب لا یفقهون بها

مناسب ل غفلت آل تو سرد | **ناله** ام تا بفلک رفت و سله | تا بگوش تو رسیدن باقی است

ناله مغل جو دم و عاشق از گریه آب میخورد و شخص مستی محبت و ق از گداز دل آبی بروی گرمی آورد و گریه حاشقانه یا رحانی
 اوست و آیهات اشک چشم گانی که بی بجا نفع بجارات قلبیه میشود و قدری تسکین خاطر میگردد | از دولت گریه میگردم زیست

این اشک طوبیت غیر نیست | **ناله** فقیر کی میل بسوی دنیا دارد خرقه پوش صورت صرام است و امیری که رو بجانب عقبی

نیار و هرزه کوش انسان بنام است که تیغ حال فقیری کند نیار و یا قیاست شمره مال امیری زهر گری مساکین غر با فقیر بر
 عزت نقرار او میازد و او میخورد دولت خود را ضایع میسازد و کارخانه مقربان مولی ازین هر دو صنف جداست و هر
 قول فعل ایشان برای خدا که آن مقربان نه در بارگاه سلطان حاضر میشوند تا فکر حفاظت حال خوش در آن صحبتها

ایشان را پیش آمد و در فقیرخانه خود بطرز خود شناید با عنیاء و سلاطین و در مخورند تا احتمال غیبت بسوی خیال در کار ایشان نماید معیشت پاک صافی دارند و همه وقت نکات حقیقی را حاضر و ناظر می انگارند و آنچه در خورشان در ویشیست بعمل می آرند و پاس مراتب و گیران را هم از گفت نیگذازد و عرض که این محمدیان خالص پیروی باین خلق مصطلح دنی نمان طلع که بحقیقت بغیرتست توجه نمی فرمایند و بظاہر خسته حالی چنین در ویشان متوکل فروغ افزای عالم و عالیانست و بصورت شکسته بالای این روشن دلان بحق و اصل باعث رونق جهان و جهانیان و الخلق مؤمنین بود و غیر مؤمنان و کفار و منافقان و غیره و عذر سلطانه و جعل بر کلماته

و عذر اخصانه بهیست

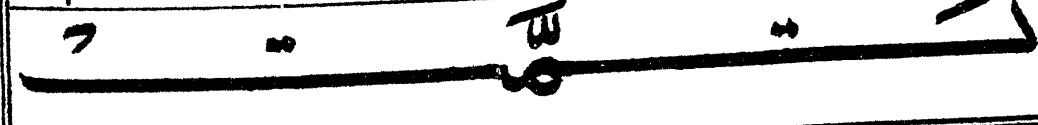
با شد فروغ عالم از حال خسته من

دار و چو صبح نواری ز گشت خسته من

نال آه سرد و آفسرده خاطر آن دلخاده را منتبانی نیست و ناله در در پر مرده و دلان خاطر آزاده را انتهای ناله هر سالی نامی عشق از نی گلوی ایشان نوای تازه بر می آرد و هر دم سحاب غم در ساحت سینه ایشان باران بی انداز میبارد پس عاشق سچاره چه گوید و چه نگارد که حالات عشقیه جدی و نهایی ندارد هر چه گفته آید قطره از دریای بیکر است و هر چه نوشته شود در شیشه از محیط بی پایان پس نظر بقصود بهیست سامان و ناظران کرده درین رساله زیاده تطویل اگر انفرمودم و کتابت بهین قدر مختصر نمودم تا از خواندن و نوشتن آن مستوره نیاید و بطیب خاطر حمله نقل نمایند که نوشتن کتاب کلان بردون همتان گران میشود بلکه دماغ اکثر تهری مغزان برای خواندن هم وفا نمی کند و الا کتاب تطاب ناله عند لیب که از مصنفات حضرت قبله کونینست ای نا الله بضره سره و قد سنا بر که بزه عجب کفر فواید بی انتها و معارف تازه است که مستغنی از جمیع کتب دیگر دارند و علم الکتاب که تصنیفات این بی بضاعتست نیز حلال مشکلات بسیار حقائق و مثل نکات جدیده که بی نیاز از همه کتابها میسازد باری این رساله ناله در و که نمونه آن کتابها و زینیه بام آن تصنیفهای علیست سنی تصد و چهل و یک ناله موافق اعداد اسم ناصر و اروح حق تعالی برکت این اسم شریف قبولیت درین رساله و بهر و مصنف این اجتهاد بنده و کرمه بهیست

از بسکه ناله همه در یاد ناصرست | اعداد آن موافق اعداد ناصرست | او الله هو الناصر و المعین و به

نستغفر و نستعین اللهم صل علی سیدنا محمد و صلوة بعدد کل صفات کمالک بعدد کل انوار جلالک بعدد کل آثار جلالک بعدد کل اسمائک بعدد کل شخصیات اسمائک بعدد تقاضای جمیع کمالک بعدد کل مخلوقات علی آرزو اضحایه اجابیه و سلم کمالک





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حمد پریشان جناب قدس اکو هیت باشد از یک راست نمی آید اگر چه هر موجود بجز او زبان نمی کشاید
 وَاِنْ مِنْ شَيْءٍ اَسْتَجِیْبُ لَهٗ وَ لٰكِنْ لَا تَعْلَمُوْنَ تَسْبِیْحًا لِّمَنْ وَّصَلُوْا اَتٰكُمُ دُرُّوْرٌ مِّنْ مَّوْجٍ مَّقْدِسَةٍ خَاتَمِ النَّبُوْةِ بُوْدُوْ حَبِیْبٍ
 غیر از حق تعالی از کسی صدور نمی نماید اما مؤمنین صما و قین را اشتغال بدان باید دان الله و مملکت که یصفا
 عَلَی السَّیِّئَاتِ اٰیٰهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَیْهِ وَّ سَلِّمُوْا اَسْلَمَ عَلَیْهِ وَّ سَلِّمُوْا عَلَیْهِ وَّ سَلِّمُوْا عَلَیْهِ وَّ سَلِّمُوْا عَلَیْهِ
 اما بعد میگوید بنده دل از خود برکنده فقیر سرا تقصیر خواجه میر محمدی التخلص بدر و غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه
 که چون این بهبود کرده در هر روزه گفتار رساله ناله در در اعمه ابریت اختصار تمام گویند قصد بقید بهان قدر شمار
 باختتام رسید و از تسویرش فارغ گردید دست از تحریر آن کشید گیت خامه که گرم جولان بود و اراده دور و دیا
 می نمود یای بهم رسانید و امیدیش و دیش منقطع گردید لیکن چون اینجا در پرده سپاس اسیدی هم پنهان می باشد
 باری شورش طبع چالاک استادگی بحال خود نپسندید و بموجب آیه لَنْفَعَدَ الْبَخْرَ قَبْلَ اَنْ يَنْفَعَدَ كَلِمَاتٍ رَبِّ اِنَّا
 مطالب وارده بر قلب را از وقت و اردات تا این ملهات آفرزید و باران معانی علی الاتصال چنانچه بر دل
 میبارید همچنان میبارید ناچار شروع در تحریر این رساله نموده برای اظهار اسرار باب دیگر کشوده بر ترقیم مختصر
 که بنا سبت ناله در موسمی باه سرد دست مشغول گردیده و همان گرم بازاری جوشش و خروش دلی بر قرار ماند و مقرر
 سکوت خیز از طلب یاد و بنده گزواند فرد

سکوت خیز از طلب یاد و بنده گزواند فرد	بسکه در دیاس اینجا نخل جنس امید	آه سرد و اما می گرمی بازار اما
---------------------------------------	---------------------------------	--------------------------------

دور در غرض محمدی مختص با شریک الله تعالی تا در خجای جلا تصانیف گفته و ماده تالیخ بتیم این رساله همین
 مصرع بنده بقیه افزودن لفظ هنر یافته نیز نگاشته آمد **قطع**
 بهر تارخیش نباشد حاجت گفتار ما از کلاش آنچه خواهی مدعا آری بدست
 مصرعش بی قصه در دزین جلاوه کنی **آه سرد** مانا میگریم باز آری ما
 پس این هر دو رساله که به تسوید
 رسیده و سنی بناله آورد و آه سرد گردیده گو یا یک کتاب است و پیوسته بعد اتمام یکی دیگری نوشته شده
 و درین رساله هم مانند آن سوای اشار خود شعر کسی دخل نموده آمد و درین مختصر نیز باختصار تسوید و پرورخته
 و این ناله و آه را هم عدد یک گیر ساخته معنی همان موافق اعداد اسم مبارک مهر مثل نالها آهها نیز بهی صد چهل
 یک اندر پنج تحریر این هر دو مختصر نیز یک طور است و اگر چه رنگ عبارت تغییر مائی دارد اما باز نوع واحد است
 و نظر برین که اکثر ناظران و نویسندگان این زمانه از نوشتن کتاب کلان تنگ می آیند و همت ایشان در فا
 نمیکنند یک کتاب نکرده شد لیکن نقل کنندگان را باید که هر گاه یک ساله را بنویسند رساله دوم را نیز بنویسند
 و در یک جلد با هم دارند و این یک جان و دو قالب را از هم جدا نگردانند بلکه موصلت اینها منظور دارند
 که بعضی اشعار یک غزل در آن است و بعضی درین پس تا مقدر یکجا باید داشت و هر دو را باید نگاشت تا
 لطف و افزای مطالعه برداشته شود که این هر دو معنی یک اند و مؤثر در نفوس بلاشک **سرد**
 ناله و آه من بیک طور است **حاصل** هر دو زار نالیهاست **آه** سرخ روی عشاق از رنگ زرد
 و حاصل روزگار اهل محبت در دو بیان این شوریده حالان ناله و آه است و زبان این سوخته دلان شعله جاگاه
 رباعی از دولت عشق رنگ روی دارم **در** سینه و دل مرغی و در روی دارم
 و ز بهر بیان حال شوریده خویش **یک** ناله در دو آه **سرد** می دارم
آه کلام من همه در آموست که در تخلص این نمود بی بود است مضمونی که هر جا بسته ام همان یک معنی
 و بگیست و هر یک مصرعه بر بسته ام آهی است **دال** بدل در پیش چشمی **مطلع** معنی و بستگی از بیکه هر جا بسته ام
آه دردی هست هر یک مصرعه بر بسته ام **آه** این باغبانان چمن دنیا داری بجال خود خوش باشند و تارکان دنیا
 را مشتاق گلهای هوا و پوس در خیال خویش می تراشند حالا که باغ معرفت دجو و مطلق در صحن سینه ایشان
 گلے شکفته که بسوی دیگر گلزار متوجه شوند و داغ محبت حق در کج دل ایشان غنچه مانده که بطرف گلستان
 دیگر روند و این وارسته مزاجان اول و دو باغ سیر باغ کو و این تاشائیان روی یار را برای تاشائی گیر فرصت

<p>و نعل از داغهای دل بود گلدرت تمام</p>	<p>ایستم ای باغبان شتاق گلگشت چمن</p>	<p>و فرغ گویمت الغزل</p>
<p>آه سخن درو شمع آئین صاحب در دست و مرقود در دوان مرقود قریزبان شعله پیش گرم بیانی این سوخته دلان بارومی نماید و جریبانی شمع در حضور پر نور این روشن ضمیران بکار نمی آید باری این بنده دل سرد اگر چه صاحب در نیست لیکن گنجتن خود در دست و این بی حمیت نامر و در چند که جوان مرزیت اما پیر مرست</p>		
<p>روشن این آئین ز درومی دارم</p>	<p>آهی سردی که من ز درومی دارم</p>	<p>رباعی بشنو بشنو سخن ز درومی دارم تقریر زبان شمع پیشش خشک ست</p>
<p>آه ما محمدیان که سر اودت خویش بر استان پاک صاحب لولاک نهاده ایم آزا افتخار این شرف اگر استان ما از افلاک هم بالا رود بجاست و ما متمدیان که باب هدایت طریقه محمدی کشاوه ایم باعتبار این طریقه اشرف اگر پای عرفان ما از همه پیش رود سزااست یا حضرت خیر المرسلین یا خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم مطلع شداوج استانه تو آسمان ما از آسمان گذشت سر استان ما آه افلاکیان بدولت خاکیان</p>		
<p>این همه در عرصه آمدن و فرشتگان بسبب آدمیان ساغر شهرت زدند که آحوال ملائکه زبانی انبیا و اولیا مسموع شده و حقیقت ملا اعلی با آنها را این برگزیدگان ظاهر گشته افلاک بوجود مشت خاک انسانی می نازند و شب در وزیر با گردنیش می نازد مطلع نازد با جیبند می خود وزیران ما</p>		
<p>پیر فلک دولت بخت جوان ما</p>	<p>آه بزخوشی بی ثبات هوس پرستان غم دانی خدا پرستان خنده می نماید</p>	<p>و نشاط چند روزه این غفلت دستگا بان در نظر حزن مدامی آن کارا گایان می آید که خنده رومی آن غافلان و حقیقت دل میشی ست و گلینی این عاقلان از راه عاقبت اندیشی و پیش حقیقت بنیان آن دیال ست و این</p>
<p>کمال بیت الغزل</p>	<p>برشادی دوروزه گل خنده میزند</p>	<p>داغ جگر خراش غم جاودان ما</p>
<p>آه گوشه نشینان گلشن وحدت چمن گلهای فراغت در دامن دولت تنهایی خویش می چینند و گلستان در محبت جهان جان جلوه های مسرت در کلبه احزان کیانی خود می بینند و آن ایشان در دیار است و قرآن ایشان رتک بهار بیت الغزل می چمن به کلبه احزان خود کنیم</p>		
<p>گل زوب سر داغ بهار قرآن ما</p>	<p>آه عاشق سوخته جان مدام مست بیان نگاه گرم مشوق خود می باشد</p>	<p>ازین جهت سخنان مستانه اول جهان را چون سوزن قرغان میخراشد و گرمی در باینست از تاثیر شعله محبت ست و شعله زبانش شعل از آتش الفت غرض که سخن جاندار سخن این مسان جام محبت ست</p>

و طریق استوار طریق این بادیه پرتان الفت بیت الغزل مست بیان آن نگه گرم گشته ایم

تقریر بنگ شعله زبان در دهان آه خداوند قضا و قدر جل جلاله از راه قدر دانی بندگان یک گهر را

بال و متاع و نیوی نمیخورد و زیاده از حاجت ضروری نمیدهد تا مشغول با سویی نگردد و جنبش پاره دوست

بسیح طرف مائل نشوید بیت الغزل ما را نمیخورد چو در نی بهای هیچ بقدر ساخته است چنین قدران

آه محبت خدا و رسول و الفت مرشد مقبول همین نور افزای باطن مومنان و معتقدان است در عشق

آئی و حضور و آگاهی جنس و کان این فنا بینگان سفر و نشان بیت الغزل از انواع الفت دل مسیند گل و ش

غیر از متاع در دوزخ و دکان ما آه چون خاطر از ماسوی الله کنده می شود و بسبب موافقت ذکر نام

حق در گمین دل جایگیر و امید آنست که در واژه قبول کشایند و از اسم گذرانده و اصل مبسی نمایند و معامله

قا و بقا بپایان آرند و بشنا پاره وجود حق هست ماسوی الله بکل از نظر برد از بقا ازین نام و نشان

چنین فانی فی الله و باقی باشد و ال بر نام و نشان مولی است که از نقش هسته او یکی جلوه دوست پدید

آورد بان بام قربت فانی آئی حالت فانی آشی و فانی الرسولی است و از خود خالی گشتن موجب مقبولی

بیت الغزل خالی شدیم مثل کین بکه از خودی نام و نشان او شده نام و نشان ما

آه مخلوق بیچاره از اختیار و بی اختیاری هر چه دارد خود نیارده خالقش عطا فرموده و ممکن نا کاره از

وجود و عدم آنچه بانهار آرد از قدرت او بطور مکرده و آهش ظاهر نموده پس تقریر ما برید ز بانان مانند

قلم سراسر تحمید قدرت اوست و تحریر ما ساکت لسانان مثل خامه هگی تقریر و دهان حضرت او جفت

الفتکم بیهما حق کما یومئذ بیت الغزل در دست خالق است به اختیار خلق

تقریر دیگر است چو خامه بیان ما آه قوتی که ضعیف بدنان صاحب ریاضت دارند جداست نزدی

که پهلوانان با قوت را حاصل است علیحد که بان قوت تحمل بودی بر خاطر با گران است کرده می شود و پاین

زور برداشتن چیز با نیکه بر ایدان دشوار است نموده می آید و آن را نفس قوی می شاید و این را جسم

قوی می باید بیت الغزل رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد کوه غم است و گاه تن ناتوان ما

آه آسوده دلی نصیب گشته نشینان کنج وحدت است و خاطر همه قیمت مشاهدان مرتبه احدیت که در آلامان

در عالم امکان همین حلقه ذکر آئی است و باقی بهر صورت تباهی در تباهی تپایا و خود را داخل در مجلس

چنین آگاهان نا که هر قوم را شسته جایش قطع ما یم و کنج وحدت و آسودگی دل

ای درد گوشه گیر برار الامان ما **آه** گفتن خاطر می که دلش باغ باغ بشد غمها را هم عیش می شمارد

و آزرده طبعیکه مقید فراغ بود اندوهناکی را هم شادمانی می انگار **مطلع** غمها هم عیش است کجایست دل ما

شادیم که در قید فراغ است دل ما **آه** معشوق دل افروز که برق بکلیش توان نامید اگر خود اول آفت خان

عاشقان نمی شود و درونی دلربایی ایشان نیما شد پس چرا دل بتاب این مضرب حالان مانند شعله

گرم سراغ تجلی دیدارش می بود داغ لاله زسارش میگرد **بیت الغزل** آن برق تجلی نه اگر آفت جان شد

چون شمع چرا گرم سراغ است دل ما **آه** مستان محبت حق کی توجه بر می پرستان ظاهری میفرمایند

و نشأ خراب حال ایشان را نشأ می شمارد و باوه نشان کیفیت و جو مطلق کجا میل بطرف نشأ و نبوی

می نمایند و نشأ بد مال اینهار انشاط می پندازند دست از اسباب تلذذ اینجای می کشند و هرگز جرعه از سر

شراب نفس نمی به شیب **بیت الغزل** گو جام و صراحی ره میخانه بگیرد **است** غم غمیتیم ایام است دل ما

آه ز پرورش قلب هوا پرستان مسکوک داغ عشق مطلق نمیکرد و دو گین حرص آگین دل دنیا طلبان کنده

بنام نامی حق می شود و توج خاطر از اوده نگین دل ساده می باید با بکار ذکر و شکر آیه **مقطع**

مسکوک غش در در ز قلب نگردد **اناریم** که باسکه داغ است دل ما **آه** از مرد و نفس دل زده میگرد

و بعد از فنا بقا حاصل می شود پس تا توانی هوای نفسانی را گشت تا احیای قلب نموده آید و بگی فانی فی الله

شود تا بقا باشد و نماید **مطلع** از مرد و است جان دگر در بدن مرا **باشد** بزرگ صبح نفس در کفن مرا

آه ای شیخ شهروای علامه دهر تو اگر ادعای خدای سانی می نائی و یاد دعوی همه دانی میفرمائی که این مرد محض

با تو نایمی است که در دماغت پیچیده و صرف دام و بیست که قوت و ایهتم تو چیده که آید و هو معکوا آیت ما

مکنتم مومنین صادقین را حضور فرماست و کریمه و متا اذینتم من العاکله الا قلیلا منصفین حقیقت بین

تسے فرمایم اگر میتوانی بنده حقیقت عبدیت بر او بگشا و کند هستی او بر او مکتوف تا که این طریق عرفان

صاحب دل است و تا بنده ارسانیدن تحصیل حاصل که حق تعالی با همه کس اقرب از جبل و دریدست و بنده در علم خود

از و بعد پس حقیقت خویش با ایشان بفهمان و بندگان خدا را تا با ایشان برسان **بیت الغزل**

گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار **ای** من فدای آنکه رساند من مرا **آه** صفات سلیدر که عدا مات

اعتباریه از بندگی که رود همان معشوق حقیقی توان نمید و چون سیر باطن در مراتب این صفات آتق شود

سالک انانی حقیقی حاصل میگرد و زوال عین و اثر لاخیر و رسید به آیه کس کتبتم شیخی وهو السعیه البصیر

بیت الغزل

از یاد آن کمر خودیم در میان نامنا

باب عدم کشود بل آن دهن مرا

آه از خود چشم پوشیدن خلعت حقیقت بینی می پوزانم و دیده از طرف غیر بستن باب شاهه یار باز میگردد از مقطع

پوشیده ام ز خویش نظر در چون جاب

باشد ز چشم بسته خود پیر من مرا

آه چون نشأ صبهای توحید رسامی شود و استغراق کلی در شاهه ذات بخت میدیسر گردد و همه تفصیل
دائرة مراتب آئیه و کونیه و انفسیه و آفاقیه در نقطه محله قلب عارف گم می شود و آن همه توحج بحر وجود مطلق درین
قطره وجود مقید فرو میرود **مطلع** خوش رود باده توحید به میخانه ما بحر وارد گبهره قطره پیاپی ما

آه و فیکه چشم باطن عرفا حیرت زده می گردد و نایافت ذاتی دیده بصیرت را از دید خود باز داشته
حیران محض می سازد و آن زمان لیاقت نیند واری و چرا الله در ایشان پیدای شود و تجلی ذاتی منقطع سلوک در
قلوب ایشان بر تومی اندازد **الغزل** دید با آینه باشد با میدیکه کند جلوه یار قدم رنج به کاشانه ما

آه دروازه بیت الممجدول از بخودی می کشاید و حالت فنای قلب از خود گم شدگان را حاصل می آید و
احرام کعبه مقصود از مقام جذب بسته میشود و قافله این فنا پیشگان بیاوردی لغزش مستانه بنزل میرسد
و اگر چه سالکان مجذوب نیز اوقات و خیزان راه میروند لیکن مجذوبان سالک بدیگه کیفیت میزند **بیت الغزل**
بخودی پرده کشای حرم دل باشد بسته احرام پیش لغزش مستانه ما آه حقیقت فغان با منی منت کشی

طبع رسامی خویش می نمایند و باب من عرف نفسه فقد عرف ربه که می کشانند که راه وصول الی الله
از همین دروازه میکشاید و معنی بیگانه و جونی از همین غرور قیمن خویش حقیقت امکانیه را روی نماید و حقائق
و معارف جدید بر قلب انسان خود شناس وارد میگردد و اسرار و لطائف تازه بر دل آدم خود فهم
القای شوند و یکیک تا بخود هم برسید تا خدا چگونه خواهد رسید و یکیک کنه حقیقت امکانیه خویش نیز تفهید
را از معنی بیگانه مراتب جو بهی را چه طور خواهد فهمید **الغزل** منقطع **منقطع** رسا در و بخت بکشم

اشنا کرد با معنی بیگانه ما

آه لبهای خشک عشاق آمد از چشمهای تر ایشان می نماید خوشگی

لبه نیاده تر مدتری چشم میگردد و دانه های پتان با اشتیاق آبروی صاحبه لان می افزاید و آتش
شوق آب گوهر دل افزودی شود و غرض که نباید کارخانه ایشان بر جمع اضداد است و جمع اضداد مودع
در اصل **مطلع** باشد در خشک لبی چشم تر مرا در آتش دل آب فزاید گرم را

آه ای عشق سراپا با طاعتان دل افکار از دولت و غلغله تو رشک گلزاری می باشد و ای محبت پرخروش

مجان سرفروش از خار خار جوش تو سینه و جگر میخراشد و از بسکه خود همه داغ داغ اندسته از گلکشت باغ
بیت الغزل | از دولت داغ تو همه باغ و بهارم | خوش تخمه گل ساخته طبت بگرم را
آه خنده بسیار دل رومی میراند و گریه زار آبی بغل عبرت میرساند پس هنگام صبح دولت تمام سگت
را فراموش نباید نمود و نظر بر عاقبت کار هر امر باید کشود **قلیلاً و کثیراً لیکوا کثیراً** بیت الغزل
تاگر پیر و خنده بیوده به بندد | در شام غریبی بنش نام سحر مرا | آه گلشن محبت را که گلزار خلیش
توان خواند بل نالان چون من سوخته جان می باید تا هر زمان از آتش گل دیدار بسوزد و در نفس از شعله
نالهای جاننور بر فروز **بیت الغزل** | من بلبل خورده گلزار سلیم | از شعله پرو بال بود بال و پر مرا
آه اگر نور نگاه باطن چنان افزاید که بر نظر چشم ظاهر غالب آید و پرده تو خجسته محسوسات کونی مانع شود تجلیات
الهی نگردد و چون عینک زباده مدنیائی شود پس هر سو که رو نموده آید سوای وجه الله نماید و هر طرف که نظر گماشته
شود غیر از لذت الله علی کل شیء شهید بند داشته شود حق تعالی چنین چشم حق بین کشاید که هر وجه جز روی
او بنظر نیاید **مقطع** | ای در همه جلوه معشوق نماید | روشن کند از نور بصیرت بصیر را
آه تن پروری که گویا شجره بنیده نفس و طبیعت را پروردن سستیخ شجره طریقه ترقیات روحیه می کند و نفس
که بطا پر و شنی با خود نمودن ست بنیاد بالا خانه نور و جات باطنیه می نهد **عادی نفسک و تعالی پس هر قدر که**
توانی از رقت قلبیه بغل عروج باطنی آب سانی و حتی الوع نهر گریه شوق جاری داری تا بهار شیرینی جاودا
بنظر آری و مورد رحمت آسپه شوی و بلا پرستی در بهشت روی **رقه القلب استجلب الوجه مطلع**
از گداز دل به آبی درخت خویش | اگر همین خواهی نانی بخرخت خویش | آه گل وحدت چنانچه جلوه در
ادراق کثرت میفرماید همچنین غنچه دل عارف در هر باره خاطر شکسته خویش همان بهاتجلی واحد حقیقه مشاوه
می نماید دل پراننده خود را جمع باید فرمود و بقلونی شکسته دلهای عاشقانه را تا شا باید نمود که هر باره دل حیران
آینه نوید است و هر سو جلوه گر همان یک بهار **بیت الغزل** | همچو گل مینم بهار دل نگار بهای خود
گردل من جمع سازد طبت **بیت الغزل** | آه حالا که گلشن جهان رنگ دیگر پیدا نمود و حضرت عنایتی بر سر او
بعالم بالا فرمود و در دل سرد که مدام چشم پر آب است و از قد خمیده پیری با برکاب نیز ازین گلستان برکنده
خاطرست و هر دم ناله سرای یا ناصر یا ناصر **بیت الغزل** | چونکه رنگ گل بر رخسار بلبل گشت
به که بر بندم ازین گلزار زنت خویش | آه چون آیه **الیوم اکملت لکم دینکم** تمم کمال دین است پس

طماننت کامله نصیب مومنین مکملین است رفع حجاب جسمانی در تقنین تام این صدیقان نمی استناید
 و تصدیق اموریکه متروودان را ایوم الدین ظاهر خواهد شد ایشان را ایوم میسری آید و اگر چه
 سراپا تابع منقول اند لیکن سر اسر کاشف اسرار رسول اند و هر چند که بالا صالته این منصب نصیب
 حضرات انبیاست لیکن تبعیت بمره کامل این مبشران کانبیا و بنی اسرائیل انیز ازین مرتبه علیات
 و اگر چه زمره است اند اما صاحب کمالات نبوت اند بیت المعبود امامت از شمع بو اطن چنین سادات
 نور افزاست و باب مدینه علم بر قلوب متوره این صادقان **مطلع** ازین ایوم اکملت لکم دینکم و ما

نیفرایه زرفع پردهای بر گزینان ما **آه** مگر خاطر ان نمی تواند که زو کش صافی دلان شوند و خبیث
 طبیعتان طاقت ندارند که باروشن ضمیر ان مقابل گردند آب صاف این صفا پیشگان از چنین پیشانی کس
 موج که درت نیزند و آئینه باطن این پاک طینتان از نگاه چشم احدی تار و پود و مخالفت نمی تند هر کس این
 حیرت زدگان مشاهده حال مطلق را بصورت خود مشاهده می نماید هر واحد این محوشدگان مطلقه کمال
 حق را بطور خویش معاینه میفرماید ایشان از طرف خود صاف باشند و دیگران در زمین خویش هر چه خواهند تراشند

بیت الغزل اگر در و کش ما صافین چنین پیشانی **آه** صفا اندر صفا چون آینه در چنین ما
آه احتیاج هیچ و غلی و غمی نیست اگر دل خود بطرف خیر مائل باشد و پروای کرام خبردار کننده
 و عبرت دهنده نه اگر آگاهی مستلحه حاصل بود من یتهد الله فاله فاضل که **آه** من تضرع الله فاله کادی که **بیت الغزل**

چهره تصدیق باید داد دیگر غساران را **آه** کند غم خواری ما گردل اندو گین ما

آه از اشک ندامت من آلوده دامن عجب نیست که دامن دشت هم تر گردد و از طپش زل من سوخته
 خرمن تعجب نه که دل دریا نیز خشک شود و غرض که نامه اعمال بنده سر سر ملو از همین آب تاب است و **آه** خطاب

آه که با سیر لاری بخاک **مطلع** ترکند گر کیمین صحرارا **آه** خشک سازد و چشم دریا را

آه من دل داده هیچ دل خود از دنیا بروشته ام بلکه منظور از ان کار دگیرست و بیوده درین راه
 قدم گذاشته ام بلکه منظور از ان رسیدن بیار دیگر **بیت الغزل** بر سر کوسه کس می نشستم

دل برداشته از دنیا را **آه** می پرستان با ده محبت را اسباب نشاطی محبوب هرگز

خوش نمی آید و سیه مستان صهای الفت را رومی آئینه بساط بلا مطلوب بزرگ می نماید جام دی
 و مینا با ساقی گهرومی باید و الا فقط ازین چیز باید عاشق نمی کشاید **بیت الغزل**

بی تو ای رونق بزمستان	چو گم جام می و مینارا	آه حسن بن نشان رحمانی در آینه طلعت انسانی نطق نمود:
-----------------------	-----------------------	---

و تزییری کیف ربانی از تشبیه صورت این مخلوق لاثانی بروز فرموده است حق که اگر همای سعادت حقیقیه
ملکیه از اوش خاص این اشرف المخلوقات استخوان ریزه هم میخورد رخت از عالم ملکوت بر مرتبه لا بهوت
می بُرد و عفتای بلند پرواز فضای باهوت می گردید و میرسد بجایی که میرسد لیکن دام سخن نسیج
بجهد که و نقدی سُرک پابند مقام معلوم داشت و نظر صورت بین آنها این خلیفه الله در اسافک و مار و مفسد
نی الارض پنداشت و حاله اگر که ام جابد ملک سیرت از کیفیت جامعیت عرفای با حقیقت آگاه شود
و ز که خواخوان نعمت ایشان گردد و عجب نیست که رتبه اش از فرشتگان بالاتر رود و در میدان قربات
بی نهایت دود و چنان در حالت فنا فی الله خود را گم نماید که مانند عقاب هر نام از روشانی پیدا نیاید

تجلی بسکه در من کرد حسن بی نشان او	بها عفتا شود بی شک خوردگر استخوانم را
------------------------------------	---------------------------------------

آه بقای عمر جاودانی خضر و ایاس بحالت فنا فی هر زمانی مجد بان خالص برابر نبی شود که این گروه فانی

فی الرسول در رکاب سوار برات میدو و ذلک مع منک حبیب الخلیل	فدا سازد بقای خضر عمر جاودانی خود
---	-----------------------------------

اگر بنید پیش او فانی هر نام را

اگر غنی دلان بی اندیشه و درویشان توکل پیشه دیگری باشند

و فلک زدگان با افلاس و مفلسان گم کرده حواس دیگری بود و کج روی پیر فلک با آن جوان بختان را کشتار

بیچ ضرر نمیرساند گردش چرخ دون آن اهل استقامت را بر در امیر و وزیر نمید و اند الله یار ایشان است

و کفیل کار ایشان و من یتوکل علی الله فهو حسبه مقطع

ز دست گردش افلاک در از پانی تم

مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

آه عاشق طینتان غم پیشه و سینه چاکان بی اندیشه بفکر دنیا کاری ندارند

و جمعیت ظاهرا بر این خاطر نیازند و دل با سوده تنی مثل تن پروران نمی بندند و برینچ و الم دنیاوی میسختند از محق

که هر ام شاد کام همین اند و هانگانند و سزاوارش اطو ایمی همین پاکان بشاب و شب و صحبت چنین صلحان

را در یاب تاباشد که مجرعه از جام غمیت خود بجام دل تو چکانند و از غم و شادی این جهانی بر مانند بیت الفزل

بر مجلس غم پیشگان و شادی کن	ز چاک سینه بر آسودگی بخت آنجا
-----------------------------	-------------------------------

آه هر چند که وجهه الله با احسن وجهه زلف و گیسوند ارد و صبغة الله من احسن من الله صبغة رنگ و ن خود

نمودنی آرد اما هر زلف که بنظری آید دام دل ربانی او می کشاید و هر رنگ که روی نماید آیند داره

جلوه اومی فرماید و از هر حالی و دنی دل میرباید و هر یک بطور دیگر پیش می آید سر فلک حلقه گیسوی

کمند افتاده در روی زمین بشوق رخ او و بر خاک نهاده و هُوَ الَّذِي فِي السَّمَاءِ الَّذِي يَدْعُوكَ بِالْعِزْلِ

ای سلسله زلف آنگم که بود | افتاده جرخ بر یک حلقه کمند آبخا

آه کج عشق بر سرشان دست درازی نمی نماید که اینجا جانبا ز سر کف می باید و خمر تسلیم کردن کسان را
فج نیز می باید که اینجا بند از بند جدای می شاید بشارت من قَتَلْتَهُ فَأَنَا دَيْتُهُ لَأُقْتَلَنَّ شَانِ این چنین شهید است
و حکم مَوْتُوا أَقْبَلْ أَنْ تَمُوتُوا بَرَدَاتِ پاک این اهل فنا و آتج که توسل تام بحق تعالی بی انقطاع تمام ز ما سوی
جمل نیش و دوا کو نیش کشی راه بسوی زنده ملی می رود بیت الغزل | بتیغ عشق توسل گرفتن آسان است

که می کنند جدا بند را ز بند آبخا | آه خوش حالی را باب مال و دولت دیگرست و فایز بانی اصحاب

عشق و محبت دیگر و نه در ملک دولتندی فایز بانی باطنی میسری آید و نه در شهر عشق و محبت خوشحالی ظاهری
رومی نماید در آن ملک خوش وقتی طبع حیوانی را می طلبند و درین شهر خاطر نترند را می خرد بیت الغزل

بشهر عشق نباشد متاع خوشحالی | نمی خرد بجز خاطر نترند آبخا | آه فانی نفسان که بخوابانی باشد

مستغرق می باشد بیدار بجان دنیوی را بخاطر نمی آرنند و بلند همتان که در هر مقام از نظر خود افتاده می بوند

بلند طالعان ظاهری را بیت فطرت می شمارند مقطع | افتاده ایم بجائی که در دلعنه زنده

ببیت فطرتی طالع بلند آبخا | آه درویش باشد خواه دنیا دار بود باید که تن آسانی و سهولت برای

نفس خود بخوبی و سخت کوش و محنت طلب باشد زیرا که لذت جوئی در راحت طلبی در کار داخل می اندازد

و از ترقی باز میسازد چه توان کرد که سود و بهبود انسان در همین صورت نهاده اند انشاء الله تعالی آرام محض

مومنین را در جنت بتصدق رسول علیه السلام نصیب خواهد شد دنیا جای آرام نیست و آسودگی

این سر ابر بنام نه درین دار اهل روی آسانی دیده نمی شود و راحت و شادمانی درین محله نمی بود که بنجا

در وعین درمان است و در هر آرام آزاری پنهان صلح | روی آسانی نه بینه مطلب شود

در و ما در مان ما آرام ما آزار ما | آه تحریر مطالب توحید موحدا فی زیباست که قول و فعل ایشان

یک باشد و ناخن لَوْ تَقُولُونَ مَالًا تَقْتُلُونَ رومی دل اینها نخر است و تقریر معارف جدیده مصفا

را سزا است که سکوت و کلام ایشان کیفیت واحده دارد و حساب رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيعهم

تخن ذكركم الله در بواطن اینها بار و غرض که خموشی و بیان چنین اکا بر یک است و خاطر حق ناظرین بزرگان

بلا شبهه و شک بیت الغزل | وحدت انشا ایزد پس قرآن عمل است | از خموشی می تراود چون قلم گفتار ما

آه هر چند که این نیا تیسرا ملک جاه و شتم را از طالع مندی و نصیبی می انگارند اما عجب سرگردانی و پریشان
 خاطری دارد که مصیبت این امر را بر که دریافته و در تحصیل آن تافته و اگر چه عریس طبعان خاک ساس
 و فرومایگی بی استطاعتی و اقا دگی ایتروختی و بی نصیبی می پذیرند لیکن طرفه دولت و آسایشی و آرام و فرحتی دارد
 هر که قدر این نعمت شناخته تخت سلطنت از نظر خود از پوست خونین انداخته **بیت الفزل** **اگرچه بی نصیبی دولت آتش است**

سایه بال آتش سایه دیوار ما **آه** اگر چه بعض عرفای هموزن طبع بظن هر سگ شاعرانه می پویند و نه همه میگویند و بعض
 کلام اساتذہ شعری پر وازند لیکن کردار این اولیا از گفتار ایشان پیش می رود و زقاران شعر را بقدر اینها نمی رود

باطوری در سلوکی در هر کشته ایم **پاره پیش است از گفتار ما کردار ما** **آه** می ساقی جذباتی شستوشوی ما
 آوده خاطر ان ناوای مضمین فیض غیر متناهی ما بجز نوشان افاضه لاتناهی را است سرشار فرماتا باشد که از دام

خودی خویش آزاد شویم و غبار تفکرات و ترو دانت ما از دل زمین **بیت مطلع** **ای ساقی که چرخ دون مکر کرد و مخلصها**
 مگر دست بسو شوید غبار خاطر دلهما **آه** ما سبکباران که مانند جباب باز زندگی خویش بدوش نفس برداشته ایم

زیاده از چند دم شکرده فرصت طولانی نداریم اگر در همین قدرت قصیره ساقی مفیض حقیقه ساغر شخص ما نماند فان
 را معلوم از کیفیت جذبه خود ساخت و هادی بحق باصلاح حولی پرداخت نواله اولالا اکنون فرصتی باقی نمانده و هنگام پیری

منزل را با خضر سانه والله الهادی الی سبیل الرشاد **بیت الفزل** **بجام ما سبکباران بزودی می بره ساقی**
 جباب سا هواداران تو بستند محلهما **آه** مسته با ده در نظرستان می عشق و محبت ذلیل و خوار است و از آتش رشک

جوش و خروش این شراب طهوری سوز و صفای آئینه چشم حیرت زدگان جلوه اتحاد و وحدت ناچیز و بی اعتبار
 و در آباز جباب پیش این عالم صفا غرق می شود **بیت** **مسته با ده در آتش بود باز با ده** **غرق آبی سینه از شر دم دل سوده ما**

آه چشم بستن در مراقبه دیده دل ایگشا بدور و گرداندن از خلق آئینه داری الطاف پنهان تخانی می نماید **فرد**
 در آئینه آن جلوه پنهان شده ایم **چشم کشاده بدل دیده کشاوده ما** **آه** **ان الله سبعین الف حجاب**

من نور قطره کسب آبی این همه پروهای نورانی و ظلمانی را از روی دل مانی بصیرتان بردار تا هر سو که نظر
 کشایم هر جمال با کمال تو مشاهده ننمایم و کدورات غفلت و نادانی را از خاطر فاتر مانی حقیقتان بر آرزای طرف
 که توجیه فرمایم سوای مطالعه و جبابقی تو بچیزی دیگر نگریم و اگر خواه و ناخواه نازمشوقانه و کبر یابی و اجابده شخصی
 همین معنی است برین تقدیر نیز همان بی پروگی نورطورت برای برده داری کفایت است ششمان اعیانی

خورشید وجودت از هر نهانی پس حجاب بصرو بصیرت **بیت الفزل** **انگنده چرا بر رخ خود تقاب را**

بی پردگی پس است حجاب آفتاب را **آه عارفان حقیقت بین در بساط خود همین چشم بصیرت دارند و چون باد**

بار تیز بد بر سر طاقتمی اندازند و تا زک لان قناعت گزین همت بر ترک نیامی گمارند و مدام از سرمه دیده

قنا چشم دل کحل می سازند قناعت بد و ای اولی انما بصائر **طلی می گنم ب دیده سراسر رهنما**

جر چشم در بساط نباشد حجاب را **آه دل آری و بدن نزاری که من و او چشمش غم یارست باقی فضل و عنایت**

او در کارست زمانیکه تفضل و گرم جوشی میفرمایید می فروزم و وقتیکه تغافل فراموشی بنظرمی آید میسوزم غرضکه

در هر صورت چون شعله بپیرارم و پیش بوقلمونی جلوه هایش ناچار آتی معشوق حقیقه و ای محبوب **تحتی قهر و**

بیطلی ست تب عشق ترا بتن ارم **مانده ره طلی که بود شعله و خس را** **آه بغایت آتی من بیچاره اگرچه**

آواره نشستم لیکن عجب دل صد پاره دارم که مدام سرگرم ناله و آه ست و همیشه گریه و زاری آبر و نش این نامه سیاه

و هر چند که بفضل خداوندی هیچ فکر و تردی در پیش نیست اما دائم سوای غم خوردن غذای این دل ریش

نه خدایم در دجسم نموده و طرفه در دلاد و ای عنایت فرموده که روز و شب هیچ سبب نالم و گاهی بزم گاهی می بالم **فرو**

لی هیچ دل بیوده ام این همه ناله **از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را** **آه ای حضرت خورشید و جوب ما**

زرگان موجودات ممکنه را بگرم جوشی تضمین وجود خویش تو این همه جوش نموده و ای موجود هر زشت و خوب

ما همه مخلوقات کونیه را در ضمن جوب بالغیر بافاضه و جوب خود تو اینقدر موجود فرموده و مدام دیگر ظهور تو

در جوش ست و پیوسته شعلهای شوق تو ما سوخته دلان را در غوش **بیت** **بگرم جوشی خود جوشش کرده مارا**

چه شعلما که در آغوشش کرده مارا **آه خلعت وجود اضافی که ما موجودات اعتباریه را پوشانیده اند**

ناپایدار است و لباس سستی تا ننگ طرفان مانند حجاب بغایت ناستوار بصیر حقیقی عم نواله مالی بصران را

چشم حقیقت بین عطا فرماید و مشاهدت بحر محیط وجود خویش عنایت نماید از توج در یابی امتیاز پریشان **خلعت شومیم**

و بگرد اجالت قناتی اندر فور و **بیت** **لباس سستی ما سخت سستیه دارد** **حجاب و ارتنگ پوش کرده مارا**

آه بالانفتیان صفت فقر سوای آسمان سایبانی بر سر بنی اقصائی روان دارند و گوشه گزینان کنج توکل غلزل

زمین فرشی زیر پای بنیوانی جائز نمی شمارند ایوان ترک تجرید این عالی همگان سر بر پایه عرش می سایند

و اسباب نیای دنی مطلق در خاطر بنی نیازند این بلند نگاهان نمی آید **فرو** **آسمان گشته سایبان اینجا**

بس بلندست سقف خانه ما **آه** بقای ابدی نفوس ناطق از انقضای مدت مانده نقصان نمی پذیرد

و کم نمی گردد و در شسته عمر روح باقیه از گردش چرخ فلکک تا بهی نیگیه و پیچیده نیست و زیر آ که جوهر مجروده نفوس انسانیه

از زمانیات نیست و این تعلمات لطیفه نفیور رحمانیه بنمونه جسمانیات نه که آیه وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي دال بر غیر

جسمانیه اوست آیه وَ كُلُّ الرُّوحِ مِنْ أَمْرِ رَبِّي مشعر از غیر زمانیه اوست لغزل | بیخ هر خید بیخ زو لیکن

کم نشد عمر جاودانها | آه گمان رسیدن تا بمرتبه ذات الئیه از نارسائی بحقیقت فهمی است و اعتراف

بمجزوریافت آن دال بر ادراک کنه آن مرتبه بجز از جمیع اضافات رسائی را دسترس نابد من دولت کبرائی است

و اقرار نارسائی همین منتهای مراتب رسائی است ماعرف ففناحق معرفه الذات فما عهدنا الحق نفس العبادات فرد

رسیده ایم بجائی ز نارسیدنها | که دسترس نبود تا بار رسائی را | آه روشن ضمیر ان پاک نفس باعث

تکدر و تحکیم نبی گردند و صافی دلان مبر از موسی خارا آزاد که اخس هم میشوند سرا با مطلع انوار می باشند و مظهر

جمال یاری بوند فرد | چون صبح زین مطلع اذوار صفا هم | آینه مکن نشود از نفس ما | آه موجدان مانند آئینه

بسوی غیر نگاه نیکشانید جهان حیران خود می باشند و هر که ایشان را می بیند او را با وی نماند و از طرف خود هیچ

نی تراشند فرد | و این مثل آینه چشمه که هر بیگاه | هرگز بسوی غیر نیند نگاه ما | آه چون با تبه جد است

بر دل میکشاید و حالت حیرت دمی نماید این زمان حالت ذوق و شوق و گریه و زاری همه موقوف میشود و سوا

حیرانی محض و نگرانی بی کیفیت بطرف ذات صرف هیچ نمی ماند و با آنکه درین هنگام سالک از خضوع و خشوع سرا پا کشته

بممنون آب می شود اما قطره تنگی از پیش بر نمی آید که گریه را هم دل خوشی بیاید فرد | چون آینه جز بنام آبی

در دیده تر نماند ما را | آه دل انسانی آئینه و جبر رحمانی است ازین جهت مقرب بارگاه یزدانی است و الا

این ظلمت جهول ساده لوح حیران نبود که در قرب ملائکه پیش قدمی می نویسد لغزل | خوبت بین ستارین بی کینه را

هری بپوشوق خوشترین آئینه را | آه مشتاقان تقای رب اگر بقتضای بشریت گاهی قوری در نسبت مع الله واقع

می شود و بموجب حدیث لیعاکن عسلا و سکنه زمانی حالت قبض را میدهد و در علم خود جدا از حق سبحانه و مجرب

میکرد و در چنان اندوگین و غمناک می شود و در خضوع و خشوع می آید که هر کس ایشان را درین احوال

می بیند و راهم اختیار رحم می آید و میش از پیش ایشان را قرب حق تعالی روی نماید و ترفی درجات نصیب گیرند

منی تو حالی بهم رسید مرا | گریه کرد هر که دید | آه بلند نگاهان کونین از نظر اعتبار سه اندازند

و طالبان معامله و فیها کما کتبتهمیه الا کفس را نیز چون بوسجستان نبوی می انگازند و ظهور و جهان را

از نور وجود حضرت انسان می پندازند و انسان را آئینه دارد وجه الله دانسته مام توجه ذات الئیه

می باشند و از هر چه با سوی الله است بالکل از این و گردانیده آیه انی و جهت و یحیی للذی یطر السموات

وَالْاَدْوَانُ حَتِّفًا وَمَا اَتَاكَ مِنَ الْكُثْرِ كَيْفَ يَخْتَارُ
 بود اوج و دو عالم بستی ما | ظهور نشأتین باز مستی ما

اَه از جمال کمال حضرت قبله کونین خود رضی الله عنه چربیان نمایم و قطع نظر از توصیف کمال لطنی در تعریف
 جمال ظاهری آنحضرت هم چو لب کشایم که یک با نیزه که بشرف ملازمت رسیده شیفته و شیدای آن جمال کمال
 گردیده و در سواری مبارک هم هر جانب شناسا و غیر شناسا هر که میدیدنی اختیار سلام کرده برای قدوس
 میدوید پیش من جل اوده با چارام و در ناله و آه بی اختیار و تا که زنده ام بنده ام و اگر پیشین نام و سرنگانم
 دیگر من مجور چه کنم و هر که یک مرتبه هم آن منظر اکمل حق تعالی را مشاهده نمود حق من نقص همین فرمود و فرود

حق بجانب تو اگر شیفته ناچاری | ارد من دیده ام آن صورت محبوب ترا | اَه شسواران مجاهدت نفس را

در میدان تزکیه براه می آرد و عنان طبیعت را از دست اختیار میگذارد و صفات شاعران را مشاهده آینه
 قلب او را در خانه تصفیه زنگ آلوده غفلت ندارد و گسسته شده تعلق با سبوی اعلامت پیوستن بحق می انگارند
 و تا که درین منزل اندام مقید فراغ دل اند فرود | ای در با بر نیار می فراغ دل | من که در خوشترین نامی کنم ترا

اَه اگر براه طلب حق قدم نهاد باید که در هر گام خود را زیر پای خویش انگاری و بلا ایت قدم گذاری تا
 ضعیفی درین طریق با مال بی اعتنائی تو نشود که آن مورم فردی از افراد جنیه تست و اگر باب صفا
 کشاده لازم که در هر مقام خود را مقابل خویش پنداری و هر کس را خوبی و نظر آری تا زور صحنی درین سخن
 شکسته حال از توانائی تو کرد که آن حریف نیز شخص از اشخاص نوعیه تست باشد از بشدار و فهمیده در اینجا
 قدم گذارونی او با غفلت درین بارگاه پامنه و سر رشته شمرده گامی را از دست بده که در آینه خانه هر کس
 با خویش دو چارست و هر واحد را با خود کار و بار آید من عمل ماکحا فلنفسیه و من ساء فعلیها والله یفعلک
 من یسأ مطلع | فهمیده قدم نه بشوق خدا | فرس سینه او گه صفا | اَه مشاهدان حضرت

ذات را دام حیرت اندر حیرت حاصل است و آینه داران و جدا الله را همیشه همان بی حد در هر حال شامل بیت منزل
 مثل آینه سر با غرق اندر حیرتم | در نظر مردم همان دیداری باشد مرا | اَه شنیدن من نغمه و سرود را

از ان قبیل است که فساق و فجار هوا و هوس می شنوند که این کار مغلوبان طبیعت حیوانیه است و نه از ان
 جنس است که صوفیان و سالکان بزوق و شوق استماع می کنند که این شعار مغلوبان کیفیت حدانیه
 است بلکه آن طور است که علما و فضلا در سبک علوم ریاضیه می نمایند و با وجودیکه اهل اسلام محققات
 موافق حکمانند از لیکن تدریس همه علوم طبیعیه و ریاضیه و آئیه میفرمایند و حقائق و دقائق آن را خوب می فهمند

و الحق که علم موسیقی در علوم ریاضیه عجب دقیق و با کیفیت متواتر در نفوس است که میدانند این علم را کسی که میدانند
معنا مرانه چندان شوق این امر است که مستغرقان این کار را می باشد و نه آن همه این عمل اینک میثام
که اهل سماع از صوفیان می پندارند و نه آنقدر بدی انگارم که ملایان قشری گمان دارند بهر حال این را خدا
میداند که من نه از خود خوانندگان را می طلبم و نه مزدی باینها میدهم و اگر تمام عمر نیایند هرگز مرا نظره شنیدن
ایشان نیاید پس معلوم است که حق تعالی را در شنوایند من چه حکمت منظور است که بی اختیار همه صاحب
کمالان این فن را میفرستد و تا که مقدر است می شنواند و ما قفله عقیق آهنی مرا با نغمه چه کار است که من

دیوانه راهی بیست بیت	من چه دانم نفس مستانه را	بس بود و بس من دیوانه را
----------------------	--------------------------	--------------------------

آه چون کیفیت موت و حیات را شناختم و نظر بر وجود و عدم خود انداختیم در یافتیم که چشمیکه در زندگی خویش
مانند حجاب بحر وجود و ناموده بودیم دیده انتظار می بود که براه فنا کشود بودیم و در حیات خود مثل موج سلسله
هوسی که می جنبانیدیم نقش بر آبی بود که در وهمی نشانیدیم و آخر کار همه را فاست موج و حجاب و ناپید است فرد

یک دیده کشاده سراپا حجاب دار	ایجا در انتظار فنا بوده ایم ما	آه هوشیاری و دانائی ظاهری
------------------------------	--------------------------------	---------------------------

که آن را عقل معاش می خوانند سوای گرفتاری اسباب نیو نه دارد و حاصل جز بر پشان خاطری برست نیارد
و امیک چندین صورت را هم دیدیم و بسیار رنجهای روحی برای راحتی جسمی کشیدیم و قوت ایتانی
و نسبت یانی باطنی که آن را وسیله حسن معاد میدانند غیر از تقاطع از ماسومی و توسل بحق تعالی در
زمین دل نمیکار و نتیجه سوای فراغت دلی و راحت قلبی بظاهر و نظری آرد و ما از مدتی این راه هم می پیم
و قطع منازل این طریق می نایم باید دید که پیشتر چه معالما پیش می آید حق سبحانه حسن خاتمه عنایت فرماید و تقاصیر
را غف کند و بر نالائقی مانگاه نیفکند و شفاعت رسول نصیب گرداند و بر مسند نجات نشاند **سرو**

عقل دور زایش سراپا پریشانی فرود	عشق پر آشوب می نیم چه فرماید مرا	آه وظیفهای روزانه در هر محفل
---------------------------------	----------------------------------	------------------------------

اکثر مردمان سحر در دست می خوانند و اشغال از ذکر شبانه از ته دل بهان حق برستان مست میدانند فرد

در دیومی بزاهد ارزانی	ذکر لیلی بس است. محنون را	آه تا که آتش عشق خواهد مجازی
-----------------------	---------------------------	------------------------------

باشد آن عشق خواهد حقیقی دل را میگرد از آدمی منزلت صاحب دلی بهم نمیرساند و در دل کسی نمیداند و تا که
غلبه شوق صنعه بر دغمی نمی اندازد بنده بمرتبه دوام یاد حق نمیرسد و بی اختیار مدام جذب باطنی بسوی
خدایش نمی کشد و این عشق مجازی که بعشق حقیقی فائز میگردد و اندر میرد را عشق پیرست و آن پریش است

که بعبادت خالص خدا میرساند چهره سائی بر سنگ آستان مرشد و شضمیرست چنانچه دیوانگان شورش خون ارادت اگر بیت المسموم شد خود را از راه قوت عقیدت خانه خدا دانند و قبله و کعبه خویش خوانند کفر لازم نمی شود همچنین از خود شدگان جوشش می محبت اگر رنگ آستان بادی خویش را بسبب غلبه سکر الفت بت تعبیر کنند و شاهد و معشوق خود گویند سر رشته ادب از دست نیرود اصطلاحات عشق بسیارست و عاشق بیچاره معذور و زنی اختیار و بوجبات گداز قلبی رسیده و سهرا چون آگینه یک ل نازک گردیده سنگ ملامت بطرف او نیندازند و این رقیق القلب امان سازد **وَاللَّهُ هُوَ الْغَوَّاصُّ الْخَبِيرُ** چون گدازش عشق بی گداخت مرا

تمام یک ل از کج شیشه ساخت مرا **آه** انسان بیچاره که در حوادث زمانه از دیگر همه موجودات زیاده تر گرفتار می باشد بسبب خلقت باریک بین و مزاج نازک خویش درین بلا مبتلا میشود و مقتضای طبیعت کفورا و همین است و از روز ازل این خلل لاجرم حقیقت بامعاشش گردیده و حضرت آفریدگار عز نشانند این مخلوق اخیر را پایان تر از همه مخلوقات آفریده و بار معاملات دو جهان بر سر حالش انداخته و گداز دل او خوب او را یا مال ساخته و افراد اکمل انسانی بر این همه بلا صبری نمانند و لب شکایت نمی کشایند و با وجودیکه **أَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَى الْإِنْسَانِ ثَقُلُ الْأَثْمَلِ كَمَا لَا مَثَلَ اسْت** لیکن از همه با زیاده تر راضی و شاکر می باشند و آنچه از افلاک و نجوم آسمان رسد و محسوس نظمی می آید همه منجانب الله میدانند و هر وقت **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ** نصب بعین دارند همه امور را بچون می سپارند و دنیا را سجن المؤمنین می انگازند و غیر از رضا و تسلیم کاری ندارند و کفعل حق را بجا نظر می آید و با

دیدیم هر آنچه از فلک حور و جفا	از روز ازل جهان بود قسمت ما	ایا مال حوادث زمانه گزینیم
چون آبله داریم سری زیر پیرا	آه صفا پیشگان مدام بفرستی می کوشند و مجرمان کساز شعار دارند	و تقدس دستگایان در حالت عروج بگنجه جلوه نمی فرستند و سرتابی و سرکشی عمل نمی آزند و با سع
ای درد علی الدوام ارباب صفا	غرق اند بانگسار از سر تا پایا	ایا کان زعروج سرشیا نمکنند
آب استاده برنجینند از جا	آه هنرهای خویش را در نظر خود میار که عیب است و ظاهر شدن	جو بر در آئینه رنگ آئینه بلاریب است بلکه چشم باریک بینی بر عیبهای خود کشتا تا توانی ظاهر و باطن خود را پاک و صاف نما که آدمی اگر بالفرض فرشته باشد باز جازز الخطاست و بی عیب ذات خدا مطلع
هنر عیب چونکه در نظر است	دیدن عیب خویش تن هنر است	آه در دل سوختگان آتش عشق
قطره خون کجا و در جگر آتش زده گان شعله محبت خیال طراوت محض آفر آخر کار دیده خوبار ایشان قطره از دل		

نی طلبد و نگاه بر انتظار ایشان جز حضرت سرمد و چشم نیکش بیت الغزل | چشم پر خون و گرز دل مطلب

کز لب خشک نیز خشک ترست | آه دلی که پیر از غم یارست خالی از وساوس اغیار و تینه که از شعله محبت

و اخذ است کی هوس اندوز و گیر باغ و بهارست بیت الغزل | هوس باغ سینه خالی کرد

داغ از من بروی یک درگست | آه هر چند که علم باحوال اعیان موجودات بقدر طاقت بشری حکمت است

اما این همه مثل حکما شب و روز در اباحت مسائل باطنیه و طبیعیه مشغول بودن بعبودیت است آهل قرب

همان از خود رفگان اند که درام در شایه حق مستلکان اند سه | خبر این و آن نیز بخرمی است

با خبر آن کس که نیخبرست | آه هر کس که در سلوک طریقت یا بناد اول گام انانیت و نفسانیت خود

را بر باد داد و هر که بر مقام رضانیتست بالکل لیل از تعلق ماسومی اللذات که فانی نفس منزل نخستین

این سفرست و منتی از تقریر و تحریر برتر مطالع | اشک که بگویت به فنا بروشت

قدم نبستی خود چو نقش پا برداشت | آیه و الله یهدی السبیل لک شاکه آه اگر چه این سنت اللذات است که شایه

اطلاق نقاب تقیدات و اضافات را از چهره ذات بر دارد اما عادت اللذات شاکان وجه اللذات را از غلبه

عشق با ارتقا وجود خود جمله ماسومی از نظر شهود ایشان دوچار شایه حق می سازد و بنوازش کائنات

نَوُتُوا فَوَجَّهَ اللَّهُ لِي نُوَازِدُوهَا بِمَا كَبَّهَتْ عَنِ الْغَزْلِ | اشک که حسن نقاب از جلال بر دارد

کمال عشق بهر کز میان مرا برداشت | آه سبحان اللذات تب آدم خاکی تا کجا رسید که سجود ملائکه کردید و انسان

بی سامان خلعت خلافت آئینه پوشید و تطهیر علم آدم که آتسما کله اسرار تمام خدای فهمید و الله اقرب

الکین من حبیل الوریید سه | بخاکساری خود این گمان نبود مرا | چو گرد باد سرخوش تا کجا برداشت

آه الهی عاشقان جمال صمدیت چگونه مورد اشدا البلا شوند که صنم پریشان صورت را هم این عشق

بموجب عجب مصائب مبتلا می گرداند و چه ملامتها که از چار طرف نمی شنوایند هر صاحب دل را ازین بلا محفوظ

دار و روی دل او بسوی خود آر پیشتر زبان بیان گنگ است و پای کیت خامه لنگ بیت الغزل

جفا و جور تان بار طغف مردم | چو گویت که دل من چها چهار برداشت | آه از حق تعالی هم چیزی نخواستن

و دعا کردن غیرت بیجا است که شریف نفعان را بتوهم حقیقت نمی درانامی راه رود می نماید و مناسب مرتبه

عبودیت نیست و بی محابا به مشتیای طبیعیه را و نفسیه را هر وقت از او سمانه طلب داشتن و طبعی ماندن

حرص خام بی سرو پا است که دنی مزاجان را گمان قبول دعا در ابتدا باب این می کشاید و لائق التماس

جناب آکو بیت نه واکلان درین هر دو امر ناچار اند و در دعا کردن و نکردن بی اختیار با وجود استماعی ایضا
گاهی دعا نموده اند و با این همه استقامت ملتجی بحق بوده اند عرض کند احوال این برگزیدگان عجب چیتان است

و از نظر عوام کالانام پنهان **بیت الغزل** | هلاک غیرت بیجا و حرص خام و مله | نه دست بهر دعای بیبده عابد داشت

آه سخنوران که عند لیبان دست اندر گمشن ایجاد اند آشتیان محبت خود در دل سخن شناسان می بندند و نگین
بیانان که بلبلان خوش نوای سخن اتحاد اند جا در گوشه خاطر زنده و دلان می کنند مدام دوستی و صفای کار ایشان است

و آتش پرستی شمار ایشان **سه** | بلبل بوستان دوستیم | گوشه خاطر آشیانه است

آه مانع سرایان مقام عشق و محبت غیر از نوای درد آمودی بر نی آریم و سوا می توجه الی الله و نفعی اراد
و مرادات خود آهنگی در دل نداریم این آه و ناله ما هگی ترانه های جان سوزست اگر گوش شنو اداری

و بر صحیفه و رساله ما بتاها شمع دل افروزست اگر کجشم انصاف در نظر آری **بیت الغزل**

نغمه سنج مقام عاشقیتم | ناله ما همه ترانه است | آه کسانی را که حق تعالی مشغول بذر خود میگردد

و در حلقه ذاکر ان خویش می نشاند هرگز برای قوت برداریم نیامی دو اند و بدست قدرت خود محتاج
ایشان باینها میرساند و این متوکلان از احاطه توکل علی الله بیرون نیروند و از فکر و تردد و روزی پشیمان
نمی شوند جمعیت دل نصیب این پاکان است و حق تعالی کفیل رزق ایشان و من یتوکل علی الله فهو حسبه

بیت الغزل | بچو بسبب رشته تقدیر | جامع رزق اند اندام است | آه ای شاخه حقیقی دای

محبوب تحقیقی جل سلطانک مافر نیگان جلال با کمال تراد تمام آفاق غیر از آیات با هر تو بنظری آید و هیچ وجه
در هیچ طرف سوا می ظهور وجه الهی نماید اگر نور ایمان است جلوه فروش از تجلی روی تست و اگر ظلمت کفر
است سید پوش از سایه کیسوی تو عرض کند الحمد لله بحسب دیدنی تو لیل مینار میگذرانیم و در تماشای بو قلوبی

صفت تو حیرانیم و هر سو که نظری اندازیم همان مشاهده تجلیات رنگارنگ تومی سازیم **بیت الغزل**

غیر زلف مرغ تو نسیباید | شب و روزی در زمانه است | آه سبحان الله اگر چه عمر چون زیاده می شود و موت

قریب تر میگردد پس باید که آگاهی هر زمان زیاده شود لیکن ما غافلان را هر روز غفلت و غفلت می افزاید
و هر چند که زندگی چون طول می کشد رشته بقا در دنیا کوتا می شود پس لازم است که از طول امل باز داشتند و
اما هر وقت با جا بلان را حسرت و حسرت با افزایش می آید و امر وزست یا فردا که این افسانه تمام می شود

و هر کس بخواب مرگ میرود و الله هو الحق القیوم لا تأخذه سنة و لا نوم **بیت الغزل**

هر زمان خواب غفلت تو را از زندگانی با فاشانه ماست | آه حق تعالی در هر جانجی جلوه فرماست و در دل
 هر کسی بطور علنی نماند گفت و شنید شخصات شباهت است و در مطالع و دید و فهمید شخص امپانه ماکل
 جزب بمالک هم قس خون مقطع | او به صیرت است پرده کشا | پیش ما در این بهانه ماست
 آه عاشقان بیجان با آنکه جانی ندارند از زمین تا آسمان می جهند و دلدادگان ناتوان با وجود یک زار و نزار
 اند روز و شب می طپند حق تعالی ایشان را تا بمقصود رساند و بمقام وصل نشانده الله علی کل شیء قدیر مطلع
 جان ناز دست و جیدن باقی است | دل بجانی و طپیدن باقی است | آه شوریدگان جنون عشق با وجود
 سینه چاکی گریبان هم میخوابند که چاک نمایند و آزاده خاطران وارسته مزاج با این همه میاکی از قید جاودت
 می خواهند که بر آید حق سبحانه این سودا ز دگان را بوصل عربانی خویش مشرف سازد و بمعانقه الله معکم
 اینما گفتند بنوازد بیت الغزل | غنچه سان در دل صد پاره من | هوس جامه دریدن باقی است
 آه ای عشق جانگداز و ای محبت شعبده باز جان ناتوان عاشقان را با آتش خود گداختی و دل طباقتان را
 بنیرنگی خویش خون ساختی آخر آنچه بدعاست آن را هم بجزب خود با ایشان برسان و وصل بلا فصل نصیب
 گردان تا دام با ساینده و جاهل این همه آزار معلوم نمایند و الا اکنون فرصت زندگی مرکب جاننده و مانند چشم پر
 غیر از یکیدن اشک باقی نماند به بیت الغزل | دل دست سراسر خون شد | اگر ز دیده یکیدن باقی است
 آه هر چند که عاشق در آتش اشتیاق سوخت لیکن از مشا بهر تجلی ذات بخت شعله نیفرودخت که نظورات می
 انتهای اسما و صفات را تنها نیست و کسی را من حیث هی از ذات طلق آگاهی نه هر که این گلستان
 بی پایان را سرقد که می بیند گل نویی از اعتبارات و اضافات این گلزار می چیدند هر گل در اک برین چمن
 یا گل است و بهر لاله خیال درین لاله زار داغ حسرت بدل شعله طور درین وادی شمع لن ترانی می افروزد و دل
 سنگ از آتش درونی خود مدام درین این میسود مقطع | سوختم در وجود شمع و حال | گل داغ از قهر چیدن باقی است
 آه بیستنی بود هر آدمی عجب عالمی دارد که با وجود این همه بی ثباتی هر لحظه جهانی از خیالات در ذهن می آرد
 و با آنکه خود هیچ نفس است هر جا که مانند جاب چشم می کشاید آسمانی جدا ازین سادات تانامی نماید فاعتراف
 یا اول البصائر الله بصیرت العباد | بهستم هیچ و جاب باطلی بسته است | چشم هر جا و انامی آسمان دیگر است
 آه عاشق صادق هیچ صورت از معشوق رنجیده خاطر نمی شود و یار موافق کله ام نوع از یار بر کند و دل
 نمی گردد و سنگام عطای نماند که و تنای صیب خود می گوید و وقت نزول بلا نقطه استرضای او میجوید ترغض که

هر طرف بهمان بسوی او می رود و با وجود آزرده جانی آزرده ظاهر نیست	هر کسی بجهت از خویش می آن کس که او
آه ای عشق بر زور وای محبت پرشورتا توانی که تو اینهارا با آتش شوق	گرفتی بجز تو آزرده جانی دیگرست
گداخته بود ضعیفا نیکه تو ایشان را در آزار الفت گرفتار ساخته عجب سما اهل می آزند و طرفه قوت و طاقت دارند که با وجود این همه نرم دلیها سخت جانان بی بدل اند و با اینقدر زار نایبا استقامت ایشان اکل بیغزل	
تا تو انان ترا تاب توانی دیگرست	آه از خود رفتن را همراهی نصرت
و از زینتن تا مردن چندان راهی دور نه همین نرم اندومی ست نه فاصله قدمی قافله که سلامت درین راه همراهش توان رفت اعمال نیک ایمان قوی ست نه این همه صحبتان و هم خانگان دنیوی کاروان	
میر و مچانی که هرگز هم نمی کار نیست	در دوازده روز فکارا کوانی دیگرست
آه فلک بجز قمار نشسته بر آرزو چکاران ج می باز و عمر با هر که ولی دار و آن را بسپار می سازد که گردش زمانه	
مقتضی همین معنی است پس نظر توجه جان طرف گشتن یعنی است مطلع	اتنهان محارم فلک کینک است
چون گل بنزار اهل گهر شکسته است	آه تانی دلال و خود شاسان از تحسین کسی خود شدل نمی شنود که رفت
مقتضای بنسبت و از نفرین احدی شکسته خاطرنگا وند الا بصورت محافظت آویست بگر چنین عرفا برای آن بیان سارون ایفرایز که کسی بر آن تهرت ایشان کند و اچبیت نفسی از دست حسد سندان	
خویش بکنند که این پال نژاد اهل کار با زور و رسول است نه نظور و در قبول بر مردن شکست بیغزل	
تسین بیت کرده و نفرین شکسته است	آه طراغ حزن آنو هر سر سازی
را که سرافرازی سازد و کلاه دور ویشانه اش می پوشاند اهل ارتقا و دنیا و از آن نفی اندازد و محض اعلیٰ علیین می نشاند و خوشه بیرون پسر کز قارمیش بچکلهای او سرنیاز میساید و دیوان خانه و شیشه شیر ابر	
وسلاطین با اقتدار مقابل کج فراغت او پیش از زندانی نمی نمایند ای خانی آسمان و زمین و آب و بخش	
بر بر سر می که دروغ جنونت قدم نهاد	طرف کله بخوشی بیرون شکسته است
آه علای معنی بر بسکه نظا هری می جگند و نظر بر معامله باطن نمیکند و عرفای استغنی انقطاع از ماسوی و توجه الی الله را می نگرند و چندان لغت بسوی هر حرکت آدمی نمی شوند و زاهدان بار یا از دام سب و مصلحا	
بیرون نمی دهند و تارکان دنیا عهد بسته با مولی نمی شکنند بیغزل	
آه بیاران چشم یار را شربت دینار بکار نمی آید و دل از کف دادگان	از اهد تو و دام غم سب و وضو

تی دست را درم درشت نمی باید که شکسته حالی ایشان را بهم وز در دست نمی نماید و عقده کار ایشان جز بنجان

ابرو نمی کشاید **مقطع** | سیم وزرم بکار نیاید که مثل درد | جان دلم ز ساعد حسین شکسته است

آه خداوند امتیادات تمام عالم از کیفیت وجود بیستی مطلق تو جرحه نوش گشته و فیض وجود غلی تو هر شخص را

مست این باد و ساخته و موجودات جمله جهان از نشأ تضمن و جوب ذاتی تو مستفیض شده و سرشاری

صبای و جوب بالغیر هر موجود ممکن را نواخته آید تا جام تعیین هر مخلوق پر از شراب شهو و خالق است و

ساختن شخص هر مصنوع ملواری بجلی صنایع هر سه جلوه پر دازی انوار است هر چشم روشن از سر سده دیدار تو **مطلع**

عالم همه از باد و دیدار تو مست است | هر چشم چون گرسن بجهان جام بدست است | آه روشن طالعان این سر هر جنب

که بزعم خویش مثل چراغ خود را منور بنور دولت می پندارند لیکن همیشه ظلمت غفلت تامل و تیرگی زیر پا در

کین دارند و بلند بختان دنیا اگر چه مثال بها از باد غرور در هوا پر دازی نمایند اما امام مانند سایه بال با سر بر

زمین انتظار می رانند و گو که بصورت سر بلند اند یعنی بیست طاعتان **الفضل** | بروایت زینای خود ای شاه چه نازک

چون قیل هاجت بلندت **هرست** | آه اغنیای بگل اهر چند که جمعیت و نیوی میسرست اما باطن پریشان

وار زورام گرفتار انواع اندیشه هستند و فقرای صاحب توکل اگر چه پریشان حالی ظاهر نمی نصیب است

لیکن جمعیت دلی بدست می آرند همیشه از کیفیت آزاده خاطری مست اند و این نیاز خالق غافل اند و بخلق مائل

فقر از بطل مخرف از بختی مفضل ام اینها همان خیال زلف یارست در سلسله و سواوس اغیار است **الفضل**

در زمین پریشانی خود با دل جمع است | آزاده مادل بس زلف تو بست | آه ای شوره کام از صنای قلب

پیرای می شود و اثر در سخن از درد دل بهم میرسد کلام تیره با طنان در قلوب چانی نماید و سخن پیر در دن بخاطر

نی آید و اگر قلب با صفا و دل پر در دست هر سخن نازد و در راه **الفضل** | دل صاف کن را طالب تاثیر کلامی

در تیر زدن کار هر چه صافی شست است | آه آنی نیم قبول آگاهی و ای خورشید مشاهد آنی این خاکسار اختیار

از کف داده اند نقش قدم چشم انتظار بر راه شوق کشاده و این نامه سیاه از نظر افتاده مثل سایه تسلیم بر زمین

عجز نهاده بیابا و مرا از من بر باد از نور ظهور خویش خانه تاریک لی در روشن **مطلع**

بی چون سایه شمرش ادهر سیایت | از خود رفتن بهر یک خطه خالی میکنم **چا** | آه مشاهده بها گشتن وجه الله

که ظهور تجلیات صفاتی و اسامی حق باشد بی انقطاع از ماسوی و ترک دنیا چنانچه باید حاصل نمی شود و معاینه

عالم بالا که عالم جبروت و ملکوت بودنی کم نمودن مشاغل ماسوی و مشتهیات حسب کما هو حق نصیب نمی گردد

ای جناب قدس رب اعلی وای مرتبه علیای حق تعالی بیت لغزل | بگشایش وی تو دل بر خاستک دنیا
 بهار عالم بالاست یعنی سر وبالایت | آه طپیدن دل بهین قلب قلبت بجالات انقباض انبساط و خلطین
 بهان کیف گشتن کیفیات غم و نشاط و بهین تحول احوال انسانی کثاد و بست چشم تماشا است بر جمال با کمال
 خورشید تجلیات جالی و جلای ربانی فاعتمد و ایا اول الانصاف بیت الغزل | طپیدنهای ل چون آذر آخور شیر روی
 کثاد و بست خمر گانش بود بهر تماشا است | آه ای فیض فیض وجود وای ساقی صهبای کرم وجود جام دل ما امیدوار
 می جذب و محبت تست سر قدر که عنایت شود و ساغر تعین ما تشنه کام شراب بقا باشد است دُر ووصاف هر چه
 مرحمت گرد و دانست الوهات بیت الغزل | بدر ووصاف کارم نیست گفرض تو بنوازد | بهان یکستی سرشار میخوایم صهبایت
 آه نقش مدعا و محبت صافی دلان می نشیند و شایسته مقصود در مرآت و لهاروی بیدار پس در گوشه خلط
 صاحب دلان جا پیدا نما و بجزور این صفا پیشگان چون آسب نه از صفا یا المؤمنین من آه ان المؤمنین
 بیا بصاف دلان نقش مدعا اینجا است | چون نقش عشق ملها نشین صفا اینجا است | آه اهل حق را در هر بلبل حق جان
 حق می نماید و ناظران وجود مطلق را در دیر و کعبه قدرت محبوب بحق بنظری آید کفر و اسلام ناشی از رعنائی
 اضلال و هدایت اوست و سر و رویک فی الحقیقه راجع برود که الی الله ترجع الامور کلها و الیه المصیر
 بسوی او کثاد بر بلبل است و رحن | ز دیر و کعبه ندای میرسد خدا اینجا است | و الله یجلی فی عرشه آه اگر
 خواهی که حق بین شوی چشم خود بینی را مانند نقش قدم با خاک برابر ساز و اگر خواهی که آسوده دل گردی سر کشته
 را بر زمین عجز و مسکنت انداز | بزرگ نقش قدم دیده فرس مهرش کن | به خاک مکن آسوده شد که جای بیست
 آه ای وادی مقدس وجود مطلق هر چند که زمین پاک و ربه اطلاق تو خوش و خاشاک اضافات از خود فته
 نظر بخوبی این همه نسبتهای مقیده مبراست اما تمام ریگستان اعتبارات موهومند نیز در بهان دشت موج میزند
 و بزنجیر تقیدی پای هر موجود را مقیدی کند و هر سالک دور اگر چه پیچ و خم خود سلسله این همه تعینات موهومند رگسته
 بهان بسوی ذات بحت اطلاق میدود لیکن در هر گام بیابان اطلاق در دام تقید فومی گرفتار میگردد
 با وجودیکه از میدان وسیع اطلاق بیرون نمیرود باز تغییر بی از تعینات می نماید آرزو اطلاق نمیکرد و مطلع
 موج ریگستان بسایم افگند زنجیر است | میشوم ناچار در هر گام دامن گیر شوم | آه آبادی وادی جنون از گردش
 احوال گوناگون جانین عشق و محبت است و تخریر نقشه تعمیر دشت و حشت با قلام اقدام از خود زرقگان صحرا
 بی انتهای مودت است و هر نقش پای چنین از خود گذشتگان گویا عمارتی است که در بیابان تنهایی برپا شده

و برگردش حال چنین از خود شدگان باب فرغی است که بر مسافران مقام کتانی واگشته بیت الغزل

کرده ام آباد و او بسیار گذر شهای خط **انقش پای من نمای نقشه تعمیر دشت** **آه از بسکه فضای دشت اطلاق**

هر وقت نصب العین سود از ده جمال مهی سطلق و وجود بخت می باشد هر نفس دل وارسته اورازنگ توحشی

از دست تقدیر مقیدات کونیه در باطن پیدای آرد و غبار خاطری از طرف این و آن بر می انگیزد و درام همان

استغراق تام در مشاهده حضرت اطلاق میجوید و هر زمان میگوید که **س** **ریگ حشت هر دم از خاطر برگیر و خجابه**

میکشد از این سخن بلوح دل تصویر شست **آه نشان قبور گویا نقش پای زنگان راه قناست مردم صاحب بصیرت**

را ره نما که عبرت و عبرت از مشاهده آن بهم میرسانند و خود را سالک همین راه میدانند فاعلت بر مؤایا اوسله

آه بصیرت بیت الغزل **در دسطر جاودا صحرای عشق نوشته است** **سرگذشت زنگان پیداست بن بحر رود**

آه دل شگفته می باید و خاطر آزرده نشاید این زمان هر امر که پیش می آید و هر چه بر نماید بنگر است عین با مطلع

گردل بشگفتگی و پجارت **هر سو موثره و اسکنه بهار است** **به صورتی که اینجا نقش بسته همان**

در انتظار فاشسته و هر موجودیکه درین ره گذر چشم تابناکشوده آخر کار رفته رفته خود را ایامال حوادث

نموده غرض که مهاگرم سفر اندونشنگان نیز چون ننگان میوزد **بیت الغزل** **هر نقش قدم که دیدی اینجا**

بشمه است که محو نظارت **آه سرخروئی دو جهان درین گلستان نصیب همان دل افکار است که**

مانند گل خون گشته مشاهده روی یار است و تازه دلی بخیزان درین بوستان قسمت همان غم خوار است که مثل

غنچه گرفته خاطر در فکر و بان دلدار است که بهار باغ وجود از جلو سازی گازی اوست و تازگی گلزار گفت

شود از زمره پر دازی غنچه کوهان سخن گوی او فرو **گل چرخ روی یار نبود** **غنچه غنچه دین نیست** **اگر همکلامی بدلا**

میخواهی با خموشی بچوش و اگر درود الهامات میجوی در مراقبات کبوش و اگر فانی الهی طلبی بانانیه محرومش

و اگر خریدار یا خود فروشی خود را بدست او نه فروش **س** **ای در دفر و ختم خود را** **در دست کسی که خود فروشیست**

آه بزور عقل و فکر صفای باطن بست نمی آید تا که حق سبحانه با صطفای خاص خود قبول نمی فرماید و اگر چنین نمی بود

پس هر حکیم از انبیا و اولیا پیش قدمی نمود تا مل و تفکر در جناب کبرای الهی بیج بکار نمی آید همان خضوع و

خشوع و رجوع دائمی الی الهی باید تا باشد که خدا فضل نماید و در سلک مقبولان خود منسلک فرماید هر قدر

که تواند شد در دلهای اهل الله جا پیدا باید نمود و بر اعتماد فکر و ترد و خویش اوقات ضائع نباید فرمود و نیز

و بر در که ام درویش کنی الحقیقه باب الله است برود عبث و بیوده از فکر لاجمل سر بر زانو نشو **س**

فکر از دید صفا معذورت چشم آئینه زانو کورست **ا** اگر خورشید هر روز یک درجه بر آسمان طی بیناید

عارف هر روز یک درجه در عرفان ترقی میفرماید حدیث **وَمَنْ اسْتَوَىٰ يَوْمَآهَ كَهَوِّ مَقْبُولٍ**

نماید درجه طی در هر روز **ا** توان گفتن که شمس العاقبت **ا** حرکت بجای و بیجا هم واقع میشود و لغو و غیر لغو نیز

بود اما سکون همه وقت بجای و موقعی باشد و سکون بجای و سکون لغو چون حرکت بجای و حرکت لغو از زبان کسی شنیده نشده و در محاوره نیست پس معلوم گشت که در اصل فی حد نفسه سکون بجای و لغو نمی باشد و گوشه گزینی و خانیشینی در دنیا و عقبی نیک نام و نیک انجام می گرداند که هم باعث قربت و طمانینت نزد خداست و هم موجب

عزت و شهرت در دنیا **ا** بچو بگوین لغو نیست گوشه گزینی من **ا** خانه نشین گشتم نام بر آورده است

ا از پانزشتگان خاکسار راه فنا بچشم می نمایند و جان خستگان دل انگار با هر س بتواضع پیش می آیند و با آنکه مدام بهر یک مقام استقامت نشسته میماند پیوسته برداشته دل ازین جهانند و بر نظر مسموی دوست میزند

و هر لحظه خود از نظر خویش غائب می شوند **بیت الغزل** چون نقش با بچشم رود در ره فنا

هر چند خاکسار تو از پانزشته است **ا** هر چند که هر سو بهان معامله قایت ما تو گو افتخرو وجه الله ربکارت

لیکن مدام کور باطنان راه **عین لا یبصر فون** چکانم ویدارست و اگر چه هر جا و هوید **ک انک انبصار** نور بخش همه انظارست اما همیشه خفا **لا تراک اندر** که **انک انبصار** پرده دارست **ا** افسوس که هر چند محبوب هیچگاه از یکس روز تافتان **لیکن هیچگاه** لذت دیدار و نیافتن **من کان فی هدی فاعرفه فیه فی الایض و قاعطه**

حیف صد حیفست مثل آینه اوسا **ا** محمود یاریم و ما را لذت دیدار نیست **ا** دل انسانی عجب بوقلمونی دارد

که اگر صاف و نورانی است آئینه و هر چنانی و اگر کدر و ظلمانی است سنگ مرتبه حیوانی است و در سباط انسان بیچاره همین یک گوشت پاره است خدایش آئینه و ارجال دوست سازد تا از نادانی بدشمنی خود بپزدازد حدیث **ان فی جسد ابن ادمه کضعه فراد اصلحت جسد الجسد کله و اذا فسدت فسدت الجسد کله الا وجه القلب**

د دشمن نیست و آشنا اینست **ا** هر چه هست از برای ما اینست **ا** تمام موجودات ممکنات چه مادیات

و چه مجردات اتقان از امتیازات اعتباریه یافته و صنعت حق تعالی این همه آتش نموده بود زار برشته **م**

بافت **حسبم الله الذی اتقن کل شیء** **بیت الغزل** آمد نظر فاش عالم **ا** از رفته و هم تار و پودست

ا فهم درست که ادرک صحیح دارد و غیر از جهان یک وجود حقیقی حق سبحانه هیچ بنظری آرد و همه موجودات را از تقضن وجود او جل سلطان موجود می پندارد و کلوه طیبیه **لا اله الا الله** را مشعر بهین معنی می انگارد و همه از دست

و هیچ جا جلوه گزینیت جز دوست **و** موجود از دست گزینی ای دروهر بخید در وجودت

آه حقیقت بر نفس نشانی است و با حقیقت خورسید کمال منتنای و آثار تو بهان کلامت منم و تمام انما کیه **و**

الحویر الی الی کایه **و** آن مرتبه که حقیقت تمامت **و** مبداء معاد از او تمامت **و** یعنی کوچیکار درین دور **و**

از خود آثار خود انجامت **و** آه از وقتیکه کیفیت جذبه در باطن مسکن گشته بخاطر فاجر جا پیدا کرده است

الحمد لله که دل بحق مائل عجب لطف صفا بهم رسانیده و آیین باده پیامی حالت جذب بادید بیانیهای طنی نازل و سلوک بسهولت سرانجام کنانیده و دل بچشغل اچنان سکونت و آرام بخشیده که حالاً هیچ طرف نمی دود و از دیدن عجایبات ناسوتیه از جانیه رود و در تمام قائم بر یک مقام استقامت حدیث **و** الاستقامه فوق الکوامه

در باغی تاناشا بطعم شناگر دیده است **و** دل مالک صد ملک صفا گردیده است

پیچون باده دشت پیمائی داشت **و** مینای نیم آبله پاگردیده است

آه ای یاران دوستان بسیر باغ و بوستان و هوای ابر و باران و موسم فصل بهار از آن بیخ لطفی ندارد و در مرغ آشنا پرست را زیاده تر بر دمی آرد که گلگشت باغ داغی نایق طرات باران چون تیر باران بنظری آید و این ماجرا بیان حال اهل محبت و فاست نه شرح احوال خود غرضان پیر و خا عاشقان صادق این کلام را خون بندگی و فاسقان منافق بمغز این سخن نخواهند رسید زیاد عاقبت بخیر باد و در سیاهی بنده

افسوس که بی صحبت یاران بگذشت **و** باید فهمیدش **و** حشس **و** پشیز **و** نوعی که مرافصل بهاران بگذشت

آه حاسدان از کامیابی دیگران می سوزند و با وجودیکه خود باعث امر باشند بی اختیار از نارحمی افزونند **و**

روز و شب درین مصیبت سرگردانند و با بهرگز **و** حشمت **و** دست **و** گریان **و** مطلع **و** آسمان چون کاسه ای پر میکند از شیر صبح

بچه خورشید میگرد و گریبان گیر صبح **و** آه خداوند آنکه تا وقت مردن هر آدمی را چپایش آید و بوقلمونی زمانه چه زنگها نماید و کت غفلت این همه مردم بفرغ خاطر زندگی می گذرانند و بر امید اینکه امروز چنین می شود و فردا چنان خواهد شد مرکب طول امل می دو اند و الا اگر همه صور مکنه مصائب این جهانی را در خیال آرزو هیچگاه از خوف آبی سر بر نوازند و چون مروگان بر خاک سکنت افتاده مانند سلامت و صافیت یک یک آنرا بس نیست دانند که واجب را در افاضه و خوب هر مکن زشت و خوب برابرست و واجب را در وهب وجود هر مومن و یهود نسل بهر گروگر نه همه را بیک طوری آفرید و اختلافات از اینان بر طرف میگردید و هیچ مکرده هیچ کس نمیرسد و هیچ موجودی علم سوامی آرام است چه بنمیدید پس هر قدر که بخت گذشته و میگذرد و محض عنایت الهی است

و جای شکر نمودن است و تا مردن رو بکار معاملات غیر متناهی است و محل خائف بودن است او سبحانه بقصد حق تعالی
 اینمین خاتمه باخیر گرداند و با سلامت ایمان تا بگور رسد آن زمان توقع است که در عقبی هم خواهد بخشید و بسوی سما
 ما خواهد دید و هنوز کس کار طے عظیم در پیش است و آیه ای خود دشمن خویش است **مطلع** **مرگ** بازیت کار با دارد
 زندگی انتظار با دارد **آه** تو آنگران بهر جا آئینه خانها تیار می کنند و بوستانها درست می سازند عاقبتان
 ازین چیز باینچ نمی طلبند و به او میس نمی پردازند همان محو تماشای یاران و از شکسته رنگهای خویش
 رشک بهار بیت العنزل **هر زمان از شکسته رنگها** **چمن** مابهار با دارد
آه عدد روز نیاق بندگان را موجب اشتیاق است و قرار و عده دیدار آخرت باعث بقراری دلحای ستیاق
 حق تعالی با ایمان ازینجا برود و شفاعت رسول و دیدار خود نصیب کند و بشارتی که از حضرت قبله کونین تنبیه
 بطور آرد بیت العنزل **ای قرارم نموده است چنین** **آنکه** با من مسترار با دارد
آه مر سبب عرض ربانی که مقام استواری رحمانی است و الرحمن علی العرش است تو می گویا آستانه حضرت واجب تعالی است
 و محدود جات و محدود حلقه است و دیگر ذوی الاجسام را تا آنجا رسائی محال مقصود بتفوق بر آن محسوس هم خیال
 معذرا اشتاقان تقار الله شب در روز تمنای وصل عربان دارند و از اسما و صفات هم گذشته و صد انبات بخت بیست
 آستان بوسیش محال و لم **ذوق** بوس و کنار با دارد **آه** اصحاب طریقه عقلیه نقش بندید لب بذر جبری کشانید
 و همان انکسار اقبه قلب و ذکر خفی نمایند تا همسایگان از شعله آواز ایشان نسوزند و باشندگان جوار از نوح
 راحت تصدیق نکشد بیت العنزل **از غم دم ز بیم همسایه** **آه** از این مسترار با دارد
آه این هر دو رساله که نال در دو آه سرد باشد و تیر ستر کش اند و سرد است بگامی آیند و هر کس بقدر استعداد
 او فائده و تاثیر می نماید و خوش و قائل بسیار میخواهند و مانند علم الکتاب چندان بعید از افهام عوام نیستند و
 انشاء الله تعالی اگر نظر کرد ام صاحب بدی خواهند گذشت کار با خواهند کرد و گویا بنشان خواهند رسید و آنچه
 منظور است بطور خواهد آمد حق تعالی سخن را بسخن فغان رساند بیت العنزل **بر نشان خدا کند که خورد**
 تیر آهم گذار با دارد **آه** الحمد لله که هر چند شخص غصری من مدام در تقید عبودیت پگدل است لیکن همیشه
 دل اطلاق منزل همان بسوی مرتبه الوهیت مائل است و هیچ اعتباری را از اعتبارات بنیاط
 نمی آرد و هر آن همان توجه بسوی حضرت ذات دارد و هر دم می اختیارانه از زمین هستی اعتباری
 خویش بر سینه و بطرف آسمان وجود حقیقی میگرد و غرض که عجب عاشق ولداده است و طرفه معامله افتاد

با حسن تقویم که از قدیم جا داشت باز از اهل اسافلین تا طرف قنبرها **مقطع** میرود و در بازور کوشش
 چه کند اضطراب را با دارد **آه مرتبه ظلال اسما که وجود طلیش هم می گویند با تشبیه گویا زلف سای**
 شاه حقیقی است که گره اذکار کشاده و سایه انبساطش بر سر حائق مکانات افتاده و آن معشوق طناناز
 چنانچه بار سال این گیسو هر سو بجلوه پرداز می نورات جلال با کمال خویش پرداخته همچین بوسه این کند
 و لهای مشتاقان خود بطرف بالا کشیده تا طروجه الله ساخته عرض کند بوقلم صنغ خویش هر خطه تصاویر تجلیات
 بر صفو امکان می کشد و خاطر جمیع حقائق مکانات معدوم را بعطای خود پریشان خودی کشد و **هو عکس**
کلی شیء قدیب مطلع | **تاگره از زلف آن رشک بان میکند** | **خارج جان را پریشان می کند**
آه این بنده دل از دنیا برکنده راحق تعالی بنیایت خود اندکی چشم بصیرت کشوده و قدری کشف حقیقت
 نموده ازین جهت بی اختیار ازین آذ باطله اعتبارات کونی که قابل نفی هستند و مانند تان سنگ آه مروم
 جز پرستند هر چند نگاه توجه میدزوم و اصلا متوجه بسوی امور دنیا و دنیوی نمی شوم لیکن باز بمقتضای بشریت
 خار لو از زندگی در پامی بندگی گاه گاه می خلد و ریخ و راحت ظاهری قدری بقدری کار خود میکند اگر چه باین
 اصنام ارباب نیار و دانست خویش دوچار نیگردد مالمی قصد بعضی اوقات شرکان پر آزار اختلاط این سیه
 چشمان چون عقرب بطبعیش میزند حق تعالی محفوظ دارد و ترک حقیقی چنانچه در **خود میرود و کبریت است الغزل**
 من نظر میدزوم **آه** چشم تان بر زمان | **با دل من کاوشی شرکان ایشان میکند** | **آه روی ساده ذات کی کیف آسید**
 که آنرا وجه الله توان خواند چنانچه باید در دل ساده مومنان خاطر آزاده عارفان تجلی میفرماید و نظر توجه بطرف
 این بندگان دلدادگان خویش می نمایس مانند آئینه عبث این همه حیران می باشند که آن جلوه پرداز
 سر ایا ناز نگاه التفات بسوی دل صفا منزل عاشقان می نشانند که هر آئینه صورت پرست اقبال
 میفرماید که لطافت جسمانی دیگرست و لطافت روحانی دیگرست و سیت فرشتگان پیش نو آئینه آدم
 روئی ندارد و انجلاهی باطنی این خاکیان صفای ظاهری افلاکیان را بسجودی آرد **بیت الغزل**
 ساده روی من بدل از نظر این آینه | **خویش از سادگی بهبوده حیران میکند**
آه هر زمان ملاحظه بوی آن بصیر حقیقه جل سلطان اهل حضور راول از کف میر باید و بر سو همان
 بصارت بی کیف او بخود چار چشم میفرماید و کاری که جذب آئینه می نماید از هیچ سحر و جادو و بطور نمی آید
 جادوگری خوش چشمان مجازی کجا بد لبری نگاه لطیف و جمیل حقیقه میرسد که هر دم بعجب طور

بندگان خود را بسوی خویش می کشد بیت الغزل		سحر و جادو را نماید انهم غرضشان بود	
هر چه دل امی بر او زد دست آن میکند		آه جانگس دل شکستگان عشق و محبت اگر چه امر مصلحت است که بچسبند	
نی داند اما اشک ریزی چشم خونبار و جفا ببری بر همه مرد زن است که جوی خون میداند بیت الغزل			
گر چه دل در پرده عمری جاگنینها کرده لیک		دیدم خونبار هم کار نمایان می کند	
آه تو انگر آن ظاهری اگر چه با عباد و بوتا نهادند اما غنی طبعان باطنی از شکفته ولیهای خود بدام			
باغ و بهار از بیت الغزل		خاطر زنگین با هر لحظه صحن سینہ را	
آه آینه بنده در دو تخلص دارد و حضرت قبله کونین من آید اله بنصره سره عنذ لیب تخلص داشتند لهذا		کتاب خود رمی بناله عنذ لیب فرموده اند و پیر صحبت آنحضرت شاه سعد الله گشتن تخلص میکردند و مرشد ایشان حضرت عبد الاحد که ملقب بلقب گل بودند و حدیث تخلص می نمودند فقیر بر عایت ترتیب این تخلصها را درین مقطع غزل خویش به لطف موزون کرده مقطع	
جلوه روی گلی اورا غزل خوان میکنند		آه آلتی اگر رحمت و عفو تو عذر خواه است پس چه باک از گناه است	
و اگر عدل و بی نیازی تو سه راه است پس روی طاعت هم سیه است مطلع		گر نه عفو تو عذر خواه بود	
طاعت ما همه گناه بود		آه هر چند که بظاهر ضبط کردن عاشق دل داده از خار مغزگان چشمه چشم را	
خس پوش میفرماید اما هر لحظه از جوش اشک در یای تازده پیش روی آید و هر لحظه او را غرق می نماید و چون		گرداب آب از خود رفتن می کشاید حق تعالی بگیری کند و باطل کامیابی کشیده	
گر ایام آنی بر گاه بود		آه چنانچه نور قمر مستفاد از نور شمس است همچنین نور شمس منور از نور شمس	
دیگر است که حقیقت بنیان آنرا مشاهده میفرمایند و مانند ستارگان در روز شهود آن خود را گم می نمایند		بکلمه اند نور السموات و الارض می کشایند و هر سو بمجامله فانیما تو لو اقم وجه الله میگردانند	
دیدم ام جلوه رهنه کامروز		مهر در چشم من چو ماه بود	
آه اگر یقین دلی و اعتماد کلی بر خدا و رازده فارغانی و بخیلگی بروی انسان کشاید بیخ دوسوسه و تردد		توت بهم رسانیدن بخاطرش نیاید و تو هم پرورش تن و جان او را پراننده نماید و همان بر صراط مستقیم و اذقی حق	
آمری الی الله ان الله بصیر بالعباد و پدید روزی خود از در هر امیر و روزی برنجوب طبع بیت الغزل			
یقین دل اگر بال فراخی بر من افشاند		تو چشم دست از اندیشه جهان و تن افشاند	

آه آئی من خیر اندیش تیر دعای بدی بسوی دشمن هم نمی اندازم و جز بنخیر خواهی خلق الله لب و انمی سازم
 و ظاهر تیر دعای من در هوای خوفشانی کسی پرواز نمی نماید بلکه استمدعای من همه آنست که همای اقبال
 از حسن قبول تو بال بسوی من کشاید و تو مرد کونین بعافیت داری و همیشه نظر ترحم بطرف من گماسته
 بطیفل حضرت رسول و مرشد مقبول من علیه و سلم آله الصلوٰة والسلام بلیت الغزل

نخواهم طلمتیری که خون دشمن افشانند | آئی مرغ اقبالی پری سوی من افشانند

آه اگر ملکبان زمیندار و صاحبان کشت و کار تخم قناعتی در زمین دل خود بکارند چنان دائم که دل از پیداکردن
 ملک و دوماش بردارند و مطلق اسباب دنیوی برادر نظر نیارند و ضمن جمع مال را از برق بی نیاید

تمام بسوزند و شمع توکل و غنای قلبی در فقر خانه خود بفرورزند | اگر تخم قناعت کار داند در زمین دل

چنان دائم که در همان دست و پا خیزد | آه چونکه ذات ممکن بچاره عدم است امتناع و جوب بالذات او چنان

حرف هستی از لوح مرتبه امکان او شسته که در حالت لحوق و جوب بالغیر و هنگام موجودیت نیز جهان در
 مرتبه عدم ذاتی خودست و قدم از مقام عدم آباد خویش بیرون ننهد و حشر نشر عالم وجود و غنبار

معدومیت بالذات او را از جاییش حرکت نداد و بیت لغزل | او جوب امتناع شسته حرف هستی از امکان

غبارم بنخیزد و شتر از دهن افشانند آه همه مراتب موجودات را افاضه وجود از طرف حضرت واجب می شود

و هر ذره ممکنات را نور هستی از نور شید و جوب میرسد اگر شمس وجود و اهی از سمای و جوب بر عرض حقیقت
 امکانیه تا فنی هیچ ذره از ذرات حقائق ممکنه تابش نور وجودی نیافتی و الله یخبر حکیمین الظلمات الی النور

بیت الغزل | بهر موجود فیض عالم بالا رسد اینجا | زری بر ذره ها نورشید از نور برون افشانند

آه بیان مخصوص با فرد اکمل نوع انسانست نه درخور هر نادان کاحیوان از میت جسم نامی این آدم
 نتکلان مانند سوسن اگر ده زبان روید هرگز عرفی بیچکس نگویید اصلا گهرهای سخن آبدار از نیما سفته نمی گردد

و مطلقا لطائف اسرار از زبان ایشان گفته نمی شود و همین بظاهرو صورت انسان اند و همان
 بیاطن و حقیقت جبول همچو ان آبرمداد سخنوران این دُرهای بار و دوزبان خاتم صاحب سخنان چنین

حقائق باطاری آرد از سخن علی و القرآن حکم الانساک علی البیان بیت لغزل | در افشانی زبان خاتم اهل سخن داد

گهرهای سخن باده بان کی سوسن افشانند | آه هر تیره باطن را رقت قلب نصیب نمی شود و هر سیاه بخت را گداز

دل حاصل نگیرد و شمع طبع روشنست که مدام اشک شوق می بارود و سوزد گدازد دل باطاری آرد بیت لغزل

<p>آه طالع مندان که دولت عشق و</p>	<p>که چشم شمع اشک دست طبع روشن نشاند</p>	<p>کجا هر تیره باطن از گداز دل خبر دارد</p>
<p>محبت دارند هر زمان از چشم گریان گهرهای بازند و روشن بخانی که شمع بزم سوز و گداز از دهن و دانه های گوشتک انباری سازد پیش ای معشوق حقیقه دای مطلوب تحقیقی جل نشانک و غر سلاطینک بیت الغزل</p>		
<p>عجب نبود اگر از دولت عشق تو بر ساعت</p>	<p>اگر چون اشک دروازه چشم خرمین خرمین افشاند</p>	
<p>آه خداوندان من مکن برین بسته بی اعتبار خود چه عهد با تو بندم مگر اینکه بقوت عنایت خویش مرا بر عهد های مرضیه خود قائم داری و استقامت عطا فرمائی و من متغیر الاحوال باین کیفیت بقراری چه قول بسیار آرم که دستگاه ثبات بر امری از طرف خود ندارم مگر اینکه بقوت نصرت خود مرا تو ثبات دم و استقامت قدم مرحمت فرمائی که عهد را اعتباری و قول را اقرار می ضرورت و لا حول و لا قوة الا بالله مطلع</p>		
<p>عهد را اعتباری باید</p>	<p>قول را هم قرار می باید</p>	<p>آه کار ارشادی بن ساده لوح خاله شده</p>
<p>برای آن آدم همیشه ای می بایست و معامله افاضت نسبت مع الله که بن ناکر ده محنت سپرد گشته بهر آن مرد صاحب ضحیتی ضرور بود لیکن داد حق اقا بلیت شرط نیست بلکه قابلیت را داد او شرط است و اقوصن</p>		
<p>امرئ الله ان الله بصیر بالعباد</p>	<p>بهر کاری که او فتاده مرا</p>	<p>مردم کرده کاری باید</p>
<p>والله يفعل ما يشاء وهو على كل شيء قدير آه ای نفس کبیر تو بار ب خویش ست پیاپی با بیان می آری و از تو اوج خود استواری دوستیها منظور داری اندکی غور نا و اینمه بقلبت میا بیت لغزل</p>		
<p>دوستی استواری باید</p>	<p>آه جنس انضالی و اقوالی که ما هرزه کرداران داریم</p>	<p>ست پیاپی همیشه گویی</p>
<p>جز آرزوش آهی خریداری نزارد و متاع اعمالی و احوالی که ماضی روزگار ان باطاری آیم سوای غفران پناهی نامی بر نمی آرد که شعار بنده نالائق گناه و وزیدن ست و کار صاحب که دم و حرم آرزیدن</p>		
<p>لا تقنط من الرحمة الواسعة لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين</p>	<p>بهر کردار نامایم</p>	<p>بیت الغزل</p>
<p>لطف آموزگاری باید</p>	<p>آه ای من که اخته دل اگر بگیریم چه کنم و من شده منده و مجل اگر بخود فروزم</p>	<p>بیت الغزل</p>
<p>بیکاروم سزاوار همچو من شرمساری</p>	<p>بیت الغزل</p>	<p>شمع سان بهر جان سوختم</p>
<p>دیدم اشکباری باید</p>	<p>آه خداوند تو میدانی که بنده را جاذبه عنایت تو چنان مست ساخته که نشاند</p>	<p>بیت الغزل</p>
<p>دنیار از نظر من انداخته اگر بمقتضای بشریت حسب مرضی تو گاهی بجزعه نوشی کامرانی نفس طبعیت هم اقبال می نمایم از قدر ضرورت حیات حیوانی نمی افزایم مطلق کیفیت تلذذ دنیاوی منظور نیست و سوای</p>		

رفع حواج بشری مخلوقند از بنم آنچه بلا ترد و تلامش میسر آید نه آنکه در ان سلی و کوشش خویش دخلی نماید تو خستاری بطوریکه خواهی داری و الحق که دل عرفا بطرف باد که کیفیت نشأ و نیامیل نمی نماید بهمان بقدر رفع اندامی خار و دوسری نماید که سقا هم رهنم شراباطهورا عبارات از بهین اکل و شرب حلال و طیب معاش متوکلانه

است **وَ اللَّهُ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ** سابقا نشانیت منظورم | رفع رنج خار سے باید

آه یا آتی مراضه عنایت تو بیخ نمی باید و اینجا هر کس اجوال پرسی من می آید این انتظار دائمی و مگرانی باطنی خود را نزد که بیان نماید و چگونه پیش هر اهل و ناهل با نشای این را از لب کشایم که من نالائق ام از ادعای این حجاب می آید و عنایت آتی را با قتی می باید بر من ناکاره نظر فرما و در ضمن طهارت حضرت

قله کوهین من الحوات بشری را از من پاک نمودت رؤف بالعباد **س** پرسد از من چه بایست کس

بگه گویم که یار سے باید | آه ناله رسا در تنگنای خاطرهای تنگ اگر چه جاناید چندان کا زیت اثر کردن

درخت دلال چون سنگ می باید که این تاثیر جز بند پروردگار نه آید **الغزل** | درود کو چاه می نالی

ناله در کو همسار سے باید | آه اگر دل تو آگاه است از هر طرف بسوی حق راه است اندکی حالت عشقیه

بهرسان باز همه جهان تجلی گاه دلد است و قدری کیفیت جبهه پیدا کن و غیر از هر جانب بهمان بصیرتی با تو و جبهه

است **تَعْبُدُونِ يَا أُولِي الْأَبْصَارِ بَيْتُ الْغَزَلِ** | عالم تام جلوه گاه دلبر من است | هر جا که دل نشو نظر او و چار

آه خوشدلی تر نخل کامرانی است و شگفته خاطری بهار موسم جوانی در وقت پیری که هنگام دلگیری است

خنده بیباکانه کجا دسر و داغ شگفته بی شبانه که این زمان اگر گاهی اندکی خنده رومی نماید زیاده از آن

گریزند است تری فرماید و اگر وقت قدری شگفته نیز سر می کشد بعد از آن که خنکی برش تیر میکند غرضش

رونق این جهان و بهار این گلستان متعلق بخوشدلی غافلانه است و منوط بشگفته خاطری جا بلان و والا

این خاکدان غیر از تک در و رباط خود ندارد و تحقیق فغان را بغفلت نیا که ایشان میدانند **بیت الغزل**

از خوشدلی بیباغ جهان رونق است و بس | هر گه دلی شگفت در بهار بهار شد

و گرنه این خرابه را با بهار چه کار و همه امورا و ناپایداری را **بیت الغزل** **سَئِدٌ عَمَّا كُنْتُمْ تَدْعُونَ إِلَّا وَجْهَ اللَّهِ الَّذِي لَا يَمُوتُ عِنْدَهُ**

صباح و کامسآه آه چون نسبت حضورش بودام و اسقرار پیدا می کند و مگر این نسبت حاصل می شود

چنان کیفیت بهم میرسد که اگر ساک بقصد خود را در غفلت اندازد هرگز فراموشی راه نیاورد علی الرغم

بی اختیار توجه بهمان سوی رود و عنان تکلف از دست اختیار او را می شود و همیشه بی اراده متوجه

<p>الاشیاء و در خواب بیداری بلافتور آگاه سیت لغزل</p>	<p>در دست اختیار ز دار و عنان ضبط</p>
<p>در دین هم برای توبی اختیار شد</p>	<p>آه صد حیف هر آنسائیکه در باغ جهان گردیده و گل عبرتی ازین گلستان</p>
<p>نچیده و هزار امنوس بر جانی که بلب سیده و روی مشابیه آئی ندیده</p>	<p>مطلع جانی که بلب سیده باشد</p>
<p>ای دای گرت ندیده باشد</p>	<p>آه خرد مندان دنیوی که سودا ز دکان محبت ر نصیحتهای نماینده ظاهر و اذکار کیفیت</p>
<p>عنتیه نچشیده اند و هوشیاران ظاهری که زبان طعن برستان جذب آئی می کشایند غالباً روی تجلیات</p>	<p>وجود انیه ندیده اند و الامعان میداشتند و معذور می انگاشتند</p>
<p>غالب که ترانیده باشد</p>	<p>آه من در خیال خود میدانستم که هر آه من سوخته جان در هر دل اه خواهد نمود</p>
<p>و هر ناله من نالان در هر خاطر تاثیر خواهد فرمود لیکن قاسی دلان نا اهل ای هیچ راهی نکشود و افسرده خاطر ان بر جهل ای هیچ تنبیهی نفرد و هر چند که همها وقت خواندن و شنیدن این رسالهایی اختیار از خود میروند و متاثر می شوند و مشتاق نقل گرفتن میگردند و اکثرهای نویسانند یا خود می نویسند اما آنچه باید مقررات آن</p>	<p>کم کسی را میسری آید و الله یهدی من یشاء و هو الھادی الی السبیل الرشید فرود بر آه خویش بود خیال گر مرا</p>
<p>هر چند کار کرد ولی آنقدر نکرد</p>	<p>آه ای مردان ابتدای زمان عشقه که من دل نگار را همیشه بقرار و دم ضعیف و</p>
<p>بیمار میداشتند و هر دم غم ناله و آهی از دل این بل محبت می افراشت آخر کار از من ربود و محض یکدوره متحرک نمود کسی از شما ضرری نرسانید و نیز از خودی خویش نگردانید لکن اعمالنا و لکن اعمالکم شتاتو آید زنده باشید و بناخن حرص نیا روی دلهای خود را نخرانید و الله علیکم بیدات الصدق و صبر</p>	<p>عشقه که روز و شب پی جانش فداوه بود اگر گشت در و را کبسی خود ضرر نکرد</p>
<p>آه و نیاداران ست ایمان تا عرق در فکر روزی می بوند و دست بردار از اسباب دنیا نمی شوند و دم</p>	<p>در ترود جمع رزق غلطان می باشند و آب روی قناعت بچاک مذلت می پاشند و عزت و شان</p>
<p>ایشان متعلق کجج فزانه است و زندگانی ایشان محض ای آید از سیت لغزل</p>	<p>ز جمع رزق بود زندگی اهل اول</p>
<p>گهر نماند ز مانیکه آب و دانه نماند</p>	<p>آه چون عالم دنیا همه خود فانی ست تمنای باقی ماندن در دنیا از نماند</p>
<p>است هر قدر که ترا دارند بیان و در فکر طول امل اوقات ضائع گردان و دیر پائی و زود روی اینجا کیسان ست و در هر وقت موجودی الحارج همان یک آنست خیال بقادر و نیاز جزو هم و گمانی نیست</p>	<p>دو ضرر و الیاس هم پیدایشان سیت لغزل ز بسکه عالم دنیا ست خود همه فانی</p>

اگر چه باز در فخر جاودانه نه مانم **اَلَمْ يَمَنْ عَلَيْهَا فَكَانَ يَتَّبِعُ وَجْهَ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ آه**

مظاهر اضلال حق تعالی که نفس و شیطان باشد بچفظنا الله عن شرور بهادام میخواستند که همه جا معامله متن
تفضیله فلا هکادی که ظور نماید و آن رب العالمین تمامه جانب ایشان گرداید و مظاهر هدایت او سبحانه که انبیا
و اولیا بودند شرفنا الله سیر کاتم همیشه میخواستند که سر اسیر بلی من یهدی الله فلا مضیل که جلوه فرماید و آن

که العالمین بکلمه در حصه ایشان آید **وَاللّٰهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّخْبِطٌ** **ه** می کشیدش بسوی خویش و

در وقایع خود می بینند **آه علمای قشری کلام اهل ذوق رانی فهمند و از مشرب ایشان آگاه**

نی باشند و از نا فهمیدگی خویش تجلیه و اجتناب پیش می آیند و فضیلهای لفظی بی معانی سخنان عرفا را اندنی بز
و در ذهن خویش چیز دیگری تراشند و از عدم ادراک خود باب رد و قبح می کشند حال آنکه اینستان
صهای جذبه الهی بیج پروای ایشان ندارند و مطلق التفات بسوی رود بدل اینها نمی آرد همان پسرک
لَا يَخَافُونَ كَوْمَةَ كَأْتِبٍ مِير و ندوست بردار از سخنان با کیفیت خود نمی شوند و تا دوره فلک و قار برقرار است

عرفا را همین معامله رو بجا است **ه** **چرا این محنت بزم بفرخام میگردد** **انگیزم ز گردمی کده تا جام میگردد**

آه یا آئی در شها وقت نماز تجد معاملات قرب و معیتی که بایندگان خود طفیل سول مقبول علیه الصلوة والسلام
بیان می آری اگر روزانه هم همان عنایت مبذول داری بعید از بنده نوازی تو نیست **فرو**

شب گذشته بطوریکه نزد من بودی **مکن درین غر امر وز می تواند شد**

آه که اخته دلان آگاه را از گریه و زاری فرصت بجا تا چشم تماشا بسوی نشاط دنیوی کشانید و نظاره بازی
عیش و عشرت نمایند اشک یزی ایشان چنان دوادوی ندارد که چشم تماشا نظر بجانب غیبت گمارد و فرو

من حیان در ره نظاره قدم پیش نم **اشک و دیده ز دل قطره زنان می آید**

آه اگر خواهی که از چشم زخم زمانه محفوظ مانی با گریه و زاری بساز که گردون دون بشیر خوش خاطران ا
می رنجاند و اگر خواهی که از عیش زنی مروان خود را از رنجانی با کس برجم دلی پرواز که بارش رحمت
غبار از خاطرهای نشاندهیت **چشم زخمی بچشم تر زسد** **در رگ ابریشتر زسد**

آه دعوی غیب دانی بصاحبان این معامله مبارک صاحبان غیر از او شدت بلی و کشاده خاطر می
بیج ازان عجایبات میخواستند حق تعالی مدام غنچه دل را شگفته خاطر دارد و امری از کمشوفات غیبیه
بظهور آرد خواه نیارد و گوئی **أَعْلَمُوا الْغَيْبَ لَا سَتَّكَ كَثْرَتُ مِنَ الْخَيْدِ مِمَّا سَتَّيْنَا السُّوءَ**

نی خواهم که بر من اهل علم غیب بکشاید در کائنات دل کینفس خواهم که دوا باشد ^{۱۹۱} آه مرتبه وجود آئینه روی در نشان

اوست و مفهوم عدم پرده کشای رزمرد بان او و دیگر این همه موجودات کونی چون عکس غیر از نمودنی بودی

نیست و جمله مضومات امکانیه مانند افسانه جز بنحمان گفت میشوند ی نه فرد و وجود شیفته تجلوه سازی رویش

عدم فریفته یا د آن دهن باشد ^{۱۹۱} آه مانند فانوس خیال چه عالم ارواح چه عالم مشال در دلهای عرفای

صاحب کمال چرخ میزند و عالم غیب در همین عالم شهادت برایشان منکشف می گردد آی پدید آکننده

هرسیت و بلند بنده خاک که هر چند از زمین خاکساری سه عجز برند آشته بسوی آسمان ملکیه پرواز نمودند اما

غایت بیغایت تو همه عجائب و لطائف عالم بالا همین جادو آئینه طیش جلوه گرفت و موده تمام محفل

طاگه و ارواح در بزم با جمعیت چنین پاک نهادان جمع میباشند و تمام مراتب ماهوت و لاهوت و جبروت

در مرآت دل این قدس نژادان ظاهری بود ^{۱۹۲} آه فانوس خیال در دل آن محفل همی گرد

چند گرم نیگرم کوبتیل همیگردد ^{۱۹۲} آه ای بهار گلشن تنزیه جل جلاکت پیش جلوه بی کیف تو نخلهای گلستان

تشبیه رنگ می باز و آینه باطله ناسوتیه روی ندارد که بوجه الله مقابله سازد و آنا بیایان را بمشاهده وجه باقی

خود و چهار فراده از روی قاینما تو کوه افشرد وجه الله بکشاتا هر سو جز ظهور وجود تو در عالم اظهار

ندیم و بهر صورت سوای گل شود تو درین گلزار از پیغم کنیس گیتلک شیء و انت التسمیع البصیر مطلع

ندارد گل این روی نیس کوندارد شود چهره با تو چنین رو ندارد

^{۱۹۲} آه گلشن جهان آئینه دار جلوه جهان بانی است که هر طرف بهار تجلیات اسامیه و صفاتی اوست و همین مکان

مرآت نامی کرشمهای بی نشانی است که هر سو گلزار کمالات غیر متناهی و اجبیه اوست هر دو من غنچه درین

گلستان تناخوان دبان بی نشان اوست و هر گوش گل درین بوستان گوش بر آواز سپینام

نمان او و هر شاخ سنبل درین باغ زلف کشای شاهد مرح و تعریف اوست و هر دیده نرگس درین

چمن دارد و چهار بنحمان حمد و توصیف او غرض که ای محبوب دلر با و حاضر و غائب از نظر بان من شیء فی

رؤیة الامکان الا بصیر محمدک و لکن اکبر التائیس لا یفقهون تسمیع و انت التسمیع البصیر مطلع

سنبل چه سرد فترگیسوی تو بکشاد نرگس هم ازین چشم دو حرفی بقلم داد

^{۱۹۲} آه عدم وجود نمی آید نیستی باجستی نمی کشاید پس وجود این ممکنات محذات دال بر وجود واجب قیوم

است تعالی شانده هستی این مخلوقات مادیات سفلیات مخیر از مصنوعات مجردات علویات آن حکیمت عم جهان

<p>رباعی عالم گرفت بودین بیت که شد ای در حدوث ما دلیل قدم است</p>	<p>وز نشأ داشته است می مست که شد چیزی زین پیشین نیز بوده است که شد</p>
<p>آه شاگرد کون قبول تعلیم سهولت نمی نماید و تمهید غبی را بر بشواری مطلب بست می آید سی طبع استاد می باید و مدتی محنت کامل می شاید تا اندکی چنین گذر زمان استقدادی به برسانند و این آهمن طبعا وجودتی پیدا کنند اساتذہ نفسهای سوزند آن زمان قدری این بلبیدان حرفی می آموزند رباعی</p>	
<p>تا محنت کامل ننماید استاد یک عمر تزی جودت آهمن طبعا</p>	<p>کودن نکند ز خود قبول ارشاد من سوخته ام نفس چون مشک حذاد</p>
<p>آه اهل نخوت که سلاطین و اُمرا باشند چنان خیمهای بلند می آریند که از ارتفاع سرشکاب می ساینند لیکن گردش فلک آنکه آخر کار خود می نماید و پست و بلند زمانه همه را بنظری آید و خونها برین امر نی ثبات میریزند با آنکه اگر شام می نشینند صبح بر می خیزند رباعی مانند فلک شوکت از آن خواسته اند شام و سحری چند درین دون شکل چون مهر شسته اند و برخاسته اند</p>	
<p>آه نظر بحسن اعمال خود انداختن و اعتماد بر حسنات خویش ساختن از معشوق حقیقه محبوب می سازد و غرور زهد و تقوی بروی دل پرده می اندازد و هر چند در ام اشتغال بافعال و اقوال نیک باید و همیشه صحبت داری بهین معاشیق جمیله شاید اما وسوسه ناز پارسائی باید که گاهی بی ارمون خاطر گردد و در شعبه بازی این دلربایان از جان برو و همان توجه الی الله بلا فتور باید داشت و حسن قبول خداوندی موجب نجات باید انگاشت عبادت و ریاضت هیچ بکار نمی آید تا که فضل الهی دستگیری نماید و اگر دل گرفتار غیرت مسجد نیز چون دیرست الهی ما خافلان را بحقیقت اسلام برسان و از گرفتاری ماسومی برهان و تبعیت کامله محبوب خود علیه السلام نصیب گردان و در شمیم قرب و معیت خویش نشان رباعی</p>	
<p>خوبان تا کی بیامی آئینه ز نمن یار ب دل ما حایتی مے خواهد</p>	<p>در سینه خدنگهای اندیش ز نمن تا چند تبار سنگ برین شیشه ز نمن</p>
<p>آه اگر چه جان عشاق علم نالما بردارد و دیده مشتاق از دانه های اشک خرمنا ابارد اما آن تجلی که بی قصد گاهی دل عرفا رامی رباید و بعض اصطفاء و اجتناب رومی نماید باراده و اختیار میسیری آید و سوای حیرت و حیرت بنی اندازد رباعی گر جان علم از ناله برافراشت چشند در چشم ز اشک خرم ناپااست چشند</p>	

بر دل همگی می کنم و حیرانم		کاین آینه صورتی بخود داشت چنانچه	آه عاشق طینتی که لباس عشق
می گزیند سوا می غم روی شادی نمی بیند و گریه و زاریش معشوق را زیاد و در خنده می آرد و نیاز		عاشقانه اش ناز معشوقانه را فرخنده میدارد	آنگس که لباس عشق بر خویش گزیند
جز گریه ز خویش و خنده از یار نمید		بودیم بیخ از سر ناز و نیاز	بلبل نالید و گل بجالش خندید
آه چنانچه نفوس فتنه ز پرده ناز ساز ظهور می نماید و از گلو می نی بچیند رنگ آواز در گوش می آید همچو بنین سلسله جنیان ناله های عشاق زلف یار است و خانه این زنجیر کاشانه صدای دلها می گرفتار			
در برده ساز فنها می ماند		یعنی که میان نی نوا می ماند	
و بسته بزلف او بود ناله دل		در خانه زنجیر صدای ماند	
آه حال جوانی که رنگ وی زنده گانی بود پرید و بجای موی سیاه موی سفید روید پس بان درازی بخوان گرم را موقوف باید نمود و شمع زبان را خاموش باید فرمود که شبیه استی با خورشید و صبح هوشیاری روشن گردید			
ای درد جوانی از کنار تو رسید		پیری بستر سپیدی آورد پرید	
تا چند گشتی زبان درازی چون شمع		خاموشی به که صبح نزدیک رسید	
آه برای پیر زال دنیا این همه خون نباید خورد و دست طلبش هردون نباید برد چون زور در زور و شتاب دیگر همه سباب ناز معصوم خوشتگاری این قبحه را نیز از خود باید راند که در پیری هم هر صبح نیا بودن چه لطف دارد و سوا می گرد و لذت خوری نمیدارد			
اکنون که نه زرنه زور ماند و نه شباب		تا چند جگر ز سحر خون باید کرد	
حرص دنیا ز دل برون باید کرد		آه از خود رفگان رقیق القلب	
طی منازل سلوک پیامردی خود نمی نمایند بلکه بالطبع میل ذاتی بمقروضی خود میروند و صفای پیشگان پاک طینت میرمقات طریق بقدم فرسائی نمیفرمایند بلکه بالذات بخودانه مائل مستقر نفسی خویش می شوند و هر جا که متوقف میگرددند همان بصفای ایستند و منت کش پای خود هم درین راه نیستند فقط کشش جذب آهلیت نیاز از خود می برد و بسوی خویش میکشد			
از خود می برد و بسوی خویش میکشد		از خود شده که هر کجای ایستد	
خود می رود و خود بصفای ایستد		از جنبشش پانیر و آب دان	
آه برابری مردان جبری و شجاع صاحبان مال و مستاع نمی نمایند و همسری مردمان با جرات و غیرت اهل دولت و ذمیت نمی فرمایند آبداری آبرو جوهری دارد که آب وی آب گوهر رنگین			

اشک از جای بار و رباعی	قدری که مبارز دلاور دارد	انقدر کج شخص تو انگر دارد
با آب روان تیغ همسرسود	آب استاده که گوهر در دارد	اوه غفلت از حق سبحانه موجب
تیرگی باطن و گرانی خاطر می شود و هر لحظه ازین سبب دل آدمی تبارکد ورت می گردد و هر خست بختی که مست این خواب گران است گویا گرفتار مرض کابوس است و در زندان مرده ولی مجوس حق تعالی		
بیداری آگاهی نصیب گرداند و هر انسان بنحیر ازین نام برهاند فردا		
خفتن این خفته بختان صرف کابوس است و بس	اوه رسوایان عشق حقیقی که براه لای جان کون کومه لایم میروند از حالت	اهل غفلت را بود هر لحظه بر دل بار بار
ایشان هوشیاران دنیوی آگاه نمی شوند که در خیالات و او بام این گرفتاران قفس خودی تنگ و ناموس می باشد و طبع آزاده آن و اصلان حق همان به محبوب مانوس می بود و هر زمان ایشان را اسر ضای آبی می باید نه که رضامندی خلق می شاید رضی الله عنهم و رضوا عنه و سرود		
نیستند این مردمان آگاه ز رسوایان عشق	در خیالات و هم ایشان تنگ ناموس است و بس	
اوه هستی ناپایدار من خاکسار چون نقش قدم بر سر راه عدم افتاده و چشم انتظار می که بر امید قدوس نگاری کشاده نسیم قبولی قدم رنجبر فرماید و مرا ازین ربای سرود بر سر راه کسی چون نقش باز افتاده ام		
در نظر نظر خود کفیه موس است و بس	اوه حقیقت انسانیه آینه صورت رحمانیه است و همه کمالات رحمانیه منطبع در	
آئینه طلعت انسانیه و اگر این آئینه بوجودی آمد کمالات آئینه نبودنی آمد چه تحت عبارت از ظلمت شوی در مرتبه ثانیه است چنانچه عکس تجلی شخص است و شخص منجلی است و آئینه تجلی گاه اوست پس تمام کمالات آئینه که معبر بوجه آئینه است همه در مرتبه شخص انسانی جلوه گرفته و هر چه از صفات در حق تعالی شنیده شده در آئینه این خلیفه آینه دیده شده است حق که مراد از علم آدمی الاسما کلمات همین مظهریت جمله اسمی او سبحانه است و اگر واجب تعالی این حقیقت مکنه انسانیه را در ضمن وجود ذاتی خود گرفته و خوب بالغیر عطا فرموده بوجودی آورد و وجه الله بی هیچ وجه ظاهر نمی گشت و آیه کریمه فَاٰیۡتِنَا لَکُمْ لَوْ اَفۡتَقَرۡتُمْ وَجۡهَ اللّٰهِ کَیۡفَ یَاۡمُرُکُمۡ بِمَعۡرُوفٍ مِّنۡ دُوۡنِ مَاۡ کَانَ لَکُمۡ فِیۡ ذٰلِکَ و هر گاه این آئینه در حضور آمد اعنی موجود بیض وجود ظلی شده و در ظهور آمد جلوه پر دازی کمالات آن جامع جمیع صفات		
در عالم بر همه کس ظاهر گردید و حاصل خلقت انخلق بظهور رسید بیت		
از صورت مابعدی آئینه بستنش	اوه در مرتبه واجبیه حالت منتظره نیست و ضعیف و مستقبل نزد حق تعالی	
چون حال است و پیش عالم بسیط او بر یک منوال انزل و ابد درین مقام کجاست و آغاز و انجام متحد درین		

ذروه علیانی بینی که در همه ایام زمانه که از زمانیا نماند نیز بر آن همین کیفیت مستترست و حقیقت بنیان با بصر را همیشه در نظر که امر و ز فردای خواهد بود و دیر و زام و ز فردا بود اگر چشم بصیرت برین امتیازات اعتباریه نظر کنشاید و ادراک همان نفس الزمان منبر آید و امر و ز فردا یکی با نظر آید و قبلیت و بعدیت زمان از نشانها حقیقت محبوب نمایند

آغاز ازل با خود انجام آید و فردای قیامت هم از روز استنش
 آقا طالبان مونی و تارکان دنیا که سر استغای خود به پیشین میچسبند فرونی آوند و اصلا بار احسان کس بر نمی دارند سر فرزان دنیوی را دون همت می پندارند و بلند بختان ظاهری را پست فطرت می شمارند سایه بال بهانست بر پایه یکال فقر ایاه بخت است و در بخت سلاطین پیش درویش گوشه نشین مشرورتر

از پوست تخت مرو با تخت بلند ما همشرد و سلطان
 آقا حضرت کلیم الله علی نبینا و علیه السلام از بسکه مظهر اسم المادی او سبحانه بود قرب حق را همان بطور هدایت می دید از طور دیگر رویگردانید اما هر زمان از وادی مقدس جامعیت قربت آتیه این جدا

بگدن میرسد و از شمش جهت لسان الغیب محیط حقیقی این کلام تکلم میگردد
 آقا شریعت صطفویه که شاهراه نبی خارست و طرفه محمدیه که کوچی است عجب راه راستی است که بی پریش بقام قربت میرساند و با محبوب می نشاند و در اول داده که اول این

است چون نقش قدم بر سر این کوچه افتاده مانند جاده دیگر هر دو ان را بر آورده باب رهنمایی کشاده و انشاء الله الناصر تا نقش صورت خاکیش بر قرار است از خاک نشینان این طریق استوار است و چشم تواضع زیر پای ساکنان این راه می نهد و هر لحظه میراه ایشان بسوی فنا فی الله میدوید و نهایت هرگز نیخیزد و از ترس پامالی نمی گریزد و یا الله التامر استعین و نستعین و نستعین و نستعین

در د از سر کوی تو تا هست نمی خیزد
 چون نقش قدم هر جا در راه نشستش

آه سیهستان باده عرفان مانند زبان مسلم هر چه بیان می نمایند بهر دو تحریک دست قدرت آتیه است و تر زبانی ایشان عالم دیگر دارد که زاهدان خشاک مغزینی بلب آن کلام نمی برزند و سینه چاکان گریبان مثل جامه سجنی که ز زبان تر میفرمایند ترشح باران رحمت غیر متناسب است و خوش بیانی اینها کیفیت دیگری دارد که سوامی ارباب ذوق بهره مند از ان نمی شوند و این مقولات مباحثان در خور گفت و شنید است و آن کلمات مشاهدان شایان ارباب دید که آنرا شنیدنی می باید و این بر او برنی

می شاید آن عالم دیگر دارد و این عالم دیگرست | چو خامه گرزبانز اتر نمایم | سخن از عالم دیگر نمایم

آه^{۱۱۴} دامصیبتاه که روشنضمیر ان گداخته دل اگر قدری از سوز سینه خود بیان نمایند سراپای سوزند و اگر اندکی از آتش درونی خویش پرده می کشایند سر تا قدم چون شعله می افزودند و هر چند که شمع محفل این شبستان اند

اما برای خود شمن جان اند فرو | بزرگ شمع می سوزم سراپا | از سوز دل گرانک سر نمایم

آه^{۱۱۵} ای نفس کبیش من تا حاجت اندیش بکنید ترا بمشوقی برگزیدم و در پرستش هواهای تو تقصیری نوزیدم و ترا بمحبوبیت هم سنگ بتان سنگدل برای خود ترا شنیدم و سنگ اه خدا پرستی گردیدم حالا جذب الهی بسوی خودم کشیدم و درین امر بی اختیار و ناچارم که آخر مخلوق و بنده پروردگار آمرزگارم و هر دم صد

عاقبت نفسک و نکال گو شوم میرسد و مرا ازین می برد فرو | خدا را بنده ام آخر پرستش | ترا تا کی بت کافر نمایم

آه^{۱۱۶} ای آنکه بشارت اداست عتک عبادی عتقه فانی قویب در حق بندگان فرموده و فرمود سخن افریبر
اکیبر من جبل انورید و باره انسان بیان نموده این بنده فاضل خود را بحالت مشابهه قایم تا گو لوافند

وجه الله مشرف فرمودم کیفیت مطالعه انا الله بصیرنا بالعباد عنایت ناکه حالا دل بغفلت مائل من رواز طرف ماسوی تو گردانده و مطلق توجه بجانب نیامد ما یضمانا مانده حالا آرزوی وصل بلا فصلی دارم که تا قیامت از

استغراق آن حالت هرگز سر بر نیارم و آنست عکس کل شیخ قدیم مشرو | اکنون خواهم که پیچ دفتر بجز

حدیث وصل از بر نمایم | که اکنون باعتبار ظاهر هم هنگام وصل قریب رسیده و ازین همی گاهی جزعهای

ظاهر نگردد و یقیناً انت الغفور الرحیم آه سبحان الله ما یرت رحائق و معارف که بموجب و ما علیک بنا
الا الکاغ المین بیان کردیم این خفته بنجان خالین را موافق و کلا یزید الظالمین الا خسار

افسانه خواب شد و بچکس منته نگردیده پس اگر دیگریم بقتضای دعوت قومی لیلا و نهارا اطفا خود هم نمون
باستماع این بنده بگوشتان کما اذ ان لا یسمعون بها نخواهد رسید پس چه اوقات ضائع گردیم

و همان خود مع توابع خویش بیاد حق مشغول نامم و دست از اصلاح عام بردارم و حکم آیه خودی و المکذبتین
همه را بجا بگذارم که چون کسی را چشم دیدن حال من نیت بجا گوش شنیدن قال من باشد و الله

هو السقیم البصیر مشرو | ندارد در کس پروا می عالم | چرا بیوده شور و شرم نمایم

آه^{۱۱۷} شاه حقیقی جل شانزه چون رنگ ظهور بید قدرت خویش بست و آئینه جمال اطلاق بر زمین تقیدات
شکست هر تقید موجود در نفس تعین خویش تنگ آمد و مطلق از اختلاط مقید تنگ آمد و اشک خونین از دیده

حقیقت بیان مشتاق چکیده و رنگ روی عرفا از شوق مرتبه اطلاق پر یصیغه الله و من احسن من الله صبیح مطلع

ز دست خنابسته اشس بکته تنگم | چکد خون بهر جا پرومخ رنگم

آه صد مات عشقیه آوازی نزار و دوشکت خاطر با صدائی بر نیار و دو فریاد در عالم دوستی بهمان خموشی

است و نکل دل سوختگان گرم جوشی فرو | شکست دل من صد ابر نیار | بدست خموشی گرو شد ترنگم

آه هر گاه که بر حقیقت امکانه خویش نظری کشایم مانند عکس از تماشای نمودنی بود خود محو قوامی شوم و زمانی

که مشاهدۀ جمال بالکمال وجود حضرت حق می نمایم مثل آئینه بحیرت میروم و همیشه دنگ می مانم و مدام در محالۀ خویشی انم

فرو چو عکس از تماشای خود جمله محوم | چو آئینه بر دیدن خویش دنگم

آه نشانی کنی که موج در خاطر ما بر ننگان میزند و راه الورای نفس و آفاق ست و طاقت بشریه ما از احتمال

بار آن طاق ست مگر بهمان خداوند مرتبه اطلاق و زو را این کیفیت منزه بهر اشاق نگرداند و از هر چه رنگ نقید

پذیرد و چنانچه باید بر باز و نخل بار وجود آسان سازد و به نسبت مختصه حضرت خواجا به نواز و از راه قوت

همین نسبت بود که حضرت خواجه باقی باشد اقدس سره العزیز خواجا به رنگ می گفتند و الحق که این نسبت علیین

الطفت ست و الوش خاص جناب اقدس صاحب قاب قوسین او ادنی صلی الله علیه و سلم باطن اصحاب ذوق و

شوق دار باب وجود و حال این نسبت علیار اس نکرده و فهم ناقص عالمان علم طبیعی و الهی این کیفیت قدسیه را

ادراک نموده معاملات این قرب و رای عالم امر و خلق ست تا از دو جهان بر تر زوی باین مقام اعلی

نرسی و الله یهدی من یشاء بهیت الغرمل | برون از دو عالم بچلو فرما | بهاری که دارد خیالات نگم

آه فکر سخن شاعران تلامذۀ الرحمن را بگیرد اب فانی الله مستغرق می سازد و خوض در معانی عالمان علم لدنی

را بنبوطه پیچودی می اندازد و در اد این فانی نفسان هم رنگ خون شهداست و ارشاد این روشن بیانان

چون بلاغ مبین انبیا بهر حال زبان این شعله نفسان مانند شمع آفت جان ایشان می شود و بر هر که

این برق تجلی میابد از خود میروم قطع | فرو بردن کرسخن درد و خود | زبان گشته چون شمع کام ننگم

آه سبک روحان راحت رسان هر چند از راه تو اضع و فروتنی مدام افتادگی و خاکساری می بل می آرنما با پامال

روزگار دانی روزگاری شوند و مانند سایه اگر چه بیچگاه سر از زمین نیاز بر نمیدارند لیکن بر کسی بار ننگیزند

نخل عروج ایشان چون گرد باد از خاک آب میخورد و جلوه پروازی این آسوده خاطران دکنیه روی زمین دیده شود

مطلع توان در خاکساریها تا شاکرد احوالم | زمین آئینه است و سایه من هست تنالم

آه هر چند که بغایت آئی این بنده دل از خود برکنده خالی محض گشته و هیچ اراده و مرادی در خاطر باقی نمانده
و بتوجیر روح پر فتوح حضرت قبله کونین مدام حالت نفی ارادات و مرادات جاهل ست اما هر زمان القای
رحمانی زیر سایه الله تعالی که علی قلبک می برود و علی الاتصال بارش رحمت آئی بر دل می شود و محتاجی و قوتی
بیشتر بیچاره دینی اختیار از خود خردش می آرد و نای قلم مرا مانند نی نالان می سازد و هر دم علم ناله و آه تازه می فرازد

بیت الغزل چونی خالی شدم از آرزوهایک عشق او | بگو ششم می و دهمی که من ناچار می نامم

آه ای یاران من گاهی دل شگفته چون گل داشتم حال از پر مرده شده و سربان روشنی مانند شعله می افروزتم
اکنون انسرده گشته و در گوش زمانه عبارت از زمین گردش احوال ست و هر آن کس را بگردن حال قصور
موجود مکن همیشه بر یک منوال نیست و غیر از واجب تعالی کسیت که از دست تغیر پاپال نیست بیت الغزل

دلی بودم ولی اکنون گل پر مرده را نامم | نموده گردش رنگ خود ای بجایب که پامالم

آه تو بزم کفر وجود او چشم باطن عرفای حقیقت بین چنان مرفیع می شود و آنقدر در خلوتخانه وحدت رو پوش
می گردد که در آئینه دل ایشان صورت عکسینه خویش یعنی انانیت موهوم و اعتباریه خود منقطع نمی بود و مدام
همان لوح ساده صفای باطنی محو تماشای شهود شخص وجود بخت دازند و جز خیرت و رحمت حاصلی بدست نمی آرند

بیت الغزل و دلی گم گشته از چشم چنان خلوت بخت | که چشم آینه هرگز ندیده سوسه تمشالم

آه مصحف روی که سوره شمس پرده کشای چهره درخشان او ست و کمان ابروی که آیه قافیه بین نازل
در شان او علیه الصلوٰه و السلام ما محمد بیان را شیفته خود ساخته و محبت خویش در دل ما انداخته بی اختیار
هر وقت بهان سو میدویم و بطرف او میرسیم و آنچه شد که ازین میان من سراپا تقصیر مانند تیر در هوای محبت
او پروازی نمایم و هر لحظه از شوق او از خودی خویش برمی آیم مقطع چنان آمدن در هوای آنگان برود نیز از

که بال بر چو تیرای دردی آید بدنامم | آه چشم سخن گوی محبوبان آئی که عفا الله بانشد بی گفت بهر نگاه هزاران

اسرار بیان می نماید و بهر نظر فضل کنوز موزی کشاید و مردم اولی الابصار هر بار از مشاهده جمال با کمال
این بزرگواران فائده با بر میدارند و از محفل سکوت این برگزیدگان نور باطنی پیدا کرده جمعیت قلبی
بدست می آرند آئی آفریدگار حله انوار وای پیدا کننده لیل و نهار جل شاکم و عز سلطانک مطلع

ز بس از شوق دیدار تو شد گرم بیان بشیم | سراپا شمع سان گردید و محفل زبان بشیم

آه ظهورات متکثره آسمای آسمیه و تجلیات متنوعه غیر متناهی از بسکه مدام در نظر حقیقت بین عفا جلالا

از روی کلیه مشهور می باشد هر زمان از آئینه وجه ایشان همه اسرار پنهان روشن می شود و از پرده چشم پنهانی ایشان کشف می آید از زبان میگردد و بیت لعنزل تجلیهای گوناگونش از بس در نظر دارم

کن چون آینه آنها صدر از زبان چشم آه خود شناسی که زین سخن شناسی ست بر بام عروج الی الله ان را می رود و بموجب من عرفت نفسه فقد عرفت کعبه آدمی را از زمین بعد بر آسمان مرتب کشند چشم حقیقت بین پیدا
--

نما و از زمین بر آسمان بر آید نگاه خود شناسی چون کشادم بر فلک فتم جابا سامرا در حق من شد آسمان چشم آه چشم عرفا هر چشم که چار چشم بگیرد و صاحب آن چشم را چشم دیگر پیدا می شود و منیض باطن این صافی دلان
--

بنیائی باطنی دیگر انرا مانند عینک روشن تری نماید و مردمان اولوالابصار را نور بصیرت می افزاید و حق تعالی چنین اشخاص را چشمه فیض میگرداند و نور باطن این روشن ضمیر ان بهر طرف می افشاند فرد

چو عینک چشم من هر چشم را چشم دگر بخشد بچشم مردمان بنیند اینجامردمان چشم

آه الحمد لله که هر وقت مطالعه فتای بنی نوع خویش این خاکسار فنا آثار را در طایفی باشد و گذشتن خود هم ازین خاکدان هر زمان بظری آید و هر لحظه دل را بر کندگی از دنیا و اینها بهم میرسد و عبرتی و خبرتی بقدر استعداد خود پیدا شود و خد فضل نماید و پیروی بزرگان گذشته خویش چنانچه باید میسر آید و بالله التوفیق مقطع
--

گذشتههای مردم بسکه نصب العین خود دارم بودای دروگو با نقش پای رفگان چشم
--

آه الی از رحمت بی علت و حسن قبول و شفاعت جناب حضرت رسول تو و حمایت مرشد بحق و روح مقبول او امید دارم که بروز باز پرسس از من ناکاره که جای مقررست هیچ نپرسی و معامله موافق لا تقنطوا

من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً فرمائی و باب من قال لا اله الا الله دخل الجنة بلا حساب کثانی که از مجموع من غفلت پیشه و خفته دل بی اندیشه حساب پرسیدن چه احتیاج است که تمام مدت حیات من از دست هرزه معاشی تاراج ست پرسیدن از شخص بالیاقتی می شاید و بختشیدن همچو من نالائق رومی باید
--

ای ارحم الراحمین من شرمنده در پناه شفیع المذنبین و امیرالمؤمنین میگردد و بزرگوار علم و عمل خویش می ستیزم و آنت بزرگوار علیاً مطلع پرسس از حال من غفلت مآبم که چون محسلسرا با صرف خوابم
--

آه هر چند که قبول خداوندی این بنده مجهول را از خاک گم نامی بر آسمان شهرت برده مشهور آفاق ساخت کوس شهره من موهوم بچار طر نواخت لیکن این بی ثبات همه وقت پاد در رکاب ست و امروز ست یا

فدا که چون غافل نایب بیت الغزل چه شد بخت بلندم بر فلک برو هلال اسما همان پاد در رکابم

۱۳۵
 آه موحدان با یقین و مقیدان اطلاق بین هر کجا مانند حجاب چشم و امی نمایند نظر بر فحای خود و بقای محیط
 حقیقه جل شانیه می کشایند و تعیین موهوم خویش را پیش از نمودن بی بودی نمی پندارند و موجود به صورت
 موج و حباب همان آب در یاری انگارند و مطالعه یونیورسیتی و یونیورسیتی را در ام نصب العین خود میدارند و مشاهد
 طبعی که شئی محیط را همیشه در ذهنی از دست قطع | بجز در یا نه بی بند و بار ای در | بهر جا و اشود چشم حجاب
 آه شان و شوکت سلاطین هر چند رایت نخوت و غرور افرازد لیکن استقامت و قناعت فقر انظر توجه با نظر
 نمی اندازد و اگر چه جاه و دولت ملوک گردن افتخار بلند سازد اما که با نفعی غنی دلان بسوی آن نمی پردازند و
 شوکت رایات شایان در نظر با پست شد | ما فقیران تا ز آه دل علم برداشتیم
 آه در بساط دنیای دنی بهین تلذذات بنی است که آنرا شریف نضان بلندت بهت بخاطر نیازند و بضاعت این
 عالم فانی بهین مشتهیات طبیعی و نفسانی است که دارسته مزاجان آزاد طبع بهت بران نمی گمارند بهت الغزل
 دام خود ای لذت دنیا به پیش ما منده | خاطر آزاد از ناز و نعم برداشتیم
 ۱۳۸
 آه آس کاشانه دنیا بر هواد هوس است و بنیاد خانه زندگی نفس آن خود است نهاد و نهیم بر با بخت الغزل
 خانه دنیا با گردیده از انفاس ما | چون حجاب این بار را بردوش دم برداشتیم
 ۱۳۹
 آه روح حیوانی از تصور موت کبیده خاطر و دلش می شود که میداند که خواهد مرد و روح انسانی
 از یاد فوت شاد و خوشدل می گردد که می فهمد که رخت بعالم ملکوت خواهد برد و بهت الغزل
 با چو گل در شش خندان بن گلستان میروم | مایه شادی و غم با خود بهم برداشتیم
 ۱۴۰
 آه آحمد الله که ما گرم روان راه عدم این منزل را خانه نپنداشتیم و بر زمین توقف با آنها و مانند
 برق زود از اینجا قدم برداشتیم و بجهتجوی دنیای دنی مشغول گردیدیم و نتایج فانی را در دستیم بفرستیم
 گرم روسوی عدم بودیم از زمین شل برق | بر زمین ننهادیم پازیه بجا قدم برداشتیم
 ۱۴۱
 آه خداوند اچنانچه من دل دیوانه خود را با وجود آسوده خاطر می مدام بقرار می یابم این چنین به هیچ دلی
 بنی آرام نمی بینم و آنگه که قلب سوداکی خویش را با وجود اطمینان باطنی همیشه بیاب دریافت می کنم
 اینقدر که ام قلبی را نمی تسکین نمی شناسم عجب برق محبت ذاتی خود بر فرس هستی من افکنده در طرفه آتش
 معرفت نفسی خویش در خاکستری من و دعوت کرده که باطل مرا سوخته و نادر شعله جان نوزی افزود خسته
 صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم ما اؤذی بی کما اؤذیت مطلع | چنین که تیشه الفت زد می با پای علم

ولی نبود آئی مگر سواسه ولم **آه آئی همشین نایس** وای به صحبت جلیس احوال دل نیم سبل من بیج
 میرس که اگر دل داده که ام دلر بای صوری می بودم البته بطور راه وصل آن می پیو دم و اگر دل گرفته از
 که ام عقیده معنوی می گشتم آخر بنجی گریه آن هم می کشودم دل مرا جلوه ذاتی ر بود که با وجود عیاشی
 نهان است و همیشه نمایان و پنهان و نه بان طور نمایان است که خاطر از ان رو و پستی آرو و نه بان نهج پنهان
 است که دل مایوس شده دست از ان بردارد و غرض که گاهی بست هم نمی آید زمانی مرا هم هانی نایب است **الغزل**

دگر میرس ز حال دل چو خواهم گفت | فدا ده است بدست کسی که واسه ولم

آه آئی مشتاق دیدن صاحب دلان با سوز و گداز وای طالب شنیدن کلمات راز و نیاز فرصت از دست
 می رود و شر از سستی موهوم از نظر غائب می شود بیایا و کلمات گداخته دلان صاحب حال اصفا ناما و تر صحبت
 چنین با بصیرت ان خیر کمال مشاهده فرماتا باشد که بر تو هم باب مشاهده حق شایند و آنچه در تمام عمر آن کیفیت ندیده

بتوانید و الله الهادی الی سبیل الرشاد **بیت الغزل** | بیابین که به پیش تو مرد چشم

بیان زگریه نمایند ما جرایه ولم **آه آیین بنده** دل از جهان برکنده هر چند که دلها می دیگران رهش
 دل خود تصور نموده همیشه از برای ایشان می سوزد و شع دوستی و اتحاد می افروزد اما دیگران دل مرا هم
 مانند دلها می خود خیال کرده باب صفای تمام نمی کشایند و برای من مرده دل نخل ماتی نمی آرایند و چراغ

یک جتی نمی افروزند و برای من نمی سوزند **بیت الغزل** | اگر چه سوخته ام دل پی دل کس

ولی نشد که بسوزد ولی برای ولم **آه آئی نوجوانان** حال و استقبال این بی ضعیف خسته حال در
 منزلی که شما هستید آنرا دیده آمده است پس برگشته بنده اعتماد نماید و در جوانی بجرکات بزرگان گریه کنید که
 بسیار با لطف است و خمرات نیک دارد و الا این حال بیع الزوال در چشم زدن می رود و غائب
 از نظر مایشود و ما هم گاهی خسته روئی و سنگینه پیشانی داشتیم و آن موسم را از زوال می انگاشتم

و اکنون آنچه رونموده مال کار بهین بوده و باشد التوفیق **شرو** | ای گل خندان درین گلزار ما هم

انگشتمت های دل گاهی بهاری شتیم **آه خداوند** حالا که وعده موت نزدیک سیده دل بقرار در کشتی است

بی قرار تر گردیده توفیق نیکش چنانچه باید غایت فرما و باب قوت نسبت حضور و شهود خود بر ویش کشتا
 اکنون بقدر ضرورت بنیت نیک هم متوجه شدن بطرف امور دنیا و دنیا خویش نمی آید و هر لحظه بقرار اندل
 بسوی ذات بخت تو میگرداید و مقرر است که چون وعده نزدیک می گردد آتش شوق تیز تر میشود و بپیکر آنچه

انک علی شایسته تیرت لغزل | بقرار پیاکنون برداختیا از دستنا | از زمان عداوت باری قرار ی دشتیم
 آه که برگر می آید و از آمدن کسی چه می کشاید لیکن مقتضای محبت و وفا اینست که پس ماندگان بر
 مزار گذشتگان تمام غم و غمخیز شوند و فاتحه و درودی نیاز ایشان کنند تا باشد که سیرت این عمل خیر
 حق تعالی خاتم شایسته نیز بخیر گرداند و فرشتگان راحت در قبر ایشان گستراند که زیارت قبول کفارت
 ذنوب می نماید و بی اختیار از دیدن گورستان عبرت و عبرت میسر می آید و میدانند که آخر ایشان
 هم چون ماگاهی زنده بودند و راه آمد و رفت با هم در زندگی می کشوند و بزرگان با شفقتی و عنایتی بخورد
 باز میدانستند و خوردان سعادت خود در خد متگذاری ایشان می پنداشتند بهر حال دوستان را این
 سخن یادماند یا نماند بنده از طرف خود بر خیر خواهی ایشان جان می افشاند و تا زنده است براه محبت هر وجه
 می رود و در زمینهای اینها امید و پیشتر عطا ی توفیق بجانب شدت حال از طرف من بیه الله الله است بیت لغزل

بر مزار ما غریبان هم گزاسے بایدت | زنده تا بودیم در کوبیت گذاری دشتیم

آه ای خالق قدیم و ای علم حکیم ما همه بندگان حادث تابع امر کن تو هستیم و حقائق معدومند ما که بذواتما
 عداوت اعتباریه انبیا حکم تو بوجودی آیند هر زمان که میفرمائی بیایید می آئیم و ترا بتوی نامیم و باب معاملت
 شایسته و مشهور می کشائیم و هر وقت که میگوئی بروید در کج عدم اعتباری میرویم و غائب از نظر من بصر
 خویش می شویم انکلم شدوا الملک فی فعل مایث ارونکلم ما یروید ما شاد الله کان و ما کم یثلم لیکن مطلع

آئیند ایم سر ما تا در حضور آئیم | هر جلوه که دارے در خود ترا نامیم

آه هر چند چشم عرفان تیز بین باشد اما آخر کار جز بجزت دوچار نمیشود و بزور عقل خدا رس گشتن ممکن نیست فقط
 عودة النوقای ایان قویست که درین موطن و شگیری می نماید و صرف قوت یقینست که در نیجا بجاری آید
 باب ایان استوار بر دل کشا تا نتایج آن ظهور نماید و رنگ الیقینی را از آئینه خاطر بزدا تا صفا و صفا
 فزاید گرفتار ان عقل و هوش از معاملات قربات آئینه بنخیزاند و بخودان مد هوش از تقرب او بهره و در اند عقل
 عرفان خود را درین مقام جواب باید داد و چشم قوت یقین و ایان باید کشا و بیت لغزل

عرفان تیز بین را حیرت گرفت آخر | اکنون بنور ایان چشم یقین کشائیم

آه حقیقت بنیان کمال آیش در بزم این جهان بی ثبات همیشه برداشته دل و متوحش طبع
 می مانند و در هیچ صحبت خود را مقیم آن مجلس نمیداند اما گاهی غافلانه شکفته خاطر می شوند و راه غفلت

بر دل نمی کشاید و این همه گرفتاران قید حیات را چون اسیران قفس می بندازند و با وجود همها خود را بی
 بهمای آنگاه از مطلع **ای همه با همه کس می نامم** | **با سیران قفس می نامم** | **آه بیاران چشم یار**

آزاری که دارند باین بیماری جسمانی مشابه نمی باشد مرضی است جدا و یکسان و یا محبت غریبی که بچهر
 می آزند باین غریبه های ظاهری شکل نمی بود غریبی است علل خود بیت لغزل | **مرض من زبان مرضی**

من یکس کس می نامم | **آه چون بنده را جذب آبی بسوی خود می کشد بی اختیار بروقت بهمان طرف**
 می رود و بالطبع متوجه الی الله می شود و هر چند که بظاهر مانند سایه بر زمین مرتبه امکان افتاده می بود اما در عالم باین
 راجح بجانب مرتبه وجوب می باشد و هر لحظه بهمان جانب می رود حتی که اگر قصد خود را در اضطراب نماید و از
 سیرالی الله بازدارد نتواند هیچ مانعی از موانع دنیوی و اوستوقف نگردد **ان الله و انما الله را چون مطلع**

سویش عنان ضبط زلفت داده میروم | **مانند سایه در رهش افتاده میروم**

آه بزم بی ثبات دنیا که محل استقرار نیست هیچ کس اینجا قرار ندارد و هر کس می آید باز رو بفرار است آرد
 هر کس درین محل گرم سفرست و استاد در روزه برابر و در ششضمیران همیشه پنهانی خود نگرانند و تقامت

دستگاهان نیز در اینجا نیست **الغزل** | **ازین بزم بی ثبات که جای قرار نیست** | **چون مجمع من بجای خود استاد میروم**

آه مبعوث شدن مخبر صادق علیه الصلوٰه و السلام و موجود گشتن نانبان او که محمدیان راست گو باشند
 صرف برای راه نمائی طریق صحیح و نجات ابدی است **فمن شاء اتخذ الیّ ذی القربىٰ سبیلاً** ای غفلت
 پیشگان پنبه از گوشش بر آید و سخنان این رهنمایان را بخاطر در آید و پرده او چشم باطن دور
 نماید و براه در آید و این همه زار نالیهای ایشان را لغو و بهیوده میپندارید و راست گویی اینها
 را انج کفهی خود بنفسانیت بنگارید ایشان اوستی خود بر خاسته اند نه آنکه علم انانیت افزاشته اند منظور
 این پادایان فقط دستگیری و رهنمائی بندگان خداست نه انگشت ناگشتن در دنیا **و**

بعثت از استان ای کور چشمان لغویت | **از برای رهنمائی چون عصا بر خاستیم**

والله علیهم صافی الصدور **آه غبار دل بی مشاهده آبی و تسکین لبی نمی نشیند و غم خاطر بی حضور**
 حق و حصول سرور مطلق از باطن بر نمیخیزد و نشست و برخاست بسیار بجهت مرشد باید تا این کیفیت

رو نماید **بیت لغزل** | **ای غبار از دل نشست و زجان بر خاستم** | **هر کجا با بی نوبتیم با بر خاستیم**

آه من شوریده حال حضرت محمد زبیر و حضرت شاه گلشن را برای حضرت قبله کونین خود می پرستم

والآبا و جود دریافت صحبتهای ایشان و تفضلات و مهربانیهای بی پایان بالذات بنده درگاه حضرت خویش
هستم ای باغبان گلستان ایچاد من ازان سبب خیر خواه گلشنم که دل داده ناله عند لب نشستم و در هر مقام

همین بهنگ می سرایم و بر نام عند لب و گلشن فدایم **مطلع** | باغبان هر جا که باشم خیر خواه گلشنم

من فدای عند لب خاک را گلشنم | **آه** پیر بیعت حضرت قبله کونین حضرت محمد زبیر رضی الله عنه بودند و صحبت

در ادو احوال حضرت شاه سعد الله گلشن تخلص قدس سره بوده اند و ایشان عجب جامعیت کمالات صوره
و مصنوعیه داشتند ترک تجربه و تاعری و فضیلت ایشان امریست مشهور که هر کس میداند قریب و دوک
بیت کلیات دارند و حاجی هم بودند و در علم موسیقی دخل تمام داشتند غرض که واقع گلشن گلگامای کمالات بوده اند

حق تعالی این فقیر خاکسار را نیز من کاسات کلام بر نهیید **از بیت غزل** | چون مرغ صد بار از فقر من گل میگند

دقتیری بهره مند از فیض شاه گلشنم | **آه** حقیقت بنیان و گلشن امکان نظر بر رخ گلگامای اعتبارات کونیه میکشاند

بانه هر سو همان مشاهد جلال وجه الله میفرمایند که **فَاَئِنَّمَا لَآتُوا فَنَقَر وَجْهَ اللَّهِ** و محبت گزینان در حین جهان نگاه
بر روی نونها لان محبتات امکانی اندازند بلکه هر جانب همان معاینه کمال محبوب قدیم چشم شناسمایند
که **وَإِنَّ اللَّهَ لَكَلِمَتِي شَهِيدٌ** غرض که این بلند نگاهان را درین گلستان نه بر رخ هر گل نظرست که منظور ایشان

بهار حسن گلشن و گریست **مطلع** | بر رخ گل کجا نظر دارم | چشم بر گل رخ و گرد دارم

آه عشق حقیقت عاشقان آبی را **استغنی** از جمیع ماسوی الله میگردد و از بر تخت سلطنت فراغت کلی می نشاند
و همه رطبت یابنس و نیویه را از اعتباری اندازد که کیفیت چشم تر و لب خشک عاشقان ایشان را پادشاه بجز و بر میاورد

مقطع در سلطان بجز و بر گشتم | که لب خشک و چشم تر دارم

آه اگر چه تو نور صاحب لولاک بر کلام صاحب دل تا بدر آینه خود را هم بفضیلت آن پر تو بهت پیدائی همه موجودات
عالم باید در دام محو تماشای بوقلمونی گذارد و خود بود و طلسم بندی این همه گلگامای اعتبارات و اضافات را در
خود و از خود معاینه کند و با وجود مشاهده رنگ آمیزی نقوش کونیه سینه یکش چون آینه صاف باشد و

خود را در نظر خویش بیخ ترشد **مطلع** | از بس محو تماشای بهار باغ لولاکم | بخود صد جلوه چون آینه دارد و دیدم که

آه تسک فنانی الرسولی اختیار نمائند که سرمه مازغ البصره بیت آن جناب در دیده دل تو هم کشند
و در سلوک طریق محمدی در آید که بتوتیای انقطاع از ماسوی الله چشم باطن ترار روشن کنند و گدازند
حاصل فرمانا گریه شوق کاسهای چشمان ترا البریز دارد و مانند شمع چشم روشن کنی کبشانا نگاه حقیقت بین تو

مطلق این بزم و نظر نیار و آن زمان نعمه الله کور السموات و الارض خواهی سرود و بی اختیار چنین ترنم خواهی نمود

بیت الغزل مگر در دیده دل کل نارغ لب بر دارم | نیار و ماسوی را در نظر که چشم من نامم

آه در هر دلی که شعله عشق سر بر افراشت و در هر سینه که غلبه شوق گنجینه محبت ایناشت زبان بیان مانند قلم در آستین دارد و یک دست طلبهای دلی بر زبان می آرد و هر دلی که نغمه سنج محبت گشت و هر زبانیکه سخن طراز افست شد فریاد و فغان مثل نی موجود در آستین اوست و جگر با چاک از ناله صحرین او مطلع

بیان خامه شوقم زبان در آستین دارم | بزرگ نی زد دست او فغان در آستین دارم

آه داغداران غم یار را خار هوس گلزار در خاطر نی خلد و خونین جگر آن دل فگار را هوای باغ و بهار در سینه نمی وزد زیرا که در محبت در دل ایشان گلنی شگفتانده که تماشای گلستان هم بسوی خود دو اند

مقطع | ندارم درد پروای تماشای چمن گهرگز

آه هزار افسوس بر حال کسیکه دل اردو وصل دلداری بدست

نیار دو صد حیف بر آل کسیکه آئینه کف او بود و آئینه روی او چنان شوق مطلع | دل در نوبل بشوق وصالی گرفته ام

آه همراه هر کمال نقص هم شامل حال می باشد و در پرده هر نقصه

کمالی نیز مخفی می بود پس عیب دیگر از اهرام هر سینه را در هنر خویش را نیز عیب شمار بیت الغزل

بسیاری کمال بقصم فکرم است | کم نیست نقص اینکه کمالی گرفتارم

آه ای آتش عشق جانگداز و ای گرمی محبت خانه بر انداز شعله سرفراز تو از خس و خارتن را عارضت

سربلندی پیدای آرد و موم دلی این گداخته دلان ترا روشن میدارد | بسان شعله نخود هر زمان می نالی

آه مردن را سرانجامی از اسباب دنیوی نهی باید و جان سپردن را

داغ غلامی بکارنی آید و فکرم روح بال پروازی کشایی پرو بالی زیاده مددی نماید

پرواز کنم چو طائر رنگ | هر چند که بال و پر ندارم | آه عشق مطلق اعنی ذوات

العشق که منقسم به مجازی و حقیقی گشته دو نام پیدا کرده در هر دو مقام یک صورت دارد و نسبت عشقیه معاملات تجلیات تشبیهی بظهور می آرد و شاید حقیقی تعالی شانچه عجایبهای قدرت خود که با شوق خویش نمی نماید و بچه صورتهای گوناگون که پیش نمی آید و چه دفترهای تجلیات صوریه و نوریه که نمی کشاید و چه دروازهای کار و بار و هجر و وصال که دانی فرماید و بچه عتابها و خطابها که دوستان خود را نمی آزماید

غرض که بگوید برداری رنگ و دلهای این دلدادگان می باید و هر زمان لباس تنگی تازه خود را می آرایی
 بهر حال در دیر طال نیز بر امید بنده نوازی او اکثرها و انتظار پرده کشائی تنگی بی کیفش شب را بروزی آورد
 و از رجای شنیدن الهام نبی صلوتهش تمام تمام شب گوش دل باز میدارد و از گفتگوی حدیث نفس با کل
 خاموش می ماند و دست از خیال کونین می افشاند **اَللّٰهُ اَكْبَرُ لَا مَقْصُودَ سِوَاَهُ عِبَادَتِ**

شب چشم انتظار که من باز داشتم	بودم خموش و گوش بر آواز داشتم
-------------------------------	-------------------------------

آه داغ جگر سوختگان آتش عشق هر دم تازه از جلوه برداری لاله رخسار دیگرست و الا این لاله خندان
 مجازی نمی تواند که داغ خود بر دل دیگری نهند و ریش دل خون آستان ساغر محبت هر نفس
 خندان از دل خراشی گلزار آخرت و الا این گلرخان اعتباری طاقت ندارند که زخم دل خویش
 را جراحت سینه شخصی کنند پس نگینی این غمناکان در مطلق هر لحظه شاد کام از انگساری حقیقی اوست
 عم احسانه و بیگانگی این وحشیان متوحش از مسوای حق هر لحظه نیک فرجام نصرت و یاری اوست چنانچه با

داغ جگر از لاله عذاری دارم	چون گل ریش از بهاری دارم
شادم از غم که نگساری دارم	بیگانه ام از همه که یاری دارم

آه ما که در باطنان طلوم و جبول و اضطراب پیشگان جزوع و عجز از راه عدمیت ذاتیه امکانیه و
 غفلت طبیعیه انسانیه خویش گاهی نظر بیعوب نفسیه خود نمی کشایم و در اندک مس شر جزوع و فزع
 می نایم و کاری که می باید بیچگاه از ما قاصران نمی آید ای خداوند ستار دای رب رحیم غفار ازین همه
 افراد نوعیه خویش بر تقصیر و قصور و عصیان فردم و دمام گرفتار همین دروم لیکن از دست بتمحو
 من بنده ناکاره پیش تو صاحب بنده غیر از گناه چه آید که نام طاعت گرفتن در حضور شرمساری نسیاید

ما عَبَدُ نَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ وَاَنْتَ الْعَفُوُّ الرَّحِيْمُ رَبِّي	از کوری دل بخود نگاه می کشم
--	-----------------------------

و ان کار که کردنت گاه می کنم	من بنده ناکاره و تو بخشنده
------------------------------	----------------------------

آه مادام که قید حیات گلوگیر هر انسان ست همان در لوازم زندگی غلطان و بیجان ست که زندگانی
 عجب کیفیت فتنه زاست و تا که جانی داری آرام بجای نشاء الله تعالی نعمه نم کنوم الخرموس در گور
 شنیده خواهد شد و روی آسایش کلی ایجادیده خواهد شد بمصدق شفیع المذنبین و طفیل امیر المؤمنین صلی الله

علیه و علی آله و سلم با ع	پر مضطربم طرفدایی نمی دارم	که می طیمم و گاه غم نمی دارم
---------------------------	----------------------------	------------------------------

درسخ و بهر نحو میل اسے درد آرام کجاست تا که جانے دارم **آه** حیرت زدگان روی دلدار
 محبتی بهم میرسانند که مطلقاً متوجه بسوی تدبیر معاش نمیشوند و در ادگان خطایار خیال نگی در خاطر می بند
 که اصلاً دیگر خیالات را در خود راه نمیدهند و کم گشتگان در بان محبوب چنان از پیسته خود تنگ نمی آیدند
 که تنگی روزگار ایشان را متروک سازد و سود از دکان مجذوب آنقدر باب بخودی نمی کشایند که در سر
 معیشت ایشان را در تشویش اندازد و کایون منکم احدی یقال له یخون رباً **ای** در روز بسکه خود و گدایان
 در بندهای ننگ اویم **از** تنگی روزگار خوبیت هر **است** یاد بان تنگ اویم **آه** دل انسانی عجب پی
 پیکری است اگر بسوی توجه الی الله پرواز نماید و تشبیه کلاً علی حاصل فرماید و شیشه هوا و هوس بشکند و سر
 بنگ نفس شکننده زندان نفس خودی بر بردفانی فی الله شود ای طالب مولی و افغایب طریق **مطلع**
 یری پرواز کن دل را و مینای هوس شکن **بر**نگ طائر زنگ از شکست خود نفس شکن
آه در طلب دنیا تا کی خواهی دودید که هیچیکس اینجا بجام دل نرسید و اگر احیاناً کامیاب هم گردید آخر کار همان
 روی ناکامی دید پس دست از دنیا بکش و قبل از آنکه دنیا را از دستت کنده و بای طلب را بگوشه قناعت شکن
 پیش از آنکه گوشه گورت بزینت **الغزل** **و** ده اند هر طرف تا کی ترا بای طلب اینجا **از** دنیا استین افشان دست **شکر**
آه ناله که در کدام دلی تاثیر نماند بیوده چون ناله بحر است و آهی که از راه حسرت دنیا و یه ابود و بخت
 هوا و هوس است بسیار شکسته و لیهادر راه طلب و شوق بهم باید رساند تا آنکی اثر در ناله روز نماید و بشمار
 جانگشایا در طریق وجود ذوق حاصل باید کرد تا قدری تاثیر در آید ناله در نصیب هر هر زه در آید میگردد
آه سرد قامت هر زین **الغزل** **بنا** یاد برین این چنین بیوده مالیها **دل** ناخون را چون ل **من** احمی بر شکن
آه ای مرتبه لا بشر طوطو در جانب شرط الشئ تو که نظر خود بر ما همتاب ممکنات موجود انداخته و انبساط وجود
 ظلی تو حقائق موجودات را بغیض خود نواخته این معامله اگر چه غیر از خندیدن گل رحمت رحمانیه تو نیست اما سوا
 گریه عجز نام کار حقیقت امکانیه مانه که هر چند رحمت با وسعت انبساط وجود مطلق جا بجا خنده زند لیکن مستی
 بی ثبات است مقیدات جز اینکه بر حال خود بگیرد چه کند **شکر** **چون** شنیدم گل است ملاقات ما تو
آه دگر کس از مجالسین بزم محبت و دو شخص از مونسین **مجلس** الفت
 که در بارگاه وصل با هم بگیر بخنده روی پیش می آیند و از شگفته خاطر می مجلس خود را رنک گل از ایمانند
 هر چند که طرد صحبت با مزه می باشد و اهل هوس در همین راه مرکب می دو اند لیکن چون دگر کس

از آتش زدگان شله شوق و تاراج شدگان دست برود و ق برای نصحت با یکدیگر می نشینند یا بعد مدت مدید
و انتظار شدید هر یک را می بینند و محسرت یا بحیرت با هم دو چار می شوند و در مبدم می گردند و از خود میر و عجب
دید و ادیدی است که دل را می سوزاند و صاحب مذا فان این لذت را می دانند من کزین قیامیکه بیت الغزل

خندیدن دو کس بهم اینجا خوش است لیک | از ما پرس لذت کجا گر استن

آه دیده حق من برام میگردد و سرتا قدم از شرم خنور و شهود آبی آب میشود و خانلان هر وقت بهوده می خندند
دلب سر زه خند نمی بندند **فَلَيْصَحُّكَ كَمَا فَيَلَاوُ كَلْبًا وَ كَلْبًا كَلْبًا** بیت الغزل | تا چشم ز نظر آره او گرم کرده ام

دارم بزرگ شمع سرا یا گر استن | آه مسودات این درد دل سر و عجب شوق نامه ایست که هر حرف آن جابلان

را میگرداند و بعضی سخن به درد این نامه سیاه میگرداند خدایم مانند قلم بر سه سین کار زبان بیان داده است تاب
سخنوری برین از راه سیند جا کی گشاده میگردیم و میگردایم اگر چه حقیقت سخن خود نمیدانم بیت الغزل

هر حرف شوق نامه من گریه آورست | از بس چو خامه کرده ام انشا گر استن

آه آنجا بس هر شادی غم است لائق هر موجود اعتباری عادم خندیدن یا مال گر استن ست و مردن مال سخن
سر بلندی در اینجا چون فواره برای گون ساری ست و دو گشتائی درین چمن مانند گل عین دل انگاری بجان الله چن
نمودنی بود این محصل را بشیم عبرت دیدیم و بحقیقت کار رسیدیم معلوم شد بیت الغزل

در بزم بی ثبات جهان داشت در کمین | مانند شمع چشم تهاش گر استن

آه کاش من دیوانه گاهی بر خنده غافلانه خود میگردیم و زمانی برگریه بی حسابانه خود می خندم غرض که هر نقطه گریه بجای من چون
ابر مر از سیازد و لعل خنده بی سر و پای من برق آتش در جان سے اندازد بیت الغزل

خدم بیان برق بجال تباه خویش | تا که چو ابر بریده هر جا گر استن

آه بر حال خسته خودنی نفسان میگردید که پریشان حالی دنیوی اعتبار می ندارد و عالی همنان در حالت
عیش و کامرانی گریه می کنند که آخر کار این صحبت طالت نکند پیامی آرزو بیت الغزل | اگرید بجال خسته خود هر دنی مزاج

باید مرا بعیش همیا گر استن | آه و آدی ز بختک را کیفیت رفت قلبیه من ترا ساخت از نظر منم نناک

من انداخت حال مرا بر لب دریا می طبع روان خویش چندان گریه باید نمود که آبیاری اشک ایصال این نهر
هم محیط عظم فانی الله بایر فرمود تا او هستی من هیچ اثری باقی نماند و کلام خشتک تری مجنون مشاهده حق گرداند بیت الغزل

تر گشت جمله دامن صحرا کنون مرا | بایست سته بر لب دریا گر استن

آه خیز از نازک دلان مایه نشاط خوشی فراوان ست و قطره اشک این گداخته دلان بحر مست بگردان **مقطع**

سر مایه خوشی بود اسے درد گریه ام | دارم نشاط بخشش خچ مینا گریستن

آه یا الهی بسکه از آتش عشق تو بهار گلشن عرفان جوش میزند از دغ محبت تو مانند گل چرخ این گلستان
روشن میشود و حاصل روزگار دل صفا منزل عرفای روشنی می بیند که بر می شوق نیست و برگ بار نخل وجود او بیا
باتو یروز ذوق تو و آنست نهی الی نور که من گشت **ملع** | ز بس از آتش عشق تو میسوزد بهار من

همدغ است چنین نخل جانان گن باین | آه گلشن مراتب اعتباری موجودات بنظرات رنگارنگ از آبیاری

فیضان مرتبه بزرگ وجود حقیقی که با موجودیه باشد تا داب است و همین مناصب اضافیه کمونات تجلیات
گوناگون از آئینه داری جلال بی کیفیتی مطلق که نشأ انتزاع بود فیض یاب است و این همه بوقلمونی بهار این
گلستان بزرگ بچونی بهمان ذات پاک است و بهمان نور واحد روشنی بخش از رضی و اخلاک است و انجمن باومن
از نور بهمان یک شمع بیدار روشن است و گلزار جان و تن از طراوت جهان یک چشمه فیض جلوه فروتنی و من **الغزل**

بفیض آب گلزار این همه نشود ناکیرد | ز برگی توان فهمید سامان بهار من

آه طالبا بان ذات بخت در هیچ صورت نمی آسایند بقراری شامل حال ایشان می باشد در هر مرتبه که می رسند
میخواهند از ان بر آیند و ترقی در این نصیب اینها می بود و بر این بهر چه رنگ شوق پذیرد از ان از او
اند و از همه تعقیبات بریده و با طلاق نهادند و او در **سنگ** دادند و باب توجه الی الذات بر دل کشاوند
و در عین اضطراب آسودگی دارند و در حالت آسودگی هم صاحب اضطرابند و غرض که در هیچ صورت مقید نیافتند

و بودند آنچه بودند **بیت الغزل** | شدم در خاک ناموسم که مینای خاکم **م** | کند زیروز بر چون شیشه ساع خیار

آه روی خود شناسی در آئینه دل جلوه می فرماید جلوه من عرفان نفیسه که گفت عرفان که در صفای سینه
رومی نماید هر وقت مراقب قلب باید بود و مانند گرداب راه در خود فرو رفتن باید که شود تا باشد که در دوازده حقیقت

کشایند و ترا بتوانند **مطلع** | در و نور خود شناسی صفای سینه بین | روی خود خواهی که بینی رو درین آئینه بین

آه اهل نفاق بخت و اتفاق کاری ندارند و سخنان صافی دلان پاک طینت را بجا خاطر نیازند و دوستی اهل الله
در دل سیاه ایشان جانی نماید که محبت صاف باطنان را خاطرانی کینه می باید این محبوبان همین بگفتن رو بتوسته
می آزند و غیر از تبری کاری ندارند لیکن ماسادات را پیروی آبا و اجداد خود باید نمود و نظر بعباد و غیر عباده

کسی نیاید که شود که **بیت الغزل** | و کای بعضا مومنین **بیت الغزل** | دوستی مانا باشد در دل اهل نفاق

جای ماصافی دلان و خاطرانی کینه‌ها	آه شمع حالی و عاشقانه هم لم از آدب انکاهی نمی باشد و حرف موزون و خوشین
مضمون با طبع درد لهما راهی می بود فرد	انصاف کن که انخی ل پای کمی ندارد از آه جسته تو هر شب جسته من
<p>آه روشن طبعان بلند همت را اگر باوری طالع بر آسمان بر دو با عسل مراتب عزت و جاهه سا ند هرگز این حقیقت بنیان خود را گمی کنند و کم حوصلگی را کار نمیزمایند و نظر عنایت بر حال فروماندگان او انی میکشایند و گردن کشی نمی نمایند و بنحوت و کبر نمی گرانند گو خود بخود جاه و جلال ایشان بر همه غالب آید و وجود کم بضاعت و گیرانرا محو نماید این مقدسان اصلا چنین خطرات را در دل نمی آرزند و از جیا چشم نمیدارند فرد</p>	
نشانه بر فلک گو طبع روشن مثل خورشیدیم	اهان سوی زمین از شرم می باشد نگاه من
<p>آه زبان عرفا که شمع بزم عشق آئی می باشد و لمار روشن می نماید و بیان اولیا که کاشف سراخیر تنهایی می بود نور باطن می افزاید و فیض کلام این زنده دلان چنانچه دیگرانزافانده میرسانند بچنین ذوات ایشانرا هم زیاده گرم در کار خود میگرداند که این بزرگواران حتی الوسخ بر اه اتفاق حال و قال میروند تا مصداق آیه لَوْ تَفَقَّهْتُمْ لَسَعَا كَفَعَلْتُمْ نشونمده باشد تا توفیق بیت دو بالا انی تا عظمه شش بیان من</p>	
زبان چمن شمع انگدست این آتش بن	آه از طمان و زاده می ریج نمی کشاید جا در دل مقبولان خدا باید این همه راه
<p>در رسد و مسجد نباید پیو و خاک آستان مرشد باید بود که را در دل از دل می کشاید و آگاهی از صحبت آگاهان حاصل می آید سر نیازی پای او لبار الله گذار و ناز این محبوبان آئی بر دار بر و برو شب و روز در طلب مشکمل</p>	
بدو حق بسی از نیا بخت و بهر وقت این غم	خواهم سر نیازی سایم پای نایس آمدت درازی دیدم نماز کرون
<p>آه سخنان صفا و اخلاصن به پیش نفسان دنی طبع نباید گفت که کار گرنی شود و گهرهای آبدار و در با شاهوار بخش و خاشاک نتوان سفت کینج پیش نیرود و غمچ خاطر این گرفته دلان بر مرده تریگاه تنگفته نمی شود و غبار سینه این بست فطرتان دل مرده از یکس فتنه نمی گردد و وَسَوْفَ نَعْتَبُكُمْ آندرتهم آتم کم شتند در هم</p>	
لَا يُؤْمِنُونَ رَبَّاع	اسرار صفا به پیش دو نان گفتن به جاست چو گهر چشایش سفتن
بعضی نرود که درت از طبع من	از روی زمین غبار نتوان رفتن آه ناموران حقیقت شناس نهت
<p>خود را تشبیه خویش می انگازند و روشن ضمیران دل که از روشنی طبع خویش را مانند شمع و بال خود می پندارند غرض که برین نازک دلان دارسته مزاج با نیست خود برداشتن انست در نظر این بار یک بنیان کم گشته دل پیدائی خویش عجب سوائی نمایانست و هر چند که فی حقیقت مدام در پرده انیامی تحلیلی</p>	

می آسایند اما ازین قدر روشنائی ظاهری که موسم بیاکل الطعام و یسئیر فی الاسواق نیز حجاب می نمایند
 رَبَّنَا أَنْتُمْ أَنْتُمُ الْغَوَاةُ فَمَنْ تَبِعَنَا فَمِنَّا مُرْسَاهُ فَمَنْ تَبِعَنَا فَمِنَّا مُرْسَاهُ
 خوش کرده خراب طبع آرائی من | یارب دگر مبخلق رسوا کنی | پیدائی من بس ست سوائی من

آه بچه باز بصورت باز برمی آید و بچه قاز بشکل قاز ظور می نماید پس اگر فرزندان شیر خدا باب مدینه علم
 نکشایند و سادات بنی فاطمه اتباع طریق محمدی نمایند راه کس شی ریح جمع الی اصلیم را کم کرده اند و سر رشته
 حسن عقیدت بست نیاورده اند بوجب ملک لحنی تمام گوشت و پوست ما محمدی است و موافق المؤمن مع
 مَنْ أَحَبَّ بِرَحْمَةٍ دُوسْتِ مَاحْمَدٍ عَرَضَكَ مَاحْمَدِيَانِ خَالِصٍ لِكُلِّ كَرِيمٍ يَا شَاهِدِمْ هَيْهَانَ غَلَامِ وَخَانَهُ زَادِ
 محمد رسول الله ایم خصوصاً من قاصر را محمد ناصر است و بس سوائی او مؤمن معاون نیست بیچکس باعی

یارب خاطر ز غیر شکستم من	دل را بره حبیب تو بستم من
بیشک بغلامی محمد نازم	کز نور علی و فاطمه هستم من

آه طالبان حق که مدام متوجه الی اللهی باشند و مشاهدان هسته مطلق که همیشه آگاه می بوزند هر لحظه
 مطلوب را ارقب از جبل و ریدی پندارند و هر لحظه محبوب را جلوه گرد و خود می انگارند و آیه دَفِیْ أَنْفُسِكُمْ
 أَفَلَا تَنْبَسُورُونَ پاره کشای چشم بصیرت ایشان می باشد و کریمه قائمتان تَوَلَّوْا فَنَشْكُرُ وَجْهَ اللَّهِ نَورِ الْوَجْهِ
 دیده معرفت اینهامی بود و از بسکه دائم مستغرق در مشاهده یارانند سر ابا آئینه دیدار اند آمی معبود بحق و ای

مشتوق مطلق بیت | جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو | در خویش مثل آینه بیند جال تو

آه محققان که نور ذات را اسود گفته اند و مدققان که گهر النور فی السواد گفته اند کتابیه از خال زیبای و وجه الله
 است که جلوه گرد آئینه سواد می قلب آگاه است و بر تو افکن در مردک چشم صاحب گاه بیت لغزل

در دیده مثل مردک چشم دارشش	در دل مرا بجای سواد است خال تو
----------------------------	--------------------------------

آه ای رفیع الدرجات بلند بالا و ای بدیع السموات بی همتا چنانچه عریان تنی سلب نسبت و اضافات
 مختص بقدر زیبای ذات کتابت شده همچنین جامه زیبای اتمه شیونات و اعتبارات نیز ختم بر قامت
 رعنائی ذات و الایت گشته هر موجود مقید تار و پود هسته خود از رشته فیض وجود مطلق تو بانته
 و هر مشهود معین اعتبار و نمود شخص خویش از نور خورشید لاقین تو یافته و هر عین که مرتبه علیای
 ذات قدسیه تو در او را الورا است اما هر ذره موجودات آئینه دار آفتاب جال جا بجاست فرد

جامه زبی ختم شد بر قامت زیبای تو	چون قبا و خویش خالی کرد بر کس چای تو	آه از خود ز قنکان سیرانی الله عجب
آمد رفتی و از من جدا تمام عالم که یکایک میل جذبه الهی آید و ایشانرا از خود می رباید و گم گشتگان سیرانی الله روی نماید ای دستگیر افتادگان و ای دل ده دلدادگان راه سودای تو روشن تخم دارد که هر که خود را می بیز ترا بدست می رسد		
آمد رفت و گرد آورده سودای تو	میروم از خویش تا خالی نمانم جای تو	آه در قیدگاه امکانی می نوشی صبا
فراغت بجاد و در غفلت که این و آن صدای قفل قفل قُلْ لِلَّهِ عَرْشٌ عَظِيمٌ در گوش کز آن پندمان پر که درت درین خاک لای باهد گیر خاک اندازی غفلت می نماید و از جانبین غبار خاطر با می افزایند و شراب جذبه الهی کسی بجام دل کسی نمی ریزند و هر کس بتکدر خاطر هر جامی نشیند و بر می خیزد و انبای زمان اکثر با از گردش زمانه پامال اند		
وی پرستان باد و محبت بسیار کم و خال خال ربا	ای در و کجا ساقی و صبا و صبا	
در گوش صدای قفل میناکو	چون شیشه ساعت اندازین همنقش	ریزند بجای آب خاک کے جلوه
آه سوخته جانان آتش محبت بهاری که دارند رشک شگفته و لیهای تن پروران پر مهوس می باشد و دلربیشان گلزار الفت خاطر پر آزاری که پیدای می آزند خوشتر از آسوده جانیهایی مردمان ضائع نفس می بود و غصه که بوقلمونی جمع اضداد نصیب این دل برشتگان است که تقدس بخت و راحت صرف فرشتگان		
نیز پیش این پاکان حیران ست فرو	گل کرده بجو کاغذ آتش زده بل	از دغا می عشق گلستان سوخته
آه خداوندان زرق و برق ظاهری که اهل دنیا باشند طامعان تکم بنده را در جلو خویش میدوانند و بتابع قلیل دنیوی این دون بهمان را منقاد میگردانند و با آنکه غیر از آن گرمی در بساط خود ندارند از این همه گرمی باز بیانی می آزند و فی الحقیقه آن نان هم نان سوخته است و ناخورش جان سوخته بیت العزل		
خورشید گرم این همه نگاه کرده است	از رتنور چرخ بیک نان سوخته	آه دل آگاه خانه خداست و
کارخانه اهل دل از تمام عالم جداست که کاشانه دل پر نور این آگاهان مدام معمور از حضور الهی می باشد و سینه بی کینه این بلندمکابان تمام طور تحلیلات غیر متناهی می بود یا که العالمین همه جلوه های اسمای حسنی تو بود و عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا جلوه گرد حضرت انسان است و ای خالق آسمان و زمین بی شبهه جای تو بجز وَلَيْكُنْ بِسَعْتِ قَلْبِ عِبْدِكَ الی المؤمنین در دل پاک مومنان است تا محمدیان بغنایت تو همیشه تجلیهای بلا نهایت ترا در مراتب شخص جامع خویش مشاهده می نمانیم و بقوت ایمان معاطاتی که برای دیگران بشارت آن در آخرت		
موجود است در دنیا معاینه می فرماییم و منک المبدأ والیک العاد رباعی	حد جلوه جانفروز است ای حسن پناه	

در خمین می گتم تا شاه همه گاه	دارم در دل تصور روی ترا	در شیشه پری چمن آنچه در آن بنگاه
-------------------------------	-------------------------	----------------------------------

آه در جوانی که قوای حیوانی قوی می باشد و قوت بصارت چون دیگر قوی تیزی بود اگر از آدمی پریشان نظر است
 بهل آید و مانند آئینه با حسن پرستی کشاید پیش حقیقت بنیان اگر چه خوب نیست و نباید لیکن قدری معذره ری هم دارد
 و ناچارای هم پیشی آرد اما در موسم انحطاط که هنگام سقوط قوت حیوانیه است اگر خدا نخواسته میل طبیعت این
 طرف باقی ماند و همت آستین ازین نامعقولات نیفتانند عجب کجختی است و صرف مسخرگی خدا محفوظ دارد در رباعی

زین پیش که قوت بصرداشتم	ای درد بهر طرف نظر داشتم	ای کند نگه ز سیر و نیا اکنون
-------------------------	--------------------------	------------------------------

بر داری دست پای برداشتم
 آه آدم خاکی اگر گردش افلاکی گاهی مانند گرد باد برای دنیا سرگردان
 می شود و زمانی بهر غمی در عرق انفصال تر گشته چون گرد آب بخورد فرو میرود و فزضه که این عجز پذیر روزگار مدام پامال خواهد
 کوفتن است و سرش همیشه بر در نظر دارد این خدایش از دام خودی بر باند و بمصدق حضرت رسول علیه السلام
 و اصل بخود گرداند و بر مسند اطمینان نشاند و به نجات نیروی رساند بمنه و کرمه رباعی

گاهی ز غم معاد حیران شدم	این هر دو با نذا از تو بیگانه	مشکل همه اینست که انسان شدم	از فکر معاش که پریشان شدم
--------------------------	-------------------------------	-----------------------------	---------------------------

بچاره ناکسان را با آتش غلبه و قهر مان خود می سوزد اما مصاحبت ناکسان زیاد تر از آن ناغضب ایشان
 می آفرزد و این ظالمان مظلوم نانی عجب عجب طور ایند امیر ساند و مملوکان مالکان را بی اختیار غضبناک
 می گردانند و خصمه بر زیر دست می آید و پیش زبردست سواهی تحمل علاجی نمی نماید و زمانه بهین قسم صحبت کسان
 و ناکسان را گرم میدارد و آخر کار گرد از دماغ هر دو بر می آرد نمی بینی که شعله اگر چه خس را در آتش
 می اندازد ولیکن خس نیز شعله را زیاد مشتعل می سازد و بعد ساعتی نه این می ماند و نه آن می ماند و ناکاره تقدیر

هر دو را خاکستر میگرداند در رباعی	ای در دونه فنی تو زبان شعله	آگه نه از راز نهان شعله
-----------------------------------	-----------------------------	-------------------------

یعنی که خسی نسوخت و بگله بعکس	آتش افکنده حسن بجان شعله	آه اگر دل بگردم صنم کافر کیش
-------------------------------	--------------------------	------------------------------

گاهی داده و تقاضا ناز معشوقانه هم اکثر باز و دیده باشی و اگر بحضور کرد ام سلطان مغرور بخوابش زمانی ستاره
 صدای دور باش خسروانه پیشتر پیش او شنیده باشی و معشوق علی الاطلاق که هیچگاه از تو نظر عنایت
 نه زود دیده دل باو نمیدهی و ملک مانی الافاق که هیچ وقت از تو کناره کشیده در نماز او ستاده نمی شوی
 و بانگ آرمایش بشکوه و شکایت لب میکشائی و از آن محبوب بی وفادار از آن پادشاه دنیا استفسار

خی ناله مطلع	انگرو می از ترم سومی ظالم نظر گاهی	نیرسیدی حال بقوار خود خبر گاهی
--------------	------------------------------------	--------------------------------

آه تنگ خاطر چه شرمندگیا که پیش نمی آید در گرفتاری دل چه رسوایها که بر نمیدارند که اکثر در صحبتها دیده شد
 کسانیکه با هم از ان میان سرشته الفت و از بزم عجب عجب طور نگاههای بی اختیارانه خود را از مردمان
 بسته می آزند و بهر تقریب بهانه میخواهند که آن شعله را خس پوشش نمایند و رنگ این شبهه را از خاطر دیگران
 بزد آیند و آخر کار از بوی کس بوی شنیده نمی ماند و بر تپکس روشن میشود و این نادان عجبش خود را حیران میکند
 و در استنار آن سرگرم می بود و این را نمیداند که این عذر بهتر از گناه است و بقصد تعافلی صریح تر از نگاه
 چنانچه صریح همین قسم معاملات است این شعور بسیار لطیف را بسته نشاید **الفصل** **بچندین رنگ و مفضل مردم غنچه خاوه**

گاهش می خندنی تصدق کن اگر گاهی **آه سوم** طبعان دنیا طلب ام در شامت غربت زدگی گرفتاری بود
 و همیشه از تردد اینجا بایر رفت و آنجا بایر رفت سرگردان می شوند و هر هفته بخت ازین سردوان چون
 روی صبح فراغت دلی مشابه نمی نماید باید که این بیت بحسب حال مطالعه فرماید تا باشد که از خواب غفلت
 بیدار شود و این هر دو دلی دنیا و دهر بیت الغزل **بود هر صبح چون بزمین شوم طالع را**

نشه بیدار گردن خفته بخت من سحر گاهی **آه من** گوشه نشین خلوت گزین اگر چه گاهی از فقیر خانه خود پاپیرون میکنم
 و اصلا سر تا نشا و سبیر ندارم لیکن بغایت آبی عالمی ذکر شیرین کلامی مرا نقل مجلس خویش می سازد و کس
 از راه حسن خویش بر عیوب من سراپا تقصیر نظر نمی اندازد و حق تعالی خاتمه این صهی نیز بخیر گرداند و در آخرت
 هم بیدار رسوائی ندهد و از تصدق خیر المسلمین و امیر المومنین صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بیت الغزل

از ان گم گشتگان شهرت آتارم که چون عنقا **بهمانی** واقف از نام نمی آیم نظر گاهی

آه این فقیر سراپا تقصیر که متکلف بیت المومنین خودست گاهی ازین در پاپیرون نیگذارد و در و بطرف خانه بیرون
 و زنده نمی آرد بلکه سوای زیارت مزار مقدس مرشد خویش در دیگر مقبره و در گاه هم نمیرود و عمل موافق
 یک در گیر و محکم گیری کند که گفته اند هر که کجا همه جا و هر که همه جا بیخ جا آتی مرشد و گیسر من وای هادی پیر من
 ای دینی افتد بتا بیدار و در یک علیک التحیة و البرکات بیت الغزل **انشیتم** بر درت یا عازم در گاه تو کردم

بر آیم نی زور گاهی و منی سوی دگر گاهی **آه** آزاد نشان و ارسته مزین را قید هستی خود نفس گرفتاری است و
 بال و پر پیدا کردن زیاده موجب تباری این بلند پروازان قضای اطلاق تقید آزادی را نیز در حق
 خویش زندانی می انگارند و مطلق را هم مقید قید اطلاق می شمارند بهر حال معامله ایشان از گفت و شنید
 و درء الوراثة و تسلی بخش دل الامنزل ایشان خدا هرگز بزمیستی اعتباری نمی آسایند و بجز زو مور و شتهیات

بقیة هستی خود در حسن و قبح تصور کرد	طبعیه و نفسیه میل نمی نمایند بیت الغزل
ندیدم ز ابتدا لکن لطف باخ پرگامی	آه گو صدان احدین بدو نیک و دو جهان را همان رعنائی یک گل وحدت می پندارند و مومنان با یقین عیب هزارین آزار همان قدرت نامائی دست قدرت می انگارند غرض که بوقلمونی کثرت اعتبار چینیست حقیقت بین ایشان را
بر و نیک و عالم روشن از یک رخ می بینم	احول نمی سازد و معاینه صورتش که در مشاهده وحدت خلل نمی اندازد بیت
نگرد و چشم حق بین احوال نعیمت پرگامی	آه سرشاران بادۀ جذب آبی هر چند قدم براه سلوک گذارند باز گاه گاه بی اختیار کلمات مستانه هم بر زبان می آرد و نظر باز آن جلوه غمغمنه ای اگر چه بهت برضبط اوقات نهند لیکن باز
ترا ای درد شاید اندکی تقوی گرفت	قدری بقدری ناچار ناله و آه عاشقانه نیز می کشند مقطع
آه ای بصیر حقیقی جل شانک و عم احسانک تو به طرف که یک آن نظر عنایت	بجوی می فردشانت نمی بینم مگر گامی
هر سو که تو یک لوح نظر دوخته باشی	نامد رطب اللسان تنای خویش و آری و آنت الرؤف الرحیم مطلع
آه ای خورشید فلک بوبیت و ای هر سپهر الوهیت هر یک نفس مانند	صدرش دل زخم جگر دوخته باشی
هر روز که چشم چو سحر دوخته باشی	صبح در شوق مشاهده جمال با کمال تو گویان هستی خود چاک می نایید و هر چند که تو از رفت مهر بستن رسته شعشان تجلیات جلالیه خویش آنرا میبوی لکن هر روز باز همان معامله گریبان چاک می نبطومی آیه بیت الغزل
هر روز که چشم چو سحر دوخته باشی	چون صبح به صبح همان چاک بسین
آه چنانچه تالیف بیکر عنصری که از اجزای مختلفه طبیعت شده محض قدرت نامائی حق تعالی است که عجب صنعتی دارد و جامعیت حقیقت انسانی که از اجتماع نفس مجرد و جسد مادی گشته صرف آئینه دار تنزه و تشبیه حق جل و علاست که طرفه رعنائی بشهودی آرد و همچنین جمعیت قلب آورده هم مختص بغایت خاصه اوست و مقدور بشر نیست که اندمال زخمای دل صد پاره میرخصوص بمرهم حمایت مخصوصه اوست و در وسعت ایشان این هنر نه پس ای آفریننده آسمان و زمین و ای پیداکننده آن و این بیت الغزل	صد پاره دل با نچنان بود که دو زند
اگر دوخته باشی به هنر دوخته باشی	آه این قبای جسدی که روح انسانی را پوشانیده اند فی الحقیقه خلعت نصبت است و این لباس عنفوی
این جامه تن که به بر کردی و در	که نفس مجرده را در بر کرده اند برای نهضت است و اگر بالفرض تا صد سال مهلت زمان است آن هم گذشته مثل یک آن است غرض که فرصت بسیار کیامت و هر آری پادرباب مقطع

ای درد مگر بسفرد و خسته باشی **آه** تمیل بسوی هوسهای نفسیه کار قلوب بی معرفت است و جمیع اسباب

دنیوی بشمار نفوس بی حقیقت که نه آنرا قیام است نه این ادوام **مطلع** ای دل بی معرفت میل هوسهای

چون ز دنیا میروی اسباب نیانگهی **آه** آنکی تو که از ابتدا تا انتها با مائی مدام مارا بجنور و شهوتی خویش

با خود دار تا لذات معیت ترا در ایم و الاین هم صحبتان بی سرو پا که گاهی با ما نبوده و باز نخواهند ماند تا کجا
بمراه خواهند بود پس اولی همین که رد از اینها بتایم و الله هو الرفیق الاعلی **بیت الغزل**

ایکه با مائی ز اول تا با آخر تو همان **و** آنکه گاهی هست گاهی نیست با مائی

آه مادل داد گان جهان افسانه جانانه خود را که کتابه عند لیب باشد و در خویش می سازیم و بسوی
دیگر تضا که کتب دیگری بودنی پر و ازیم و بی اختیار ناله دوری و آه سردی بر می آیم و کاری کسی نداریم و هر

زمان در زمین راه می پوئیم و خود بخودی گوئیم که **مقطع** **دو در خویش آن معشوق** **خودمان نه یوسف نه یحیی**

آه ای معشوق طنا از عاشق جان باز سوا می خود مجو که او در ساط خویش غیر از تو ندارد و ای محبوب خود

از محبت با صفا غیر خویش مطلب که آئینه او سوا جلوه تو باها زیار **مطلع** **ز عاشق ای صنم خود ناچه میجوی**

بسان آینه جز خود ز ما چه میجوی **آه** کمن موموم چون خوض در ادراک هستی خویش نمودم هیچ دریافت

نکردم و رفته رفته این تو هم انانیت خود را گم ساختم و بعدم آبادی گذارم افتاد که وجود همه موجودات کونیه

را بر باد داد لا اله الا الله و حده لا شریک له **بیت الغزل** **بفکر هستی خود چون سری فروزم**

عدم کشودری تا بیا چه میجوی **آه** در حلقه فانیگان از خود رفته است هکله برابر است و در بر فرشتهگان

از خویش گم گشته کی امت یاز یا و سرست **بیت الغزل** **بسان حلقه هر دم ز خویش گم شدگان**

ز سر چه طلبی و ز پا چه میجوی **آه** آرباب هوس را هر دم هوای تازه در دل موج میزند و اهل هوا

را نفس هوس لومی در سینه می بیجید پس گاهی مراد دل چنین هوا پرستان بر هوس و باد سجان

هزه نفس بر نمی آید که نفس جریص ایشان بر بیع متمنا اکتفانی فرماید و اگر این میسر شد آن می باید و اگر

آن حاصل گشت این می شاید و عقده مشکل ایشان به هیچ گاه نمی کشاید و دست دعای ایشان با بجا بت و ا

نی نماید فاخره و ایا اولی لا بصائر **بکنا** و کار تو چون گهر دل پر یونین است **آه** تو دانشود اگر همه عمر صرف حاکمی

آه ای حضرت انسان بی بود تو خود نمود خویش منظور مدارد سر خودی از گریبان خودی بر میار و هرگز خودی
منی و مائی مناد و باب تو هم غرور و مکر کنا خالق تو مختار است بطوریکه خواهد ارد و ترا بر کشتی چه کارست شعله

این تو هم سوره آرد بیت لغزل	چو بریز خاک صدم گمی تو کجا دعوی مرد	همه خود غبار تو ای چه ضرر در سر سبوا
-----------------------------	-------------------------------------	--------------------------------------

آه ای تاشایان گشتن ناسوت وای نظر بازان گلزار ملکوت در هر دو عالم عنقای حقیقت من
 مکن را که در باط خود جز نام ندارد زنگ ظهور طاووس ناساخته و از هر نفس پر من چشم
 وای بر من انداخته و هر چند که بر عنائی همه باغ باغم لیکن از دست پیدائی سراپا داغ و غم

خدایم از قید خودی برهاند و تا بخودم رساند بخت	بمحو طاووس ای تاشائی
---	----------------------

همه داغم ز دست پیدائی	آه ای بی نیاز بنده نواز تو اگر چه بموجب آیه کریمه ملائذیر که
-----------------------	--

الانصار بیچکس ایچ گاه بحشم ظاهر نظر نمی آئی لیکن موافق حدیث قدسی یعنی قلب عبید المؤمن
 گاهی از دل بندگان مقرب خویش بدرستی آئی و هر وقت دوام توجه قلب بسوی تو جذب می نماید
 و هر زمان ندیدن بحشم ظاهر شوق و ذوق می آید از فیض الهکیم لا یخول عن الحکمه علیه

اگر چه گاهی نظر نمی آئی	لسکن از دل بدر نمی آئی
-------------------------	------------------------

آه اگر کثرت توابع میخواهی از خواص بگیر و با عوام بیامیز که بروح بوعی کسی از حکما فاتحه هم
 نمی خواند و بر نام شاه مدار حلقه از جهل جان می افتاند جمیع کثرت عوام نور شمع ملت است و شمع محبت
 خواص صیغ جمع قلت انزل الجنة بله بنجر ازین حال است و اعلم حجاب اکبر شاه این مقال و توفیق اعتقاد
 رانی بکله نادانی می باید و عدم اعتماد در اقدری بی ایمانی می شاید بهر حال سخنان انبیا و اولیا را علی
 الاکثر این عیاران دنیوی بخاطر نمی آرد و همان موقنان صاف دل بران اعتقاد و از دوا این فیض
 بظاهر پوشیاری از فیض مجذبان خدا محروم میمانند و همان با یقینان رستگار برهه سمعاً و اطعناً
 مرکب میدوانند غرض که گوش دل کلام اولیا را شنود مومنان می شنود و بر گفته اعدا را در منکران

راه میرود پس ای مخالف بی یقین وای مباحث بیدین بشنودن که	التاس دوستان نام پسند خاطر
---	----------------------------

حرف نامقول بدگویان مسلم شتی	والله علیهم بنی ائمه من قبل عن سیدنا آه حبل کل کلامه ارجبت ان اعرف طاعت
-----------------------------	---

سید انبیا جمیع نسبتهای صوفیه عشقیه است اضافات همه مراتب که نسیه و آئیه با همه گیر مضاف بهمین اضافت حبیه
 گشته و باعث ارتباط عبودیت و مبود بهمین نسبت محبت شده که آیه هم و یجوبه خبر از ان میدهد و موجب اختلاط
 روح و جسد بهمین کیفیت عشقیه گردیده که ارواح را با جساد بهمین نسبت عشقیه حاصل است غرض که تمام
 مراتب این دوزخ و زمین و آسمان از جوش جهان عشق مطلق معصومست محفل حله جهان جانیان دین از جهان یک نور

ر با عی عشق است که دارد همه جادستی	کرد دست گذر با سمان نیز نه
این شکل بلال نیست پیدابر چرخ	تاخن بدل سپهر زو حسن کس

آه خداوند امن اگر چه رساله نامه در در اتمام رسانیدم و این رساله آه سرور نیز تمام گزیدم
 لیکن دل از ناله و آه دست بر نیب دار و عسله الاتصال همان بار این رحمت تو بر قلب مبارک
 پس معلوم شد تا که من بهیتر از درین عالم خواهم بود از وقت سر و تحریر بسند نخواهم نمود
 و هر چند که بیکر عنصری من بضعف رسد اما قوت ناطقه من ضعیف نیست **تا بکه ناله از زاریها**

آه از دست بهیتر زاریها **آه** حاصل از خاکساری و فروتنی درویشان را آنت که
 حق تعالی رحم فرماید و باین وضع نسبت مع الله بسیار آید زیرا که میگویند عجز و جناب کبر یا می آتی مقبول
 است و انکار و عاجزی واسطه وصول اگر با وجود افتادگی دینی نفس هم نسیم قبول بطرف تو
 قدم رنج نغمه نموده و غیر از دون همی و بی عزتی رو نموده خاک بر سر تو اضع و خاکساری ست و عبث
 این همه هزاره کاری بیت الغزل **انقش پایش نکر و رنج قدم** خاک بر سر تو خاکساریها

آه آفسوس هزار آفسوس که من هر قدر دوستی در حق نفس خویش نبودم زیاده دشمنی ازان دلباره
 خود ازیں کبیش معاینه فرمودم و ندانستم که دوستی او در اصل با خود دشمنی ست و راه کشون
 لذات نفسیه فی الحقیقه رهنه و الحق که **ان النفس لا تارة بالشویر بیت الغزل**

دوستی کردم و ندانستم	دشمنی بود و دوستدارها
----------------------	-----------------------

آه بگویند الله تعالی ابناى زمان مانند دیگر مشایخان مرانی تو اندک باظهار اعتقاد مناقضانه
 خویش فریب دهند و بسبب آمد و رفت خود مرا از جای خویش بزد بنایت حق سبحانه من
 قاصر همیشه بر معائب خود ناظم و مدام در حمایت حضرت ناصر و نیش زنی عقرب طبیعتان
 نفاق پیشه رای شناسم و بتلید الهی او شکر جاسدان نمی هر اسم من هم در نقد رمدت جهانی را
 دیده ام و خوب از وضع مخلصان و منافقان واقف گردیده ام **بیت الغزل**

آشنایم بصعبت یاران	دیده ام کار و بار یاریها
--------------------	--------------------------

آه ای یاران این معامله دیگر است که حق تعالی به مقبولان خود میفرماید و بهر صورت ایشان را
 قبول می نماید و در فروتنی هم قدر ایشان می افزاید و در خاکساری نیز ایشان را سربلندی

حالی آید و ذلک فضل الله یؤتی من یشاء و الله ذو الفضل العظیم **مقطع**

در دیون گرد باد در حق ما | سر بلندی ست خاک آریا

آه اگر از گرفتاری پندار مائی و منی ربائی حاصل آید همه جا جهان جمال انانیت مطلقه
انی انا الله رو نماید و اگر عفت به نظر هست اعتباری و اشود هر طرف همان دریای بیکران
تا عهد کم نیفتد و باعث شد باقی موج زندگی تعالی خاتمه من جای را بخیر گرداند و مرغ روح را
بآسانی از نفس تن رهازد و در قید حیات هم از گرفتاری توهمات عالم من و ما آزاد دارد
و تا این قطره تعیین موموم من هیچگاه از مشاهده وجود مطلق سر بر نیار و عیبت

خواهم که خویش را از منج ما بر آورم | چون قطره گم ز خود شده در یار آورم

آه آی خورشید سپهر احدیت دای آفتاب فلک وحدیت عز شاک و جل سلطانک جمال ال کمال تو
چنانچه همه موجودات را به نور و سعادت رحمتی کل شیئی می اندرزد و همچنین جلال با جلال تو
حله مخلوقات را با تشریف کل شیئی پاکت الا وجهه میسوزد و غرض که حسن پرشسته داری و هر زمان
طرف معامله ایجاد و اعدام بمیان می آری که ذره های قلوب احباب را از مشاهده آن مدام بیتاب
می نمائی و بتجلیات گوناگون پیش می آئی و هر چند که همه خود ظاهر و عیانی لیکن از راه شدت ظهور

از نظر پانینانی **مقطع** | دار و چو خورشید جمال تو حسن برشته | چون ذره جا بجا دل قیاب گشته

آه اگر چه رساله آه سرد آخر رسید و خامنه سینه چاک را آبی در جگر نماند اما هنوز خوابه سخنان رنگین
آبدار از دل منظر می چکد و دریای درد دل جوش میزند و سحاب لغتد الجحیر قبل ان تنقذ
کلمات ربی در باطن بارش می نماید باید دید که پیشتر اجزای تسوید چه تصنیف پیش آید بغسل
سروست اراده دارم که دور رساله دیگر مسه به درد دل و شمع محفل بر نگارم و الله اعلم بالقول

وکیل و مومونیدی قبل بیت الغزل | آبی نمانده در جگر و می چکد هنوز | خواننده ولی بسترش سرشته

آه با اتقی مادون مهستان قاصر اگر چه اعتبار ظاهر جسد و کوشش ریاضات و عبادات در راه طلب
فی نایم لیکن مدام در باطن بنیال خود باب جستجوهای گشایم و ما پنبه و مهران بی زبان هر چند با کس
بمحت و مکاره نمی سنم ما ایم اما همیشه در دل خویش گفتگو با کسی گوناگون با خود پیش می آیم
و حال آنکه جان ناتوان ما بلب رسیده و عمر آخرگر دیده هنوز آرزوهای حصول و وصول بنو چنانچه بود

چنان در جوش است و جهان لطفان پر خروش در آغوش و با آنکه ازین دست و پایی ضعیف هیچ
 نمی آید بیست و هفت روز هیچگاه نمی آید نه بجزوره حضور و شهود خورشید می شود و نه بکدام
 نخل نورس و صورتی بندی گرد و غرض که چنان بنظر می آید که شاید چنین اشخاص
 را تا ابد آباد همین معالجه رومی نمایند و علی الو و ام ترقبات بی غایات حاصل
 می نماید تا که هر تن در کیفیت حاصله اکتفا نمی نمایند و چنانکه رَفِیْحُ الدَّرَجَاتِ لَا رَاكَةَ

إِلَّا أَنْتَ أَكْبَرُ أَنْتَ الْوَاسِعُ الْمَسْمُومُ بِالسَّعَةِ	در دل بخیال جستجو با دارم
خاموش شدیم و گفتگو با داریم جان بر لب رسیده است ای واک	ما از تو مهربانوار زود داریم

اَهْ السَّحَابُ انْتَدَفَعَتْ لِيكَ اَكْثَرُ دُوسْتَانِ مَخْنُومِ اَزِیْنِ و ارفنا رخت اقامت بستند
 آن زمان بسیار حائق و معارف تجرید رسیده و هنگامی که موسم جوش و غروش
 وسط سلوک که او ان جوانی این عالم بود تمام گشت آن وقت این رساله ناله در دو آه سرد
 مرقوم گردیده و اکنون شیخوخ انتهای طریق بزم بحث و گفتگو را بر هم نموده
 از ارباب عشرت بر آورده و ضعف دل و دماغ با بر تو بدل مسدود نموده
 در اصحاب خلوت برده حال اشع من عذرت الله ط ك ال لسا كة را
 خاموش باید ساخت و مپوس آرام گاه من عذرت الله ك ال لسا كة
 باید تاخت و در خواب گاه سکوت باید خفت و هیچ حرف بهیچس نباید گفت ربانی

افسوس که شد صحبت اجاب تباه	بایتم و غم جوانی و ناله و آه
پیری بر هم نمود بزم عشرت	ای شیخ سحر مید روی تو سیاه

اَضْبَحْنَا وَ اَضْبَحَ الْمَلَائِكَةُ رَبِّ الْعَالَمِينَ اَللّٰهُمَّ اِنِّيْ اَسْئَلُكَ خَيْرَ زَاوَالِ يَوْمِ نَحْنُ وَ نَقْرُهُ
 وَ نُوْرُهُ وَ يَوْمِ نَكْرُهُ اَهْ وَاَعُوْذُ بِكَ مِنْ شَرِّ مَا قَبْلَهُ وَ شَرِّ مَا بَعْدَهُ يَا نَاصِرَ يَ اَنَاصِرِ يَا نَاصِرَهُ

شکر و سپاس بزدان و در دو سلام بر خاتم پیغمبران که درین زمان که قرآن رساله دومی آه و در ربع طبع
 رساله نخستین ناله و در و پنجاه رساله رابعه حضرت ملی ملکات صاحب کشف و کرامات سطله صوفیان
 کامل هر خیل درویشان زنده دل بلکه در افراد عارفان و اصل کیا و فرد جناب خواجه میر محمدی التخلص به
 در قدس سره در سطح شاهجهانی بهوپال علیه الظلع پوشیده و جامه ارتسام در بر کشید



بسم الله الرحمن الرحيم

شای بی استاد و آفرینی را که در خود دارد و در دلهای بندگان خویش جا داد و دکهای بندگان را در بر او در خود نهاد و منوی

بنام آنکه در دوست در مان	کن از درود زنده تن جان	بود کاشانه دل خانه او	صحت جسم و پیمان او
وجود هر دو عالم داده او	نظور نشأتین از باده او	عدم پیش دهانش مهر لب	قدم نرزد وجودش طفل مکتب
ید تشبیه رنگین از جنایش	گفت سزیم آت صفایش	جمال خوب رویان مظهر اوست	نگاه پاکبازان نظر اوست
دو عالم جلوه از طاعت او	قیامت فتنه از قامت او	از و اطلاق پیدا کرده و اش	گرفته خاطر از وی شد بقیت
از و کثرت بعد رنگ شگارت	از و وحدت بیکتائی دو چارت	بود خورشید سرگردان کوشش	فلک گم کرده ره در جبهت جوش
بیدانی که او دامن فشانده	سکان لاسکان یک گوشه مانده	سرای کبرایش بس بلندست	همین یکایک پیمانش کندست

در و در و نامحدود و بر طای در و آنی که دلها را بنور محبت و معرفت حق منور ساخت و محمدیان خالص ابدوستی آل اصحاب

خود نواخت صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم مشنوی	لواهی فقر قائم از قبایش	شود تسلیم حاصل از رسالتش
تسلی از وجودش رحمت نمود	اگر قدرت تمثال تو ازش	و اگر چه هست عکس اختیارش
قضا را حضرت او گشته قضای	رضای از مرضیش گردیده رضای	قناعت که گشته خاطر گردیده

اما بعد بگویند چه میسر دل از دست داده در و از نظر خویش افتاده محمدی خالص جوش و خروش حامل درگاه ماضی پیش غمگانه

دو نوبه و شتر عیب مشنوی	که بی سقن سر در دل سن	چه می پرسی ز حال باطل سن	سپهر سن من که احوال تو چون
-------------------------	-----------------------	--------------------------	----------------------------

<p>دگفتن هرگز گشت من برون است گر باشد جهان الشناص چیز پیشیت در ره انبساط بگویم بهان پیش خودم هر وقت داد نماند شاید و شش و جنت</p>	<p>دلی دارم عجب پر شور و خوفا به صبرت نبی صبری تو انگ بود روزم چو روز زوزه دالان که آنجانی صباغ و نی ساستی عنان گرداغم اکنون زمین ل</p>	<p>قیامت میکند بر هر خطی بر پا دلی دارم نه این کرد و نه آن کرد شوم از گریه چون شهبای باران همان نوبی سبط با صفا نیست کنم شش شروع این رساله</p>	<p>نه تاب ضبط فی تسکین خاطر شش روزی که من دارم چه گویم خدا زین امر روز و شب بر آرد شوم کم من هم اندر نور مطلق که چون رساله ناله در و آه در درود</p>
<p>با ختم رسید در درودی که دادم آخر گوید ناچار تسوید این رساله بر دادم و سعی بدرود ساختم و جای ناله آه افکند در برای حاله مقرر نمود و هر بیان در درود را لایک دیگر ممتاز فرمودم و درین مختصر هم جز اشعار خود شکر کسی نیاروم و آردن شعر خویش هم در هر مقام لازم نگرفتم چنانی اگر بی تکلف شعر مناسبت آمد و هر جا که نیامد نیامد منظور فقط همان بیان در درود است نه پان خط که ام ای محفل هر گز آن خوش آید و هر که پسند نماید نماید من در درود خویش خالی میکنم یا دست در و ام قبول خاطر کسی می زخم بسکه انشا میکنم در درود خود هر زمان</p>			
<p>اناله درودی ترا و در صحرای خامه ام</p>	<p>میروم و فتنه در آه و سودی میسر ایم اهل</p>	<p>این قافله را بی اختیار خبر داری نایم کسی خبر دار شود یا نشود بنده خودی رو در باغ</p>	
<p>افسانه شوق محلی بس گویم</p>	<p>این قافله بسک بید کردن</p>	<p>بابگ جز سفر درودی بس گویم</p>	<p>والتد الهادی الی سبیل الرشاد</p>
<p>و علیه الامت و در ناله و آهی که از من بقیه از سر زده و درودی که بر کله اظهار و امن بر زده و حقیقت جز ناله درودی و آه سردی نیست اگر تو هم بگوش دل سماعت نمائی و در واقع سوای درودی نه اگر تو نیز بصاحب دل کار نمائی و الا ناله و پند بگوشان نعم اذ ان لا یستخون بها با و سنجی بیایده است و پیش میبوشان لهم قلوب لا یفقهون بها از امور زانده و من گداخته دل بی اختیار و ناچار همیشه از آتش محبت آهی میگزارم و شب و روز خود را در ناله و آه صرف می سازم و پیش هر کس در درودی ظاهر بنمایم و در فتری از بیان حقیقت می کشم و هر ساعت دل بقیه از خود را در ناله بگیرم و هر وقت از درود می میرم و هر خطه سر فدا ساخته خویش را بر کف دارم و از لوله لایم خونی در خاطر نمی آرم و هر لحظه از گفتار جان دار خود جان بر لیم و پیوسته از شورش</p>			
<p>عشقه در زمین بتم بسای</p>	<p>از دولت عشق در عجب تاب تم</p>	<p>در ناله و آهی رو در روز و شوم</p>	<p>ای درو من غمزه اینجا بروم</p>
<p>دل در نعل در کعبه جان لبیم و در دای نمین معلوم بکیر و ای شخص موهوم خواهد میسر قدش الله شرک و عجز کف ترا که در و نام که نندانه برای آنست که از الم ماسومی در و تاک شوی بل برای آنکه از در و منک جسمانی با کل پاک شوی و در درودی که موجب نجات کونین است حاصل نمائی و بید روی غفلت را کار نفرمائی و برای همه بندگان خدا در مان باشی و خود را بیخ در نظر خویش تراشی و چون که خدایت مقبول در گاه خویش ساخته این همه فی عمل تو در دنیا ترا</p>			

نواخته و شرف عمیری خاصه شرف فرموده و بقلب اول الحرمین ممتاز نموده و خطاب عارف بالله آیت الله عنایت کرده
 امید قوی است که تصدق حضرت محمد مصطفی علیه الصلوٰه والسلام و بطیفیل جناب امیر الحرمین علیه التحیات و رضی الله عنه در
 عقبی هم ترانجات است و انشاء الله تعالی خاتمه توحید نیست و سیرت کلامه لا اله الا الله محمد رسول الله وان ربک نعیم الرحمن
 بحینما لا تقظوا من حمته و هو الغفور الرحیم و روشن بر دو گونه است یکی بهوای نفسانی که باراده نام آوری و بقایای ذکر
 خود بعد موت خویش و شلما بدگر اغراض نفسیه که زندگی چون کلام شعرا و اهل علم و فضل دیگر چنانچه حق تعالی نفی استناد
 بهین قسم کلام از رسول خود نموده جانی که فرموده و نایطق عن النبوی و ما هو بقلول شاعر و یکی بی حول و قوت انسان
 صرف بالقای رحمانی می باشد و از ان قسم ارواح و اغراض مذکوره مطلق لحوظ مستحکم نمی شود و چنانچه کاتب از زبان
 قلم سخنان دلی خویش بر می آید همچنین حضرت حق جل و علا از لسان عرفا اسرار پنهانی خود ظاهر میسازد و حسن کلام از انبیا و اهل
 علیهم السلام نظهور می دهد که آن ها اولاد الهی و اولاد نبوی کلامه الله و اولاد انبیا و اولاد انبیا و اولاد انبیا و اولاد انبیا
 است در تر و سخن خویش بهر سو و ان شاء الله تعالی و علامت این قسم ثانی که بالقای رحمانی می بود قبول خاطر با
 و حفاظت الهی است بلا جحد و تلاش صاحب کلام برای کلام خود و شایه این حال است آیت و انما له حافظون بهر حال قسم
 کلام را چون تمکین آن اثر فرماست باقی همان ذات خدا کل من علیها فان یوقی و جبر ربک و الجلال و الاکرام و در دین
 هر زه بیان تا کجا بگویم و چچا بگویم که مسامحت در نگاه الهی بی انتہاست و هر یک شخص ابا و رای است جدا و نه از گفتن
 عرفا چیسکه بر جملای کشاید و نه از گفتن جملای امیری از عرفا حجاب آید غرض که عجب هنگامه گو گو هر طرف بر پاست و طرفه زمر
 یافت و نیافت هر جانب گرم نواست و هر قدر از هر که در بیان آمده نظر بکلام بلا اختتام حق تعالی چون قطره نسبت نوا
 به نمی توان فهمید و هر چه از هر کس ظاهر شده نگاه بر ظهور بلا فتور او جل و علامتند ذره هم بمقابل آفتاب نمی توان دید و حق
 که همان آیت لو کان البحر واد البحر کلمات بنی بر خطه غبار خاطر مایه شود و جهان حمایت خلق الانسان علی الیاسان هر وقت برآ

سخن سرانی میگوید و تنویری	گفته گفته من شدم بهر دو گو	هم زبانم چون قلم شده موده گو	لیک مخفی ماند از زین همچنان
زانکه آن مطلب گنجی در بیان	سیبم در سینه پنهان گنج بر آن	داشتم گریه در این گنج باز	چون گفته به یکس از زین شام
من چه باشم تا بگویم و سلامت	در روشن دل کش کجا و لیاقت سخن سرانی که اوقتی که سخن حق از زبان می آید بے		
اختیار علم برداری فاقه ابسوره من مثله بهر جامی نماید و زمانی که کلام بلاغت نظام از دهانی ظهور می فرماید ناچار باب فیبتغون حسنه بر همه کس می کشاید غرض که نه هر نسی صاحب کتاب است و نه هر ولی مردان باب علمای پرفتن شعری قادر سخن که عبادت تمامی آرایند و طبعهای آرایند آن چیز دیگری باشد که بدولت بارگشی بخیل انظار امیر می آید و بیامور سے			

فی کل واپسینون بره آن می کشاید و عرفای مدقق و اولیای محقق کلماتی که بر زبان می آرند و با تحقیقاتی که در کتب می نگارند این امر آخری بود که بگوید و مکنانه من لذنا علی افضل بن کعبینه و امی شود و توجرت قل لکان البحر و انوار الکلمات بر بی این در بیانی بی جوش می زند با جمله اگر چه کلام خوش بیان چنین روش خصم این مدام بطوری که شاید شیخ افروزی علوم مقام ایشان می نماید لیکن مقام ذی شان این دلپذیران تمام چنانچه باید در نظر بر کند بصرفی آید و هم تحت قیاس است و این نیز هم خود و بنوا شیخ البصیر و زوایا نت سخن بکسب است و در هر دو هنر است و در هر سخن بقدر کم و زیاد جای سخن پس هر که در بی آن در جهان بی برینا و هر که سخن می آید چگونه از سر عثمان محفوظ و داروگر همین که حق تعالی نسیم بولی در از اندوختن را سخن فغان رساند شیره ایرادات این جهان است نفس اعتباری نیست و جز بخت و اهل حق کار نمی و الله علی و انقول کلیل و در و در چه در نظر از جهان گلهای تجلیات گوناگون که بیج زندگانی چنین دل هر کس مانید و در خیال خویش هر واحد چو کسب گفته خاطر می گذرانید اما آخر الامر خاست و یاس زوایا تو هم هر یک غلیه و روی بهار از زوال بچکس ازین خود حفظان ندید و حال آنکه آن گفته ولی هم پیش از خیالی نبود و این با خرا

نیز زیاده از تو می مطلع **گلستان خلیل دل هر کس میبندد** **ولی جز خار ستر تا تو هم گل چیده بخا** **در وای صبح دوار وای**

سپهری مدار تو که خود از دست زانه سرگردانی و یکسان از گردش بانمی مانی اینجا چه احتمال است که آوی در سایه که در وقت پیرایه تو می بیاید و بفراغ خاطر خواب است نماید زیرا که آن سیال زمانی فرصتی نمیدهد تا انسانی بر سر استراحت نشد درازی دراز کشد مدام هر صبح راشامی در پیش است و هر شام را صبح با خویش و در هر دم رنگ عالم دیدگر گون است و کاست

فکاک صبح شیرت شام خونت ایضا مطلع **فکاک خواب هم شخصی تو راحت ندید اینجا** **خشن با رست گردانه کسی صبحی دید اینجا**

و در طلسم بندی وجود مطلق این همه چونی و چسب که موجودات مقیم و بقدرت کامله حق ظاهر نموده و باب قبض و بسط بروی این موجودات اعتباریه کشوده و گر نه این خالق مکنه فی حد نفسها معدومات اند و قفل و کلید در وازه بطون ظهور اینها همان اسامی متضاده متقابلات اند و الله بهیچین بی حدی و علی کل شیء شئیت بیت الغزل **طلسمی بسته کاندیر کج شانه و**

نه دارونه در لیکن بر قفل کلید اینجا **در و آبی من گنگار هر زه کردار پیش همچو تورب رحیم ستار خیز از نیکه ای در عرق انفصال**

خزق شوم چه سازم و من ضائع روزگار غفلت شما مخصوص همچو تو صاحب کریم خوار جزا نیکه تمام از گزیده نداشت تر گردم چه خاک بر سر خود اندازم آید و ارم که نامه سیاه من حال تپاه را موجب و لنگ میباید اللہ تبارک و تعالی شست و شو بارش رحمت خویش سفید گردانی و بجز نور و نور و الدیر بر گوار من مرابین رو سیاهی ندوانی و روح پر فتوح تجناب

بر حال من ناکاره مهربان واری و عنایت خود حمایت ایشان و شفاعت رسول خود همه وقت در حق این بنده بحق خویش بظهور آری و بیکدک اینجا روانت الخا بیت الغزل **بایدی که آنجا نامه اعمال شوم** **از گزیده احقرم سیاه خود خندید اینجا**

در او ایستاده حاصل عاشق خسته جان را زنده میدارد و الا تیغ هجرانش دردی قتل میکند و توتی رجوع باصل فرع ناتوان است
 بار آوری می آرد و گردن باخترانش درخشی و دو نامی فرمود باری آید که نمیه و حوجه بود سیدنا جبرئیل برینا انظره مؤمنین صا و قین ابوندا
 ویدار زنده دل میدارد و قضینه مقرره گل شنی ریجج الی صلح محمد بن خالصین با بجانب شگفته خاطر می آرد ای دل ربای من
 طل اده وای اصل بن فرع بظاهر در افتاده همان کلمه حمایت تو که سر خود را فدای تو کردم تا حال مران زنده داشت میدارد
 و همان وعده عنایت تو که اول از همه تو من و اصل خواهی شد هر زمان امید قوی بجات بظهور می آرد که هر بنده را اینجا
 باعث زلیست حمایت حامی خود است و آنجا موجب نجات شفاعت شیخ خویش این بنده ناگاره هم صرف حمایت تدا می
 خوا چو من هر وقت زنده می ماند و فقط بر این عنایت تو تو سن زندگی بخاطر جمع میدواند و الایدات خود را آرزوی زینا
 دارد و در روی مردان بیت الغزل | **مراهیم وعده وصل تو باری زنده میدارد** | که هر کس می نماید زندگانی بر ایستاده

و در مقام حیرت که انتهای مرتبه معرفت است حجب غالی دارد که با وجود انبیا است حقیقت بر امر ماضی آید. صفات
 باطن چنین عارف چنان بر کجا که مانند آینه چشمه دمی نماید جهانی برای خود در خویش پیدا می و باید و بنده را در وجود است

میکند در سیر آن خود نگاه بظرف نمیگنجد | **مثال آینه ای در حیرت عالی را در** | کشاد هم چشم حیرت جهانی را پیدا اینجا

در و آبی چشم دل را بیانی عطا نما که باطن نور رحمانی باشد و گوش را بشنوا که نهایت فراد استماع نهایت ربانی
 بود تا هر سو که نظر کشایم جز مشاهده وجه الله ندانیم و از فانی ما تو آفتم وجه الله نگشاید گردد و سر نیزیم آیات نشان الاقادی فی نفس کم شوق
 و هر طرف که گوش نسیم سوای سماعت کلمه الله کنیم و تمام صفو اسکان پر از کلمات التامات نماید و از هر جانب صدای اذاعتضی مرا
 فاما تقول لکن فیکون در گوش آید و انت السبع البصیر و در عزیزی را که حق تعالی غم داشته است ایمان قوی اعتقاد
 جازم عنایت میفرماید از هیچ راه بسته در ایمان نادرستی در اعتقاد ایشان ضل نمی نماید و هیچ قول فعل و بنده بسیار با خوش
 نمی آید بلکه هر آن باب اعتقاد و یکشاید و از هر جانب سخن ایشان خیر و خیر میرسد و من نمیدانی اند فایضه یعنی از کسان که او سبحان
 بی غم و متلون مزاج و ضعیف ایمان است اعتقادی سازد و از هر طرف ایمان و اعتقاد در نهایت می اندازد
 و در هر قول و فعل مرشد نهرا اشک شسته و میسید بلکه هر زمان بد اعتقادی قدم در تزلزلی نهد و هر سو برای آنها نشسته
 در شر پیش می آید و من یضللک فلا هادی که ازین معامله اختیاری نماید پس کسی که متلون مزاج و در خود زاری هر وقت
 خطرات گوناگون و شبهات زنگارنگ بر دل می آری چرا که صفات می شوی ماد بهر چه در راه نفاق میروی این چنین
 ظاهر داری از سنسک صفا و خلوص است و یوفانی را این همه بهانه جونی چه غم در دست بی سبب است خداست

و در هر انسانی نقصانی پیدا می | **عجبت بچرا که کن ترک استثنای را** | بهانه چه ضرورت بیوفانی را

و در وی منجم حالت کفر طریقت و ای شاگرد کیفیت سکر معرفت هر بت پرستی که درین راه با تو دوچار گردیده و هر سیاه مستی که درین جلوه گاه روی دلکش ترا دیده جیلوت هیچ پرده ازین حجب اعتبارات برای خود نپسندیده و چشم از دیده امتیازات ضمایف بالکل پوشیده و اوراق دفتر همه کائنات را از دست برد و جذب بر هم ساخته و قیامت زلزله کل شی با لکت در سر زمین تمام ملکوبات انداخته لیکن آخر کار بعد خرابی بسیار چون از مرتبه جمع بمقام فرق فرود می آید و عروج را با بختها رسانیده و اراده تزلزل می نماید و باب ارشاد می کشاید و بر نهانی بندگان خدا میگرداید ناچار نشیخ چشمی تو چار چشم گردیده چنین نعمات خوش اصوات میسر آید و

بجذب نگاه آشناسوی رخ بوشن ربای تو دیده التماس مینماید که بیت الحزن **یک نگاه چو حال من ای بت کافر**

چه لازمست که بر من منی خدائی را **و در وسایق جذب بطرف هر صاحب که خوب متوجه میشود و پیاپی جام صبا می** حالت سکر باو میدهد البته که در چنین وقت سر رشته وضع زاهدانه و هیچ گذران ملایانه از دستش میرود و بی اختیار بیدار توح مشرب و صلح کل میدود و هر زمان کلمه ستانه بر زبان می آرد و حفظ مراتب وجودیه اکثر مرامی نمیدارد و از پارسانه عایمانه خاطر بر سبکند و التفات بسوی گفتگوی جاها نه کم می گتد و مدام در کیفیت مستی خود غلطان و بیچاره می رود و بی قصد بخود می آید و از خود می رود و درین حال بر هر که نظری کشاید چنین حرفها تکلم می نماید که بیت الحزن **بدرست ساقی بدست بسکه افتایم**

سلام ما برسانید پارسانی را **و در آنچه در گفت می آید آنچه نمید**

اوراک می نماید فروری باشد و آنچه فهمیده می شود از حقیقه الامر نیست ترمی بود و حقیقه الامر از مابه تحقیقه پان نرسست و مابه تحقیقه از حضرت ذات بلا اضافت پانین تر پیش کسی چه گوید چه فهمد چه داند و چه نداند الحق سخنناک حق سخنناک یا من انت المعروف فی کل زمان و المقصود فی کل اذنان و المذکور علی کل لسان و ما یجذبناک حق سبحانک یا من انت المقصود و کل یوم انت فی شان سبحانک لا اله الا انت الرحیم الرحمن ان حضرت شام علیک است که نیستی نفسیک یا حنانک لک الملک و لک محمد و لک نستعین و علیک الکلان و در وی نفس انسانی هر چند بسبب نادان اراده تشبه بلا اعلی نامند و این گرفتاری طبیعیات از طرف آسمیات روی ترا گردانده و از وطن اصلی خود که لفظ خلقنا الانسان فی حسن تقویم خبر از ان میدهد دور افتادی و ناچار پاد راه سفر شرم زده ماه هفت سافطین نهادی لیکن این قدر آن همه نشان قدیم هم وطن با که ملائکه و ارواح باشند فراموش نمودن حسیت و ازین مردمان دنیا که حالا با ایشان گرم اختلاقی میباشند آخر کار همراه تو کیست خدا را ندکی چشم حقیقت شناسی بکشاد و در آشنایو یگانگی بنیازی نهامتستنه بالا الذین آمنوا و عملوا الصالحات شوی و در حجت فلام اجر ثم غیر ممنون بروی این غفلت نشاید و امتیازی در آشنایو نه باید ای دان

بی عرفان و ای غافل گفتن انسان **هر زمان بیگانه ای با استمندان میکنی** **آشنایان من مودع بیگانه**

و شد اگر خرابی که گره مجوری از سر زلف تقرب شاه حقیقی آسانی کشتائی و در مراتب بیت نوشگانی نمائی از آره غلبه محبت و شوق مانند شاه سینه چنگیها هم رسان و در تخته مخصوص و خشوع تمام متوجه الی الله همان زیاده جان خراشیهای ریاضت شاقه بناخن ربیایت بیخ ضرورت و بموجب ذاسا لک بجای کئی غائی قریب و تعالی از ایچکس و در نه پرده غفلت از روی دل خویش رخص ناد موبو خود را در ذکر سلطان غرق فرما بیشتر از هر سو همان گیسوی قایما تو لولوا فتم وجه الله در تخته شهود تو خود بود و آیه جوانب استونت باب شاهده الی بر دل تو خواهد کشود و بعد از یکم انیسر و لایرید کم العسر الله زد

بکشاید ز سر نفس آسانی گره اگر چه بر انگشته ناخن نباشد شانه

مانند قدمی است که از اینجا برسد ایم و هر روزی که از عمر کم میشود مثل منتری است که از دنیا قطع می آید حق تعالی بر من ایمان این سفر را با خراسان و خاتمه با نجیب گرداند که این محل حوادث عجب جای فتنه زاست و نبت مصیبت بلا هر کس هر قدر که بخیریت ملی نموده محض عنایت الهی است و اینجا صور مکنه مکروهات غیر تمایبی است عذاب ثواب خردی نیز از شعب همین عالم خراب است و بهشت و دوزخ هم بخایه و جهای توجع همین سراب انسان بیچاره تا بد گرفتار همین حال است از دست تغییر حالات پامال رب جمیم تصدق خاتم النبیین و طفیل امیر المومنین بخوبی این عرصه را تمام رساند و بیکر کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله بلا حساب در بهشت داخل گرداند که ربانی همین صورت است و الا سخت مشکل و الله یغفر لمن یشاء و یعذب من یشاء و هو علی کل شیء قدیدر و در آنچه دست موجودات مقیده اسکانیه تا دامن وسیع وجود مطلق و اجبیه نمی رسد هرگز مقید مطلق نمی شود اما آنچه دل طلاق منزل عرفا همان شگفت گل مرتبه اطلاقیه تمنای نماید گو که این آرزو سے امر محال بر آید خواه نه بر آید آه هر چند محشوق از عاشق احترار فرماید لیکن عاشق از محشوق باز نمی آید مطلق

تا دامن گل بسکه نشد دست رسنا چون غنچه گره شد بدل ماهوس با در و زنگین دلان که بسا عشق

در چنین سینه ایشان جلوه می فرماید مثل گل پریشان خاطر ی خویش را شگفتگی می پندارند و عاشق فریادان که خورشید محبت از مطلع قلوب نیما طلوع می نماید مانند صبح مجاری نفس خود را چاک گریبان می شمارند غرض که معامله این صفا دستگامان از راه در هم عالم جداست و آگاه از کیفیات قلبیه ایشان خدا یا خالق الا صبح و یامسور القلوب و الارواح

بیت العزل از مهر تو دارم زرب چاک سینه چون صبح بر آید ز گریبان نفس ما در و اکثر با گفتار جاندار از

زبان زنده دلان بر می آید و بیان بی جان باز دهان مرد. دلان بروزی نماید که بعض اوقات بموجب تخریج المیت من حق سبحانه کدام سخن بی جانی بحسب بشریت از زبان آن زنده دلان نیز بر آید جایی است برض نیست که لایا شکر حکم کل و بعض احیان موافق تخریج المیت من المیت و تعالی کدام کلمه جان داری بمقتضای انسانیت از دهان این مرده دلان

هم ظاهر سازد محل اعتماد که ندارد که مبدء معرفت و به غفلت انگوش انصاف بر آرد و نظر خصوصیت چشم خلاف نگار و اندک در این است
 و در وی قابل نظر اگر بر ظاهر عیارت نظر کرده بکلمه اطباء العلم و لوبیا الصین من ملک صین مفتی و بعضی علوم زانده بر بنیاده حاصل کردی
 باز چه حصول که مفسر سخن نرسیدی مطلب تفهیدی زیرا که منظور از آن طلب علم باطن است و مراد از صین که اگر چه تحصیل آن مستلزم سفر
 دور و دراز بود و این علم تا حق تعالی برساند و آن کتب متداوله را بر لای قشری هم خوانند و در ضمن نیاید و ارجح است و بدو پیشه ملک علم
 فزونی و میگذرد ز یادگان نیاید و طالبان حق بی بیایا صغای مطنی حاصل گردد و اقطع خاطر از طرف همه سوسو است نصیب و نقوش محبت
 تو در دل بن صاف باطنان جانماید کسی ازین برگزیدگان ترا هم قبول فرماید که کارین است این علم علم دین است که صلاح

اصلاح حال است نه درست کردن قال و الله هو مقولت القلوب هو علام الغیوب بیکه نقوش قمر بروج دل کند جانی

بچین مروه که بود نقوش بر زین در وی شاه حقیقی و مشهور و تحقیق جیل شامک چهره پندار جهان معادلان الله خلق آدم

عالی صورت تمام آینه در اظهر است لیکن نامعشوقانه را برقع افکنی لا تدکره الا بصار بروی انظار هم ضرورت بهر حال
 چون مشران با ده هو الاول والاخر و الطاهر و الباطن را نشا توحید در جوش و خروش می اندازد و شدت توجیه بظن دست
 محبت و در تبخیر شعله اشتیاق ایشان مشتعل میسازد تا بران ناچار شد تا قاندر عرض حال دل بقرار از سادگی و
 محبت می نماینده آنکه سخنان بی ادبانه لب کشاید پس این محو میان را چون سوسوی جواب صاف کن ترانی نباید داد
 بلکه خزان الوشس خوری فرآی یا آبی پیش میان محبوب خود باید نهاد که این خدا مان بطفیل صاحب خویش
 هر وقت جاده لطم کن من آحت می پمانید و بشوخی نسبت عاشقانه شمس حساب خویش عرض می نماینده است
 باید داشت و محرم از تجلی بی کیفیت باطنی نباید گذاشت ای بی نیاز بر تر از فهم و قیاس آبی شرف ده که ختم خیم است

آخر حجت للتاس لازم نبوده است بار و هفتت آئینه دار باب صفای و ده هم ما و تو یا حضرت قوی تین

جلت متانتک من ناتوان که بموجب خلق الانسان ضعیفاتی طاقت محض واقع شده ام تاب تحمل بار کوه
 نفسیه و طبیعیه مطلق ندادم و تو که مستخرج جمیع صفات کمالیه هستی تجلیات همه اسمای حسنای خود همه وقت بطور
 می آری و بلحاظ مخلوقیت و بارگاه کبریایی خالقیت هر بنده ناقص کامل و عالم و جا بل برابر است و پیکر انسانی که
 منظر جامع است لیاقت جمله تجلیها دارد لیکن من خود عرض و من گرفتار در جوهر و عرض باعتبار شخص جسم
 خویش میخواهم که این نالاتق معامله موافق آنها عند ظن عجب کنی نمائی و باب محبت و محقرت که اسیدوار آتم در کون
 برین کشانی و تو که بی نیازی بر دانی از بی نیازی تومی هر اسم با آنکه ترا ولی المؤمنین می شناسم تا غفرانی و از سینه

انک انت القصور من بیای قوی بی تاب تو و کلین و بر و بار یس در و پاس خاطر ایان بطن خاطر

از مردم و حق شناس می آید نه آنکه هر کس حوصله احتمال این و زرمی نماید و پاس آشناییها بخوشی دل از نفوس نرکی سر انجام می یابد نه آنکه
 مرتکب ظرف این بار را برمی آورد حقیقت آگاهان از بیچسب عوض نمی جویند و همان کلانان اخیر بی الاعلی الشهدی گویند هر کس بر اسما
 در پیش است و هر شخص را فی الحقیقه کار و بار با خویش است لذا اعمالنا و کم اعمالکم انتم بر بیون تمام عمل و انما بر بی حاتمعلون و الله علیکم
 المقصد و فرود انرا ان گاه پاس خاطر کم را نمیدانند انرا کم که من از دست پاشش می آید و انقض امر منی الی الله الذری

بیده اخیر و هو علی کل شیء قدير و در و ما کم گشتگان باو به عدم اگر در جهان مانند عفتانای بر آوردیم همان کم کرده نشانیم و آوا بستگان
 سلسله هم اگر درین مکان مثل صلاهی بگو شما بر دیم همان از نظر بنه نامی نام آوری و گنمای چنین فن پشیمان چه اعتبار دارد و
 مرعاف با تدریس امور موهومه کی بخاطر می آرد و بچگاه که در است جمیع چنین پشانی آئینه باطنی چنین اهل صفایست و برشته آینه
 جز نام ازین لطافت و تنگایان نشانی پدیدانه این فانی نفسان تحت باقی در حالت بودن خود هم نیند و رسیدان بودن خویش

کوس من الملکی میرند الله ناصر و ایا ایشانست ملک کونین یا ایشان ان لیا الله لا یخون انچنان کم گشته نام آوریم ای در در عالم

که چون عفتا همین نام است و پس از ایشان و در و نیز گمای تجد و انشال بزرگ آسیری فنا و بقا در بلع اسکان هر طرف عجب گل
 رعنائی بودن و نبودن می شگفتاند که جای تماشا کردن بچشم عبرت است و بوظو مینهای روزگار بر گوش لیل و نهار در رسیدان جهان
 هر جانب طرفه املق صبح و شامی می دو اند که محل نظر کشودن بیده هجرت است غرض که از خود رویهای هر موجود اعتباری تحفته
 بهاری دارد که مانند صبح هر نفس رنگ گیر می آرد و آخر کار از پیش نظری رود و آنچه هست و شن چون از میشو و فاجعبر یا اول البصائر

ز خود رفتن به با طرفه داره نشان که مثل صبح باشد هر نفس رنگ گیر و در و دنیا عجب مقام گو گو است که اگر هیچ نگفته شود راه هدایت

بنده میگوید و اگر چیزی گفته آید مقدمه چند در چند میشود و گر همین که نه بر اختلاف طبع و اذقان نظر باید انداخت و نه حقیقت نمید
 خود باید شناخت و بی تکلف بی اختیار به نیت نیک هر چه در دل باید بیان باید ساخت و در دانست خود بسوی حق
 گوئی باید دانست و در خیال خویش به ترتیب خود در دیگران باید پرداخت بیشتر موج درای من میری الله فلا فضل لک هر که را خواه
 بسا حل سلامت رساند و شورش بحر من یضلل فلا بدی هر که را خواهد بود اب ضلالت غرق گرداند که طریق همه انبیا و اولیا
 همین بود و سعادتهای حریف بباله یه فرخون خوب پرده از پیش نظر ایشان کشوده و اگر چه همیشه کار و بار سوا و علیهم السلام انتم

انتم تم تذکریم لایومنون منهدومی نمایند اما تا چار مدام در و از و ما علینا الا اللبلاغ میکشایند غرض که خدا بهر صورت خدا و

است و بنده بهر کسین بند و در بند لایسئل عما یفعل و هم لیسئلون و در و هر موجود زانی در گوش زنگار رنگ تلون احوال
 افتاده است و همه زانیات را این مصیبت تغیر و تبدل رود و است و مانند چرخ دوار هر شخص ناچار در حال خود غلطاتی بیچار
 است و چون دست رعشه دار هر واحدی اختیار بجای خویش لزمان است و شب روز همه موجودات فانیه ادر وطن موجود

اعتقادیه سفر ان خود رویا در پیش است و جمله مشهورات زمانیه را هر وقت که زنی از طرف خویش است و از اذو وضعان غلط
 فهم را تو هم از او یازین گرفتاری بجا دست داده است که هنوز محاله مردن بر آدمی را پیش از فاده است حق تعالی تصدیق بر
 و مرشد مقبول بعد موت هم اگر صورت نجات بنماید و انسان مرحوم از اوم حالات بدر آید زهی سعادت و بسیار غنیمت که
 از همه تقیدات بد و نیک خلاص شدن چه خیال است و نجات مطلق اکنون محال است چون در صورت انسانی
 موجود شدیم تا ما بدین در شک بچه خودیم اگر نمی بودیم راه این مصیبت نمی بودیم و ای هستی سن و حیف بر خود پستی سن
 از گرفتاری ما نیا سوده اسم است

مثل فلک م سفر در وطن را	در وسیل موت یکایک می آید و تا خبر دار شوی ترا از تو می آید
-------------------------	--

 لازم آنکه چنان زندگانی باید نمود و دو آنم آگاه باید بود که هر گاه فاصله حاصل بیاید متوجه شدن از طرفی بطرفی نباید و همان متوجه
 الی الله هر وقت مانی و پرده ساختگی و تکلف را از میان رفع گردانی و حق تعالی شنب روز از خبر دار نمودن این امر تمام
 بر تو می فرماید و هر شب می میرند و هر روز زنده می نماید که خواب مثل ممت است و بسیاری مانند حیات پس از همه بنندگان
 ضائع روزگار و غفلت شمار را باید که بشناسیم و بقیه العمر را با گاهی در یا بیم ناعن را معامله راه افسوس من ندامت نپاییم
 و بر با حال از حسرت کی چنین تا نیم که

آمد خبری ز آمد او	من بعد خبر نمانده مارا
-------------------	------------------------

 در و ای محبوب ل پذیرین و ای
 مرشد مستگیر من او صلی الله الیک با حسن او صصال از ضناک غمی فی کل حال اکنون این بنده دل از خبر برکت و
 را وصل محسوس چنان بقوت دست داده که تاب فصل صوری با از حیطة تحمل بیرون نمانده چندی که برای مصلحت اینجا
 گذاشتی بر خد متی که لائق این نالائق بود سر گرم داشتی حال آنچه کار می آیم که صرف قضیعی اوقات می نمایم و هر سه و غیر
 از خدا در فغانی نماید و همان جلوه کل شی با لک لا وجه بنظری آید و هر ساعت از مشاهده آفتاب حقیقت بصورت بیخ
 می گذارم و تشخص تو هم بسته خود را هر لحه محوی سازم نه تنگی از گریبان دل سر تمنائی بر می آرد و نه آهنگی از قانون خاطر علم
 صدائی بر میدار و نه لیاقتی در جرم دجان است و نه طاقی در سنه دستخوان است و عجب گل از غرقت ربی بفسخ العوالم
 هر جانب میدهد و طرفه نهال لا مقصود الا الله از هر طرف سر کشیده که در حالت است هلاک بی اختیارم و در کیفیت
 انحال ناچارم و همین کلمه طیبیه لا اله الا الله هر دم ورد زبان دارم و در عین تسکین و اطمینان بی صبر و قرام با حضرت
 ناصر من و ای غائب حاضر من قرآن

از در وجدانی تو بی تاب و خرابم	از غیبت من العاشق صبر و وقت را
--------------------------------	--------------------------------

 در و اگر اراده نجات از خودی داری و میخواهی که سر رشته رشتگاری بدست آری بعلوری در اینجا زندگانی نماند خود
 هر وقت آزار کشی و بدگیران راحت رسانی و هر کمری که بر نفس تو گران و دشوار باشد در نظر همت خود سبک
 و آسان گردانی که گذران برنج هوس پستی و کمارانی مال نیک ندارد و عاقبت کار بالعکس معامله بظهور می آرد

مانند آن در خلاف نفس کوش و چند زهر نوع که بود چشم از دنیا و اینها پوش که آخرا این عالم گذشتی است پس اولی این طرف
 تو چند شتی است مدام در آگاهی دل بکوب خار و خس بود او پس از صحن سینه بروب موت لانیاء حسره و موت النفر اورا
 زندگانی بود از بس باعث آزارها **گشته آسان ز نظر بامرونی شوارا** و در هر روز چون کسی که می علمت از حال خالی نیست یا دراک

مسلوبات ملایم نفس خودی کند و یاد دراک معلومات که منافر دست می نماید و یاد دراک اموری که نه ملائم اند و نه منافرمی فرماید
 و ادراک ملایبات موجب لذت و راحت آنست و ادراک منافات باعث الم و اذیت او و ادراک اموری که نه منافزا ند و نه ملائیم
 راحت هم نیست و سبب الم هم نه و درین محل حوادث این مجال است که مدام جز ملایبات بظهور نیاید و بالکل منافرات رو نماید
 که این محالیه سنت الهی است که ذات او جامع جمیع اسماء و صفات است نه در خور حال انسانی است که حقیقت او ظاهر حمله تجلیات
 و ظهورات است پس هر اوستقیم این است که نفس ناطقه را چنان در مشاهده ذات بحت الهیه مستغرق باید داشت که اصلا التفات
 بطرفین ظهورات اسمائیه و صفاتیه باقی نماند و هیچ شیئی فی الحقیقت مرغوب کرده نفس تو نباشد مگر بقدر مقتضای بشریت و این
 بموجب غلبه حضور و ظهور حق چنان ضعیف و مضحل گردد که گویان نیست امر صبر بر بلا و رضا بقضا برای اینست و نجات آخرت
 منوط برین و باطن التوفیق در او چون صنعتی الهی چنان رنگ ظهور مید قدرت الهیه بست از بطلونی ظهورات اسمائیه تعاقبه
 رنگ دل موجودات مختلفه که ظاهر اسماء اند بهر از گونه شکست وستی امور متضاده در عالم امکان با ظهار رسید تعاقب نورو
 ظلمت و هدایت و ضلالت ظاهر گردید و چون مشیه الهیه در ذات شاهد قدرت بسلسله جنبانی تکوین و ایجاد شکست از
 نیزگی تجلیات شمای کونیه که آئینه دار مرتبه و جوب اند موع جنون بوجودیت بخیر تقید خودی در پایی هر موجود مقید بست
 و نقش وجود کونیات متنوعه صفری این و آن ثبت گردید و آنچه منظور بود بظهور رسید ای شاهد حقیقی و ای محبوب تحقیقی و ای

روپوش حال تنزیه انمی یاد از عالم تشبیه **حنا بستی بدست خویش رنگ دل شکست بخیا** شکسته زلف خود موج جنون بخیر بست اینجا

در و عاشق طینتان گداخته دل و نازک دلان بحج مشتغل نمی توانند که ضبط گریه شوق نمایند و کار بزمه خشک است و مانند
 زیرا که مانند جاب جرح چشم تر در قسمت خود ندارند و مثل گرداب سوای بخود رفتن کاری بعمل نیارند طاق ضبط کرد و ممانعت کرد که بجا

مانع گردید چون شوم دیده پر ز آب **خشک نمیتوان نمود چشم بر جاب** و در هر چند من هرزه اوقات مدام از صبح تا شام عرض حال

خود نمودم و هیچ اراده و قول فعل خویش از تو پنهان نفرمودم لیکن هیچگاهای دل غرق در غفلت و گناه تو این همه فسانه
 را نشنیدی و زمانی بظن محاسبه حال بطرف من خراب احوال ندیدی یا ای که همیشه در کنار دارم توئی و دوستداری که بر
 گفته او اعتمادی آرم توئی این همه بی پروائی ازین طرف نشاید و گاهی نگاهی باین جانب هم باید با همه اعضا و قوی تابع
 فرمان تو هستیم و ترا بسطانی و شاهای خویش می پرستیم اگر تو عرض حال را اصفا فرمائی و گوش بسوی فریاد بی صدای

نکشانی تا بیان سبب کجایم و چه چاره کنیم خدا اکنون هم تاملی و تفکری بعمل آرد و همت بر تلافی ما نماند گمراهی که در حلال بقیة العسر نهایت کم باقی مانده و فرصت زندگی مرکب و دانه های کس بسکیان خود را باین سمت زد و برساند و بانه التوفیق

نشینی گوی فسانه ما | وای بر جان سیکانه ما | وژوبنده آنچه از بزرگان دیده و تجربه نمودیم رسیده

کاری که بر ذمه تو نهاده و بظاہر قدری ترا هم در آن دخل داده اند همین خلاص قلب است از تعلق با سوسی و توجه به کمی بطرف ذات بخت و ادای مأمورات شرعیہ اجتناب از امور زنییه بیشتر کار اجتناب و صطفاست و صرف قبول حق تعلق بهر چه از کشف حقائق و دو قائل بنواز دینواز و بظہر منصبی که از مناصب قربت مشرف سازد و با عقیده مجاز دخل سعی و کوشش بنده تا همین جا است باقی اختیار اختیار خدا انسان بیچاره جز اینکه رام منتظر عنایت بوده دل بر آبان طرف متوجه سازد و چه خاک بر فرق همدانند که از دست او بیخ نمی کشاید تا که حق سبحانه فضل ننماید در دنیا بهر حلیه که خواهد روزی دهد و در عقیقی بجهر بهمانه که خواهد بخشید لاجل و لا قوة الا بالله العلی العظیم و هو العلیم حکیم و ذو عنان توسن اختیار مجازی خویش بدست تقدیر مختار حقیقی باید سپرد و این همه غم و غصه بسبب فکر و تدبیر محاش سیه وده و عیب نباید خورد و بار گران تر و دواندیش نمیشست و گذران را از سر و دو شش طاقت موهوم بشیرت باید انداخت و هر وقت معامله کنی یتوکل علی اللہ فهو حسبه را دل نشین خود باید ساخت و بسوساس در راه و افوض امری الی اللہ هر زمان قدم استقامت باید نهاد و هیچگاه سر رشته رضا و تسلیم را از کف عبرت نباید داد ای گرفتار دام تو هم چنین و چنان و مقید نفس خنجر این و آن اندکی چشم عبرت بمال و نظر تحقیق کشا و چستان هستی اعتباری خود را اوراک نما که این معاشی موجودی انحصانیه تو بنام وجود حقیقی حق بسته اند و این آئینه کثرت خلق پیش روی وحدت خالق شکسته اند هر چه هست همه از دست و هستی تو در ضمن هستی اوست فاعلم و لا تلکمن من اللت فلین رباعی

از دو شش بنه بار گران خود را | ای سنجید از حقیقت صورت خویش | بسپار بهست حق عنان خود را | باید تمییز چستان خود را

در نور حق در هیچ جای از هیچکس پوشیده نمی ماند و ظلمت باطل آنرا از هیچگاه محجوب نگرداند و جمال جبار الحق و موقر الباطل همه وقت جلوه فرماست و چه رفته فاینما تو لیاقتی که در وجه اللہ از هر طرف پرده کشاست پس عیان را چه بیان باید که الو الالبصار را خودی نماید و کوران بی بصیرت هیچ وجه نخواهند دید و کوران بیخبر هیچ طور نخواهند شنید و چرب زبانی عرفای بدق و گرم بیانی اولیای محقق بر صاحب نظران حقیقه الامر روشن می فرماید که تا بنیایان سخن نا فهم را بکار می آید پس از روشن ضمیران خبر بگردان انظار طلب نمایند و با وجود خوش بانی در روشن بیانی باب گفتگو با انابالان نمی کشایند و حال آنکه ازین ناقص عقولان هم روی تو جبهه التفات نمی تابند

و در کارگاه صنع الهی هرگز جای سخن نمی یابند زبانی که دارند همین بگفتن است و خاموشی ایشان نیز سر این سخن است شخص ما جمعیت این روشندان مجمع اضداد است و حالت من عرف الله جل جلاله و من عرف الله جل جلاله که اسانه بکار بود دست برآیی

هست آنچه به کسی عیان است اینجا	ای در وجه حاجت بیان است اینجا	جای سخن از بسکه درین محفل نیست
چون شمع بگفتنم زیان است اینجا	و تو و بکار ما بهوشی که خود ادراک حقیقه الامر درست نماید و دیگران هم بگوید و گوایم	

صاحب گوشه که سخن است را استماع فرماید و خود هم برآه غمخوار بود و زمانه سازی که کار روانی مردمان بران است بر حقیقت نهان گرانی می نماید و هنر پردازی که نشود و نمای باران از انست از صفای دلان نمی آید و در او درینگاه دیندار می ویدادار هر دو متعلق بطباط و شماس است پس حق مبنی و حق گوئی که با حق شناسان بهر چند که در انست خود جز راه حق پرستی نمی پیماید اما هر معامله که می نمایند بهمان بخلق می نمایند و خلق بنیان اگر چه در علم خویش گاهی مشابهه است حق نمی فرماید لیکن باب هر معامله که میکشاید بهمان بخرمالت می میکشاید هر ضربه احوال دلهای باریک بینان زایشه خراب است و کشت چریکین بگایان مدام بر سرش و شاداب استی که اکثر اهل تجربه به اگر خوب حقیقت عوام خیر انجام منکشف کرد و خواص را نیز تمنا می حالت مسکنه ایشان شود لیکن درین امر هم که اختیار و آدمی در خلقت خود با چار بطوری که ساختند ساختند و باری که بر سرش انداختند انداختند استعدای اللهم چیزی میکشاید و آنچه میکشاید و آنچه میکشاید فی زمره المساکین پرده کشای خوبی حال و مال همین کیفیت عامیانه است و اینبای استند البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء ثم الاثمل فالاثمل جان گزای ارباب مراتب خواصانه است بهر حال لا حول لا قوة الا بالله و انفض امری الی الله و الله رؤف بالعباد و تو نور وجود حق و وسعت رحمتی اگر چه همه موجودات را بضویرت با خلقت بده باطله منور گردانیده بهمان تجلی حقیقت خویش جا بجا آشکار فرموده اما حضرت ذات والای او حسیق ای بی مدام پرده نشین است که الا بصار است و ظهورش و ظهور مطلق جلالت و وسعت هر چند جمله مشهودات را بشهادت و الله علی کل شیء شهید یا ثبات رسانیده بهمان جلوه اطلاقیه خود سوسو با نظار نموده لیکن شاهد نفس عیالی او من حیث هو بهر همیشه برقع پوش الکبریا و روانی پیش بهر نظر است پس هر طرف ظاهر همین تجلیات صفاتی است با آنکه در ظهور مستتر همان تنویر ذاتیه است و بهر اللطیف الخیر ربی

ذاتیه است و بهر اللطیف الخیر ربی	بر ظاهر امر صلح و خبک است اینجا	در باطن شے در که رنگ است اینجا
اعراضی عیان جوهر ذات خودی است	مشهود در جسم سطح درنگ است اینجا	

از جهان من و ما هم تعبیر توان کرد و پر از ادعای گوناگون انانیتهاست که بوقلمونی بی ساخته آن در نهاد همه ذی نفوس و ولایت فرموده اند یعنی اختیار بر وقت خود ظهور می نماید و ملک بی انبار نفسی نیست که آنرا بیابان یک تازی نیز تقریر توان ساخت خالی از زنگ آمیزی خیریهاست که چندی و چونی بی پروا خسته آن بهره اصدان اهل علم

سپرد نموده اند و ناچار بنگام خویش بر روی فرماید غمگین شور و غوغا برپاست و گنبد بی در آسمان پر از صند است
 کرم تماشا چون جهان مرغ ما | کشیم درین بادیه مانند صبا | بر هر که نهاد دل بفرغان گشتی | بر بود چون قاره ز شور و عوا
 و در چنان معلوم میشود که سعادت و شقاوت مثل خوش روی و بد روی از قبیل امور خلیقه است از جنس افعال کسبیه
 و الشقی فی بطن ائمه و السعید سعید فی بطن ائمه و لکنیکه حسنت در حق سعید مانند پوشاک خوش قطع و نفیس است
 برای خوب رویان و سیئات در حق اشقیاء چون لباس نادرست و گنده است بهر بد رویان و الا خوب رویان بهر صورت
 همان دلایمی باشند و بد رویان بهر طور همان بد نامی بودند و آیه اول لکن یدلک اللہ سیئاتهم حسنت شرح حال سعید
 است و کنایه جطت افعالهم بطرف احوال اشقیاء آه چه خوش فرموده حضرت شاه نقشبند رضی اللہ تعالی عنہ که هر کس
 از روز آخری ترسند من از روز اول یعنی از روز اول هر چه در قسمت بر که مقدر شده همان آخر کار ظهور خواهد کرد
 و اللذی یفرلن یثا و یعذب من یشا، لاله الا بود در روز و متحقق با حقیقت و موصوفان صاحب شریعت ربیه ذات
 الوجود که معنی واحد است چون آب سب از همه نکهاست و مرتبه وجود که تعیین عظم آنست بمنزله دریاست
 و مثل دیگر تعینات امکانیه مانند قطره و موج و گرداب و حباب است که از کشمکش کون و فساد در پیچ و تاب است و
 هر چند که قطره قطره است و دریا دریا لیکن همان یک آب است که بقدر کم و زیاد موجود همه جا و اگر چه دل دریا را بسا
 قطره گرفته خاطر نمی توان گفت و گو هر قطره را برشته تمبیه دریانی توان سفت که آن بحر زار است و این گروه است
 آمانی بحقیقت همان یک آب بسیط است که بهر واحد از اینها محیط است رباعی
 دریا چون فرو رفت بخودش گرداب | این موج ظهور است و گرنه ای درد | گرداب حباب موج باشد همه آب
 وقتی که کشود چشم گردید حباب | این موج ظهور است و گرنه ای درد | گرداب حباب موج باشد همه آب
 و در اللہ اللہ بقلونی حقیقت مکانیه بسوی جامعیت کیفیت انسانیه دیده همه موجودات ممکنه را من شعبان مرتبه
 کلیه خود فحیده مجموع کائنات را در ضمن خویش کشیده بشورش عشق مطلق حضرت وجود جو شیده بی اختیار
 و بقرار گرفته درودل خود بیان می نماید و پرده از روی اسرار شمول مطلق خویش میکشاید یعنی که میفرماید رباعی
 سرگشته شد از گردش عالم گرداب | از من آموخت بیقراری سیاب | سوز جگر من جگر آتش سوخت
 دریا و یسم کرد دل دریا آب | و در نسبت اضافاتی و شبیهون و اعتباراتی که آنرا از لوازم ماهیات
 می شمارند تحقق و ثبوت در مرتبه ماهیات دارند و کون حصول در مرتبه موجودیت پیدا میکنند و تعلق اقیان
 و مرتبه علیت بهم میرسانند و الی اللہ ترجع الامور کلها و هو کل شیء محیط در بوستان جان و تن و گلستان ماه و من
 که تره نانه و سر سبز است با بیاری فیض وجودی واجب تعالی است و الا بذو و حقانی ممکنه بذو اشعاع بیجا

در هر دو در زمین مکان بر وجه بلا فیضان و جوی میماند نشویند بی صورت پدید آید تا عملون مطمح

یک سستی به ارجان تو نیست | پس آرای بل غنا و نیست | و شد و گمان بی سر و پیکه نبرده و باز نخواهد بود چه در و از تحقیق

حدوث و قدم کشاید و انسان ظلم و وجود که گنجه شی را تفهیمیده و نخواهد فهمید چه عوی عرفان نماید و قدمی که در تصور

این ناقص عقلانی آید سرحدت است و حدوتی که در خیال بن ناهمان جلوه می نماید پای قدم نیست

از حدوث و قدم پیرس اینجا | او شدن نیز عادت که نیست | و ز راستی این ممکنات قانیه با نیستی تو است و وجود

بی ثبات اینها داخل در عدم دم زندگی که تو داری مانند صبح میش از نفس شماری نیست و سر از گریبان هستی که بر می آری

غیر از تو هم نموداری نیست الغزل | چون حسن غافل از خودی ورنه | جامه استیت همان کفن است

و ز در سخت جانان سنگ ل هر چند از تیشه ترند که در ریاضات شاقه کنند اما حاصلی غیر از غرور و زاهدی بگفت نمی آرد

کوه کندن و گاه بر آردون همین است و نازک دلان نفعی اگر چه از دست تعطل دام تیشه پهای خودی زیند لیکن هر وقت

عجب جان کنی پنهانی دارند که آگاه از ان ارحم الراحمین و شفیع المذنبین است و الله اعلم بما فی الصد و بیت الغزل

کار بن نازک است از فراد | جا کینه نهانه کار کو کهن است | و ز همه صور مخلوقات مانند نقوش نموده از صدای حروف

کن بظهور رسید و جملظروف ممکنات مثل الفاظ از معنی فیض موجود اجمعی ملو گردید و با مجموع عالم گنگ آید است که از زبان بی نشان غیبی

بروز نموده و تمام جهان یک کلمه است که از لسان صبح بیان لاری باب اظهار کشوده غرض که انیمه بود جهای گو ما گون جز بود به جای کج

بچیت از اقصای عالمی تا مقبول که کنن فیکون بیت الغزل | سنی حرف کن اگر فهمی | هستی چه خلق یک سخن است

و رو بذات بی کیفیت آینه من چیست بی بی عکس بی نبوده و هر که بر لبه دریافت آن دو دیده پیش پای نمایافت خورده و در

نظر در آن همه را همین لباس اعتبارات و اضافات می آید و جمال ذات بلا اضافت کسی را از روی نماید و اگر چه پرده از رخ

نمی کشاید لاهر وقت دل هر کس دی بر باید و الی الله ترج الامور کلها بیت الغزل | یوسفی در نظر سنی آید

همه را نور چشم پیرهن است | و ز و صاحب دلان شگفته خاطر مانند اهل ظاهر خوشی خود که در سبب نیویه نمیکردانند

و این موهومات فائید را سبب نشاط خود نمی دانند که بهار بی ثبات این چمن را چه اعتبار است و در هر گل مقصود

اینجانی پنهان نوک خار است پانندان او بام گرفتار این دام می شوند و به توح نسیم هوا و مهوس از جای بروند و راسته

مزاجان حقیقت مین و بلند بهتان با تسکین از شگفته ولی قلب سلیم و کشاده خاطری رضا و تسلیم سر پا با باغ و بهار

میگردند و نظر التفات بظرف این و آن نمی کنند خار تماشای گل و گلزار در پای ذابین الی الله نمی خلد و جهان

جذبه الله مدام بسوی شگفته ولی باطنی کیشیت بیت الغزل | گل و گلزار دام او بام است | هر کجا بشکند ولی چمن است

جذبه الله مدام بسوی شگفته ولی باطنی کیشیت بیت الغزل | گل و گلزار دام او بام است | هر کجا بشکند ولی چمن است

در روشنی کلی انسانی که مفهوم نوعی است از اضافت تذکر و تائید جز است و فرمودید که این شخص جزئی باشد یا ثبوت است یا تذکر
پس حقیقت بیان بلند نگاه همان معنی اعلی را می بیند و صورت پرستان حال تباها همین گل تیا از اغلی می بیند و قس علی بن
و هیچ المراتب لیا لیه و الاستافله و الله یور فیج الذریجات ذوالظول لاله الا هو و هو یکل شیء یحیط بهیت العزل

سوی انسان ششم عزت مینما **امروزین نیست آنکه در وقت**

و در خلوتیکه بیچگاه در مجن پریشان خاطر نشاندگی سومی
توجه است بطرف ذات یکسانی الیه که صاحبان این حالت درام در همین خلوتخانه بود و باش سفریند و اینجایی که گاهی جسم
تنهایی بونی و سنگاهی ببلکه و اندر هیچ جلا جواس است بسبب قوت نسبت باطنیه که اهل این کیفیت همیشه در آنکه طبعان و

از مینمایند و اندر مسمومینا که از او بصیرت با جویست العزل **دل چو کی شود بود خلوت** **جمع جلا جواس مجن است**

در تو که هر چه گل موجودات بسبب در گلستان مکان برده در وی از روی یکسانی وجود مطلق مرتبه و اجبیه نماید اما هر
عجز کلمات که تیره در بیان جهان با بزرگی و همان بی نشان هم حقیقت یکسان در آن نشان که این شمع بود و کانی نورانی است بیست العزل

گل کرده می هر در خوش **آنچه هم از روی آن است**

و در سفر در وطن که عبارت از سیر نفسی سالک است و در
حالت سیر الی الله پیش می آید مصطلح قدیم حضرت خواجگان سلسله نقشبندی است فی الله تعالی عنهم و وطن در سفر که اشارت
از تمام درای نفس آفاق است و در مرتبه سیر من اشرف الی الله روی نماید مصطلح جدید محققان غیر مسلوک اصحاب طریقه

محمد است بزرگ اندر هم نفسی هم **صوفیان در وطن سیر کنند** **در و اندر سیر و وطن است**

و در و متحان در انکشاف حقیقت ناچار اند که بی قصد بر ایشان حقیقه الامر مکشف میگرد و چنانچه میانان در دیدن
هر چه پیش نظر باشد محوری او نود و خاوه ناخواهی بیند و مقلدان در احتیاج صورت بی اختیار اند که بی تکلف پرده کوری

بروی اینها می افتد چنانچه نابینایان در دیدن آنچه پیش رو آید محذوری شوند و حاجب اقیاس می نشینند بی نیستی الی العلی
و البصیر پس اگر چشم بصیرت پر نور است برای که بنمایند بدو که تباها خواهی شد و اگر دیده دل کور است همان برگشته میانان

برو که گواه خواهی گشت و آن هیچ اول طریق میثویان و مقتدایان با بصیرت است و این بطورثانی مسلک پیروان و
مقتدیان با سعادت اما چونکه بصیرت حق اوتعالی است و بس بی اتباع پیشینیان کار روانی ایشان هم نمی شود و حاله

شما و حدیثه لکن ان افصح لانه ابراهیم خلیفه مشعل فروز همین راه است و آید دامن یزید غیب عن یزید ابراهیم الا ان سینه
نفسه برین امر گواه اندر حضرت امیر المؤمنین تجلیات الله علیه دیده و دانسته همان راه طریق محمدی پیوده و با وجود حس

طریق و اولی العزیمت طریقه نقشبندیه و قادریه پیوده و باب سلوک بطور بزرگان مجدودیه کشوده و عمل موافق
علمای قدیم حقیقه فرموده و اول العزیمت نفس الله همان مسلک آنچه می پدید و پیروی پیشوای خود بنمایند

و الهی ایام خویش میکند و نظر بر او رسم دیگران نمی نماند که حال دیگران را به نظر برسد وانی نیست و سواي طریق مجری
 راه حقانی که کمال الله تعالی نسبتا رساله و حکم صلوات الله علیه علیکم و آله و صحبه و سلم و علی کسب غیر الامم و طریقه الحمدی خیر
 الطریق فی العالم رزقنا الله و یا کم الا بکمال لهذا الطریق الوشیق و الله خیر رفیق و الله اعلم بالصواب
 که هر وقت صبح پارس او دست ازین الفاظ آن نباید فرساید که حضرت امیرالمؤمنین اول المحمدين نيستند بل علی المرتضی
 امیرالمؤمنین نیست که اولیت حقیقت بااصاله همان جناب است و آیه انا اول المؤمنین پرده از روی این سرکششاید
 و ایامت اخصافیه بالوراثه البته اول المحمدين را حاصل است که کریمه و درت شایمان داود و کشف این رازی نماید غرض که
 در وقت پیدایش اول المحمدين امیرالمؤمنین است و اول بنوهم او درین طریقه و شقیه صحبت کرده و در روی امیرالمؤمنین باو
 بمقتدای مجریان خالص گشته و بحاله الله تعالی الی بن امیرالمؤمنین علی کسبی قدیر و در مرتبه جمعیت جناب امیرالمؤمنین اول
 المحمدين است و اول خود به نسبت محمدیه خالصه مشرف گشته و بلاد واسطه بطریق و بیعت از روح پر فتوح حضرت امام حسن
 علی جد و علیه السلام مامور باشیاعت این نور گردید و بشهره الامام مجتهدین کای علی زید او آله و اول المحمدين فالجده
 الصمد علی بن حم علی والد و اولد و انما مقبولان لا یتفرقان انشاء الله المنان حتی یجی علی الکواثر یعنی ای الله در رسوله بل المقبول
 تصور از همه با تصور از همه و دلک تقدیر عزیز حکیم و مودود افضل العظیم و در دای کریم کار سازد ای خداوند بنده و اول
 دل ناکاره و جگر صدا پاره من لیاقت آن ندارد که در فکر و تردد این و آن چون دیگر مردمان صرف اوقات نماید و خاطر
 پر سود و اطمینان و حشمت آشنای من تاب آن ندارد که در خیال و اندیشه چنین و چنان اند و نیادار آن خود را غرق و غایب
 پس تعین دارم که تا دم و او پسین از غم و پیام اند و بکن خواهی نمود بلکه در آخرت هم بی زور بازوی طاعت و عبادت
 باب نجات بروی من خواهی کشود و بهمان جذب عشق و کشف قبول تو که از ابتدا شامل حال این سر پا افعال است
 کار خود خواهد فرمود و هیچ خار خطره دنیا و ایما و امن گیر دل خالی از اسوا نخواهد بود و خاتم من قاطره انشاء الله الناصر

بجز میشود بنده بخوبی ازین دار فانی سوی دار بقا میرود و انت الغفور الرحیم **۵** ایام که مراد رسم و نیامگذارد

عشق که سیان هم از اول است **۶** و در مساقی مهبای و محبت رحمتی کل شی ازستی کیفیت حجت حامیه و درین فیض سانی
 دوست را از دشمن ممتاز نیکو داند و بهر مومن و کافر علی العموم روزی میرساند اگر خدا نخواسته دامن دولت تو کل
 بر رازیت مطلقه و کاس من امیرنی الارض لا علی الله رزقنا ازکف اعتماد که ام فقیر صورت که گذران درویشانه وارو
 رها میشود دست تشبث بچل تین من توکل علی الله فوخت باور از کار سیر و دو کار بار اطمینان طبعی بی نیازی از
 خلق بر هم بخورد و باز ندامت و افسوس هیچ فائده نمی بخش که حال و مصداق این شعر میگردد و هر وقت بزبان حال

<p>همین بخواهد خواند و خواهد خواند مطلع</p>	<p>تا زودتر دامن آن ساقی بدست فرست</p>	<p>دست من از کار فرست کار این دست فرست</p>
<p>در وقت نیک گشایان یا میشود که موسوم حوالی و لطف زندگانی از شخص میرود و تمبه و عبرت بیشتر آدمی را الوقت حاصل میگردد که ضعف پیری گل میداند و طاقات ریاضات و مجاہدت بالکل نمی ماند و از دست چنین شیخ فانی چه آید و هرگز از دست و پشیمانی چه کشت بدین در طاعت و عبادت که شش ناپیش از آنکه بی طاقت و قوت شوی و در دراز طلب</p>		
<p>آسی بکشتن قبل از آنکه در بند کارگی روی تاراه حسرت و افسوس نبوی و بهرین گوئی سبب العقول ایاز آری آن گاه که بگویی نماند شد قابل صید و تکیه بر شست و در و انانیت خاص میان مرتبه رانیت است نه در خور این حکمت ثانیه که خودی عبادت بود</p>		
<p>خلو خانه سجود و بار کجا پیش خدا نام زدون از خودی که او رسیدان یک تازی وحدت وونی قدم نمی نهد و در ایوان بی نیاز توجیه شنیت نمی بخند بر بند هستی که از حنیض خودی جست از دام وونی رست بر ظلمت حدت تو حیدر رسید چون آفتاب بنور</p>		
<p>بقابل الله در خشیست العقول</p>	<p>در مقام عالی وحدت خودی از انانیت</p>	<p>از گرفتاری خود هر کس که اینجا رست فرست</p>
<p>و در چون نسبت حضور و شهود قوت میگردد و سالک خود را در مشاهده کم میکند ز راه استغراق در شهود و استمالاک در حضور ایاز او را کنگاری هم نماند و حالت فانی قلب چنان ماسوی العذر را از خاطر محو میکند و اندک در آن حال از خود خیر می از خیر آرزو پیدا نمیدود و باب عجب فانی تم و میشود که بموجب ال تی علی الانسان صین من الله هر کس که شایان که در آن هیچ خطره و در طمش نمی خلد بلکه از خودی خویش نیز بجز بگریزد و دانند علم بذات القصد و رست العقول بجز از خویش هستم بسکه در یاد کسی</p>		
<p>نیست معلوم دل بیتاب بر دست فرست</p>	<p>در و باک سلسله طبع محض ال از بجز نیست قدم نهادن در راه طلب حق بیجا است</p>	<p>اول دست از طبع باز در ابعاد ارکان با در طریق از خود فرست گذار و نخست کاسه جوی اشکن پس از آن بسوی فنا فی الله قدم زن که در بحر وجود تا که چشم از خود پنهانی و بشویش بی نیازی بخوشی و وصول مطلوب حاصل است و فانی نفس شدن چه خیال بیت العقول</p>
<p>بنی طبع شواروی از خود درین چون جیسا</p>	<p>کاسه خود هر که بخار روی بنکست فرست</p>	<p>در و تو سبحان شد اگر با عاقلان از دست</p>
<p>این بتان که گفته باطله اعتبارات که نیه باشند قابل شخص خویش تھی کردیم اما آخر کار همان جان بجان آفرین سپریم و در شش تعمیر اعتباری که هستی اضافی با بست عاقبت الامر چون رنگ خا از دست برد فاشکست از دست گیری بیا الله فوق ای کرم است بوی قدرت آید و بیت از دام این قنایات فانیست کل شیء الکل آد وجه منقطع آخر از دست بتان قابل تھی کردیم در و</p>		
<p>چون حاشیت که در باک هستی ایست فرست</p>	<p>در و شش بخار به بی حجاب میشوند و قلندیک آوار کایانیک بیگویند که ایشان نفس</p>	<p>انظام شخی بی اختیار اند طایفه بدین نام آزادی گرفتار و در دست نیست آنها آن قفس ظاهر آرای شکسته میشود و از قوت دست اینها در نام آزادی است سبب که در دکان بی ساختن با صفا که محض از دست تقلید سیر نمی آید تا که خدا فصل</p>

نمی نماید و چنین فلتی نفسان بهر صورت اهل حق اند و در شیخی و آزادی بی دخل مطلق حق سبحانه این فنا پیشگان بطوریکه
 که نخواهد رسید و در هر چه می خواهد از پرده تشخیص این صفات متنگاگان بطور می آرد گاه بی تکلف امور سخت را سر انجام
 میسازد و گاه بی دریا میسازد آن آزادی میسازد و احوال باطن هر کس از ظاهر او پیدا میسازد و حال دل هر فرد را بعد از خبر
 او پدید می آید بود عرض که این صفاتی دلان مدام آئینه و انقیاد است یا شاه می بودند و بهر چه همان قدم مقدم رسول همانا
 می کردند و هم مانند شیون و بی بصیرت و لا حول الا بالله و علوم الهی و در وسیع جهان ظلمات عدسیه غنی حقائق مجرب
 استکباریه اگر چه بنور و جو با غیر نور گشته در عالم ظهور آمده موجودات اعتباریه نام یافتند اما درین تعین گاه استیانت
 خیر از غم و اندوه اضافات نیند و خسته شتاب جهان بسوی عدم آباد خود شتابتند و این جهان فانی را پدید رود خستند
 و آخر حق احتقار بر وی خود انداختند و مانند دود از آتش نمودنی بود سوخته جهان گردیده بموج هوای مقتضیات
 ماسوئیه بخود پیچیده عاقبت کار فخل و نابود گشتند و از قیام حیات این جهانی رسند کل شیء الیک الا وجه مطلع

هر سیه نخبی که آمد در جهان غم دید و رفت	همچو دود از سوخته جانی بخود پیچید و رفت	و در چنانچه تموج درایای استی حق
---	---	---------------------------------

مقتضی ایجاد موجودات اعتباریه است همچنین تلاطم بحر وجود مطلق موجب عدم مشهودات مقیده است و بهر چه بی تعین
 پس هیچ حساب موجود اضافی درین دریا سراسری نکشید که در می پامال موج فنا گردید و کدام تنگ ظرف مشهود
 اعتباری در اینجا خلعت وجود نپوشید که در آنی روی شکسته حالی نندید لا اله الا الله العلیم العزیز و کلامی است الغزل
 سر نشی یک دم نموده هر که در بحر وجود

چشم آخرو چون جبال خویشین بود خستند	و در و خیال فرصت طلبی
------------------------------------	-----------------------

در دنیا جزو هم و گمانی نیست و موجود فی الخارج در اینجا غیر از آنی نه از تو هم و رازی حرکت قطعه قطع نظر باید نمود
 و بتوسط تصور حرکت در سطح مشاهده کم فرصتی زمانه باید فرمود و باید دریافت که چنانچه دیگر وزگان موجودات
 کونیه درین خاکدان می تافتند و باز بجهت سوی نهانخانه فنا شتابتند و همچنین شمر هستی بی ثبات ماسوئیه جانا
 آتش ظهور نیز اگر چه بر غم خویش فی الحال چون آفتاب می تابد اما در طرفه العین غائب از نظر میگردد و اگر نظر نسبت
 دهر به دهر و سوره کشانی این زمانیات فانیه را هم در حال بیک طور مشاهده نمایی و در یابی که نزد حق تعالی هر چه بود هست
 همه حاضر است و آن بصیر حقیقی بر جمله پدید او پنهان منظر است و الا غیر عینه شقال ذر ذره فی الارض لانی استیست لعمریه

چون شتر خورشید با هم یک نفس تابید و رفت	و در و فضای موبوم استند و وجود
---	--------------------------------

از روی نخبی در ظلمت آباد جهان
 تعلق که جولان گاه حقایق سکنه هست هر لحظه سر که آرائی کون فساد بیناید و هر لحظه باب تجدد اشال میسازد یعنی گاهی باغ این
 ماهیات کونیه را با تو هم موجودیه پیرماید زانی انجام این محدثات فانیه از دست علم الهی مایه باقی حال آنکه آن موجود درین احوال است

راه عدم پیودن بر اعتباری که باز معامله خست و نشری در پیش سست انسان بچاره مجبور در هر امر خویش و چون صاحب دل روشن و طبع چالاک را از تصور حالات کونین نمجی بلاحق حال بشود بی اختیار بر وضع هر دو جهان خنده می زند و این آن را از نظر اعتباری افکند و تار و پود و هم از طرف خود در هیچ جهانی تند و همه کار و بار خود بحق می سپارد و وجود ما سوارا اصلا در خاطر نمی آید و در این توکل بر حق تعالی می نماید و هرگز خود در میان نمی آید و من توکل علی الله و بیست لغزل

بر فضایی و هم اینجا ملاحظه مانند برق | طبع چالاکم بوضع این و آن خندید و رفت | و زود دل و دوگان جانان و شوریده

حالاتان گریبان از سرعت سیر دل منقطع از غیر اگر چه در هیچ مقام قرار نمیگیرند و در هر مرتبه که می رسند زود و از ان می گذزند آنکشت امید عالمی را از ترسحات برکات خویش سیراب می نمایند و گلشن آرزوی جهانی را از قطرات افاضات خود شاداب می فرمایند و هر چند که همه رسوم تنگ و نام را که گرفتار آن توهمات دنیا ویه آنرا بر و قرار داده اند انطرف خود بر باد میدهند و به آساور هوای رضا و تسلیم بال کشتائی میکنند لیکن من حقیقه جل شانیه که عزت افزای مومنین صادقین و محمدین خالصین بمقتضای ولایت العز و الرسول و المومنین عزت این از خود رفتگان روز بروزی افزاید و چون ابر رحمت این برگزیدگان اساتید گستر بر هر خاص عام می نماید و این گداخته دلان با گریه شوق به سر سوکه میروند تشنه گمان طلب آبی را که میاب کرده زود از نظر غائب میشوند و جهان معاوی بنی النسیخ و بنی بصره هر وقت قائم می ماند و حق تعالی حال چنین از خود شدگان میداند بحق

که اولیا کنی تحت قبائی الایم غیر محطع | اباجوم گریه در د آبر و داده بس باد | همچو ابر آید بهر جانی دمی بارید و رفت

و زود چنانچه هیچ دو انیست که مفید مطلق باشد برای بعض چیز یاد دانی که مانع است برای بعض چیز یا مضرت و برکات بعض مصلحت است و برای بعض مفید و برای بعض مقوی است و برای بعض مضعف همچنین هیچ صفت نیست که حمید محض باشد مزج ذمیة هم دارد و آنچه وصف نیست که کمال صفت بود و نقصی هم از کنار بر می آید و چنانچه هر زهر و سم نیز برای بعض امراض منفعتی در خویش دارد و همچنین هر سیئه و نقصی نیز حسنه پنهانی و کمال مستتری از حیب خود بر می آید و کبیره همان است که انتمه اکبر من نفعه است و امور غالب القع سر اسر محسوب در حسنات است و انحسأت الغالبه یزین السیئات المغلوته که سیات متبره و نقائص خفیه بسبب آن حسنات غالبه و کمالات جلیه تمام احسانات و کمالات شمرده میشوند و آیه اولنک یدبأل الله سیاتیم حسنات کاشف این سرست و امور غالب الضرر سر اباد اخل در سیات است و السیات الغالبه یزین انحسأت المغلوته چه آن خیرت ضعیفه و کمالات خفیه از غلبه شرور و نقائص قویه و غالبه بگلهاد حساب شرور و نقائص داخل میگرددند که آیه حطت انحما انهم مصرح این معنی است بهر حال حق تعالی مشاهده حقیقت خود بخایت فرماید و بهر جا همان کمال خویش بنماید و از نشرت هر عمل محفوظ دارد و خیرت بهر فعل بظهور

آرد و جاتمه باخچر گردانند و بمقام نبات رسانند بمنه و کرمه در و مفضل دنیا که شمع افروز و لیکو اکثر است مدام روشن دلان
را سیگ پرانند و مجلس سخن که بند آموزم بنیاست همیشه اهل سوز و گداز را اشک از چشم جاری میگردد و انداخته بیاورد ^{مطل} ابصار

شمع سلان این بزجاری گریست چشم و اگر دین برای گریست ^{مطل} و ژرد اگر خواهی که دریای صفاد طهارت در تو جوش زند

و بجز عرفان و معرفت خروش کند مدام شیوه از خود روی پیش پیش دار و بجز گریه شوق را از شورش گداز دل
بتموج آرد و از سر قدم ساخته در راه انگسار بد و وسر پای غریق رحمت آبی شو که پای رفتار درین دیار همین اشک جلای
است و چشم گریان مقبول در گاه باری ست پس مانند گرداب هیچگاه سراز گریبان خود می بر مید و مثل حباب همیشه
چشم خویش تر در تابا باشد که ترا هم بمنزل مقصود رسانند و وصل محیط اعظم گردانند و البته بکلی شی محیط بیت الغزل

بچو دریا بهر از خود رنگان موجب فتاری پای گریست ^{مطل} و ژرد اگر چشمی داری بر حال خود و همها گریه نما و اگر خواهی

که گداز قلبی بدست آری بهر جانب چشم عبرت بکشا که تقید گاه سراسر دمام گرفتاری ست و کلی محل گریه و زاری غافل
دلان مانند گل درین خاکه ان می خندند و دل برنگ و بوی بی ثبات این عالم می بندند و دیده و روان چون
شبنم بی اختیار غیر از گریه کاری ندانند و وجود نم را هم بجز آبتلای بندارند آه چشم بند می غفلت ست که مردمان را
این همه خوش و خور می دارد و الا نظر کشودن با گاهی همان امر و لیکو اکثر است بجای آرد بیت الغزل

بش شبنم هر که چشم سخن کشود مبتلا اندر بلای گریست ^{مطل} و ژرد سیه مستی نشاء ذوق و شوق پیدا باید نمود و تا خود

بر سپاه برای بارش رحمت آگینه شوی و باب جذب عشق و محبت باید کشود تا شتاب از خود روی و کاسه سر را از زحمت
خودی خالی باین فرمود تا در داغ هوای فانی اندر سپید و از آئینه دل زنگ قسارت باید زد و در تارقت قلبیه در
خاطر تجلی کند و هر واحد از چنین سیاه مستان کیفیت جذب حق برای خود ابر رحمت باری ست که مدام باران
اشک از چشم می بارد و هر یک ازین می پرستان حالت فانی مطلق بهر خویش دریای زخاری ست که همیشه شند

گدازولی در کنار دارد بیت الغزل هر سیه مستی ست خود ابر سیاه ^{مطل} در دل هر کس هوای گریست

و شرو تا شاهد مته و چون نظر توجه بسوی حقیقت امکانیه انداخت و بسره طلمت غدیه حقائق ممکنه چشم وجود
ظلی خود محل ساخت دیده حقیقت بین عاشقان نفس الوجود که باه الوجودیه ست از تماشا کردن جادوگری این
تجلیات ظلالی شب و روز در شوق ذات بی کیف بگریه و زاری پرداخت و دل اطلاق منزل این تو جهان
ذات الحق که باه الوجودیه ست از دیده جلوه سازی این ظهورات کما لیل لیل و نهار در اشتیاق ذات بخت
علم بالها افزاخت آه چند آنکه معشوق خود را بر بنتهای گوناگون می آراید عاشق بچاره زبانه تر گریه و زار

می نماید سبت العزل

ما بستر نشناشد چشم یار

دیده ما آشنای گریه است

و تر و دیده های نمناک

تا زک ان احالت که از قلب پرده از پیش نظر بیدارد و چشمان ترسبک روحان را کیفیت لینت طبع رو بر راه می آرد کار روانی این تنک نظر خان سلام در ذیل گریه است و پیشوائی این دیده و روان نصیب سیل گریه است که مانند جباب اینستان جام فنا هیچگاه از خودی و م نمی زتند و این دم بخودان بی دست و پا هیچ راه از خود نمی روند موج دریای اشک بطرفی که خواهد برود و بهر جانبی که خواهد بکشد پس اگر بارش رحمت آئینه گریه بجا که در شوق او باشد روزی گرداند زهی سعادت است چون سواری کشتی قطع راه سلوک بلا سخت است و سالک جلد نیز

مقصود می رسد و شتاب عقده کشائی کار او میشود مقطع

در دهر چشم نمناک جباب

در هر اینجا پیشوائی گریه است

و تر و شاه راه موت که شب و روز این همه جاری است غالباً عجب راه مامونی است که هر صغیر و کبیر و غیر غنی فقیر که و تمامیر و کسی باز پس نمیکرد و والا حضرت خالق که کتب علی نفسه الرحمة فرموده این قسم علی العموم مخلوقات خود را بسوی تباہی نمی راند و محاله سبقت رحمتی غضبانی بر قرانی ماند و جز معدود چند از خواص و کنجات نمی دیدند و همه مخلوقات که داخل در تعریف ما خافت لهذا باطلا هستند بعارت بطلان می رسیدند پس معلوم شد که چنانچه رب کریم اینجا پرورش بهمایی کند و بهمه کس روزی می رساند همچنین غفور رحیم در اینجا ردای شمش می تزد و همرا ازیر آن می نشاند نمی بینی که هرگاه این قریات دنیویہ از بسیاری صدقات هرگز آباد نمی مانند و ویران می شوند پس آن عالم ابدی اخروی مح دوام مصائب چگونه باقی می ماند و آخر خراب نمیشد و رحمت رحمت کل شیء والله رؤوف بالعباد و هو الغفور الرحیم و تر و صبح که در آن از یاد حق دم زنی و از نماز فجر تا وقت اشراق مراقبه کنی آن صبح در حق تو ای سالک سالک هدایت تیره تر از شام است و روزی که از اول تا آخر در غفلت گذر و شوم تر از همه ایام است و شامی که در آن شمع ذکر و فکر افروزی و از نماز مغرب تا وقت عشا نگاه تو به قلبی بلا فتور بسوی حق دوزی آن شام در باره تو ای رهبر و جاده طریقت خوش تر از صبح عید است و شبی که از ابتدا تا انتها در بیدار دلی گذرانده شود سعد تر از همه روزهای سعید است بشتاب بشتاب و چنین ایام و لیال سعیده را دریاب و از آن شبها و روزهای غفلت آب روی دل خود تبارک الافست زندگی از دست می رود و تو سن حیات بی جرمی دود و الله هو موج الثمار فی اللیل و موج اللیل فی الثمار و هو علی کل شیء قدير

صبح روز فراق شام بود

ای شب وصل شام تو سحر است

و تر و آبی عاشقان تو که سر درین راه باخت اند

و از ظرف خود جان درین طریق نداشتخته اند و محافظه و آیه و مروج طریقه نمی یابند گو که بظاہر در جہاد

فی سبیل الله شهید نشدند اما بطن محسوب در شام شدند استند در هر لحظه فنا فی الله میگردد هر خط برای نیمی نیست الغزل

زخم تیت اگر سب زسیه | تیغ زخمت بر زده جگر است | در شراحت و آرام طبیع و نفسانی که آنرا هموسج است

دون بهت امن و امان می پذیرند در راه محبت نمی باشد بلکه بهر گام بی امنی قلق و اضطراب در پیش می رود بی در سوا و بی نظیرگی ناهمی و نادانی که آنرا سیه مستان با ده غفلت بس غنیمت می شمارند در طریق الفت نمی بود بلکه در هر قدم خطرناک

پاس استقامت و درست عهدی هم ادای باشد با الله التوفیق و بهر خیر رفیق بیت الغزل | امن بی امن طریقت عشق

بی خطر گیت آنکه با خطر است | و در چون به با تجلی ذات که مصطلح قوم است و در آخر سلوک بحال سالک واقع میشود

جلوه میفرماید این زمان گلشن نامرادی اومی شکفته و فی حمله ارادات و مرادات حاصل میگردد و در نخل امید حصول بذات که در نخل سلوک می رود از ثمربا سبی که نتیجه آن امید است باری بند و و انار دل خونین چنین غنیمی بر حال گل شکفته دل مبتدی از

چاک جگر می خندد و الکتراب و رب الارباب بیت الغزل | گلشن نا امیدیم شکفت | ایس نخل مراد را ثم است

و در اختیار است که ما در ایم تنگ بی اختیاری است و کار و باری که از اراده خود بعل می آید همه بناچار است امری که

امروز از نا بطور آمده و در روز هم در اراده بود و میجو استیم که همین زمان عمل آید برگزیند و همان امر با وجودی که امر و اراده آن نداشتیم و مطلق مخطور نبوده یکایک ظهور نموده پس این اراده هیچ و پوچ و پوچ ماکه محتاج بر رفع موانع و وجود بود اعث است در کدام شمار که آنرا اختیار پذیریم بلکه انبعاث این اراده نیز متعلق بچندین امور است که در اختیار ما نیست

لا حول و لا قوة الا بالله ماشاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن لیکن چون در همه امور بی اختیاری است اختیاری که بر زنده مانند نیز البته قبول است الله یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید و لا یسئل عما یفعل و هم ویسئلون و در چون دیگر

اطمینان قلبی و تسکین قلبی بچوش می آید و نسبت رضا و تسلیم قوت میگیرد و تشویش عین جمعیت میگردد و در پریشان دلی خاطر جمعی میشود و هیچ حالت مزمل کیفیت مشاهده حق نمی باشد که کوشش و جمدی باید نمود و در غفلت را بند

باید فرمود و بعد از این همه خیریت در خیریت است و پریشانی عین جمعیت است | تشویش نموده جمع خاطر

تسکین دل آن قدر بچوش است | و در ولذات و مشتهیات نفسیه اگر چه بطاهر نوش معلوم میشود لیکن به باطن پیش

در نیش است و دل را خراب میکند و تصدیقات و مکروهات طبیعی هر چند بصورت نیش می نماید اما معنی نوش در نوش است و روح را قوت می بخشد ای حکیم مطلق و ای آمر و امر و نوای بی جلت جلتک و دوست مجتک بیت الغزل

بر دل همه نوشها ز نیش | نیش تو مرا تمام نوش است | و در و ای معشوق حقیقی تو که سمیع حقیقی هستی عهدا بمقتضا

بی نیازی مستوقانه دعا های این بندگان هرزه بیان نمی شنوی و قبول نمی فرمائی الا اقوال و احوال هیچکس

از تو پوشیده نیست بل انست عظیم هانی الصدور و درین حکمتهاست قَوْلُ الْحَكِيمِ لَا يَخْلُو عَنْ الْحِكْمَةِ مَنْ مَحْدَى كَمَا عَاشِقٌ جَمَالَ بِهَا
 كَمَالٌ تَوْهَمٌ بِمَوْجِبِهَا بِشَلِّ مَوْسَى بِهَجِّ اسْتَدْعَى رِبَّاءَ رِنِي نَمِي نَمِيمٌ وَكَرَنَهُ دَرْدَلٌ بِقِرَارِ مَن بِهَرَقَتِ عَجَبٌ دَرِيَا بِفِي قِيَتِ
 وَشَوْقٌ تَوْجُوشِ يَزِيدُكَ تَوْجِبُ مِيدَانِي نَعْلَمُ مَانِي نَفْسِي وَوَلَا أَعْلَمُ مَانِي نَفْسِيكَ إِنَّكَ أَنْتَ عَلَّامُ الْغُيُوبِ سَبِّتِ الْعُرْلَ
 گوش نشیندی نسا دی درخاشیم عجب خروشست

اختلاط نمودن بغاشته دنیا حرام است و از قسم سفاح می انگارند چنانچه هوس حور و قصور عقیقی بلکه حلال برای هر خاص عام است
 پیش از تکلیف نمی بدارند و هر چند که این شق ثانی را در حق همها محمود می شمارند لیکن خود همان مجرمانه بر مشاهده ذات مجرّمه
 آئینه هست می گمانند کما آنکه البقی علیہ الصلوٰة والسلام عن حال منته لاینها حور و لا قصور بل ربی ضاحک چنانچه سفاح پیش
 از و سوس شیطانیه است همچنین نکاح متعلق بقوت شهوانیه است لهذا ترغیب اهل شهوات حق سبحانه بآنکه نهیما تشبیه
 الانفس و تلذذ الالین کرده و تسلی مشان اهل الله بوعده من کان یزجر لقاؤ الله فان اجل الله لات فرمونه عرض کلا ال
 دنیا بتوهمات دینوییه خورسندند و اهل عقیقی بمشتمیات اخروییه پایبندند و اهل الله جز بمشاهده الینیل نمی بندند و الله
 یحب محالی الهم و تر و اکثر رفیق قلبان هر چند بیشتر گریه و زاری بعمل می آرند و از ابرقت قلب جایجا باران اشک
 می بارند لیکن من گداخته دل از تجلی و الله رؤف بالعباد که از بی پایانی بهم رسانیده ام و چشمه چشمه باران اشک بجز بیکرانی
 گردانیده ام ای منبع فیض الهی دای جناب قدس حضرت قبله گاهی دل بقرار من میخوابد که یکبار شورش عشق نهیانت
 بر درگاه شریف مرا حسب خواہش من بگردانید تا من بعد بچکس را خیال بچشمی حشیان اشکبار من مانند رب الفخر فی بالناشر
 السایر و عطیہ ما عینا جاریه مطلع بر سر کوی تو ام کیبار می باید گریست ابرتا دانند که این مقدار می باید گریست

و تر و دل بقرار من در عجب آزاری گرفتار است که چون دیگر مرده دلان غافل بچوت غفلت تامه می میدوند و مانند
 زنده دلان کامل بحیات نسبت دائمه صحت کالمه می پذیرد و نه کدام دوامی ذکر و شغل چنانچه باید راست می آید و نه هیچ
 شربت حضور و شهود خوب تسکین خاطر می نماید شانی حقیقه خود بخود بلا و اوهام طبیعت استند ارا قوت دهد و بطرف
 حیات ابدی نجات اخروی کشد بطیف سید المرسلین و امیر المومنین و خیر الناس و به نستنصر و بستانین مقطع

نی دوانی راست می آید نه جان هم سر در در بر حال من بیماری باید گریست و روحیه صد حیف یا دموت
 چنانچه باید بخاطر نمی ماند و غفلت پیوسته اوقات ضایع میگویند حقیقت کما هو حقیقتها تکشف نیگردد و لشریت بی خفید
 بسوی لوازم حیات می کشد و عوام در تردد و معاش خواص در تفکر سادس گردانند و اصلا احوال تقدیر الهی نمیدانند
 خداوند که موج بجز وجود که ابدام ساحل فکنند و شورش دریای علم چاچا متوج کند بسا دست و پازندگان که بر

برغم خود شناسا و خوب بودند و برین بحر بیکران احرا کار غرق شدند و بسیار بی دست و پاییان که بجان همها کم از نفس مینمودند
 درین دریای موج زنان بسلاست هر طرف روان گردیدند و عاقبت الامر بجزیره نجات رسیدند پس همه امور دین
 و دنیا می خورد و انقویض سخت باید نمود و بر عقل معاش و معاد خویش اعتماد نباید فرمود هر چند که بظاہر در علم خود جزا و صلاح
 نیک و عمل خیر نماید پیو اما در باطن جهان امیدوار فضل الهی باید بود حق تعالی عاقبت دارین نصیب کند و میرستی
 ترا سنگ صعوبت و عقوبت نزد بندگان و کریم و مہربانی کل شیخ قدیر و در وای ساده دل ملک سیرت وای با توجع
 بی بصیرت هر چند ساده لوحی پارسایان چون ساده رویی تان با آنهمه بجزئی نیز خوشنامست اما در بستی حقیقت
 آشنایان مانند جگر چاکی عاشقان با این همه زیادہ گوئی ہم عقده کشای خاطر باست و بیچکس از ان خوش ظاهر ان
 کیفیت این خوش باطنان را دریافت نمی نماید و عجب بیگانه و ضعی استفساری فرماید که بی اختیار ازین امر این نازک و
 را به حال خود و ہم به حال آنهار حم می آید و طار شکسته رنگی ایشان زیادہ تر بال پرواز می کشاید و از فغانیدن کسی
 خاطر بیچکس نمی آساید و تا که بصیر حقیقی جل شایه چشم بینایی دهد و بجزئی قبول بطرف خود نمی کشد و تسلی و اطمینان در

باطن نمی بخشد بیچکس ذوق حقیقت بری نمی چشد و من کم یذوق کم تیرس **رحم آید م پرس تو ای ساده رو پرس**

رنگ شکستگان بچه آئین شکسته است و در و چنانچه از مجاست احمت بسیار تمامقد و در گریز باید بچنین از موا است

عقل عیار حتی الوسع پر نهر شاید که به عنیننی چنان نادان بکار می آید و نه محبت گزینی چنین بدگمان باب صفا
 میکشاید و آن نافرمانی حق هیچ نمی بیند و این پر و هم جز حرف ریزهای شکوک نمی چیدند و در سخن چندان ظاهر
 بین فقط الفاظ می بیند و صرف بر ظاهر کلام نگاه می نمایند و معنی آشنایان با یقین جهان گلهامی مطالب می چیدند
 و چندان بر هر لفظ کاوش نمی فرمایند بجز آنکه گوش هوش بر آرد و چشم عرفان را باز دار بعد از ان نعمات سخنان

اہل حق اصفا نما و بتسید نفات محققان سخن نظر کشا تا در یاس که **از پرده لفظ مشل لغز**

معنی شده جلوه گر سخن نیست **و در و پست عثمان را امور محسوسه در دام خود گرفتار می نماید و در نظر**

بلندنگاران این امتیازات سفلیه نمی آید نمی بینی که آنچه از جای پست بر زمین مشهودست باب مشاہدہ آن
 از نکان بلند مسدودست اندکی از بالا بمن و فقط همین حرف ریزهای پائین چنین آنجا این اختلافات
 امتیازات کجاست و لیس عند ربک صباح و لاسا و پس هر قدر فرو تر آئی در و ازہ اکثرت کشائی و هر قدر
 که بطرف بالا میل نمائی زیادہ تر بسوئی حدت گرائی لا الہ الا اللہ و لا حول و لا قوۃ الا باللہ و انشاء اللہ
 انہ کل امر یرجع الی اللہ و انما اولوہم و بعد اللہ و کل شیء فی محط و در و هر چند که بیچ نقش کثرت موبودہ تک حدت نگسته و ہر نفس را باین

بهان رنگ واحد صورت بسته که ده احد چون صحیح با هم می شوند یک خسته گفته میشود و ده عشرت چون فراهم میگردند
 یک با هم می گردند علی هذا القیاس چنانچه بسبب هر عدد واحد است همچنین تمامی هر کثرت وحدت است و در صورت
 هر کثرت اعتباری وحدت ضافیه موجود است بر مراتب همه کثرتها و وحدت تمامی امکانیه وحدت مزاجیه واحد
 جل شانہ محیط است بمسکول شیء محیط و هو الاول والاخر و هو بین الید و بعد علی کل شیء شہید و از نهان یک دریا
 قدرت الهیه این همه وجهای موجودات کثیره سرکشیده و هیچ یکی بیچگاه از احاطه شمول آن بیرون نخبیده و بالذات
 میل به روح تعینات ذوی العلم بسوی ساحل اتیانست که روی حضرت علم بطرف کثرت است و علم را وجود
 معلوم ضرورتی تعالی روی به صاحب علم را بجانب خود گرداند و قوت در آنکه هر یک از مشاهده وحدت فانی
 خویش شرف گرداند و بگویند

اگر کسی در کسب معرفت نسبت به روح میل به سوی ساحل فساد است

و در چون در بحر توحید متغراق تمام حاصل میشود و نحو صی بریای وحدت نموده می آید از یک سوئی توجیه
 الی الله دل عارف در کتای این بحر میگردد و با هر کس یگانگی بهم رسانده یگانه آفاق در مقام فردیه طاق
 می باشد و از رشد و قبول آبی بوی کاری آرد و برشته سلسله محمدیه سلفه شده زینت جمال شریعت و حقیقت
 می افزاید و در سر کار واحد حقیقی و جمیل تحقیقی جل شانہ در پوشاک خاص بکاری آید قبارک الله عنده

بسکه خواص گسب توحیدیم در کتادل یگانه ناست

نمی آرد که هر واحد ازین نردوستان خود غرض با هم چکس بی غرضانه محبت و زرد آن خود فروشان که بلاه
 دنیا و محض نشد فی الله جانهای فروشنده و میخندد کانی دیگر دارند که مثل خود و بگویند جنس دکان ایشان میباشد و غافلان غلط
 فهم اینها را دکان اران مشیخت پسندارند و الله پسندیشا در ملی سید و بگویند حکیم

دوستی ای که این زمین را نیست

خود فروشنده محبت ارکانی دیگر

اگر خدا را میخواهی خودی را هیچگاه در میان مبارکه نفسانیت آئینه داری رحمانیت نمی نماید و تو ای سارا العیوب و غفاله
 این بنده عاصی اتو این همه نیک نام نموده که هر جا بر کس این تحقیقت را بعنایت تو بخوبی یاد میکند حتی که همچو منی را بی محبت
 تو چگونه کسی بخیر یاد نماید و ذکر خیر همچو خودی کی از زبان این صاحبان غائبانه بر آید و چنانچه توئی که در دنیا از زبان
 همایک میگویی این چنین امید دارم که تصدق رسول خود و طفیل مرشد مقبول من و سخته هم از فرشتهایک یانی خود هم مرا
 بینی خوانی آنگونه سواناسازی بهمین سلسله ستاری غمخاری پر دلی و انت الغفور الرحیم

انچه هر جا تو مرا میگوئی

از زبان تو شنیدن نیست

و در و ارشاد حضرت شاه گلشن از جناب حضرت عبدالعزیز عالم نسط گردیده و از آنکه عبدالمطلب بر زمین نشسته است

اگر این صاحب درد چنین نامانی کشید سر گل و گلشنی که می شنید و حالا بعینت الهی تمام گلزار جهان رنگین از جوش
 بهار این چنین است و ذکر خرمین روستا سند لان شمع محفل لهرنجن **۵** از بسکه عند لیب غزل خوان گلشن است
 صحن چمن چو صدف دیوان گلشن است **۶** و تو کسی را که آتش عشق در میگردد ظاهر و باطنش اسرار میگردد درونش از
 جانبی باقی میگردد از طرفی سالم میدارد و غرض که سر تا پایش میسوزد و تباهه مانند شمع می افروزد پس ای لربا
 دل سوزن دای ظلمت زدای جان افروز من جل شاکت و غم احسانک لک محمد و الهه که آتش عشق حقیقه تو خسرو
 خاشاک بلور بوس مرا پاک بسوخت و بنور معاش تو کلام تمام ظاهر و باطن مرا افروخت و کار و انقطاع از ماسوی تا
 باستخوان سیده و از گرمی محبت تو چون موم سر پایم که انخته گردیده **۷** از تن عشق تو سر تا پای من چون انگشت
 استخوانم آتش است و جلد من خاک است **۸** و تو اگر دل محشوق نی نیاز سر موی برای عاشق جان نیاز میسوزد و عاشق بی نیاز
 از شعله همین قدر گرمی سر تا پایم افروزد بی آتش عشق عجب بلاست و عاشق بر محشوق از جان فدا **۹**
 شمع را زاری اگر از طره جانانه سوخت **۱۰** سر بسبب از آتش عشقش دل پروانه سوخت **۱۱** و تو هیچ تحقیقی از شائبه تقلیدی
 خالی نمی باشد و هر تقلیدی رنگ تحقیقی هم با خود دارد و چه تحقیق هم امری است تقلیدی که محققان خلف تقلید محققان سلف
 همان طریق را می پیمایند و به تقلید آنها خود هم اراده تحقیق می نمایند و تقلید هم امری است تحقیقی که مقلدان پس و
 بتحقیق مقلدان پیش و در برهان جاده می روند و تحقیق ایشان خود هم موقن تقلید میشوند پس محقق آزادانند که
 تحقیق و علت تقلید او باشد و مقلدان را خوانند که تقلید او باعث تحقیق او بود و الا در واقع محقق هم پیش
 از تقلیدی نیست و مقلد نیز برای خود غیر از تحقیق نه و الله تحقیق الحق و هو یندی اسبیل و در و برندگان دل گریه های
 ذوق و شوق را در غ عشق الهی در قالب گل گلزار وجود دست که به در نسیم قبول و اصطفا در شگفت می آید و سنجگان
 آتش محبت و ارادت را در شاره طپش دل در سینه چراغ عالم شود دست که بنور هدایت و اجتناب چشم میکشاید غرض که
 چنین شگفته خاطر ان روشن ضمیر تمام در و مجسم می بوند و عقده کشای غنچه داما و راه نامی طالبان خدا میشوند
 و در اخ حق پرستی در پیشانی ایشان چراغ سیاه نم فی وجود هم من اثر الشجود می افروزد و چراغ خانه هستی در
 نظر عرفانی اینها از شعله فانیان تو کوا فتم توجبه الله ظلمت خودی میسوزد و همه مصائب این عالم را در حق بخلاصت
 روزگاری پندارند و بخیر رضا تسلیم کاری ندارند سر پا از نور رحانی می افروزند و هستی خود و جمیع ماسوی الله
 را آتش توحید میسوزند **۱۲** او غ دل بجز گل باغ هستی **۱۳** چشم چرخ پاوش دران هستی **۱۴** و تو اینها هر کس تو هم
 خاصی گرفتار است و جهان امر تو هم او را باعث اعتبار و اگر حجب این توهمات با کل مرتفع شود استطامی

که بران کار روانی بهماست بر هم خورده اند حضرت انبیا علیهم السلام که بر نهایی خلق افتد اند اثبات مراتب اعتباریه نمودند و
 اندو لیا که بخلق کاری نماند از ارتفاع جمله امورا ضافیه نفرمودند و هر چند که اعتبارات امور حقه هم غیر از نجابی نیست اما
 منجمله حجب نورانیه است که موجب روشن شدن جمال محبوب است و اگر چه اضافات نسب باطله نیز سوای پرده نیست
 لیکن از قسم حجب ظلمانیه است که سبب نهفتن کمال مطلوب است **ان الله یسبغ علیک حجاب من نور و ظلمه** مصرح همین
 منی است و قصد ارتفاع همه حجب بالکلیه خیال فاسد و لایعنی است پس از طرف امورا باطله حتی الوجح پر بهر تمام احوال
 حقیقت پوشیده نشود و بسوی امور حقه تا مقدر سیل فرما تا جلوه حقیقت دیده شود و الله تعالی کل شیء شهید و رؤ
 زل دنیا عجب فاحشه مکار است که نفس هر آدمی را خلاص شدن از گرفتاری آن دشوار است و هر زمان از غشوه سازیه
 خود در دل بوس پرستان طرفه نشووات می انگیزد که هر روزی نفس بی اختیار برای طلب آن بر میخیزد و بوجکات ناشایسته
 مشغول میشود و آب و ریخته در حبت بجوی آن میرود و آن قطامه با این همه دل آزارها با هیچ کس وفا نمی نماید و در بر
 هیچ طالب خلیش بخاطر جمع نمی آساید هر سر پر از دغا باز بهاست و هر ساعت سر گرم فتنه پردازها ترغیب که هر عاشق

صادق او که دیده شده زبانی او اجمال به پیش نیده شده **اول از درود گرفتار است** قصه کوتاه ماجرا این است

پیشتر حق تعالی چشم بینا عنایت فرماید و هر قدر که باشد ترک دنیا میسر آید و پیش از مردن دست از آن برداری تا
 بخوبی در گور گذاری **والسلامم الا لکرام** در و هیچ شوق مجازی هستی امکانی و ای محبوب صدوری تشخص انسانه
 صحرای دل ویران دیوانگان محبت تو دیار خاطر نادان گرفتاران الفت تو از دست بطلونی تلون مزاج
 بی نباتت و از بند و بست گوناگونی تکون احتیاج لوازم ذاتت عجب غم آبدی گشته و طرفه داغستانی شده
 که هر دم هنگامه غم نازه بر پامیدار و در نفس تخم داغ نوی جا بجا میکارد و مشوق حقیقی و محبوب معنوی روگردان
 غفلت زدگان بشرت بسوی خود آرد و ذره از تعلق همچو صنم بیوفا و رقلب نگذار دای بت بمرودت وجود موهوم

وای گاهی موجود و گاهی معدوم **وادی دل از غم آبادان شد است** اسپینه از داغ تو داغستان شد است

اللهم لا یکلین الی انفسی طرقة عین و در و خداوند اچنانچه سوال و جواب است بر تکلم قالوا ای امر و از یاد ما غافل
 فراموش کنانیده همچنین احوال و افعال اینجائی ماهره کاران بفر دای قیامت نیز اگر یا فیهلانی زبیداری
 تو نیست و در دنیا چنانچه بلا خدمت روزی بهمانا کاران رسانیده همچنین در عقبی هم بلا حساب و محمدیان را اگر غفل
 در بهشت گردانی دور از غفاری تونه آنچه صلاح حال خویش بخاطر فاتر رسیده اینست که عرض مینمایم پیشتر
 تو بمناری ما در کدام که ام امرباب دخل سیکشایم انت تفضل ما تشاؤ و حکم ما ترید لا حول ولا قوه الا بالکانت

آنطور که در دنیا که نفوس کالاه انسانی را تصرف در پیولای عالم می باشد برکت رقت قلوب عاشقان
 خدا همه جا سیرت نموده آب رحمت آئینه می باشد و فیض اشک این گداخته دلان با صفا کشت جهان را شاد
 میدارد و سلسله تنوع بحر هدایت را جاری داشته جا بجا در آن رحمت می بارود همه صاحب مشربان صاف باطن جوین اشخاص
 را چشمه فیض میدانند و مدام بذر خیر این خواص رطب اللسان است **فیض اشک عاشقان از بسکه بر جا سیرت**

بر لب هر بحر ذکر با همیشه جاری است **در هر فرد نوع انسان که روشن ساز مرتبه امکانیه است بقدر حسن**
 بیان بهره مند از شرف رتبه انسانی است که همین ناطقیت از همه موجوداتش ممتاز ساخته و تکلم حقیقی جل شان
 بنوازش خلق انسان علمه الالبیان اور انواخته پس بر مد عارف باشد لازم آنکه تا مقدور از زبان حقیقت
 زبان را خاموش ندارد و بر قدر که فرصت دست دهد مطالب کشف شود تجریر آرد که ترزبانی خامه کاشف صنعت
 کن فیکون است و دستگیری قلم آستین بد قدرت خالق بی چون که هر چه میگوید همان وقت میشود و هیچ حرفش
 بر باد نمی رود تا که خدا خواسته است نوشته قائم می ماند و عالمی را فائده مند میگرداند پس اگر رساله اذ افضلی
 امرًا فانما یقول لکن فیکون ترا بگوش رسیده و متعلق با خلاق آئینه منظور گردیده حتی الوسع هر چه نماید
 بشکار و بیچگاه خود را اسطبل مدار میسر نموده است **و عنده امم الکتاب یأیدون اول الالباب رباعی**

انسان که چراغ خانه امکانست **بر قدر بیان خویشتن انسانست** خاموش کن سخن را اینجا

گر نغمه کن گوش زد عرفانست **در و احوالند که موسم پیری این تعین خواجه میری را ظاهر ادب طنا گرم**
 سفر در وطن ساخت و هر روز بلکه بر آن بخت جان و تن پرداخت و این بهیوده گو تمام عمر از ابتدا ای
 جوانی تا وقت که دولت بعد رنگ سخن میگفت و در بای سعانی میبارتبار نفس هر دم می سفت و حال بصنایت
 آتی چنان معامله بابل بچمن است که برای مراقبه در خاموش نشستن هم سخن است طاقت بصحبت کجا و دماغ
 گفتگو که راه من عرف الله طال لسانه طی گردید و منزل من عرف الله کل لسانه نزدیک سید ابان الله و ابان
الیر را چون ربنا ارحم لنا نورنا و کرمنا سبنا تبارنا و تو فانی الالباب رباعی

هر روز جواب طاقت جان تن است **ازین پیش بعد رنگ سخن می گفتیم** اکنون ای درد در خوشی سخن است

در هر چند که مردم دلو الابصار مدام از چشم حق بن اشک گذار قلبی در یاد ریامی بارند و تخم نهال مشاهده
 آئینه همه وقت در زمین سینتری کینه خویش یکارند اما باز مقتضیات لوازم بشریت بقدر ضرورتی که در
 قید حیات انداز نشان هم رخص نمی شود و با وجود حصول کیفیت زوال عین دایره که حالت فنا فی الله بدر

اتمست سرشته اعتبارات اضافیه بالکل از دست امتیاز نمی رود و همین گره تعین خویش عقده در کار و استیجاری کلی
 اینمای افکنده و این پرده تشخص خود راه از خود روی در علم ایشان مسدود میکند و تا که زنده اند همین بار
 کشنده اند حق تعالی خاتم بخر گرداند و از گرفتاری ماسوی الله در کونین برهاند و بمرتبه نجات تمام رساند و بر

سند عند بلیک مقتدر نشانند بمنه و کرمه رباعی	صد حیف که در چشم دریا بارش	احمال ننگند زیاده یوارت
---	----------------------------	-------------------------

از هستی کم انبساط خوشتر آنجا	چون قطره فدا عقده ندر کارش	و روانی چون ملاچینی اوده حقیقه الامر با هم بیا که منظور از چشم
------------------------------	----------------------------	--

دیدن است و چون بر دل باب طلب کشاده دروازه وصول را نیز کشاکش مقصود از طلب سید نیست چشیمی که بشاهد از دست
 نگردانند دیده احوال است و طلبی که تمام مطلوب سازد چون باب تعقل است ازین چشم سر با حجاب مدد نور رحمانی هیچ منظمی آید
 و نقل این باب بی کلیه نائید ربانی از دست کسی نمی کشاید پس بسبر منه بی بیصر چشم را روشن نما و بفتح و التدریج تعقل
 این در در ایشا تا هر سو جهان مسالمة فایتما تو او امشاده به نامییم و در گوشه عافیت و دوام حضور و شهود تو بیاسیم
 و آنت انما دئی و علیک اعتمادی و در و اگر چه همان یک بهار مرتبه وجود مطلق درین همه گلهای مقیدات موج
 جلوه گرت دهر ورق موجود مقید برای تجلی آن معنی مفرد با طوار گوناگون آینه در برست و شخص اطلاق و تقید
 در گلشن ظهور با هم یارست و هر مقید را همان مطلوب مطلق در کنار است لیکن همای سعادت عروج الی الله
 در نفس ادای آداب عبودیت پروازی نماید و آرد ای اگر گرفتاری ماسوی الله همین صورت میسری آید و
 در بحر هدایت موج شریعت و طریقت بهین سلسله جاری است و در بیان ضلالت تموج هوای نفس
 زنجیر گرفتاری است پس از تیه ضلالت بر آرد و بر وجود با تموج هدایت شانا و تقیدات شرعی با موجب
 سعانی کار خویش در کونین بدان و خود را هر وقت از خودی خویش دور بران تا باشد که بشاهد از آن بکل شیبی
 محیط مشرف شوی و هر نقطه چون انمار بسوی جهان محیط اعظم دوی بشند از بشند از و دامن دولت شریعت
 مصطفویه و طریقه محمدیه از دست صدق گذار و الله بیدنی من یشاء الی صراط مستقیم رباعی

اطلاق و تقید که بهم یار نیجاست	پرواز میان دام در کار نیجاست	این بحر وجود است که چون موج می د
--------------------------------	------------------------------	----------------------------------

زنجیر یار برای رفت را نیجاست	درو دل منقبض عقده شکلی است که از دست کسی نمیکشاید تا که بدقت
------------------------------	--

آئینه و انما دید و خاطر افسرده گل پر مرده است که خود بخود دیگر رنگی می آید و هر نقطه در پشردگی می افزاید خدا این
 عقده سخت در کار کسی نینگند و تیشه افسرده خاطر ی سپای احدی نزنند که زنده دلی عجب نعمتی است و شگفته
 خاطر ی طرفه دوستی و من سال و فراغ حال را درین امر دخل تمام است در پیرانه سال که جاننده دلی باقی می ماند

و در ایشان حالی کی شگفته خاطر برقراری بود بسیار نسبت تویه بحضرت حی قیوم باید که در پیری هم دل رازنده دارد
 و در تگدی نیز خاطر باشگفته آرد و آن زنده ولی جو امانه و شگفته خاطر تو نگرانه چیزی است جدا که قسمت غفلین
 می باشد و این زنده ولی عارفانه و شگفته خاطر آرزو آن امری است علیحده که نصیب اکملین می بود و انشد
 علیهم بذات الصدور و در و کامل کسی است که قرب اکمل مرتبه کمال مطلق داشته باشد و کمال مطلق مختص است و چه بیت کمال
 و تقدست پس کامل کسی باشد که اقرب بحق تعالی بود هم از روی تخلق باخلاق آئینه و هم از روی قوت توجیهی آینه
 و شدت نسبت حضور و مشاهده و ناقص کسی است که بعد اتم از مرتبه کمال مذکور داشته باشد و ابعاد حق سبحانه
 بود هم از راه عدم توصف بصفات کمالیه و اجبیه و هم از راه ضعف رجوع الی الله و سستی نسبت آگاهی
 و شهود و مراتب متفاوتة اضافیه در کمال و نقص بی شمار است و کمال حقیقی نصیب ذات واجب است و نقص حقیقی
 قسمت مفهوم ممنوع پس انسان کامل این کمالین اضافیه بلحاظ مشاهده کمال حقیقی او تعالی همیشه در مرتبه تعیین جزئی
 خویش غیر از نقص و عیب و تصور هیچ نمی ماند و همان پروی ناخرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک
 می نماید و در ناقص ازین ناقصین اعتباریه بسبب ندیدن کمال حقیقی او سبحانه مدام در مرتبه تشخص جزئی خود
 سوای کمال و هنر و قدرت در سانی بیخ نمی بیند و همان رهروی اناخیره منه اختیار می کند و الله تبارک

من یثاب الی صراط مستقیم رباعی	کامل در خویشتن و در چار عیب است	ناقص در خود هنر شمار عیب است
عیب است بچشم جو آید هنر است	ور دیده گلی که هست خار عیب است	ور و ای موجود ساز هر خوب است

و جلا پر از آئینه هر سنگ و حشمت جل شانک و عجز پر مانگ پیچ شی را تو عجب نیافریده و بطرف هیچ امر پیوده
 ندیده الحق که تیت ربنا ما خلقت هذا باطلا کاشف این را راست و کریمه انحبستم انما خلقتکم عبدا ازین سر
 متبینه ساز هر فعل تو خوب و زیاست و هر چه کرده و می کنی و خواهی کرد همه مطلوب و بچاپس این بنده
 دل از خود بر کنده که هر سو همان تجلی لا حول و لا قوة الا بالله می بیند و از هر جانب همان گل و ما تشاؤون الا
 ان یشاء الله می چنید نیز ناحق و عجب است تو نگور دیده بلکه عجب حکتمای کثیره در هر فعل تو دیده و در هیچ کار تو
 بیفانگی روان داشته و نپسندیده بگی شیدای جمال ظهورات صفات کمالیه تو گردیده و آن قدر بجزویت مثلاً
 حکمت بالغه تو رسید که مفهوم عجب است و لغو نغمیده و انت الحق و لا یصد عن الحق الا الحق رباعی

در و آنکه بفعلت نپسندید عیب است	بر هر چه نظر کشود کی دید عیب است	شد مجوس شودت ای حکیم مطلق
چند آنکه عیب نیز نغمید عیب است	ور و رحمت واسعه مرتبه علیای واجبیه بر همه مدام یکسان است	

که حق سبحانه کتب علی نفسه الرحمة فرموده بیت مطاقه رحمت تصوای و اهبیه در همه جا علی الدوام فراوان است که هر سو
 باب و بسعت رحمتی کل شیئی که شوده و از هیچکس بموجب ان الله لا یغیر بالقوم حتی یغیر و اما بالقوم خود رونمافته تا که
 اینهار انبساط فیهای ایشان از جانب خویش منحرف نیافته آه اگر چه هر عالی با ادانی خویش از طرف خود کج نمی بازند
 که اقرب بجناب اعلاهی حضرت رحمن است اما هر سافل از جانب خویش خود را کج نمی می اندازد که البعد از ترتبه
 و الای رفیع الشان است غرض که تحطیم بر مراتب عالیه از خطاست و نسبت کج فنی بهمین مراتب سافله در واقع

بجا است ان ربی عالی مرتبه استقیم سبکی	عالی تر خود با همه ها باشد کج	کج فنی سافل از خطا باشد کج
در ذات خودش نیست کجی گردش	رفقار فلک نسبت ما باشد کج	در هر موجودی علم در دست

خویش مقصود خود است و مقصود هر شخص در حق او اله و معبودی است کما قال عزوجل اقرأیت من اتخذ الهه بواءه
 پس تا که حالت لا تقصود الا الله در باطن مستقر نبودی احقیقت معنی لا تقصود الا الله در دل ثابت نشود و تا که فنا
 خودی خویش در دانست خود خوب نیاید کیفیت لا تقصود الا الله در خاطر ظهور نماید از اینجا است که بزرگان نیاید
 کارخانه سلوک بر فزای نفس نهاده اند و بر ذاهبان الی الله باب بخودی کشاده اند بر خیزر خیزر و بانفس و طبیعت
 خویش بستیر تا باشد که ترا هم نفس کشی میسر آید و حق تعالی بر تو فتح این باب فرماید و بحقیقت اسلام فائز شوی و
 در جنت فراغت کلی روی که من خاف مقام ربیه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و در و نشا مشهور
 کین با همیگر شعور بخودی خویش است که جز فنی نیست و سبب اسکی و تمکین در مزاج بشر طبع تو هم اندیش است که غیر
 از قصور فنی نه حاصل کنه هیچ طرف ازین امور مبرم و مبرم زیاده از حد میل نمودن بوج و بیجی است که شعار عوام کالا نعمت
 و بدل دجان بالکل با اینجا نب متوجه بودن هیچ دلایلی است که کار مردمان خام است بچته مغز ان مال هر امر را می بینند
 و خواص انسان از هر سواکل عبرت درین گلستان می بینند چون اصل نمودنی بود تو مانند سرب هیچ است پس چه

جای گرفتاری این امواج هیچ در هیچ است چینی بکشاد اندکی غور تا که رباعی	هنگامه مهر و شورش کین همه هیچ
گاه سبک و گوه مکن همه هیچ	پوچ است اگر هیچ باشد میلیت
ای شخص تو هیچ و تا کبی این همه هیچ	

و در و اگر گریه شوق آرد و بخش سجم گردانی او را و او را ذکا است و اشک ندامت جاری با و طیفه خوانی لیل
 و نهار است البته تسبیح داشتن در دست ترا سزاوار است و امید بارش رحمت پروردگار است و اگر خدا نخواسته
 دل تو رقت و گداز بهم رسانیده و از شرم و دید قصور آب گشته سراپا نیاز نگر دیده پس بقین باید دانست
 که هنوز شرک خفی شریک کار است و زنا را کفر طریقت با تسبیح زاهدانه تو رشته دار است خلاصی بهم رسان

طَلَّحَ لَدَا قُوَّةِ اَللّٰهِ اَبْنُ خُوْنِ رِبَاعِي

گردانه اشک گشته تار تریج

بهر تو مبارک است کار تریج

قاسی است اگر دل تو میدان عقین

ز نار شدت رشته دار تریج

وز روانی من خراب حال دند طفل

خیال توقع جوانی بدل می بردم و در جوانی غم رسیدن پیری بخوردم و در پیری از توبه و مردن نمی آسایم و پس از مردن باب خوف آمدن قیامت می کشایم پس تو مرا بر جوع خاص بطرف ذات خویش ده و دل مرا ازین تشویشات بیکسو نه و این شب تیره باطنی مرا بنور رحمانی خویش روشن دار و صبح روز قیامت را بخوبی پیش این روسیه آر که من حال تباها را از نشاسته بازگناه طاقت برداشت تعب آنروز نیست و من نامه سیاه را از کندنی نگاه بیاقت دیدن آن صبح همان افروز نه هر شب از شعله شومی احوال خویش بقصور معامله آن صبح مانند شمع می سوزم و هر شام نخل چراغان از هفت اندام خود در غم آن صبح می افروزم که هر چند این سوخته جان احوال از حریت بانی و گرم بیانی خویش درین شبستان شمع افروزی می نماید لیکن چنان نشود که بموجب **لَمْ يَفْعَلُوا نُونَ** این کاذب حال را آن صبح صادق پیش همه کس خاموش فرماید هر وقت من دل مرده از همین اندوه گذشته

میشوم و از سر تا قدم مثل شمع که داخته بخود نسوزم و می روم ربا عی

ترسم همه شب ز شومی مقدم صبح

از شامم به شرم نشانده غم صبح

من شمع در حال شمع گشته پید است

کار دم شمشیر نماید دم صبح

رَبَّنَا اَنْتَ اَعْلَمُ بِاَنْفُسِنَا وَ اَنْتَ اَعْلَمُ بِاَنْفُسِنَا وَ اَنْتَ اَعْلَمُ بِاَنْفُسِنَا که ارباب نزول را از اصحاب عروج فاضل تر و کامل تر میدانند این سخن مفید ارشاد و موجب حفاظت اعتقاد است و الا عروج و عروج است و نزول فاضل تر چه و کامل تر که **هُوَ الَّذِي فِي السَّمَاءِ الرَّحْمٰنُ الَّذِي فِي الْاَرْضِ الرَّحْمٰنُ** و این قسم امتیازات حسب ضرورت بزرگان را دانستگی حال میشود و سر رشته تحقیق از دست میرود و کسانی که نظر تحقیق گماشته اند کاری باصلاح و غیر اصلاح نداشته اند و این را محض تائید الهی می باید و صرف آئینه داری اوتیست جوایح الکلم می شاید که سخن محققان باشد و خاندانیت اقدام سالکان را بخواند بهر حال آنچه برین محرمی نکشند گفته این است که سالک رانی سبیل الله و بار عروج واقع میشود یکی در ابتدای سلوک که پس از آن باز نزول ضروری آید و از اهل این عروج البته که اهل نزول کامل تری باشند و یکی در انتها که بعد از آن نزول روانست و اهل این عروج بمراتب از اهل آن نزول فاضل تری بودند که متمم مرتبه عروج اول نزول میباشد و مکمل مرتبه نزول عروج ثانی می بود چنانچه **كَلِمَةُ الْاٰخِرَةِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اَلَا عَلٰی** که حضرت خاتم المرسلین علیه الصلوٰه و السلام فرموده **مَنْ خَرَجَ مِنْ عَرْوَجِ اٰخِرَتِمْ وَ اَتَانَا لِكَلِمَةٍ لَمْ يَسْلُكْ مَسْجِدَ اَنْزَلْنَا مِنْهُ** که پس از عروج اول

ظهوری نماید و الله جل و علا فی القول و کلم و تر و در صاحب بصیرت آن روشنفکر روشنی طالع دینی که آنرا در امتندی میجویند
 موجب شرمندگی و خجالت است که باین غفلت و بطالت میشود پیش والا بهمان تقدس خمیر سیاهی بخت ظاهری
 که آنرا مطلقه میدانند باعث فزندی و مغایرت است که ماده عبرت و خیرت می بود پس آن روشانی را سیاهی باید پند
 و این سیاهی را روشانی باید انگاشت نظری پیدا باید نمود که آنچه آنرا این مردمان دنیا سیمبختی می پندارند تا مردمک
 چشم و سویدای قلب بناید و چشمی براه کشود که هر چه آنرا این گرفتاران هوا روشن طالعی می انگارند ترا تیره روزگاری
 بنظر آید تا که دران درویشانه را امراتب به از عیشت شاهانه پنداری و هر دم شکر این نعمت بجا آری و همت تحصیل

دنیا نگارنی از انجم سوی لشکر درازی **مطلب** صاحب نظر ظالع روشن خجل بود | بخت سیاه مردک چشم دل بود

و تر و از خود رفتگانی را که هر دم بسوی فنا فی الله می تازند و هر نفس وجود موهوب بقابل الله را سر بایه خود می سازند آمد
 رفت این گرم روان جاوه تجدد امثال چون شعله جواله از نقطه موجودیت معلومه تا ادره مشهوریت موهوبه اعتبار
 پیدائی آرد و بود و نابود این نیتان هست نمانند عکس غیر تجلیات ایجابیه و سلویه رعنائی روی شخص در بساط خود ندارد
 درام نیستند و هستند و همیشه هستند و نیستند در آن نامی جلوه کان الله و کم یکن معنه شی صورت رحمانی ایشان است
 و عقده کشای رزق الان کما کان پیکر حقانی ایشان است آه من گم شده اگر چه بر آن سوخته از خویش میروم اما هیچگاه از

نظر اهل سنن غائب نمی شوم و الله سعی فی کل حال و هو تجوال الاحوال سبت العزل | مانند شعله از نظر کس نمیروم

از بس زینش رفتن من تحصیل بود | و تر و دل گرمیهایی حالت ذوق و شوق شمع افزوز کاشانه طلب الهی میشود و متوج

در یامی اشک زنجیر و پایی گرفتاران دام محبت می کند و اگر آن آتش اشتیاق اندکی نیز از دست سرد مهر سے
 شخص توفیق الطفا یا بدخورد نشید نورانیت باطن بر فلک عروج الی الله چگونه تا بد و اگر این زنجیر موج اشک قدری
 هم سلسله صبنان شدت بخت نشو و پایی استقامت بر مقام مجاهده نفس چنان قائم بود و عرض که همان شعله طیش
 دل است که برای سالکان فی سبیل الله شعل بر داری در راه هدایت می نماید و همین سررشته اشک که از قلب
 است که بهر عاشقان و فد و دستگاه دام داری در میدان الفت می فرماید سبحان الله آنچنان بارش رقت دل

است که این دارسته مزاج از دست آن چنین با بگل است سبت العزل | زنجیر چو شمع بود موج شک من

عاشق تر است که خود با بگل بود | و تر و خود را دیدن کار ناقص و نیتان بی بصیرت است که غیر از انفعال حاصلی ندارد

قطره خود بینی پوشیدن شکار کامل یقینان با معرفت است که سوا می اهل کمال کسی بعمل نمی آرد و دیده زنگس
 خود بینی که در گلستان کون و فساد چشم و امی نماید جز سرنگونی انفعال هیچ مشاهده نمی فرماید و چشم آینه محبت

که بر آئینه خاتم کجا دیده صفای کشاید هر سو غیر از جلوه پردازی تجلیات نظرش نمی آید پس حقیقت بی خودی و شکی
پیدا یابد نمود که عین کمال است و چشم خود بینی و حقیقت پوشی نباید کشود که موجب وبال است خود شناسی را کار فراتر خود

را از خویش دور نما و الله بصیر العباد است العزل **از کمال این باغ غلامت نکون** چشم که و اجوش شود متعل بود

و در چون وجود طلی واجب تعالی بموجب آلم ترالی از یک کیف مد اظلال بر وی مرتبه ظاهر وجود زلف کثافی
نموده و سلسله ایجاد حق سبحانه موافق بجهت آن اعترف بخلق محقق باطنی که مرثبات ظاهر بر رخ عالم شود
حسن آرائی فرموده و هر سو همان لیلای گیسوی فایما تولوا فتم وجه الله موکسل است و هر جانب همان طرف
و الی الله ترجیح الامور کلهما دام در دل است پس بود از دکان مور پشانی تجلیات گوناگون شاید اطلاق هر
لمه چگونه زنجیر تعلقات این مقیدات فانیه از دل نکسند و سر رشته توجه الی الله در باطن مستحکم کنند و هر سخته چنان
قصد آزادی از گرفتاری ماسوی الله نمایند و هر دم از زندان خودی خویش بر نیایند که ایشان را بی اختیار

موکشان بهمان طرف می برزند که اینها خودی بودند و الله یخبر من عباده انی انا الله **بجز در چون ان یوانه نکسل**

وقتی که زلف یاری بر خوسل بود **و رو این ساده لوحان ظاهرین مانند آئینه بهر جا که نظر سیکارند همین چیزهای مبصر است**

را در خاطر میدارند و بر عالم غیب ایمان نمی آرند و تخم همین محسوسات در دل میکارند و در شخیص این با یقین که آئینه
و ارجال با کمال الهی می باشند این نقوش صورت کونیه را غیر از توهمی نمی شمارند و هر چه در دل دارند هر وقت بهمان امر
را در نظری آرنند از آیت شیا الا ورائت الله قبله چشم از شهود و صورتی پوش و در شاهده موجود حقیقی بکوشش
تا اینکه باطن تو بر ظاهر تو غالب آید و کثرت موهومه امکانیه تر از ایشان خاطر نماید و هر طرف همان باب فایما تولوا
فتم وجه الله کشاید و نور و الله علی کل شیء شهید تجلی فراید و تو از هستی خود و غیر خود بخیج شوی و هر دم من الله
الی الله روی و الیه ترجیح الامور کلهما در و عاشق و در رحمانی اعنی تعیین جامع انسانی اگر چه بموجب تقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم در اصل قدسی ترا دوست لیکن بحسب تقدر و ذواته اسفل سافلین بطاهر از همه
پایین تر از او است و هر چند که از محفل قدس بالا اعلی بصورت خارج گردیده اما بسبب و اشودل آگاه در
معنی بر باب الله رسیده و خاطر بحق ناظر او همه وقت از راه و الله یخول بین المرء و قلبه گذرگاه سیر کننده
کل یوم یهونی نشان است و این عاشق کامل که بطاهر مجبور و باطن و اصل باشد جهان طرف متوجه بر آنست

پس ای مطلوب حقیقی و محبوب حقیقی عز شاک و جل سلطانک **مطالع** عاشق نگذشت از تو آخر بدت افتاد

از بزم اگر زندی در بر گذرت افتاد **و رو ای آفریدگار عالم معنی و صورت و ای دلدار جهان مجاز و حقیقت**

من هیچ در هیچ هر چند دوست فکرم بر من نوزد دریافت کند ذات والایت زودم اما جز فکر که سلب جمله اضافات هیچ
 در چرخه ادراک نیاید شاید که کوه دخی مسلم قایل من ممکن از مرتبه بگر لاشی وجودی تو بالا نرفته و اگر چه از مرتبه پایی بسط
 لاشی وجودیت برتر گذشته لیکن بشاهد روی تو که مرتبه بلا شرط لاشی وجودی باشد مثل بر همه مراتب ایجابیه و سلویه
 رخ و درین تو و معبر بود اله است مشرف نشده تصدق رسول خود و مرشد مقبول من این بنده ناقص ایشو و کمال

خود مشرف اندوز و با هر طرف جز وجه الله سنا ید بیت العزیز **هر چند ترا جستم جز هیچ نه بر بستم**
 هر بار که دستم اندر حرکت افتاد **اور و ای سنانق زشت خود ای مخالف بدگو هر چند عارفان صاف دل**

و عاشقان بیار مشغول در هر آئینه تشخیص هر شخص همان جلوه دوست می بینند و از هر جا درین گلزار همان گل بجلی
 یاری چینند و از زشت خوئی سافغان بد کردار مرز و طغی گلاب ناز مشوقانه می چشند و از بد گوئی مخالفان پر آگاهام
 صبا می دشنام جانانه می کشند لیکن خدار انصافی هم باید نمود و این همه در و ازه حق پوشی نباید کشود که بی آنکه عرض
 و اظهار مطلبی از مطالب دینیه و دنیویه بپیمان آید و یا حرف و گفتار سخنی از مباحث عقنیه و نقلیه باب رد و بدل کشاید
 و یا عرض کاری متعلق بود و یا ذمه و بار می و بال گردن دوش شود این قدر که مخالفت بستن و خود بخود از غصه این همه
 جستن و عزیزان صاف باطن را از نظرنی بصر خویش انداختن و با ایشان خصومتی که هرگز بفضل الهی پیش رفت
 نمی شود و پرداختن چه معنی دارد و کدام عاقل این امر پوچ بعمل می آرد و بی شعور و دانائی خوئی عقل شناسائی **تقطیع**

نی عرض نه اظهار می نی حرف گفتاری **بی آنکه نقد کاری در و از نظرت افتاد** **اور و نسبت توجه الی الله را هر قدر**

که توانی در دل قوی گردان و تو سن مدر که را بیدان غفلت مدوان و درام مستغرق در حضور و شهود حق باش و
 بناخن خطرات ماسوی روی دل را محاراش و گران و دائمی بطرف ذات بحت در باطن پیدا نا و عبوی ملاحظه این
 دان گران باشد که از برکت این نسبت ترا از دام تورانند و فانی فی الله و باقی بالله گردانند و اگر فانی نسبی بغیر
 بالکل آزاد گردی و در محیط اعظم هستی حتی مستغرق مطلق شوی و من بعد وجود انانیت تو از هیچ جا سر بر نیار و بدان
 رحمت غیر قنایه بر سر حال تبار و و الله تشخیص بر خیمه من نشاء و بود و الفضل العظیم و تر و باغبانان گلستان
 سخن که سخوران و سخن همان باشند از طبع سخن سرای من که عند لب گلشن معانی مست اگر خوب واقف نخواهند بود
 از خباثت نقیسه خود تصدیق آورون ایرادی در کلام من نخواهند نمود و حال آنکه من منصف مزاج بدعوی زور
 شاعری و زبان دانی این همه ناله های سخن نمی سرایم بلکه معنی همان پیروی محامله و اعلمنا ه اشعری نامیم که در
 اصل جوش عشقی مر باعث این همه زار نالیها میشود و ظاهر سخن نثر باشد خواه نظم بود و مشتاق سخن و سخور انم

و بر خیر خدای این صاحب کمالان جان می نشانم و اگر برگ و رقی از گل تصنیف کاملی در گلزار جهان خزان اندازم
 می افشاند این شوریده حال همچون اشک عبرت از چشم می چکاند غرض که خدا حال ظاهر و باطن هر کس خوب
 میداند و از هر که هر چه خواهد بگوید **انشاء این باغبان از عنایت طبع من است** نشانم جان اگر برگی خزان گلشن افشاند

و در جذب محبت تاثیر دارد و آخر محبوب را محب می آرد و اگر محبوب بر آسمان است و محبت بر زمین آخر کار می آید
 همچنین نمی بینی که هر چند آفتاب از فلک فرود نمی آید لیکن هر ذره بر زمین خوار می آید اصل مینای طبیعت الغزل
 محبت است اما شاکن که از اثر خود ناخوب **هر ذره گل خورشید از هر روزی نشانم** و در و از بسکه بدامن دولت محبوب

رب العالمین صلی الله علیه و سلم هر خاکسار ذره همه بقدر از است م جو مندا و تشبیه نموده و خاک پاک شدای می نی
 سبیل الله و کشتگان راه عشق مولی دامن وسیع آن گل الله را غبار آلود فرموده بهر جا که آن خوشترام میدان
 اسری بعبده و امن مقدس خویش افشاند عجب نیست که ازین چندین گن دامن خرد حشری با گرداند و از اثرش

من أحب بیت الغزل غبار آلوده است از بسکه از خاک شهیدش **شود حشری با آن خوشترام از این نشانم**
 و در و بجان الله من بجان و دل عجب طائل واقع شده ام که از تحمل محاش و محاد و بیخ ندارم و فعلی که مفید ظاهر
 یا باطن من باشد هرگز از خود لعل نمی آرم خدا می اینجا چنانچه بعضی صفت بیت خویش پرورش میکند غالب که آنجا
 هم صرف بر محبت بی علت خود بخشد که من عثمان اختیار از دست داده و در گرداب دید قصور افتاده هیچگاه

نه دسوزی و خیر خدای جان سراپا خسران خود از طرف خویش لعل آورده ام و نه جانفشانی و فدویت جسم ناتوان
 خویش از جانب خود بکار برده ام همان شفاعت رسول و حمایت مرشد مقبول من کار خود نماید ازین ناگاه در حق
 خویش هیچ عمل خیر نظیر نمی آید **بناظرنا انفسنا ان لم نغفر لنا و نغفر لنا انما نغفر لنا انما نغفر لنا** **سقط**

چنان بجان دل رشد و حق خود در **بهر جان می سوزد نه جانی بر تن افشاند** و در هیچ عملی چنان نیست که بنده را

تا خدا برساند و مقرب بارگاه او گرداند و اگر کدام عمل با تخصیص چنین می بود بهر حال آن راه وصول می بود پس
 معلوم شد که وصول بوقوت بر قبول است حق تعالی محض با صطفای خود هر که از هر باب که بسوی خویش خواهند
 او همان در آمدند و **الطریق الی الله یجده و انفا من الخلق و هر که با طرف خود نمی کشد از هیچ باب راه نمیدهد و هر که**
بمحبت خالصی نوازد همه اعمال او را خالص شد می سازد و الوش خوار خوان ان تملونی و تسلی و تجیای و جوی
الله رب العالمین میگردد و بر مقام اولک میزدل الله سیاتم حسات می نشانم در کن نیتدی الله فلا مقبل لا
و من قبله فلا ابدی که نواله الله علی کل شیء ویر و و اگر سلسله معرفت زلف کشای شا به حقیقت شود

زاهد شک مستتر باشد نشان در روشنگاری هر امر زبانه کشاید و اگر دانه های اشک شوق سحر گردان حلقه محبت گردد و عایق فتنه خاطر هم چون شمع هر جا محض دل گریه باروشن نماید غرض که فی الفور ایوان بلند غرور زاده اش از پا افتد و در بساط

کند باز عابدانه اش عقده باشد مطلع | بدام زلف او کیت مگر ز راه چو ما افتد | بزرگ سحر در هر کار او صد عقده با افتد

و در آرزو ذکر و نماز گاه گاهی کشور باطن حاصل نمیکرد تا دامن دولت دوام حضور و آگاهی دست کوتاه قاصر بهرستان

میرسد بلندستی باید که تبدیل قریب آتی قیامت نماید و الله سبحانه و تعالی اعلم | این دولت نباشد دست کوتاه دستا ترا

که دامن بلند با بد دست رسا افتد | و در حضرت آرحم الراحمین صل علی شرفانه و محمداً و آل محمد خاندان اول خود رحم برندگان

خویش می نماید و قاصد ایشان در باطن خصوصی فرماید بعد از ان اذن شفاعت با نبی و اولیا علیهم السلام میاید و در

ظاهر به ائمه ایشان می بخشند **وَالَّذِي يَشْفَعُ عِندَهُ أَيُّ مَن تَوَسَّلَ بِهِ** تو نیز ندانم همان نظر تو بر عنایت الهیه وارو

دامن دولت این شفاعت کنندگان راهم از دست گذار بلکه حکم حق تعالی دست آویز و **وَأَلِيهِ الُّوسِيَّةُ** را

مستحکم در کف بگیر و هر قدر که توانی پیش از مردن همیشه پیش کار با کریم است و لطف و لطف عظیم و شفیع ما خیر المرسلین است

و ناصر امیر المومنین و ائمه رؤف بالعباد و علی الاعتماد و در و علی الاکثر هر آدمی خود را در زمین خویش راست گذارد

و درست کردار و صفات دل و بی نفاق می انگارد و دیگری را از اهل حال و گمان خود کوچ نم داند و دست وضع و کند و نظر

و با اخلاف می بندد و در رسالت اکثر حق بجانب خود دریافت میکند و طرف ثانی را بر اهل گمان می دهد و عالی چنین

طریق می رود و زمین معنی مبنای کد و در تمامی طرفین میشود و هر کس از هر که بر سید و همین جواب شنیده که **س**

دل من ساده است هر عمت | خاطر او غیب سازد | پس همیشه عمل بحکم قل **لَا تُؤْمِنُونَ حَتَّىٰ تُخْرِجُوا بَابَ الْمُؤْمِنِينَ حَتَّىٰ يَقُولُوا**

نیات دیگران را نیز محل بطرف نیک باید فرمود تا در صفای تو خلل نیاید و خیر در هر کس که زمین ترار و نماید زیاده عاقبت

بخیر بود **وَمَنْ يُؤْمَرْ بِاللَّيْلِ فَلْيَنْزِلْ** و اگر در تنی درستان مال و نیوی را که فقر باشد مغلس و محتاج تصور نباید نمود که در نظر

پاک ایشان نه زرمی آید بلکه نیاز دلی باید و حق پرستان طریق محمدی را که اولیا بودند از یاد خیال نباید فرمود که شمع

عرفان داور اک ایشان سوزنه از اشتغال تاثره کتب خوانی مست بلکه مقبوس از مشکوه نور رحمانی است و پیش هر

کس ملام مشغول و علقه زمین کند تا علقه از روشن بیانی می افزونند و بفضل الهی در سماش مشکوه نه و کبر یا و گنه بران و نه

و استغنا هم روشن چون در زنده درم و درینا پیش این غنی قلبان پیغمبر نمی آرزو و سوا می غم و داغ محبت یا کسی

اینجا چیزی نمی خرد و این گنجینه نقد حال این غنی و لان است و مال و متاع دنیا پشت پانده این شریف تعنان

است **وَمَنْ يُؤْكَلْ عَلَى اللَّهِ فُوَيْسَبِيلِ الْعَزَلِ** بنده در شهر عشق مغلس است | نقد او خوش هزار بار دارد

و در او که تو هم دلی داری باید که پاس هر دل را که در داری تا باشد که بدل صاحب دل
راه ولی پیدا نمائی و بابت اصول بدلداری تحقیق برای خود کشائی که خانه خدا همین کعبه و لاهوت و کارخانه اهل دل
از تمام عالم جداست هر دم قدم در راه و بخوئی بنه و دل بدست صاحب دلی بده بیشتر از هر طرف بسوی حق راه است
و از هر جانب همان معامله فانیان تا تو آنگاه که وجه خداست او سبحانه فضل نماید و روی که رام دوست خود میتوانی تا
امر و استعجاب الیه نورسینگی آری و در دست سجیت و اسن دولت محقیقت مستحکم داری آری غافل پرکار و آری
جابل از ارادت بسزای کسی که منکر وجود او لیاست فی الحقیقت محروم از هدایت خداست و کن چنگ که ولیا مژشد
و لایندی اللهدسوی انبیین بلامشید احد و در و در داد و در که شب نیار صبح قیامت می بین ست و با هر آوی نفس
شیطانی بهمنشین که درام خنل انداز کار میشود و بد آموزی بار بار می کند ای هر نفس بیدر دار و ای هر دل پر انکار
چچ میدانی که پهلوشین تو کردید شب الغفتی از حسره که پهلونند و در و ای جابل ناکس
و ای غافل پر هوس صدحیت که مردنی در پیش داری و بقیته العمر را اینمندی صرفه بخرج می آری هوش
در دم دارد نظر بر قدم گذار تا باشد که دمی بی یاد آری بر نیاری و قدمی جز براه حق نگذاری و اللهدالموفق و در و
چون سرکشی از حد میگذرد و آخر کار بر زمین مذلت می زند چون دست در ازی طول می کشد عاقبت الامر از پامی افکند
پابدایان سکنت باید کشید و حواقب لمور کچشم تا پانند قرو سرفزایهای مغفونیزند بر زمین افتد اگر دامن شود از بلند
و در دست از منیات باز دار و پا پراه ادای ما مورات گذارد تا مقدر بند کرد و فکر مشغول باش و بچار و سوا
هوا و هوس ل را محزش تا باشد که توجه الی اللهد و نفس پیدا شود و باب حضور و شهود آتی مفتوح گردد و بعد
ازین در نگاهداشت این نسبت کوشش نمود و ام و ملکه این کیفیت حاصل فرما بیشتر بر شب قدر است و هر روز
روز عید و اللهدا و رب الیک مرجع الی و در و نسبت جیه که بموجب میجویم و میجویم و نصیب محبوبان بارگاه یزدانی
می باشد بیان آن از حضور زبان چنانچه باید راست نمی آید و طمانیت قلبیه که موافق رضی اللهد عنهم و رضوا عنه
قسمت مقبولان در گاه ربانی میبود تبیان آن بتوسط لسان چنانچه شاید ظهور نمی نماید همان عالم الشرخیصات
از حال ایشان خوب آگاه است و قدری اهل دل را هم باه دل راه است که و لے را ولی می شناسد
شکی شورست و ادراک اصحاب قال از دریافت کیفیت ارباب حال معذرت بهر حال مدین موطن دل
خود زبان میشود همان گوش دل است که این سخنان بی اسخان را می شنود و گفت و شنید این اولوالابصار مانند
مردم چشم یک می باشد و دیده و شنیده را نور نگاه ایشان از هم جدا نمی تراشد این روشن ضمیر ان تمامم آئینه وار

مردود و احدی همو السبع البصیر مشهورند نام بزرگشاده هر الظاهر و الباطن می رودند آنست که زبان نگاهری درین مقام عاجز میانست و بهمان لسان باطنی کفایت بر آید **مطلب** | **بقره لسان از حجت کیمیا گران** | **گزارش من ال اندرین خود بزرگ**

و الله علی کل شیء قذیر و در فکر کج رفتار و زمانه ناانجار هر چند آنکج روی خوب از نماند و انوار ۶ ادرش پیدا گرداند لیکن مردوان خدا و صاحبان قربا قوی را که بدولت الاستقامت فوق الکرامت است. منی بوند قاتمی بر جاده تعینت فاستقیم کما انزلت می روند خلل اندازد و مساله اطمینان نفسی و تسکین قلبی نمیشود و هیچ دست بردارند از پادشاهان مقام تکین پیش نمی رود بهمان وضع راست و درستی که دارند دارند و این نا همواری زمانه و اهل زمانه را خلق بخاطر نمی آند زیرا که این برگزیدگان قلب فلک پر ایت و قیوم کاخانه قرب و محبت می باشد و خود را در نظر خویش بیخ نمی تراشند تا خارج هواد هوس در پایی بشریت ایشان خلد و احکام جسمیه و امن دل ایشان

بسوی خود نشد و الله تعالی من عباده من نشاء **طبیعت العزیز** | **اگر داند ز وضع راستی قائم فر اجاز را**

بر این کج روی هر چند اتم آسان گردد | **اور و ای مردوان زمانه حال** | **در استقبال گد شنگان صاحب کمال پیش ازین**

مثل شما موجودی الزمان بودند و با هم دیگر مساملات گوناگون می نمودند و در آن وقت از شما نام و نشانی پیدا نبود و بیکس از شما مشاهده احوال نهانی فرموده و حال اگر شما منجمله موجودات بالفعل هستید چندی از صیبا می هستی بی وقت مستی که از آنها اثری پیدا نمی نماید و غیر از افسانه گذشته بخاطر نمی آید باید که احال خود را هم داخل در گد شنگان قصد فرمائید و رنگان بر مانند خویش زنده خیال نمایند تا باشد که پیروی مردوان خدا از شما هم بوجه حسن سرانجام یابد و نفس

بر کیش سر از اجماعت تا بدو لایر چه هست نمود غائب نظر میشود و هر که می آید و زیاده توفیق رفیق باد و الله اعلم الی بسبیل ارتشاد و آویاری ذات الوجود بجز موجودات مطلقه را این همه بچوش آورده و هر موجود مفید را زمین اطلاق بگوشه تعیین خاصی زده چشم تشخص بعضی بر صورت جهانی و ساخته و جسم تعیین بعضی در چاه گردابی اندخته و از کتانه ازل گرفته تا با سلسل بر همین دریا جاری گردانیده و هر که خواسته بتوجه اضلال من یضللک فلا یهدک

له عنق نموده و هر که خواسته بر کشتی سلامت من ینبذ الله فلا یضللک اسوار فرموده و غرض که حقیقت آشنایان را بشاهده این حال سراپا آب میگرداند و وجود خویش را پیش از قطره محقری درین بحر خاکی نهانند و هر که در آستانه کردن این وجهای گوناگون تجلیات آن حسن برنگ بهار آگرمی آید و چشمهای چشم حقیقت بین ایشان طوفان می نماید حق تعالی بعبایت خود ناخدا فی این را کبان سفینه اسلام فراید و محاله لطیف و رحمت در کونین نماید بگوشه

سبح حسن کیت ای جالس ضعیفان | **چشمه های چشم من امرو طوفان میکند** | **اور و گریبان گل جهان دالان گل**

است و یک امر شامل هر جزو کل است پس هر گل درین گلزار در شوق بهاری چاک گریبان تابان رسانیده و هر خار
 درین دیار برای یاری در پایی دل خود خلیده و دستگاه چاک از دستهای چالاک وحشت زدگان جنون مطلق با بخار و
 افزون است و نگاه پاک از مشاهده دل‌های غمناک جان دادگان محبت حق فواره خون مست غرض که دست بر شوی
 عشق حقیقی در عاشقان آتی هر وقت رو بر تریزاید و او چاک جیب جامه تعلق و نیوی بر دست برداشته از جوی طبع

تا بدان می آرد یک الله فوق آید نیم و بیدیه آنچه بود و غالی کل شیء قدر است انزل **دستگاه چاک** دانم رفته افزون میشود
 رفته رفته از گریبان قصد دایان میکند **و** ژوای نفس بدر کردار و اسی کج طبع ناهموار من هرزه کار لیل بندار و نماز

تو بسری برم و دمام در بهوای هوا پرستی تو چون مرغان می پریم و تو گاهی حسب صواب دیدن عمل نمی نمائی و گفته
 عقل دایمان کار نمی فرمائی پس خود انصاف کن که باین همه خلاف کلی تا کی پرورش تو ننماید و هر وقت باب حصول
 مشتهیات تو کشایم که حالا فرصت زندگی پاپرباک نهاده و اعضا و قوی بالکل جواب داده و باین زود می از اینجا
 رفتن رو بکار است و از توشه آخرت فقط همین لقمه کلمه خوانی بدین یار است ای خافل نا عاقبت اندیش می ای دشمن

من دوست غرض خیش **پاس من هم گوی نگهداری** **گر بحالم ترا نگاه بود** **و** ژوای ساقی جلایه آتیه
 ساغر دل مار از زاده توفیق نیک شتاب ملو نماوست و شرار از نشأ شود حق فرما که بموجب من آتانی تیشی آتیه

هنر و آبر رحمت آتی بسوی هر ذاهب فی سبیل الله روان دوان می آید و کشت امید طالبان خود را سیراب بنمایید
 زخم الشواب و حسنت مرقفا فرو **ساقی زده هم بایزد** **بر چه تظره نان می آید** **و** ژوای حریص دنیا طالب و اسی

خافل از یاد رب دمام در جست و جوی این فاحشه سیوفامیدوی او خانه بجان در تلاش و صلش بیروی و این بیروت
 مستو به حال تو نمیشود و در و پروی تو از بر این در بر آن می رود و اصلا بر جزاب احوال تو نگاه نمیکند و گاهی دست
 تو خاطر خواه پنجه در دامن دولت آن نمی زند و تو همیشه در راه جست و جوی افتاده می مانی و خود را زانی با یوس

و زانی امیدوار سگردانی و فریب این مکاره را بیچگاه در نظر نمی آری و چون بر نی اختیاری محبت خود تو بویگیاری
 ناچار اشک حسرت از چشم طبع روان میگرددانی و میش بر کس شکایت عاشقانه چنین کلمات بر زبان میرانی که مطلع
 حال تباهن بدشس بیج اثر نکرد **اقتاده دید بر سر راه و نظر نکرد** **و** ژوای دل گمشده خود را کج بویم

و در سرافش بگذام طرف پویم و از که صلاح حال او پریم و چگونه بمرتبه صاحب دلی بریم که دل پرسود او در خیال ذاتی
 که در له الور است چنان از خود رفته و یکایک از نظر کند بصر من نهفته که این شخص موبوم را نیز اطلاع از رفتنش
 نگرید تا بدیگری چه رسد و گوش من مجبول هم صدای پایش نرسید شخص دیگر چگونه شنود پس معلوم شد که

بجوب هر چیز که در کان نمک میرود نمک میشود این مستملک ترغیب خود هم کیفیت عالم غیب بهم رسانید و رفت
رفته رسید بجایی که رسید و از چشم من ظاهر بن در پرده اختفا پوشید و در میدانی که میدوید در جهان میدان

کم گردید گل شمشیری **کَلْبُ الْأَوْجِبَةِ بَلِيَّتُ الْعُرْلِ** ای ای که بزم بزم کجا سراغ **دل فتنانچنان که در ایام غیر کرد**

در دامن لطائف عجب حال باطلی دارم که نه چون غافلان بغفلت گذران می نمایم و نه مانند کمالان عمدت حق گاهای
بری آیم و هر چند میخواهم که اگر دمام مشاهده که کاروتیه باشد میسر نمی آید باری بغفلت تا سه گاه گاهای دل بی حال
بیا ساید اما نه حضور اقوی دایم می ماند و نه غیبت کامله سخطه غافل میگردد و در زمین احوال شب در روز میگردد زانم در شب
در کار خویش حیرانم ولی دارم که تمامه خلوتخانه یارست و دیده دارم که سر اسر محروم از دولت دیدارست و من به قهر عاشق
زار که مشتاق دیدارم نه فقط بر همان وصل باطنی قناعت میفرمایم و نه باین دیده با من جیستاشنیر چنانچه میخواهم دید
می نمایم غرض که در طرفه حالت مضطربانه گرفتارم و پیش مزاج عاشقانه خود ناچارم و از خدا هم معاملات چون بنگان

توقع میدارم زهی شور و زهی دل نابکار به حال در همه احوال **سیتا لعل** **ایخواستم که اوز دل من رود و رفت**

گفتم که بگذرد و نظر هم گذر نکرد **و در دای محبوب علی الاطلاق دای مطلوب تمام آفاق جمل شانک و نعم**

احسانک تو که ساکن شهر تقدس و لطافت هستی هر چند روح انسانی را از ان مقام مقدس که تعبیر با حسن تقوی کرده
بسوی این مرتبه کشف جسدی که سبب بافضل ساغین است راندی و بطرف تشبیهات حسیه دو اندی لیکن نفس قدسیه
عاشقان صادق تو بموجب **اللذین آمنوا و عملوا الصالحات هوای کوی قربت و موانست تو از دل محبت منزل**
خود بدرت نمودند و در دامن همان جاوه توجه الی الله می نمودند و هر واحد از ایشان قاصد زمین راه است و هر یک

ازینها صاحب آل گاه بیت **العرل** از شهر خویش آه بدر کردی و مهنوز **عاشق هوای کوی تو از دل بدر نکرد**

در دور که چو تن که راه آمد و رفت روح هر بدن است از ازدحام حواس و قوی هر انسان پریشان خاطر میشود و
بسبب کثرت موهوم هر دل غافل بطرف شاہراه توحید نمی رود و نفس ناطقه گاهی بسوی این کوی دلجوی خود

بعبرت و خیرت نگاہی نمی اندازد و هر آدمی را این غفلت او خراب می سازد **من بگویش خراب و او گاهای**

طرف کوی خود نمی بیند **و در نفس ماده که محبوب این آواره است بر خصال بد خویش نگاه نمی اندازد و گاه**

چشم حقیقت بین دل را بر زمین هر چنان نا همواری خود و انی سازد و تذخونی صفت غضبیه خویش در نظر نمی آید هرگز
از هوای نفسیه باز نمی دارد و اگر آنبکی هم از حال پر اختلال خویش آگاهی بود این همه بی صرفه غافلانه معاش
نمی نمودند ایشان دیده حق بین دهد و بکند جذبه الله بسوی خویش کشد و من بیند **اللذین عملوا الصالحات** **العرل**

تسخیر و تسلیم بر خودی نیست **این بر روی خودی نیست** و در تقرب به نگاه عبودیت از ادای آداب عبودیت

بسیاری بیرون جلوه سلطنتی محبوب طلق در ضمن عبودیت ظهوری نماید که خود را عبودیت و مخلوق پنداشتن برین حق را عبودیت
و خان نگاشتن است و است بر سر انجام احکام بندگی بر حسب شریعت نگاشتن برین توجیه الی الله و اشرف است که در عبودیت
و عبودیت و طاعت و مخلوق نیست تضایف است تصویر کی مستلزم تصور دیگری نیست کاغذ خالی از این است و بدی کی

و کاغذ بندگی ما موجب ایضا و هو معنا حیثا کنت **بیت الغزل** الوهیت نباید جلوه در ضمن عبودیت

کاغذ بندگی خود همین با وضو باشد **در هر چه اینچارودهدا از آئینه** در وجه الله باید پنداشت و هر که بخود نمائی هم

سر کشد اگر احق نماید را بگاشتن چون که هر طرف سواطه فانیان تو فتم و خدا الله است و آیه ربنا خلقنا و ربنا یوما یوم
هر مخلوق که او پیش چشم حضرت بین پیدا میاید و در هیچ حیثیت مغفالت نظر نباید کشود که خودی بر هر چه و ظل مرتبه خدائی
است و در خود نماینده بر نهان حق نمائی و الی الله شرح لا اله الا الله و لا اله الا الله **چو گاشتن است حق نمایان بین**

بظلمت که بیاید برین **در ذراتی معرفت کامله با جهل است عبادت شاکه** ماسهل هر طرح شکر بندگی است و

در هر صورت بندگی طاعت است ایضاً است و وقت الامارات و محبت است و طاعت است و ما نعمت الاله الاله
با الله و شاکه بعضی عنایت در حسن قبول و در وجه نشین برده غیب هر وقت دست قدرت خویش پوشیده بسوی
دل من خم بسمل در از می نماید رخ مانوده دل از دست می راید و این بندگی بچاره حیران می ماند و چاره علاج آن هیچ
نی و اما که خود بعضی خویش قبول فرماید و راه وصول الی النجاه بشاید و هو الاله الی سبیل الرشاد

بسیار است فرومی برد **نست الاله است من وی بر** و در شاهد حقیقی حل شان بار سال مرتب منزلت صفایته

و اساسیه زلف آرائی وجه الله ساخته و در ظاهر بچایچ آنها که موجودات کونیه باشند از ایجاد و اعدام میگردند
انداخته و مرغ شکست بال دل ارباب ذوق و حال در نفس تعیین بشری تاب مشاهده این احوال نمی آرد و هر وقت
بی اختیار با نیک طالب غایت این بر می دارد و سلسله ممکنات فانیات مام همین طور روح زن است و همان

ظهور اسامی متقابل در اینها شکل افکن و هر چند که این محله حسن فرزی جلوه آن نکار است ماول نازک عاشقان زارا
در برداشت کردن بعضی تجلیات ما چارست اللهم ارحم الخو و دیگر **نست** و پیش خسته دلال زلف پر شکن شکن

دل شکست با تاب این سنی آرد **و در از خلق نیک بوی انسانیت می آید که گل نهال آویست است به هیچ**

کمالی بران تفوق نمی نماید که شکل کمال جامعیت است شکر بندگی اگر سینه چشم را از زیوه های دیگر کمالات سیری حاصل شود
و غیرت فغان لطیف طبع راه همین بوی دلکش تقویت روح میکند احق که نزدین لطافت دستگاران **بیت الغزل**

ز خلق نیک فزون تر کمال بگزینست | بفرنگ شری با سپین نمی آرد | و در شبستان این جهان ظلمانی

ماه دل آگاهه شعل افروزی می نماید و مشاقان تقاریر اندر تصور روعده دیداری که بروز قیامت شده هر دم دل از

دست می رباید و در همین خیال تمام شب زندگانی را بسرمی برند و در آئینه ماه دل خویش هر وقت همان مشابهه بنگی

خویشد جهان افروز حقیقت می کنند که نور انوار مستغنیان برین نورالمنیر است | و خیال تو شب در قباب سراسر گذشت

میدهد یاد از رخ خوب تو روی سفید | و در واحده دل دارم که از شگفته خاطر می چنان گل روی بهم رسانیده که

گلهای چین از شک آن خون میخورد و گلرویان غنچه در پیش آن دم نمی زنند خنده روی گلهای گلستان هوس

چون شبم بمشغول آن اشک از شرم میچکاند و خوش خونی شگفته های پاک نفس و بروی فحاحات الانس آن دم بخود

می ماند غرض که سو دای محبت صاحب خالق عظیم علیه الصلوٰه و التسلیم چنان گرم بازاری خلق حسن او در نموده که کاهنا

دیگر همه دکانداران اخلاق نیک را در مقابل آن بند نموده است که خلق طلق محمدی است و السلام علی من قال و اؤ

انجور و سبزی پیدنی است | با شگفته خاطر می چون دید گلروی مرا | گل دکان خنده روی در گلستان خنده کرد

و در بانی همه خرابیها دل طپان است و جهانی از دست این خانه خراب نالان است این فی جنب این او مفسد است و مصلحت

صلح انجور و سبزی و از آنست که انجور و سبزی که اولی القاب است | بخانه خرابی که منی | دل خانه خراب می نماید

در و آئی چنانچه دل نازک غمزدگان تو همیشه برای باوه غم گرفت است بچنین چشم نازک در دمنده آن تو پیاله بھر

صبیای در محبت است و دل دیده هر دو صرف در سر کار گردیده است | دل پوشش پشه بهر باوه غم

و دیده تر بود پیاله درود | و چون محله هو الظاهر و هو الباطن ذات الهیه را درام شامل حالت

ظهور و بطون آن همیشه بیک منوال است در عین عیانی پنهان است و با وجود پنهانی عیان است و اگر چه هر موجود

جز گوهر حمد و ثنای او نیست و آن ترن شای الاشیخ و مجتهد احمد و ثنایی که سزاوار ذات والاایش باشد جز او هیچکس نگفت

لا اخصی ثنای علیک انت کما انت علی نقس ای محبوب هر دو جهان و ای مطلوب و جوب و اسکان است

درام را تو هم فاش هم نهفت بماند | نماند اگر گفت و همان نگفت بماند | و در چنانچه بیماری چشم و پریشانی

زلف حسن افزای روی محبوبان است و بخله خوبهای ایشان و برای دیگر مردمان و سیاه بنیان بیماری و پریشانی

مرحب آرزندی و خسته حالی است بچنین صفات جلایه مثل قماری و جباری و کاشاکانها در مرتبه و اصبیه حسرتها

وجه اشک است و از جنس اوصاف کمالیه آن در گاه و بهر این ناقصان موجودی الامکان و پابندان سلسله

دکان وال بر خصی و ری و بخصالی است آه از خوبان غیر از خوبی بظهور نیاید و از میوبان خیر معیوبی بروز نماید

ای شاه منجی دای محبوب تبتی از قومی که خوارترگان آن الله تعالی را در دیده دل بشود منزل این نیم سبب خلیفه
 این گنگار بسیار از اجنالت و در تصور خویش کشیده و از رنگی که خیال نگاه شد تا احوال می الطول بخاطر رسیده این صبح
 از خوف آن سخت بیارگ دیده تصدق رسول خود و مرشد مقبول من بن محمد نامر سیاه را عفو فرمود بر اعمال من نظر ستا

و نگاه صفت و حجت باین طرقت بکش از رنگ جلوی از آینه دل تیر نه برود **خوارترگان تو دل را باعث آزار شد**

شده و در چهره بیار تو به بیار شد **در روزگرون انقیادی که مراقبان روکش خنجر شیبها وقت تبهی خم می نمایند جهان**

راز نور بیاض گردن خود چون روز نور می فرمانند و سر اعتقادی که صاحبان قلب منیر سحر از گریبان مراقبه بر می آرند
 عالی راز نور شیشه فیضی باطن خویش روشن می دادند و این آفتاب رنگ زد می تواند که روزانه مقابل دل نورانی
 ایشان شود و در این ماه شب گرد طاقت دارد که شبانه در حضور روز را بنیاده سازی او پیش رود و عرض که خدی تم
 را عجب عجب بنگنازند که این معرواه آنجا قربان و بلاگر دانند و الله تعالی بخشنی من عباد من ایشا **و**

شب که بنمود با روی بیاض گردن **از جنالت نتواند که شود ماه سفید** **در روز سلاطین و امر که ریاست بنده**

دارند نگاه بطرف سیاست مدبر روی آرند و اکثر اوقات در عیش و کامرانی ضایع می سازند و علی الدوام چنانچه باید
 بعینت پروردگار جهانی نبی پر دارند و متوکلین و فقر که بسند آرائی سلطنت روحانیدی نمایند همچگاه در ادای آداب است
 تعاضل نمی فرمانند و مامقد و رعنان ذکر و فکر از دست مدد نمی گذارند و مدام چنانچه شاید بهمت بر اصلاح ظاهر و
 باطن خویش و همه مخلصان می گمارند هر عمل با گاهی و هوشیاری می فرمانند و هر فعل بمشوره حواس عشره و گو که قلب
 یتواند الحق که در حقیقت اتباع حکم و شایسته همی الاقران خلفاء الله بجای می آرند و در هیچ حال قدم استقامت از مقام فاذا عزمت
 فتوکل علی الله بنمی دارند نگاه در ویشانه این غمی و لان بصورت که با براتب بر تاج شاهانه آن دنی نفسان بظاهر اختیار
 فریقت دارد که دل حق مال این که بر دستگاران بگویند سر فرو می آرند بهر حال مصلحت گاه گاهی شاه و وزیر جزو یکدیگر می باشد و این

دوام گاهی در پیش فقیرم در گیسو دل استویان **شلا و الله تعالی بکلیتین** **شاه و وزیر مصلحت گاه بیار گاه کرد**

در همیشه هر گدا مشوره با کلاه کرد **در روز هنگام سپری که وقت انحطاط قوای حیوانیه و زمان استکمال کمالات**

انسانیه است عجب موسمی است که بی نیاز از همه شتهیات حسیه و مستجمع محبب صفات ملکیری گرداند و مطلق نفس را
 نور بطرف محسوسات نمی ماند اگر نباتات آینه قدر این مرتبه شناخته شود زهی نعمت و دولت است و اگر خدا
 نخواسته دل بر راه حسرت و انوسوس بود عجب مصیبت و آفت است آیتین استمنا از طرف دنیا و با آنها بنیستان و
 حقیقت هر امر را چنانچه باید بدان که عجائب اینجانی غیر از تو بهی نیست و شادی و نیایی سوامی غمی نه ایچ شد

شب جوانی که بی اختیار بسوی خواب غفلت می کشید بجزیت آخر گردید صبح پیری بر سر حال دید و عده وصل محبوب
 حقیقی قریب رسید حق تعالی بقیه عمر را بخوبی گذرانند و خانه بخت بجز گردانند و ظاهر او باطناً با کمال انوار تو به با سوسی است
 رها نند از هر چه دیده شود همان یک جانب خویش خوانند و بانه التوفیق **قطعه**
 روی سیری سفید روی مرا
 چون در کفر و حطان سیاه گرد **در این دوام زلفنا چو بند** **آینه سوسی کی نگاه نکرد** **در دور برای سر انجام آمد**
 ظاهر همه روی می باید و بر انگشتر اسرار باطن نیز روی می شاید و از نام هیچ کاری آید و بر سید روح نیکو
 پس هر که دست البسته که با در دست و هر که با در دست همان کی نیست **رباعی**
 روی باشی و پاس مروت نبود
 بر ناله در راه سسروت نبود **افسوس برین حالت بید روی تو** **صد صحت دلی واری و در دست نبود**
 در و آلی جانی عطا فرما که سر پایست و جرات بود و جسمی حمایت نماند شکل طاعت و عبادت شود و توفیق
 علی سیز که در قرب و محبت تو از آید و باب علمی بکشاکش راه شود و معرفت تو کشاید و آمنت علی گل شنی قسید
رباعی
 یارب جانی که جمله است زایید **یارب جسمی که کاوا عیش** **یارب علمی که با تو نزدیک کند**
 یارب علمی که جز تو ام ننماید **در تو و عالی بود خواه سافل ناقص باشد خواه کامل اتحاد معنوی و صفای دلی با هم**
 شرط است و مناسبت استعدادی در روحانی می باید و قرب مکانی و زمانی هیچ کاری آید که نزدیکان بر فطانت
 در حجاب می بوند و دوران دل صاف کایا می شوند و اگر قرب صوری و معنوی هر دو جمع گردد نور علی نور است
 و الا در محال افاضه و استغنا صفای قلبی و اتحاد دلی بر صفت روست و التزم مع من احب رباعی
بهم اگر اتحاد منظور بود **نزدیک بود شخص گردد بود** **در یک حقی دنی نباشد ای درد** **در زره و آفتاب یک نور بود**
 در و حضرت واحد حقیقی جل شانۀ و عز سلطانۀ که بی مثل و بی هم است هر مخلوق خود را نیز با مقتضای وحدت ذاتیه
 خویش یگانه آفاق آفریده و بجلی الهی در هیچ جا روی تکرار ندیده و کاشانه این همه موجودات شکره بیک وجود واجب
 آباد است و هر موجود مکانی هم فی حد نفسه وحدت بنیاد است و ظهور این کثرت موهوم در آئینه تو هم گردیده و ساده تو
 نفس انسانیک منی را بد و صورت دیده و اگر چه حقیقت بن میر آید و امتیاز من و تو هر سو آئینه داری نماید پس
 هر طرف همان جلوه فائینا تو را مضم و شبه الله پرده از رخ بکشاید و هیچ جانب غیر از تجلی الله نور است و آت از من
 ظهور نماید و هو الاول والاخر و الظاهر والباطن **رباعی**
 ای در بود شخص تو وحدت بنیاد
 کثرت تبسم تو رو پیش نهاد **ایک رو نموده ساده لوح نهایت** **آئینه در دوی بر روی تو کشاد**
 در و احمد است که این بنده دل از خود بر کنده در گمراه جهان گل حیاتی که دانه در حین حیات خویش آستین از

نگاشت چمن بوسه‌های آن افشاند و مطلق بهار و موسم جهانی و ایام کامرانی در دل یاد نمازده و سپهرانه سالی گل بگر
شگانه و جذبت اللہ چنان بسوی خودم خوانده که گل و خار راحت و رنج این پنج را در قطر یکسان گردانده و بیدار
دیدن فانی در اندام تو هم بقای این جهانی چنان دور تر از آنکه بود و نابود و خوشتر با کل از خاطر بجز رسیده و چون
خواب فراموش شده که یاد نمی آید خیال سنی خودم گردیده ر با سعی اینجا گل ز نیست چیده باشم شاید
بیش فنی شنیده باشم شاید از یادم رفت دیده باشم شاید
در روز خود رفتن را هم اول بوشی باید و بارگشی جذب را نیز سرودوشی شاید و قطع راه سلوک را هم پای طاقی
در کارست و شیخ فانی در هر صورت مسافت نزدیک او اندام زگارست پس تا توانی بدون ممتی از طرف خود گذاره
گیر و اللہ علیکم بما فی الصدق و هو اللطیف الخیر با سعی و قتیکه مرا با این طرف هوش نماند
از جذب سلوک در دلم خوش نماند من باز دوش خویش انداخته ام
در روز دعوی انانیت مر قابل اتی انما اللہ را نیز است که ذات واحدش با شریک و بی همتاست داد عای خود
مکانات مخلوقه را بیجا است که مثل قابل انما لکم الا علی فرعونیت افزاست موجودات و جودات نشده اند که گوی
لا اله الا اللہ کاشف همین را زست و آله باطله کلمات بالاحصالت واجب گشته اند که آیه اللہ سبحانہ ازین سر محرم است
تضمن همان یک وجود و ایمی اینها را موجود نام ساخته و پرتو نور وحدت خویش درین مرا یای شکر گشته انداخته گردون
در حقیقت همان یک نورست و تعدد و کثرت نمی از راه نقص عقل و شعورست و دلالت و همیه هر واحد را بسوی
خود یهای کثیره می خواند و از گردش رنگ صورت و همیه خویش هر یک را بهر طرف می راند پس این تذکره لفظی
تو که سائر در اثر در اوزان تشخصات موهوم است بجه گردانی فالوس خیالی است که انجن آرای محفل کثرت
است و هر لحظه جلوه شکل نوی پیش می آرد و عجب هنگامه آمد و شدی در نظر اگر میدارد و اللہ هو یتدی و
یعنی و هو علی کل شیء شہید با سعی و هم است که جانب خود میخواند
ذکر من و تو که در از زمین دست و در و طالبان دنیا که بجز من هوا
گرفار اند بسبب طمع خویش این قدر زندهای اهل دنیا بر می دارند و با آنکه حاصلی ازین گدیم نمایان جو فروش
بست نمی آردند دام غافلانه آبروی خود با داده سر رشته تو سل ایشان از کف می گذارند و چشم عبرتی درین
غفلت که باز نمی نمایند و بر خسته بختی خود نظر نمی کشند که اینجا هیچ کس از مراب دنیا آبی بروی کار نیارده و سوا
غم و غصه هیچ نخورده و جز حسرت و ذمات همراه نبوده و آنچه گمان خویش حاصل نموده فی الحقیقت

جزویم و خیالی نبوده حق تعالی ایشان را ازین خواب غفلت بیدار سازد و کشف حقیقت الامر بخواند و کرم پستی

ای در هر آنچه مردم ایجاد نیند | ناخورده و نابوده بلا دیدند | چون عالم خوابی که نظری آید | باطل خفته روی و نیا دیدند

در دوستان عبت من خوشحال را صد غم غمخواری ایشان میرساند و در تفکرمی اندازد که از چار طرف عجب عجب گویا

غبار خاطر را بری خیزد و بی هیچ بر سر حال گشته نشینان دارد سه مزاج خاک تشویشی ریزد حق تعالی این شهر و شهر ناز

در حفظ و امان خود دارد و فرج بیک در این سمت نیارد و پیشترندگان اینجا از بلای غارت و عسر معیشت محفوظ مانده

این همه خود را سرگردان اینجا باید رفت و آن جا باید رفت نگردانند تا باشد که در بطرف خدا طلبی آرزو دهمت بر سلوک طریق

محرری نگارند و نفسی بر محبت اهل با محمدیان خاص نشینند و گلهای برکات باطنیه او گلشن صحبت ایشان چسبند تا از غلبه

بالمعنی صفا نمایند و در فضایی مطالب علم ملکات پروردگار فیه کتاشند و کلامی تا بکشش ایشان رسد و نیم ام

مهر روی مسوی اینجا زود در وحی حاصل فرمایند و شرح مغلطه در مجالس خود روشن نمایند و با الله التوفیق الی ما عسی

این اهل زمانه در دو عالم گردند | بی هیچ عبت عبت لایم گردند | از چار طرف غبار لهما چندان | بر خاست که زنده در خطم گردند

در دوای مضر عمرمان وای صحبت هم زبان پیش از من و تو چنانچه زمانه درازی بود همچنین پس از من و تو نیز زمانه طویلی

خواهد ماند و چنانچه احوال گدشتگان حال برای ما پیش از حکایتی نیست همچنین سرگذشت ما بر آیندگان زیاده از آنسانه نخواهد بود

پس باید که مطالب با هم بطوری بنایم که برای دیگران باب هدایت کشاید و مردم حال در استقبال رافع نماید و الا هر دم محبت

از دست بی رود و هر یک از نظر دیگر غائبی شود و الله بصیر بالعباد رباعی

روز و شب کارخانه خواهد نام | افضل هر آنچه نقد حال من است | هر دو گران فسانه خواهد نامند | در وجود انسان با عبت

قیام این جهان قائمست و در تمام عالم بر همه است این قطب مدارست و نوع انسانی چون نقطه در همه آفاق مانند دانه

پرگارست تا که انسان باقی است از برکت آن زمین و آسمان فانی پذیرد و قیامت آن زمان خواهد آمد که این قطب از

میان کناره گیرد و الساعة آتیة لا ریب فیها و کل نفس و الله الموت و من مات فقد قامت قیامت رباعی

هر چند جهان نه جاودان خواهد نام | قائم نه زمین و آسمان خواهد نام | لیکن در ایات که انسان با عبت | بودست چنانچه همچنان خواهد نام

در عارفت باشد دل آگاه هر دم بد نفس رحمانی بسط حالی که خویش بجم میرساند که از تکلفه خاطر عسر عقده کشائی بهم

مشکلهای خودی گرداند و موج نسیم طبع سیمم مژده وصالی باو میرساند که از کشف حقیقت برستد و بساط دوی نئی نازد

غرض که در کشف جان غمخیز دل اهل عرفان چون کفایت عالی معرفت پیدای نماید مانند غمخیز گل همان کشادن گوش ل صدای

الهامی منجانب اللہ و القامی فرماید و تجلی ائذ نزل علی طابک باذن اللہ در آئینه دلش بر تومی اندازد و بشرت انا انزلنا
 التکلیف فی قلوب المؤمنین مشرف می سازد و همز خود میگرد و خودی شنود و بمیدان محال الله المحول بنین المر و قلبه میزد

در راه غانی الله از خود میسرود و در نگاه بقا الله حاضر شویم
 عارف نفسی عقده کشائی دارد | در خویش پیام آشنائی دارد

چون عینچه گل درین گستان | او کردن گوشه دل صدائی دارد
 در دای فرصت زنگانی بی ثبات دای محبت این جهانی

پرتوهای حاله صدهایات رو با ختام آورده و جذبیه مات بدن ضعیف را قریب گور برده و موسم بهری در حالت نفس
 شماری گرفتار و هنگام اسیری در پنجه تک الموت رو بکار و هر لحظه زنگ هستی اعتباری مستعد پرواز است و هر لحظه
 گریه وزاری در کین دل برگد از دست پس ای غفلت ناعاقبت اندیش نگاه عبیرت بطرف من دل ریش
 گاشتن پر ضرر درست و اصلاحی نظایین همه امور بر پیشتن از حقیقت بینی دور است که من احقر العباد طرفه
 حال پراختلال دارم و هیچگاه سر از گریبان انفعال بر نمی آرم ای غمخیز کند نظر بر سر انصاف بیا و هر قدر که تواند شد تلافی

ماقات نماز با سع | از ک زنج من بریز میخوهر | اشک ز مژه ام چکیدنی میخوهر | ای جسم بسوی من گاهی مستغفرو

حالی دارم که دیدنی می خواهر | در روز هزاره در رساله ناله در دوا می پرسوزی ست اگر به صاحب دلی برسد و هر آه در

رساله آه سرد تیر جان و دوزیت اگر ببدف گوش کاسه خورد و هر در در رساله در دودل در مان آموز همه خاص و
 عام ست و هر نور در رساله شمع مفضل دل افروز کافه انام ست عرض کند این اربعه تناسبه برده از مجهول عددی معالیه
 یحاسبکم حسابا یبسیر امی کشاید زنگ بجمع مالا و خذوه را از آئینه دل هر کس می زداید و از گردش چار سوی حوص
 و هو اطلب دنیا بازمی دارد و چار طرف همان جلوه فایه ما تو انتم و جنبه الله با ظاهری آرد و بر چار بالش تمناعت و
 استقامت مریح می نشانند و مستغنی از جمیع ماسوی الهی گردانند بهر حال اندکی گوش نشنویان القول فی شوق
 باین جانب باید نهاد و داد این همه مشر یا داین صداقت نهاد باید داد که در امت مرحومه رسول مقبول خدای
 تعالی را بندگانی هستند که مدام از صهبای نسبت محرمیت خالصه ستند و الله یبیدنی من یتاخر باع

هزاره بدل رسیدنی میخوهر | هر آه بجان خلیدنی میخوهر | بیدر بر آه و ناله گوش بنها | در دودل من شنیدنی میخوهر

در جهان مگر دوام توجیه الی الله بهم باید رسانید که فراموشی باطل از دل بر طرف شود و چنانچه غفلت الطبع شامل
 حال هر انسان میباشد همچنین آگاهی بی تکلف حاصل وقت تو بود و طبیعی تو گردد و بعد حصول این نسبت اگر ضبط
 اوقات و گذران توکل و کم حرکتی از مکان خود میسر گردد و ایام بقیه العمر برین طریق با ختام رسیدن خواهد آمد که حال
 زندگی و سعادت و جهانی ست و الا سر رشته فکر و ذکر را از دست نباید داد و دل بر ادای صوم و صلوة و حج

از نهایت بصبوحی باید نهاد و اگر گرفتاری ایل و عیال و امن گیرست بقدر ضرورت برای اکل حلال رخصت تدبیرست و گرنه هر دایه را بموجب علی الله بر زقبالی تردد قوت بهم میرسد و توهم انسانی از حرص این همه رنجهای کشنده زیاده چه نوشته است حق تعالی چشم حقیقت بین عنایت نماید و السلام و در باب مذاق را غیر از ذوق و شوق هیچ نعمت بکام دل لذت نمی دهد و گروه عشاق را سوای ذکر مشوق که نام ظفری بخود مشغول نمی کند و تذکر نام محبوب را اثر نخل جسم نامی خودی پندارند و ذکر اسم پاک او را حاصل کشت روزگار خویش می انگارند و شب و روز در همین مذکور میگذرانند و باطن لیل و نهار را در میدان آگاهی دائمی دو اند و غیبت ظاهری حجاب حضور باطنی ایشان نمی شود و دل و زبان اینها همچو گاه از ذکر مستی و مستی مسلط نمی بود کسی که این لذت را یافته است روز همه لذات یافته است ای خالق همه نهای جان ولذت بخش کام

دل و جان رسد	ذوق تو بکام دل مدست لذت	اشوق تو مرا علی الله دست لذت	ام تو بود نام خدا لذت بخش
--------------	-------------------------	------------------------------	---------------------------

دیگر همه چیز با نام مست لذت
 اعمال از تو بچکس بخود بر تن حال خود بنظر نینه اعمال خویش را باید دید و خود محاسب فعال و اقوال خویش باید گردید پیش از آنکه مانند سوسن از شاخ هر دست و پا برگ زبان روید و بی گفته کسی فردا کاغذ دستی تو گوید بزود بحسن اعمال از نظر بچوشتان بحسن خانه مبری و برستی و درستی بچوشتان نام اعمال بدست رست گیری فائز نامن آفرین کتاب و بیدار

مخاست حساب این پیشه ای	امروز اگر آنک تو شوید کاغذ	فردا از تو بچکس بخود کاغذ	خود گو با خود حقیقت نام خویش
------------------------	----------------------------	---------------------------	------------------------------

زبان پیشتر ای مرد که گوید کاغذ
 خاکست در کمال فردی پس این مشت خاک را غیر ازین که بیا مری چکنی در و اگر تو منی است شانه سی شخص بیگانه را نیز چون معنی بیگانه بین غنیمت شماری و از طرف خود با او همه بیگانی میل آری و اگر تو است شانه سی صورت غیر را هم بچشم غنیمت در نظر داری و درام هست بر صفاد اتحاد گماری غیرت کجاست و بیگانی کراست دل خود را آئینه بی رنگ باید نمود و هر طرف بصفا چشم باید کشود تمام عالم جلوه گاه دلدار است و از هر جانب همان یک یار و جار است کلاماً و قولاً نعم و نعمة اند

اگر بیگانه هم بشد بچشم استنانگر	نظر چون آینه هر سو کشتانی از صفانگر	در و در یاد آتی چنان مستغرق باید
---------------------------------	-------------------------------------	----------------------------------

ماند که فراموشی از خود و غیر خود حاصل آید و مرکب توجه دلی در میدان حضور و شهود و آفتقد را باید دید و اندک غیبت کلی از طرف خویش و همبهار آئینه باطن رو نماید و در ریای حالت جذب همه وقت در قلب بچشم زنده و صباهای کیفیت فاد مبدم نشأ انقطاع از ماسوی زیاده کند و عنکبوت غفلت تار و پود و خطرات تردد و معیشت در خاطر تند و گسصر بیچگاه بر خوان نعمت جمعیت باطنی نشینند تا همیشه بفرغ خاطر مسند توکل و قناعت را آرائی و دائم در نشین استغنا

و استقامت جلوه فرمائی و بخوبی مشاهده جمال کل نفس ذالقه الموت نمائی و بخوشی راه الموت بختیگر توکل الخیر
 ان الخیر یبصر یا فی حق تعالی باب قبول خود کشاید و حسن خاتمه عنایت فرماید بنده و گریه در درگاه اگر سر رشته
 یاد در دست خیال بود هیچ زبردستی بسوی کدام زبردستی دست بختیگری دراز نتواند و با وجودی که
 دست قدرت داشته باشد بجز دست تعظیم بطرف احدی نکشاید که دست بزرگ یک دست همه در میان است

و سنگبری کند دست بر دار از یکس نمی شود قطعه	ای گفت مرد قوی ضعیف	اندازی توانند من دست زود
ضعیفش بختیگر که فرمان شود	در روز سبحان الله اگر چه معاطله از یاد موت گذر شسته	

بوجهی است که پیش از این میگویند هر وقت تصور موت نصب العین می باشد اما حال سر رشته گذران موافق
 در صورتی است که آن تو تو را چنانچه باید بدست نمی آید چندی بی اختیار بطوریکه مقدر است زندگانی می نماند
 در دنیا ناچار برنجی که معسر است با باطل مستحی می کشایم و در هر دو جهان عالم بندگی است و به صورت شرمندی
 در پیش نامبر که در کوفین جهان عنایت اوی باید چه توان کرد بنده را بچنین می نمایند مباحثان خورده گیر هر چه
 خواهد فرزند و مانند بر نفس ما و انگسب خود ما قدری نفس باقی ازین نموت لا اله الا الله یفعل ما یشاء
 و هر چی لایق است در روز الله نور انشعوات و الارض مرتبه اسم النور الی بلا تنبیه چون آفتاب عالم است و مرتبه
 اسم الظاهر او که حیثیت ظهور آن نور بود بمنزله طلوع آفتاب است و مرتبه حقیقت محمدیه علی صاحبنا الصلوة و الخیر
 که زمین اول و صادر اولش هم می گویند بنای صبح است و حقائق دیگر همه موجودات مانند روز است پس نور وجود
 که یعنی مایه المؤمنین و متسا استواج است در مرتبه وجودی که یعنی وجود ظلمت و امر متضرب است ظهور نوره
 این نور وجود مرتبه حقیقت محمدیه را بموجب اول ما خلق الله نور برنی پیش از همه موجودات مضمی فرموده این
 حقیقت منوره خیر صادق موافق انامین نور الله و انطق زمین نور بری دیگر همه حقائق حکمت را چون روز روشن
 گردانیده و این فیض الی همه کس موافق استعدادات و قابلیت آنها رسانیده و در اصل جهان نور واحد است
 که همه جا جلوه گریست همان معاطله اذ اکان فی انفس طالیه فالله انوار موجود و مشهود و هر نظر است آبی حضرت نور الانوار
 و ای اصدق علیه لا یندر که الانصار و هو یندر که الانصار حل شاکت و عز سلطانک رسال

هر چند بود ظهور تو نور است	لیکن نکند نور ترا در کبیر	خوش شیبگی تو اینجا هر دم	چون صبح زربیب بر دل زود
در در هر چند که هر طرف کجای اسرار آئینه مدفون است	اما نگاه کور باطمان بکاشش آن تی پر دازد و اگر چه		
هر جانب کنوز صفا و جویبار از حد افزون است	لیکن نظر ظاهر بینان آنرا در ک نمی سازد آری اشارات تحفه را		

حدید البصران دریافت می نمایند و تجلیات لطیفه را با بصیرت ان مشاهده می فرمایند که ایجاد دیدی باید و شنید بکار نمی آید
پرده غفلت از روی دل دور نماید و چشم حقیقت بینی بگشاید که ترا آنچه مقصودست نمایند و باب ستریم آیاتنا

گشایند و الله علی کل شیء شہید و رابع هر سو که از اسرار نهانند کنوز | بر لبی بصیران نمی نمایند بروز

ایضا آگاه این غیش باشند | چون مردم چشم از تبارک رموز | در شب ظلماتی تیره بخان غفلت بشریت بنور آگاهی

روشن چون روزنی بود تا که شعله عشق الهی در باطن شمع افروزی شود که این محفل استیاز جای دگر آزی است
و این مجلس تا ساز مکان جاننازی خواه در لباس محبوبی از دل افروزی شعله تا ز مشوه فانه مانند شمع بگداز خواه در صورت
مجی بجان سوزی آتش نیاز عاشقانه مثل پروانه بساز بر خیز بر خیز و شراره عشقی در جان خود ریز و الا فرصت از
دست میرود و این جلوه غایب ز نظری شود و زنگ از آینه دل بزودا خانه تیره و طینی بر ایچراغ روشن ضمیری منور فرمایا می

خواهی که شود شب تو روشن چون روز | از آتش عشق شعله در خود مستوز | ای در این بزم جای سوزت و گداز

بگداز چشم یا چون پروانه بسوز | در اگر چه مستغرقان بحر مشا به استی حق مانند گرداب غیر از دروازه نبود

فروستن بروی باطن خویش نمی کشایند و شناوران دریای مطالعه وجود مطلق مثل جاب سواهی دیدنا
سرمه چشم دل خود نمی نمایند اما باز تو ج محیط اعظم علم مقتضای ان الله قد احاط بكل شیء علما سلسله ادراک ایشان را
بسوی ساحل استیارات این موجودات کونیه فی الجمله می کشد و طلسم این عالم شهادت بموجب و الله علی کل شیء شهید
نظر باطن اینها را بطرف گذار اعتبارات این معلومات اضافیه انکی شود جوی کند تا سر انجام معامله حسن معاشق معاد
از ایشان فوت نشود و سر رشته ادای آداب شرعی از دست نرود و شکر عنایت الهی جا علی فی الارض خلقت
بجا آرند و حقیقت و شریعت را در محال جمع دارند و جذب و سلوک را بحسب فرج الخیرین یلقیان بجا نمایند و اتحاد و
اتیاز را موافق بینجا بزنج لایقین از هدیگرم تا ز سر نمایند و بالند التوفیق و هو خیر رفیق و رعد چونکه ز راه
پیشیه همه طاعت و عبادت برای نمود خلق می نمایند عند الله نتیجه آن بکس نظوری آید احدی که نماز او نماز معکوس
است و حاصل دست دعای او دست افسوس حق تعالی ازین محنت سراپا مصیبت همه بندگان را محظوظ دارد و
تخم حضور و شود خویش در زمین دل کار و دوازگرقاری ماسوی الله بالکل برماند و بر سبند قرب و رحمت خود
نشانند و آن مزوران و اندوکار ایشان داند و مرد حق بین آنها هم جمله مظاهر حق بخوانند و خرب بالکذیب هم فرعون

زاهد احتی دیگر با تو رفیق رفیق | در خور تو گر نازی هست مکتوبت و بس | در ذکر لسانی عبارات و لفظ هم

بزبان بلا توج در جوع خاطر بطرف سمای آن چنانچه نام زید بر زبان آری و بسایش که شخص زید باشد تعلق نداری

و برابرست که این ذکر بتقریبی بر زبان آید خواه بی هیچ تقریب لایهانه ظهور نماید که آیه الایها قلبیه استاره کعبه نیست
 می فرماید و ذکر قطعی عبارت از تذکر اسم است بقلب بلا انجذاب و نگذاری بسوی ذات سعی چنانچه نام زید را در دل تکرار
 نمائی و بجانب ذات او نگذاری و هذا قولکم یدکرهون اسم الله فی قلوبهم و هم عن ذکره یوم کفایه فلو نون و ذکر روح عبارت
 از یاد نفس سعی است برابرست که مع تذکر اسم باشد خواه بلا تذکر اسم بود و غالباً آن قول که ذکر اللسان لقلقه و ذکر
 القلب و سوسه و ذکر الروح را حقه همین معنی داشته باشد و حضور و شهود عبارت از معامله قرب و معیت است
 که بندگان را باریب خویش حاصل میشود و مراتب این قربات بی نهایت است و فضل الله تعالی انبصم علی بعض ذرجه
 و الله ذو الفضل العظیم در چون شاطره در شرطی ایجاد گسترده و بر شاه و وزیر کارخانه اسپنیل سپرد و رخ انواع
 مکونات مختلفه و نمود و بساط زمین را از مریای موالید نیش پرفرمود پادشاهای افراد انسانیه هرستت عالمیش روی در
 پیش نهاد و راهی بطرف ریح القهقری نهاد و هر کس را آخر کار ببات موت دوچار گردانید و عاقبه الامر هر یک را
 صدمه بردقارسانید و تاقیاست این بازی کون و فساد همین طور قائم است و تغیر و تبدل شامل حال همه ملکات

دائم است قطع بظن و بجزانی و پیری و مردن بود نگاه نمودن تراکالیث پس بهر جا که تری تصدیش پیش است

که چون پیاده شرطی نیش بگردد
 در و اگر خفتن را آرام می پسنداری این قدر از مردن جزا میزاری و اگر از مردن
 تری بیل می آری شهبارا از چراه زنده نمی داری و نفس خفته و مرده و ذیخبری ازین عالم برابرست و دیدن
 خواب نیک و بد بیرون از اختیار بشر حق تعالی نماید و در کونین باب معاملات نیک کنشاید و التوم رخ الموت
 و کل نفس یشتر الموت و در ذکر پس انفس امر مشهورست و فکر پس انفس مختص باریب حضور که آن تذکر
 اسم الله است یا ترنسن نیم و این فکر در معنی و لغت فیه من رزومی هر دم و آن شغل مبتدیانست و این کار غنمیان
 پس تا توانی سعی در تکر پس انفس نما و باب دریافت اسرار نفس روحانی بر دل کنشاید چشمه فیض عکناه برهنه
 که تا غلام در تو جوش زند و شمع خورشید و علم آدم الانما و کلما طنا بهای انگشت هر سوتند و دریایی که این
 حقیقت جامعه تو آینه دار کمالات غیر قنهایست و این جمعیت حواس تو مظهر مرتبه جمیع الهی فقارک الله حسن انشا بقینز

ر با ع هر خطی ناسی یا پس انفس اسرار نخت فیه مزم شبناس ایها آموز حکم آدم شد

از جمیع الهی است جمیع حواس در و در مام اسرار الهی از دل سرا پا آگاهی مشد باستغفار رجوع بطنی باید پرسید
 و با حصول کشف حقیقت در رسیدن بمقام اخیر طریقت از همه موجودات خلقی الله بند و عبیرت باید گرفت و خود کم
 باظهار حال باید خورشید و چون سلوک با تمام رسد و باب تقریب و الهام مفتوح گردد و راه خطرات خاصه

مسدود شود و حالت فنا و بقا تقدیر وقت بود این زمان جواب با صواب هر سوال مطلب از دل سخن کامل خویش
 شنیده میشود و دقائق کلام الله و احادیث و عبارات مرشدان و کلمات ایشان بنور رحمانی بر قلب تالک
 منکشف می گردد و دست یاب بر رسیدن از کسی نمی ماند و معامله اشکفت فلک و لولا انما ک المفقون کیفیت
 اطمینان قلبی کیفیت می گرداند خیرین و بنیاب و از برکت صحبت بزرگان طریقه علیّه محمدیه این دولت را در یاب

در بیان التوبه سنیق رباعی	اسراحت را از دل در وین پیش	که گویند سخن بختن در آن پیش بر سر
ای خیران سوال مطلب که ترست	قلب تو زبان اوست از خویش بر سر	در در سکوت مصلح لازمی پیشتر

است و در کلم منافع متعدیه اکثر پیش اگر شکم حقیقی حل باشد آشنایان بیان عنایت نموده و باب حسن تقریر کشود چه
 خیر الناس من یخف الناس حتی الودع در نفع رسانی باز دار و امر و امانه بنده یک خیرت بها آور و اگر همین تحقیق غرض
 سلطان حکم سخن گفتن نداده و در زبان قوت این ذائقه نموده تا مقدر و حسب سخن سنگت سلم انفس خود را صلح
 مساز و در میدان یقین با فواید مهم ما لیس فی قلوبهم متاثر که آنچه در دل منع نمی شود از زبان بر آوردن بی لطف
 بود و غرض که هر چه کنی نهیده و به نیست خیر عمل آرد و بهوده نه وین کشاونه زبان بند دار و العدم المادی الی سبیل
 الرضا و در و امن دولت فانی الله از زور باز و بدست نمی آید تا که به قدرت جذب الله و تسکیر می نماید و راه
 بخودی بگویش خود نمی کشاید تا که عنایت الهیه در و اژه قبول و انما یدرس مدام مانند نقش قدم چشم ظاهر
 براه خاکساری باید کشود و نظر وزین نیم قبولی باید بود باشد که صبای صطفا از جانب حق بیاید و ترا از توبه
 و باکل از هستی تو نام مانده نشان و سر لاجل و لا قوه الا بالله گردد و عیان شود

پایستی نتوان نت از خویش	اور و دعای ربنا سبحانی اللّٰه یا حسنه و فی الآخره حسنه انوقت حضرت مجیب عوات
-------------------------	---

قبول می فرماید که اول بر دل بندگان خویش در و اژه رضا بقضا و صبر بر بلا می کشاید و بار خود بیای ایشان را از
 درش علم ایها بدست یاری در فتنه عتک و زرزک بر می دارد و خس و خاشاک تصنع و تزویر در خاطر صاف و
 پاک ایشان نمی گذارد و این برگزیدگان مدام می ساخته و بی تکلف با همه کسی باشند و خود را از طرف خویش هر
 نظر خود هیچ نمی ترسند آنچه حق ساخته است همان پیش خود می بودند و هیچ توهم مغرور نمی شوند همیشه
 بر جاده یا ایها النفس المطمئنه از جوی الی ربک راضیه مرضیه می روند و پیوسته براه امانت و امانتیه را چون میدوند
 بنشاب بنشاب و بی روی چنین اکابر را در یاب تا در کونین یا سانی و نبات و این حاصل نمائی و الله جل و افق

رباعی	اگر حسن معاد خواهی چون معاش	بر مرضی حق در دین خلیش	سودی کند تصنع و ساختگی
-------	-----------------------------	------------------------	------------------------

براستی با این بیخ خود را تشریف در درو معارف و سنگای من از راه عوارف خوانی است و حقائق آگاهی منسوب
 خصوص و فتوحات دانی فیض همان یک کتاب ناله عنذلیب که تصنیف حضرت قبله کونین من است باب همه حقائق
 و دقائق بردل من جاہل کشوده و بهره مند از معامله و علقناہ من کذنا علما فرموده و اگر چه بموجب ایامی جناب
 آن حضرت علیه التیات در وسط جوانی کسب علوم ربمیه از عقائد و معقولات و اصول و تصوف و غیره با بقدر
 ضرورت نموده ام اما گاهی چون طایبان قشری و صوفیان قالی نا فهمیده و نادیده درین طریق هم قدم نغسوده ام
 تا که خوب نمی فهمیدم آن مطلب را از دست نمی گذاشتم و تا که مفصل نمی دیدم با از ان مقام بر می داشتم
 و از مدتی که بفضل الهی خوانده و نا خوانده برابر گردیده و آنجا بل ای علی الانسان حیث من اللہ هر لم یکن شیئا
 مذکور آفاق الزاس رسیده همه نقوش ماسوی از سینه حک شده و خاطر مطمئن با شک گشته همان یک مطلب
 اللہ هم قدم تمام در دل حاضرست و همیشه در زبان و جان یا ناصر یا ناصر و تمام حال و قال من بناله عنذلیب
 مطابقت بل انکار کتاب باطنی محمدی خالص حق تعالی بنایت خود را ساخته و غیر از خلوص و رسوخ چیزی دیگر
 در دل من نینداخته و خود تبریت من پرداخته و بنوازش اولیت و مقبولیت جناب امیرالمؤمنین نواخته
 و سرمراتب و کلاه امارت محمدیان خالص افزاینده و دل مرا بسوز عشق و محبت خوب گذاشته بمنه و کرمه رباعی

خوام ز عوارف ز فتوحات و خصوص	شد ناله عنذلیب در دم مخصوص	حق ساخت مرا محمدی خالص
------------------------------	----------------------------	------------------------

در من نبود چیز دیگر غیر خلوص
 در و اگر دعوی اعتقاد و ایمانی نمائی و باب اقرار مومنی و معتقدی
 می کشائی باید که هر وقت حالت خلوص و رسوخ در دل داری و دمام همت بر از دیا و اعتقاد و اخلاص کلای
 و از شرک و نفاق بپر بیزی و از تشک و تردد بگریزی که در باطن نهال انکار و نفاق نشانیدن و در ظاهر
 مقرر و مخلص گویانیدن عجب مکاری و دغا بازی است یا طره حاق و بی امتیازی قیامی پیدا نما و راه متلون
 مزایای بیما هرگز هرگز تا که اخلاص قوی بدست نیاری مخلص صادق نشوی و تا که اخبار صادق حضرت محمد و
 محمدیان خالص باور نداری در حقیقت نزدی بشد الدین الخالص و هو علیکم یا ملهت بدین رباعی

در دل باید همیشه داری اخلاص	پیوسته میان سینه کاری اخلاص	از شرک و نفاق سخت بگریز تا
-----------------------------	-----------------------------	----------------------------

مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص	در و هر که در زمین دل خویش هم طمع و حرص کاشت بیچگاه لطف جنت	خاطر و اطمینان نفسی بر نداشت و در کاشن بی نیازی نهال طبیعتش سر سبز نگردد و خانه دل اهل حرص
-----------------------------	---	--

گاهی روی آبادی ندیده هر چند که انبارها از نقد و جنس فراهم آرد و دند از زمانی زخمت فراغت بسوی

فماست نبرد نظرف شکسته خاطر ای این دون همتان همیشه چکنی هیچ وقت از آب زلال سیحی بر نمی گردد

مقام همتان اندیشهای مکی و مالی ست دولی بر از روسیاهی ست غالی را مکی

آباد نه گردید کی خانه حصر | چون ظرف شکسته باز غلغله کرد

ور و کامرانی جهان فانی است باری نزار دور احمتهای این جهانی تخم بجهاد زمین دل بی کارد که آخر

الامر خری خیر از حسرت و ندامت بدست نمی آید و در سحرانی در نگام کامرانی چندان نمی یابد و مرگ و پیری

ناچار و دو چاری شود و هر که صد سال هم می ماند آخر میرود و در دنیا باقی نماند و در حساب حسرت نمی

گمارد و پیش از آن که پیا ازینجا بر داری دست از دنیا بردار که خیال بودن در نجاسوی تو هم و گمانه

نیست و عرصه زمانه در از هم غیب از آن نه بر پایی

دید می همه خیر این جهانی بالفرض | مرگ و پیری دو چار گردد آخر

در دوزخ و گذشتگان نظر خویش یا بکس کاری نزار ند و پیر خویش و بیگانه صرف برای یار و دو چار اند که

انکب لند البصیر لند شارا ایشان ست دهر و دست و دشمن آینه دلدار ایشان غرض که دل دیوانه اینها

جز محبوب هیچ چیز برای نشناسد و غیر از تجلی جلالی او از هیچ شیئی نمی هراسد ان اولیاء الله لا خوف علیهم و

لا هم یحزنون و بظاهر بدایت برای اوی آینه نند و از مظاهر اضلال برای اوی گریز نند و جلوه برد از من پند

الله فلا مضل لکم من ینضل فکما یادی که او را می دانند و مدام کله آن خود یک تنگ بر زبان میرانند و مقصود ایشان

ازین جمله ظروف منظوف آنهاست و نظور ازین همه پلایه با همان یک صبا در هر صورت مشغول بیاراند

و در هر آینه با و دو چار اند را مکی | یار ست مرا ز خویش و بیگانه عرض

از ظرف مراد در دباشند منظوف | یعنی که بود با ده ز پمانه عرض

بدالات و همه تصور فنی بر محذب محدود تو هم می نمایند که غیر معقول نزد کار یگران صنعت خرد مندی ست

و گرفتاران قید حواس غلطی حس نزول باران را بصورت خطوط معاینه می فرمایند که خلاف واقع پیش

تیز میان جونی و چندیت پس فقط بر دیده و دانسته خویش تکیه فرمودن و اعتماد بر گفته اکابر نمودن صریح

راه خطای نمودن است و مال آن دست افسوس سودن برده از دیده دل بر دار و ایمان بغیب آرد و اند

بوی کلمه از اینجهت بر مکی | بر عرض که در هم فوق نظیر

ای دیده و نموده و تنگ شور | بادش که نگاه متصل دید غلط

در و اگر چه سیه مست با و چند بتا اندر امتیاز مراتب اعتبار بی از نظر عرفانی متعین

بشود و لحاظ امور اضافیه از چشم دل شود منزل اول کمی گردد لیکن این بنده دل از خود برکنده و را که هیچ حضرت
 قائم انجبین و پیر و جناب امیرالمؤمنین است و عقیده موافق مشربیت مصطفویه و طریقه محمدیه دارد و در امام
 است بر ادای احکام هم می نگارد و همه وقت لحاظ حفظ مراتب وجودیه و پاس آداب شریعت و طریقت در ظاهر و
 باطن قائم است و با وجود استغراق هم خرداری و اتم است و هر چند که شب در روز مشربت را کیفیت توحید
 استم علی الذوام از نشانی این شراب طهور است اما بکبریت محبت خالصه عنان لحاظ آداب بیچگاه از دست
 بیدستگاه من را نگردیده و کلام که موم شمع باشد و ناخمان را ضرر کند گاهی بر زبان نرسیده بلکه در باطن هم چنان
 خوره نظیره با آنکه مطالب توحید کماهی بوضوح انجامیده بجز آنکه در سخن مجزوله و کفره مرشدی و اندک در اوله ای

هر چند که کم گذریه است لحاظ	لیکن همه وقت بنده راه است لحاظ	با آن که در امام می کشی توحیدم
ای دردنی دهم من از دست لحاظ	در دالی اقرار وحدت وجود نوعی از بی ادبی است اظهار وحدت شود	

تقریر متوی احسن بیان لا اله الا الله است و راه همین راه ^{۱۲۲} و در جمعیت بی سرمایه هزار گره عشرت و شادانیت
 و جمع حواس و دفع کلفت انواع پریشانی تا مقدر در حالت عمر و سیر و شادی و غم و صحت و مرض و راحت و اطمینان
 دل جامع دارد و سر رشته ذکر و فکر را از دست گذار و هر وقت متوجه الی الله باش و از خار و سادوی
 و خطرات روی دل را محو کن که آنچه شدنی است همان میشود و در بر وی تقدیر الهی تدبیر کسی پیش نمیرود
 و هر که درین گلزار با تندرختی چندی بدیجعی می گذرانند آخر کار مثل گل خود را بش گفته حالی و دو چاری گردانند
 بر گمار و جمعیت دل بست آنکه جمعیت ظاهری هیچ بکار نمی آید و در هر صورت جمعیت باطنی می باید آلا بزرگوارند

نظرن انقلاب رباعی	سرمایه عشرت است اینجادل جمع	انجم حواس کن می بادل جمع
آخر چون گل شگفته خالی بیند	هر کس که چو غنچه ساخته بادل جمع	در و طلب کرامت شامت است

و مال تصرف نداشت سلامت هر رضا بقضاست و استقامت عقده کتار ^{۱۲۳} در و آه شمع دل روشن ضمیران
 چون این بنده گنگار سوخته جان از خوف الهی نمی گردید و اگر چه آن لیلین طبعان اند شوق حق با تمام آب شونند لیکن
 مثل این دل ریش انک خونین از ابر مرزگان ایشان نمی چکد خوش انجمنی بزم آرایان چیز دیگر است و

جان کنی بدل فدایان امر آخر این نیستو بیان مثلاً رباعی	هر چند زاندازه فزون گردید شمع	
لیکن چو من سوخته چون گردید شمع	ای درد اگر چه آب گردد همه تن	انان تو اند این که خون گردید شمع
در هر چند ما از روزی که پیداشده ایم از جهان روز پیغام اجل دمیدم با می رسد لیکن حالاکه موم سیر		

خود موت بهر دم دوچار میشود حق تعالی دوام مشاهده خود عنایت فرماید تا حاصل زندگی بدست آید و بعد مرگ
 نجات رود نماید و نفس انسانی مادر کونین بیاساید و الا از انسان فاضل حیوان بچو انیت مشتغل بر افتاد
 است که حیوان را حساب و کتابی و سوال و جوابی در پیش نیست و انسان را چه ایجاد چه آنجا عجب خطا
 و صوابی و حساب و خطابی رو بکار است که از جمده آن کسی نمی تواند که بر آید تا که حق سبحانه و تعالی فضل نفس براید
 لاَ تَحِلُّ وَلَا تَوَدُّهُ إِلَّا بِإِذْنِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ وَهُوَ الْتَّائِدِيُّ إِلَى الْقَضَائِ الْمُنْتَقِمِ لِيُثَابِرَ مَنْ يَشَاءُ وَيُكَذِّبُ مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ
 در و چراغی که در راه هدایت بکاری آید طبع روشن با آینه است و آینه که در آن حال تجلیات الهی نمای
 دل با صفای آگاه است پس آن چراغ را بنور ترکیه روشن نمائیم تا این آینه جلای برود و این آینه را بصفتی تصفیه
 صاف فرمائیم آن چراغ اشتعال گیرد بر خیز بر خیز و نقد فرصت را از دست همت مرز که ما مقبلسان
 مشکوه نبرد جز اینکه چراغ نور ایمان در راه سلوک بدست اعتقاد بداریم چه کار کنیم و ما آینه داران مختصر
 ولایت سوای اینکه مرآت صدق و صفا بکش حضور بیاریم سر بکار نیستیم مطلع

آینه گفت ازل آگاه گیریم **در و الهی ما حاصل دلان اگر در ظاهر زبان نو که بر نمودیم چه حاصل که باب حضور می**
 و شهودی بروی باطن و اگر دید و ما جاهل طبعان اگر بعضی راه حقائق و معارف نمودیم همه لاطال که و یواکتی
 ما را سبب نرسانید و اگر بکریه چنانچه باید ترا یادی کردیم خود را باطل فراموش میسازیم و اگر یکبار چنانچه شاید
 بجنون قلب نام پاکت بر زبان می آوریم و با خود خودی از دوش علمی اندر نیستیم ای زمره بردارکن
 شیء ما لک الا وجهه وای نعمه طراز هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن علی شاک و غیره سلطانک بیت الغرل

از همی تا نام و نشانی نتوان یافت **یکبار اگر نام تو الله بگیریم** **در و امکانان بی بضاعت که از**
 نقد و وجب بالذات می دست واقع شده ایم در سفر از خود روی غیر از وجود دستار و وجوب بالخرج راه
 نزاریم و ما محدثان عالی خلقت که بنوده ایم و باز نخواهیم بود در قطع سلوک صوری و معنوی سوای ناله و آه و فاسد
 ناکارگی با نظار نیاریم آبی که برگرد غربت می پاشیم گریه بصحگاه است و عصائی که بدست پیری آن روان می آیم
 آه جانگناه است **بیت الغرل** **ایستیم می دست درین راه نزاریم** **جز آه عصای که گفت آه بگیریم**

در و هر چند بیایان طلب حالت تنافی الله مانند نقش قدم وجود شریعت از خود در فغان کیفیت نمودن
 قبل آن نتواند جاوه نمایانی دارد که بآن راه بمنزل مقصود توان برد لیکن قصد سفر در وطن کرد و شوق سیرالی
 الله کجا اول میدان بی فنی و فرد تنی می یابد نمود و گدگان تغییرانه انادگی در خاک خشکی اختیار بایست

بعد از آن اراده پیروی مردان خدا و تشبیه همراهی خاتریان بارگاه کبریا باید کرد درین وادی نامراد می بین
جسد خاکی خویش هم اگر چندی همراهی نماید و نفس انار که خود نیز قدری بیامالی در آید پس غنیمت است که درین
دشت پر دشت مانند سایه جزر و سیاهی تصور خویش بچکس همراهی شود و با تو غیر از تو کسی نمی رود غرضش که
میشد در ویشانه تارکانه در خور حال هر انسان نیست و هر زاهد و طاهر در این میدان نه و با الله انوار است

ست الغزل در وادی افتادگی و خاک نشینی | جز سایه مایست که همراه بگیریم

در وادی اگر چه ماقصر همان در هر شب اراده می کنیم که سلسله شب بیداری از دست بیدار دلی نگذاریم
و آنچه بجان از هر شام سر بنگ جدید نیز نیم هر زلفت شاد با حجابی لیل بچکب تو فین آیم لیکن گاهی صبح
این سعادت بطوری که باید از افق پیر آرزو و بطوری نماید و روزی خوششید این دولت منجی که شاید
از مطلع فلک تنساطوع نمی فرماید و شب و روز مانند گردون دست که تشبه نما اغلی سرگردان بخود میایم
صبح و شام چون ابن ایام بمیدان ذکر توج الیل فی التمار و توج التمار فی الیل مرکب احوال می دوایم آه

در عا حاصل شود خواه نشود زمانه عمر خویش در همین تردد میگردد **مقطع** | خواهم بهر شب که سر زلفت درازی

ای در دین هست کوتاه بگیریم | در وادی تا که باطن سلاک از دانه امکان بر ترغیر و دوا و احاطه زمان

مکان بیرون نمی شود عجب عجب بکلیات تشبیه روی نماید و شاهد اطلاق بطرف جلوه پر دازی رخ و زلفت
ظهورات مختلفه دل از عاشق میر باید و کیفیات رنگا رنگ پیش می آید و لذذات کثیره موفوره پرده از رو میکشاید
و چون آخر کار مشاهده ذات بی کیفیت الهیه نصیب می گردد و لطافت مراتب تنزهیه منکشف میشود و دائم
توجه نفس لاطفه بطرف ذات بخت می بود و در ام سلب همه اضافات و اعتبارات رو میدورد درین مقام همه
کیفیات ذوق و شوق رو با ستار می آرد و جمله حالات انبساط و لذذات پا از میان بر می دارد و جزیرت
و نایافت و نایابی کلی حاصل وقت نمی پیشد و غیر از خضوع و خشوع و رجوع مجبور النعت در قلب
باتی می ماند و چنین منتهی زمانی که برای تربیت سالکان از مرتبه علیای خویش فرود می آید و بزور خود را متوجه
بسوی اینهای نماید برای افزودن ذوق و شوق ایشان یادی از معاملات گذشته میکند و میگردد که **مقطع**

یاد ایامی که با لیل و نهاری داریم | این رخ و زلفت کسی خوش کار و بختیم | **مقطع** | والله هو الرزق الاعلی و الیه المنتهى

در وادی غیر آنچه در بخت بزرگان دیده و آخر عمر بخر خود هم رسیده این است که چون کار با نتهای انتهای
و جزیه اندر بند و را با لیل ظاهر و باطل آن طرف میکشد بی مناسبت تمام از عالم و عالمیان می گرداند و تا که

مقدرست چنین عارف بنام زنده همانند و بیج کار دنیا و عقبی ازین بیچاره غالی فی الله بطور حق آید و همان
 معامله بقا با الله خود بخود بلا تردد بشری هر چه می خواهد از دست او سرانجام می فرماید و اگر جای تا این کم است
 بقضای زندگی زمانی بخودی آید و نظر بسوی دل کم گشته خویش می نماید بطاقت تربیت دیگر عباد و اجرای کارها
 ارشاد بدل بی حاصل خود این نگردد و آمویدی میگوید و دفتر تا کارگی خویش تا شک ندمت میشود **سیت الغزل**

این همه از خویش فتنی پسند کار کسی | ای دل کم گشته ما هم با تو کاری داشتیم | در و در از نشان حقیقت بین

در ضلایه اشکان سلیم آئین در جانب همه مقدرات تقدیر یقین وقوع آن بطلان رضای تا زنده و آئینه حقیقت
 انسانیه را در خود جمع تحلیات آئینه دانسته خوی اگر از انطالیات نفسیه و طبیعیه از دل دوری سازند و هر چه از
 کمروهاست هم پیش می آید آرزو آمدن یا خیال کرده بکشاده پیشانی پیش می آیند و تا مقدر و باب بی صبری
 و نارضامندی نمی کشایند و همان جلوه رضی الله عنکم و رضوانه به کس می نمایند و هرگز شکوه و شکایت
 نمی فرمایند بلکه بطاقت آنکه بالقوت لیاقت دست خدا دان امر در خویش داشته ندر زبان حال انتظار خود پیش آن
 تجلی در دست ظاهری کنند و از ذوق و شوق تمام آن معامله خطاب کرده این قسم حرفها میزند که **سیت الغزل**

اتفاقا آمدی امروز و ما از مدتی | گوش بر آواز چشم انتظار می داشتیم | در و اگر ایمان از طرفت یارے

بر خاطر دوستداری غباری می شنید مانند آئینه در دل صاف و استقراری نمی گزیند و باندک استماله بر نظر
 میشود و بیک دید و او اید از یاد میرود و چون ملاقات میسری آید باز همان صفا در صفا و زیاده ترا بخار و دنیا
 و هر واحد همان وقت غبار خاطر بگیرد که چنین صاف گویند می شود نوشته آینه می گوید که **سیت الغزل**

آمدی و جمله از دل رفتی بنده نوز | پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم | در و طایران نفوس قدسیه از بلند

پروازی هست بلند در نفس لذات طبیعیه گرفتار نمی شوند و در احوال حصر آب و دانه چون دیگر جو اما آسیر نمی بوم
 برای بستن پر پرواز چنین نفوس عالیه رشته محبت و الفت می باید و الا دل چنین وارسته مزاجان آزاد نش
 در قید و چکس نمی آید زیرا که مرغ دلی که دارد صید عشق است نه تخم قرین صیادی این دشت زدگان کار هر دم
 نیست و اختلاط این بینه مغز در خور هر خام کار نه رشته جانی باید تا فت تا رسیدن برای بستن دل ایشان تا
 شود و بیچگی دل بریانی بایست تا فت تا نشانی از دل گرمی ایشان است تا خسته شود از دیده انتظار قبول بچ
 دایمی باید کشاد و بجای دانه نظر سعی آب صاف نیاز دلی باید نهاد باشد که این بال کشایان فضای نفس

فرود آیند و نصیب و طالع تو بیل این جانب نمایند | کجوتر میستم مرغ دلم صیاد من بشن

نزد و یکس جز رشته الفت پر دایلم | در و ای خالی بی نیاز و ای معشوق سراپا از من عاشق طینت را از بدو

فطرت چنان که اخته دل سوخته جان آفریدی و بسوی آئینه شخص من آن گرم نگاهها و میدی که اگر عشق تحقیقی تو
قرعه فال من خسته حال سازد باید که از استخوان شمع بود و اگر محبت تحقیقی تو بزیاده نویسی من شکسته یال پرده را در
سزه که کاغذ از پر پروانه کند غرض که عیب طالع روشنی دارم و طرفه زبان گرم بیانی چون شعله پیوسته برمی
آیم که گوش مردم اولو الابصار از سخنان برشته من گرم میشود و پوشش آومان خبردار از تاثیر مستی آن کلام
میرود بهر تقدیر برای آن سریدگار این محبت خمیر بیت الغزل | چنان از آتش عشق تو بخت و شنی دارم

که عشق از استخوان شمع سازد قرعه فال | در و این سلسله تعینات کنی بحقیقت زلف کشای شاهد اطلاق است

هر موجود مقید را در دام تعلقات اعتباریه خویش گرفتاری کند و هر پابند این زنجیر توج نسب و اضافات هر
زمان از مشاهد ایچاک آن مانند و دنا چار بر خود می بچد و آن سرکشی انانیت مطلقه که در اصل اشتغال شعله
حسن حضرت وجود است هر مکن موجود را شمع افروز بر زم هستی می گرداند و از سنگفته دیها در چمن خاطر او گل
می دماند که هر وقت از مطالع تری و تازگی آن مثل منال بی اختیار بر خویش بالیده میشود و در مبدم در میدان

نشود و نامی دود و ای الله تزیج الا تهور کفایت الغزل | بسود از نفس بخود چون دود منی بچشم

زنگ شعله از این خوش خویش می بایم | در و خیال دهانی که سخن سرای است بزرگم بود از روز ازل گرفته تا حال

در دل من قائم است و همان کلمه بی بیعایت آبی این بنده موقن را شامل حال دالم است و آن راز نهان عالم است
که اجالا در سینه چون آئینه لطیفه روحیه من منطبق بود و بفضل حق بسمانه زنگ که در اوت جسدیه آنرا و پوشش نموده

بلکه زیاده تفصیل ظاهر گردید و همه مراتب تزییه تشبیه بطور مطلع | بدل خیال دهانیکه دالم شتم دارم

بسیه راز نهانی که دالم دارم | در و نا و اتخان می دانند که در وسط سلوک خام طبعان زیاده گو زبان

در از بیایم نمایند لب با طهار اسرار آئینه می کشایند و خمتیان بجهت مغز خاموش می بوند و پرده داری رموز
مغفیه کی کنند این امر محض پندار و کمان آن بیخبران است که روشن دلان صاحب زبان از ابتدا
تا انتها مغل روشن بیانی را گرم می دارند و هیچگاه سر رشته نور پاشی تقریر و تحریر حقائق و معارف از دست
منی گذارند و ما علینا الا البلاغ و هر قدر که زیاده تر از آتش حشمت آبی میسوزند مجلس برایت دارشاد و بیشتر
می افروزند و کلام این دلپذیران مؤدب مشع مغل اولو الابصار می شود و مقام این روشنی خیمه ان مغرب
پرتر از نگاهه براری بود در اول و آخر بر یک وجهه حال ایشان است و درام حال ایشان مؤید نقل ایشان

است **بیت العزول** تشکر که سوزش دل کم کند میان دریا | بسان شمع زبانی که در ششم دارم

در و محبوبی و باوقالی نفس بدگیش را نامزم و قدریت دل ساده لوح خویش را چه بیان سازم که آن پیش
ایچگاه از جناب جوی و بدخوی این نفس کاتار که با تشو خود را با زنی دار و این ساده لوح بر یوقالی او نظر کرده
قدیم بر راه روزگان آخر من الناس علی حیو قوی گذار و دوازان جفا کار نظام انفسه غیر از جور و ستم کاری تیغ
تی آید و ازین بیارنی مخلوقیم مخرجی سوا می بر پر پیوستی غمخواری آن عالم بدگیش ظهوری نماید و قیاس است که
آن دشمن دوست نما از وضع خود باز نخواهد گردید و گمان دل من هم روی تغییر و تبدیل نخواهد دید و دست

اغفر لی و انصر منی انت خیر الناس من **بیت العزول** یقین که از جناب دست بر نمیدارد

من از وفاش گمانیکه داشتم دارم | در و هر چند و اعطای بی حقیقت در مساجد هنگامه سازیم تا بماند

و فخر نپذیرد و صحت بی تاثیر نکشاید و صیت شهره ایشان در عوام کالافعام بلند شود و جوق جوق از جملاری
شیدن و عطر رود لیکن متوجان ذات بیچون و ناظران معامله لم تقولون الا لعلون که عارفان حق متوکلان
رزاق مطلق باشند ایچگاه توجه باین طرف نمی گمارند و سخنان پادروانی و اعطای این بی بصران را بنحاط
نی آرد و اباحت ملایانه را ببلایان می سپارند و قدم از مقام استقامت خویش بر نمی دارند این دارستگان ترا
دماغ چنین معرکه آریها کجا و خیال رود بدل باین سفاک ارجان نپند و لایحزبک تو لم در گوشش با پوش
خویش مرام دارند و نغمه انا نعلم ما نیرنون و ما یظنون همیشه با ستماع می آرند و الله اعلم بالقیات و یوم یظنون

و انقیات **بیت العزول** صدای شاره و اعطای کس بلند شد | این گوش گرانی که داشتم دارم

در و اهل بصیرت را حقیقه الامر منظر می آید و باب فیض باطنی چنانچه باید بر اولو الابصار می کشاید حتی پیدا باید
نمود و امیدوار تا میدخنی باید بود و خود را چون ظلم نرگس خالی از خودی باید فرمود و راه پنهانی برای استفاضه
فیضان الهی در خویش باید کشود چشمه افاضه ربانی در جوش همه صین است و دولت خلقت بیدی هر چی آدم
را در آستین است حق تعالی من بی بصیرت را هم چشم حقیقت بین عنایت فرماید و از معامله من عرف فخره
عرف ریا آگاه نماید تا قدر خود بداند و از دولت بپوشد و اینها گفتیم که هر وقت حاصل دارم در دانست خویش
محرورم غمگم که او همانند را کار و بار آنا عند من عند منی کنی با همه با است و چشم عرفانی هر کس او را راهها و اثر

هو الماوی و علیها عمادی | اهل چشم کشاید فیض باطنی را بی | چون ز کج چشمه آبی نهان در سخن دارم

در و مانند ابر از تراوش خانه تر زبان من گشت جهان معنی یابی شاداب است و دل باران زبانی

گرهشون من بین گلستان ذوق و شوق فیض یابست غرغره که مدام می گریه و بی یاری گداخته دلیها
 بجز بیکر اتم همیشه حال من همین است و همچون ظلم هر وقت گریه در آستین **میت الغزل**

چو ابر از دست من گشت جهان سیراب میگردد | از فیض گریه بجز بیکر ان در آستین دارم

در رد احمد نکه در ددل سرد آتش عشق محبوب مطلق و معشوق محبت شاه و غرغره سلطان بهما سوخت و شعله
 نغمی با سوسای انداز بجز سینه اش بقوت تمام افروخت و در شنی شمع کلاه لاله الاله هر طرف جلوه خایه شامه تو تو ختم و خیمه
 اندر نمود و مصطفی تصدین محمد رسول الله زنگ نقش کفرت موهوم ساز آینه باطن با گل زرد و دو قاست با هت قاست
 او را سراپا یک تنگ آه گردانید و آوازه موحیدی او در گوش هر که و مندر رسانید و هر وقت آن خسته جان
 از گرمی بیان برق جهانی در آستین دارد و هر زمان یک دست حقائق و دو قانق توحید با طارمی آرد و ما انصر
 الایمن عند الله و لا حول و لا قوة الا بالله استیم که از دل گرمی حجت آبی دم زلم همان معاطله و لغت قیمه من

ز فوجی است که این آتش را میدرد جان و تم **میت الغزل** | از بس ز آتش عشق کسی یک دست می سوزم

تنگ آیم و برق جهان در آستین دارم | در روح بجز دانه انسانی پیش از نطق با بن جسد سیولانی عجب

فارغ حال از گرفتاری امانی و آمال بود صیاد تقدیر آزاد در دام امتیازات اسیر ساخته و در تر و در چنین باید
 و چنان بنا بر انداخته و آیین طائر قدسی یکایک از آسمان علی عطین بر زمین نخل ساقین افتاده و انواع
 خرابیهایش در بیچاره و داده لیکن از آنجا که چندی درین آشیانه عالم محسوسات پرورش یافته حالا از طرف
 فضایی عالم معقولات رو تافته و نسبت عشقیه با بدین عنصری پیدا نموده و لغت و محبت خاص با بن معشوق
 بی وفا حاصل فرموده خدایش از نفس تن سلامت پر و بال ایمان ربانند و باز بخوبی در عالم قدس رسانند که
 که این دازسته مزاج از کیفیت گرفتار بها مطلق آگاه نبود و از خود راه این سمت نه پیچید که الملک و لاد

مکرم و صوفی علی گل شیخی **قدیر باب** | من ندانم که اندر دام لغت گمان | این چنین کرد و مقید خاطر دارسته ام

در و ای سالک مسلک یافت و معرفت و ای رهبر راه دوستی و محبت این حیرت زده شکسته دل
 و این ناغم نیم بسمل درین دورا به بی امن و امان مدتها ازین سوتا بان سوگردیده و چاه آفات و مصاب
 که ندیده تو که حالا پادریین طریق پر خوف نمانده و عثمان دل از دست داده می ترسم که مباد داخل من ظاهر
 فم غار شبهاست و در پای ادراک تو غم که بسیار چنین غلظتها را درین واوی بی سپر ساخته ام و مانند ساده
 دل تنگ بیات شبته دل نازک ترا شکنند که بسا پیشه ریزه های شکسته ولی درین بیابان پس از ساخته ام

بادی حقیقی راه راست نماید و بکنج رویا مائل نفرماید و تا مطلوب رساند و یا محبوب نماند و با او است

بخیر یاد مثبت الغرول از هم آسبی مباد و در کتایت رسد | بار با افتاده اینجا از دل بیگانه ام

وزر و شیطان که مغوی هر انسان است هیچگاه دست از شیطنت خود برمی دارد و در دم محبت برانگرای

هر آدمی می گمارد و تا دم مرگ انسان مرسوم را از دام خویش نمی گذارد و گاهی رحم بر حال این ضعیف

خلقت در دل خود می آرد و در سپرانه مالی نیز جهان دلالت بر برد اعالی می نماید گو که بخوبی آن عمل مثبت

بهم میسر آید خواه نیاید حق تعالی از کید این دشمن قوی همه محمدیان خالص را در حفظ و حمایت خویش دارد

و همان محامله این عباد می کینس نک عظیم سلطان بظهور آرد و دل هر آدمی بر هر آدمی بسبب بی نوس

وقت آخر البته میسوزد و بقدر حال چراغ دل سوزی می افروزد و آن ناری غیر جنس را وقت مردن می

بهم رحم نمی آید و همان دشمنی که دارد این زمان هم خرج می نماید قطع | در آن بی رحم را رحمی آید بنور

دید هر کس که بر کرد اینجا یا خسته ام | فاعوذ بالله العاشر من الشیطان الرجیم در ذوالی حضرت گران حسن

احمال از رنگ تزکیه بر لوح نفس نقاشیهای نمایند و ساده کاران تصحیح احوال بصفتی تصنیف رنگ از این

دلیلهای زد ایند من حیرت زده که در بند پیدا شده ام همین آینه شیشه از دل نازک خود در بنل دارم که

غیر از تلمی نصال بد و کثافت ملکات زشت با خویش ندارد و اگر تو دیده و دانسته نگاه حسن قبول مقبول فرموده

بقدر اولت یقبل الله سبائهم تحتات خرید نمائی در پیشگاه و جوهره یومیند تا خضره الی زینها ناظره بار یاب

فرمانی زهی سعادت و الا حسن تا کاره نه برای تزکیه سزا دارم و نه لیاقت تصنیف در خود دارم پیش همه

بندگان تو همین حالت حیرانی خویش هر وقت بیان می نمایم و باب همین تا کارگی دساده دلی خود بردی

همه کس می کشایم و هر لجه همین اسما که بارجم یا غفاریا تا صریا سار سبب بر زبان میرانم و هر لحظه بتفضای حیرت

بشریه همین می خوانم | اینم چه رود در من حیرت ضعیب را | پیشش چو آینه بدل داده میروم

در دای نفس لوامه طال لسانک هر چند تو همه وقت باب و عطا و سندی کشائی و مرا بر دم محراب و تا به

می فرمائی لیکن منگه سیه مست صبا بی جذبه الهیه هستم و از نشا سفاقم بر تو مشربا با طهور استم بطل می تو ام که تری

و احتیاط ترا گوش کم دهنم گرم بیانی اسرار تو حید را خاموش کنم زیرا که الحال میبای دل خالی از غم

و بنیل گرفته هر دم از خود میروم و متوجه استغاضه میانه صحیح الهی بدل و جان می شوم افشاران از اندیشه پیشی

از مردن هر وقت در که بخویش می آیم البته عمل موافق گفته تومی نمایم اکنون معاف دارم و مراد می حقیقی است

بسم الله الرحمن الرحيم **بیت الغزل**

خواهم چند حرف تو را عظم جانم **در چشم نقش با دیده میروم**

با نظار تو رخ و پارسائی تقرب خود در جناب قدس الهی بگردان می نمایند و معرفت دستگاران و ملکی بکنند
با اختیار بی ساعگی و بی بریائی برده تکلف از میان بر طرف می فرمایند و آن ناهمان از حقیقت نمی بیگانگانند
این معنی آریان فی الحقیقت حق شناسانند و هر قدر که بی تکلفانه بجلوس عبادت میسر می آید بر جان اکتفا
می کنند و سر بسنگ ریاضات شاقه مرانی نه نمی زنند که او سبحانه مظهر رصو اعمال می نماید و نگاه بر نیات

اقبال می فرماید **اللذ لا یظن الی صورکم و انما لکم فی غیر الی تلوکم و تیکلم** **از آشنائی ما بیگانگی است او را**

بیگانه و ابر سیم از بسکه آشنایم **در چشم نقش پا غیر از افتادگی و خاکساری چه در نظر آرد و دیده حساب**

سوی چشم پر آب چه در بساط در و از پا افتادگان جا بند مانند جاوه اگر چه بسرا سر خود را در راه طلب فرش
نمانند اما هرگز قدمی در طریق تیزگامی نفرسایند و هر واحد از اهل حسین استعدا چون نقش قدم در جایکه افتاده قنانه در
حرکت از مقام خودش بیگانه رونداده مدام این فرشته خویان چون ملائکه پا بند مقام معلومسته بودند و گاهی
بجای مدلی مقامات و ترقی درجات و دچار نمی شوند و هر چند که این بیچاره با همه وقت در راهی مانند لکین گاه
بسوی منزل مقصود قدم رنجبانی گردانند و دیگران را بر راه می آرند و خود گمانی بجای بیاورند و بزبان حال همیشه بین

بیان می نمایند و باب اظهار این حالت می کشایند که **بیت الغزل** **با چشم نقش پا سیم دیده قصور داریم**

که در رهش قنایم تا براه نیایم **در و اگر چه این بنده کم از خس در نظر خویش بیش از گیاه ضعیف گلشن**

طریق محمدی نیست اما عنایت و قبول جناب حضرت عندلیب من قدر این ناچیز را از همه افزوده و اول
المحرمین ساخته گل سر سبد نموده و باب هاجا عنایات کشوده و چه کلمات مهربانیا در حق من عاصی فرموده

که هر که محرم حال است واقف ازین احوال است **و اللذ یحیی من عباد و من تیشا**

قدر این ناچیز را در جناب عیوب **اگر چه جز گاهی نیم اما گیاه گلشنم** **در و رنگینی سخن دلالت بر رنگینی**

طبع صاحب سخن می نماید و جامعیت کلام اشعار از جامعیت شخص مکتومی فرماید و وجود مردم خلف بقای
اکابر سلف است و شهود جمال سلف در آینه وجود خلف است و منظور از گل گلشن در اینجا طور ببارست
و ناله عندلیب ملو از فد و یارست و در دهان مخاطب بمن است و در حقیقت حضرت عندلیب است

که رونق افزای ماین چنین **بیت الغزل** **بسکه رنگین است هر یک حرف موزونم چون گل**

در سخن سنجان سراپا جلوه گاه کوشش^{۲۵۱} و در بار زنگین دلان مانند طاووس جزوتن ایشان

می باشد و گل همیشه بهار می بوند و دل پیر پرستان پاک نفوس خود را بیچینی تراشد و مدام بر جاده تبعیت پیران می دوند و اگر چه بالاصالت بذات خود چشم عنایت از مرشد خویش دارند اما به تبعیت دو واسطه سعادت همبندگان خود امیدوارند هر وقت حق تعالی ناصر و یار ایشانست و هر جا با ایشان قائم بهار ایشان مقطع

کی شود طاووس و از این من بهار من جدا | در هر جای روم اندر پنجم کوشش^{۲۵۲}

در و الله اکبر فوج مرغ نفس که بر همه پرواز کند گان عروج الی الله واجب گشته و حاصل شدن فکاه نفس رسیدن بقام بقا بالله محال طرفه عقده کشاید دارد که خلال جمیع مشکلات است شب تیره بختی مردم چشم را سفیده صبح حیرت بسبب آن رومی در روز سیاه کور بلخی را سر مه شام آسوده خاطر می بخت آن در بخت کشیده می شود بسمل خنجر عشق شوتا بخودانه بحال دل نظر کشائی و عجب عالم غیب را مشاهده نمائی و بسوسه مسلح شوق و توان از نفس تن پروری برآئی و مصائب این جهان سراپا عیب را از نظر اعتبار ساقط فرما آنچه مراد داده این است بیشتر ترا هم چشم تیز بین است خود هم دیده عبرتی بکشا و گوش هوش این سخن را اصفا نام بر من جان داده همین باب کشاده اند و در بارگاه سعادت بهین طور راه داده اند که

چو بسمل بخودانه تا بحال دل نظر کردم | شب بخت سیاه دیده را ز شک سحر کردم

در و این همه پیش و خلف مرا با نفس خود نه از راه دشمنی است بلکه بسبب کمال دوستی است که میخواهم باب قرب الهی بروی او کشاید و او اشک قلبی مدام از رضا و تسلیم و را حاصل آید و ازین جنگ مخالفت نفس خویش مراد صلح با همها منظور است و ازین پیش و میدم داشت و الهی منظور است و الله عز و جل انما یخسر الذین یسرفون

با و چشم از بهر او شد بر دم | سرا سر بود مسلح انداز علم^{۲۵۹} در و ای محبوب صوری و اس

مطلوب غیر ضروری حفظ الله الخیرین عن مکایدک و مکایدک بآشاکت بر حسن ظاهری این قدر مغرور مشود اندکی بسوی حسن اخلاق و اعمال هم بد و مجانب اخلص آثار را این همه از جنات و طالبان دیدار را بخوشجوی شاد گردان که این فصل به حسن نهایت بی اعتبار است و باز که ابوسر و کار است عجب عجب ماه طلقان آخر کار بحال تباها مرزند و بیج عاشق زار را همراه پیوند و گردش زمانه اکثر با قلب ماهیت عاشق و معشوق می گرداند و محبوب را بر آستان محب و محب را بر مکان محبوب می نشاند و نیزگی نلک در زمین تشخص انسانی طرفه ریشه بر قلوبی پنهان می دو اند و این را هر غلامی کور باطنی داند که هر دو ستار

به پیش یار بزبان حال مدام همین شے خواند **س** چنانکه که خدا تا دوست گرسازد

دل بجای نعل تو دولت بجای دم **س** در وای نفس اماره چند آنکه من آواره ترا دوست داشتم همان قدر

تو در حق من دشمنیها بجا آوردی و هر قدر که ترا خیر خواهد پنداشتم همان قدر تو بدخواهی کردی پس اگر من ترا

این همه دوست نمی داشتم و این قدر نمی پروردم و دوست از شدت بی تو بازی داشتم و خلایق تو بعل

می آوردم هیچ دشمنی تو کارگر نمی گردید و در دین و دنیا هیچ ضرر بر منی رسانید این که امر عاد و فساد

تعالی بجاست و دوستی من ترا دشمنی افزاست **س** تو این همه دشمنم چرا می **س** من دوست ترا اگر ندانم

قدر جلوه هستی مقیدنی ثبات در بحر وجود مطلق لازم الی مانند جاب پیش از دی سر نمی کشد و مکن محبت

فانی پیش واجب قدیم باقی نمی تواند که از خودی دم زند همین که از فیض ایجاد او نفسی سر برمی آورد تا شای

ظهور قدرتش می کرده باز پرده انانیت بر می دارد و در محیط بگیران وجودش کم میشود و بگرداب قائم شود

و در جزیره امکان هر چه می نماید آخر کار نمی ماند و در یابی وجوب همه را باز در خود نهان می گرداند گش من مکتبها

فان تو بیستی و خیر بیک ذوالجلال و الاکرام **س** چون جاب آه بیک جلوه من از خود رستم

چشم واکرم و فر دم زدن از خود رستم **س** در و او درین شب قدر ز ما تا حیات این جهانی که

ناشته بخان مشعل آرزایه بخبری اینده بلاهلی گذرانیدم عجب شب بابرکتی بود که سراپا بتجلیات الهیه شمع

خروزی خانه بسدی فرمود و ما قدر آنرا نشناختیم و او احسرتا الیه البدر عرصه زندگانی که ما کور باطلان جا بل

آرزایه بی بصری از شام جوانی تا صبح پیری رسانیدم طرفه لبلی خوش طلعتی رخ می نمود که سرا سرا ب آینه داری

جمال من می کشود و ما نگاه حقیقت بینی بسوی آن ننیدناختم پس هر قدر که باقی ماند در مکتبی مافات صرف ساز

دستخ الوبح بطرف من شناسی و من پرستی بنا تا وقت مردن کلمات افسوس و پشیمانی بزبان زرنانی و خود را

هلاک با و چه محنت و ذمات گروانی بکه لذات حضور طلب و شهو الهی در وقت جان دادن یکی مخلومی و در

حال پیش و تشنگان آن عالمی **س** تجلی شمع محفل بود شب جایگیم بودم **س** به شمع آینه دل بود شب جایگیم بودم

در و متوجهان ذات محبت اگر چه بسبب مبرایست و تقدس ذات و تنبلیان حیرت بر نفس خود از مشاهده آن مستغرق

در حالت شهو مانند دیگر فریگان صفت و هما و گرفتاران ظلال و تجلیات آنها را در هوای از دهن برنی آرزو

حالات ذوق و شوق چون ایشان در ظاهر مازند لیکن محیط علمی از جوش و خروش باطنی در سینه چون آینه ایست

شور شهادت در هر زمان روحی گوناگون از دل وسعت منزل ایشان توج می آرد و آنچه این مرا جان

کل سائمه مشا برده می فرمایند آن اهل وجد طالع بسائمه اوراک نمی نمایند نغزهای آو و نواشی از مسالمت دیگر است گشت
 بودن در حضور و بر و مخبر از قربت دیگر که آنها غایبانه بانگ شورش می خروشند و اینها حاضرانه به سزایان
 جوشش رخ می شوند **شکر دم گاه بر نمی آرم** | **بیشمار آه در جگر دارم** | **در او معیت خاصه مقام**
 است که مختص بعضی از خواص محمدیان خالص است و همایشان نیز آزاد نمی یابند چه جای در یافتن دیگران
 از اهل ولایات صغری و کبری و علیا و ارباب کمالات نبوت زیرا که ولایت علیا که برتر از ان دو ولایت است
 ولایت ملائکه است که آنها را ملا اعلی هم میخوانند و کمالات نبوت که نیابت انبیا و مرتبه روحی است بوجوب پرست
 لایستی غیر ملک مقرب و لایستی مومنان آنقدر از ان مرتبه مخصوصه فرودتر میمانند که نگاه صاحبان ولایت علیا و کمالات
 نبوت تا آن مرتبه تصوی تیرسد و بطریق فمید و بصیبت تا به حقیقت محمدیه درین مقام لی مع اللطون خواهد بود
 غلامان خاص بعضی از خواص محمدیان خالص همراه صاحب خود بار یافته اند و بنوازش الوشما سر فرار شده اند
 و آنچه درین مقام تماشا کرده اند و می کنند و ستوری بیان مفضل آن نیافته اند و محلا اینکه این مرتبه بغایت موجب
 استهلاک در شود ذات الیه و بمراحل برتر از معاطله و خلقی و منتهای عروجات بشریه در وجهی و مجد و جهات عرفانه
 و کل نمای قلبیه و نفسیه و خاتم قربات و وجوبه و کاشف رموز من عرف الله کل بسائمه است بیشتر زبان خامه بند
 گشت **والسلام علی محمد و آله و السلام علی من اتبع الهدی** در هر چند خلقت انسانیة بمفهوم و جودات امکانیه است
 لیکن حقیقت جامعته او با ما آئینه دار صورت رحمانیه است روح مجرد او از معاطله و نفیست غیر من روحی م میسر
 و جسم مادی او تشریف خلقه بیدری در بر می کشد غرض که این اشرف المخلوقات است جمیع کمالات تمیزیه و تشبیهیه
 ربانی است و مثل اعلی برای مرتبه پیش خانی است الحق که مصداق **و لیل المثال الاغلی همین مرآت اجلی است خلقت**
انی جاعل فی الارض خلیفه بر قامت این خلیفه الله زیباست سبحان الله اگر چه این از خود رفته موجی از هلال
 مشیبه نهرا مکان در نمودست اما همیشه مستغرق در بحر شهود حضرت وجودت و با وجودیکه دامن با کلاوت الله
لغنی عن العالمین منظر از الوات همضافات امکانیه است مگر گریبان سخن **قرب الیه من عمل الذریر** زیب
 گوی حقیقت انسانیه است و اگر چه بیخبران این معاطله را ادراک نمی نمایند لیکن از خود دشمنان همه جا اورا نشان
 میفرمایند و بوجوب آواز بلند **عن عبیدی بی چنانچه او تعالی از دوران دورست همین نزدیکان را درام و در صورت**

و هو سنا صیما کتا و انا الیه را جنتون را با سعی	هر چند که موج و جلوه هم کاتم	اما از محیط جوشش در طو قالم
اوگر چه چنان که سید ایک	من هم آمم که در من میدلم	در د آه من هرزه بیان وقتی که سخن از عالم حقیقت

بر زبان نمی رانم بی اختیار از نجلت تافهی بر هر حرف خود اشک ندامت جاری میکردم چاره ظلم قبول از حضرت حق چه گوید و مساعدت عبارت مقید برای معنی مطلق چگونه بود هر حال چون توج در بای رقت قلب جوش میزند و تلاطم بحر علم و ادراک طغیان میکند تا چار این میانک سینه چاک گریان گریان تا مقدر راه اظهار استیجاب می نماید و بدانت خویش بیان در دلی خود میفرماید بیشتر مطلب دلی بر آید خواه نه بر آید کسی فهم نماید خواه نه نماید **رباعی**

در دلی خویش بیان میازم	در تکیه چو خامه تر زبان میازم	بر چرخنی تنگ روان میازم	یعنی سینه چاک گریان گریان
------------------------	-------------------------------	-------------------------	---------------------------

در دلی خویش بیان میازم **در** چون لافاعل فی الوجوه الامم یقتل شامت گردیده و لا حول و لا قوة الا بالله از نقل ثبوت رسیده پس عقلاً و نقلاً این همه لعیان موجودات مکنه پیش از مظاهر بازیگری خالق **لَا يُرِيدُ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ ذَرَّةٍ** و جمله صور مخلوقات کونیته غیر از پرده کشائی و ناشناختن **اَلَا اِنَّ بِنَاءَ اللّٰهِ عِنْدَ سِجَانِ** اگر چه نیک بدینند از دست لیکن بدست و نیکو نیکوست دزد بسزای دزدی میرسد و شخته با سپاسی نمی کوشد و سر رشته تقدیر از نظر هماینان است و لعبت باز در پرده و لعبتها عیان است **فَاغْتَابَ بِرِوَالِهَا اُولٰٓئِ الۡاَبۡصَارِ** رباعی

فعل شایسته که باید کردیم	با هر عمل بد که نشاید کردیم	بی قدرت خود چو لعبت شعیباً	کار که ز دست ما نیاید کردیم
--------------------------	-----------------------------	----------------------------	-----------------------------

در دلی ممکن موجود که واجب بالغیرت بالذات اقتضای وجود ندارد و در ضمن واجب موجود گردیده و بیانت خالق خلقت مخلوقیت پیش از این چو اعتباری در دوازده عدم اعتباری برایش انموده این هستی اضافی راه آمدنی اضافی نشود **اَوَّلُ مَا يَكُنُ شَيْءٌ قَدَمٌ** و کلکین متوجه بطرف او دمیدم است **عَرَضَكَ** در هر مرتبه از مراتب ممکنات فانیات هر جا که نقش امکان خاص سر ظهور کشیده با در میدان موجودیت نماده است فی الحقیقت مانند نقش قدم پامال حوادث گردیده بر زمین معدومیت از باقاده است **وَاللّٰهُ هُوَ الَّذِي يُعَلِّمُ الْوَقْعَ لَمَّا يَسْأَلُ** و بحث

ما یُرِیۡ رَبَّ بَا ع	مکن که وجود او بود با عدم	گردیده حدوث او کل شمع قدم
-----------------------	---------------------------	---------------------------

هر جا که سری کشیده نقش امکان	از پای فاده است چون نقش قدم	در و چنانچه پیش از من و تو از دلی
------------------------------	-----------------------------	-----------------------------------

دنیا و کار و بار و دنیا بود همچنین پس از من و تو نیز چندی که خواهد ماند از یک جنس است و مرا و ترا با نعل تو هم موجودی که متو هم گردیده بطرف پیش و پس می دو اند و خاطر را پس و پیش می گرداند پس باید که سر رشته طول اهل را منقطع سازی و پیش از آنکه نیست شومی بسوی فنا بازی تا پس از مردن روح ترا توجه بجانب امورنا سوتیه نماید و پیش از مردن نفس ترا معاملات ملکوتیه بجز مشغول گرداند **عَرَضَكَ** اگر کیفیت موت نصب العین باشد غالب که خارج هیچ بوس دل را نخرانده رها دنیا چه کار و این زندگی دوروزه چه مقدار حسب الامر منو تو

قبل ان تلو ان عمل بايد نمود و بر حقيقت الامر نظر بايد كشود كه غريب مرگ ميرسد و بر صفت هستي هما خياليست ميكنند

ز با ع

اي مرد چو شير اجل كرد و نمي | ديگر ز جانيان چو ميدي و چو نمي | اما چو خبر جو زين گلستان قديم

در باغ سمومي دزد يا كه نسيم | در و چون از درگاه بشيت الله آمده اتفاق ماندن هم اهل بيت در شهر پناه افتاد و هنگامهاي گوناگون و ويراني گرداگرد شهر رود و دوران ايام تا قريب سال تمام اين بنده تا كام قبل از نماز صبح ۳ بصد نماز شام تنها بر مزار شريف براي جاربوش كشي حاضر ميگردد و احدي را از فرزندان و ياران همراه داشته شريك اين كيفيت نمي گرداند و وقت شب همه دوستان بي اختيار شده مي آمدند و از ابرام تام بزور كشتان نشان اين وحشت زده و ادي عقيدت را بنجاني برودند و باز پيش از صبح عثمان اختيار بدست من بي اختياري سپردند و اين بنده دل از خيره دست بر كنده سر را قدم ساخته مي دويد و در نگاه مقدس حاضر ميگرديد و هر روز زمين معامله در پيش بود و ويل و نهار بعين طرز ظهوري نمود در ان هنگام اين رابعي سب حال موزون گردیده و از دل بر

زبان رسیده و الله هو علم المعاني ر با ع

هر كوي تو اي منوچهر آيم | اما جان قهيت بيگمان آيم

گر شام كشتان نشان بر زمين چنان | چون صبح شود باز جهان مي آيم | در و گلان سالي هم يك مرتبه صاحب كمالي ست كه درين هنگام بالضرورت قواي حيواني ضعيف ميگردند و علي قدر استعداد لطائف انسانيه قوي ميشوند لهذا تعظيم و توقير پيران جوانان را لازم افتاده و عقد باغي كه بر پيران حل گشته هنوز بر جوانان نكشاده كه بقياس فهميدن چيز ويكيست و پنجم ديدن امر ديگر الحق كه اين بنده هم بفضل الهي اگر چه از ابتدای جواني در ادم موت را قريب هم كس مي فهميد لكن بطوري كه حالا بعد شصت سالي هر آن اقرب بخودي بندي ديده و تا حال هم در چه تنبه تام كجا خدا اندك چند ايام رسيدن موت باقيست و چنانچه از فهميدن تا ديدن تفاوتیست عيان همچنين از ديدن تا رسيدن فرقیست نايان حق تعالی خاتم بغير گرداند و با ايمان تائب گور برساند **إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** در و الحمد لله كه اين جهان را ما خوب ديديم و از تماشايش آن سپر گرديم بعين چند روز پرازا دوام و عجائب فنا انجام دار و بايد ديد كه آن جهان بچه اسلوب پيش مي آيد و بچه رنگ روي نمايد حق تعالی بصدق خير المرسلين و خليل امير المومنين چنانچه اينجا بخير و خوبی گذرانده بعين اينجا هم بخير و خوبی بگذرانند تا نك طرفان چه اينجا و چه آنجا هرگز تاب و توان بال جواني و حجاب و خطابي نداريم و فهم همين كوزه بر زمان مي آيم كه **رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ** **أَنْتَ الْغَفَّارُ** و ان لم تغفر لنا و لرؤسنا لکنونن من الخاسرين لكن انك كسبت على نفسك الرحمة و الله اعلم و **أَنْتَ الْقَهَّورُ الرَّحِيمُ** در و رجا و اميد از حق سبحانه بنده را بشتر بايد ما هر دم انس و محبت در حجاب او افزايد

فَلْيَقْظُوا مِنْ كَرَمِهِ الْاِثْرَ إِنَّ اللّهَ لَغَفِيرٌ رَحِيمٌ چنانچه خوف و وحشت همین قدر شاید که از ارتکاب منیات منح
 فرماید و باشتغال با مورات سرگرم نماید آنکه خوف و وحشت آن همه غالب شود که آن رب رحیم بلکه تمام
 عمر بر بنده بلطف درافت پیش آمده سخت تر از دشمن پندارد و از غلط فہمی داند که باری و دنیا از دست
 او محفوظ بودم و در حقیقی با اختیار او خواهم افتاد که و اعظان نامم عوام الناس را بهین طوری ترسانند و بندگان را
 از حق متوحش میگردانند و عرفا امر بعبادت باین طوری نمایند که یا ایُّهَا الْاِنْسَانُ اعْبُدْ رَبَّكَ الَّذِیْ خَلَقَکَ وَالَّذِیْنَ مِنْ
 قَبْلِکَ اَسْلَمْتَ لَعَلَّکَ تَتَّقُوْنَ و منع از امور منہیہ از راه حکم بر اواری محبت میفرماید و الذّٰی نَزَّلَ الْاِنجیلَ عَلٰی رَسُوْلِنَا
 نِیْزًا مِّنْ رَّحْمَتِ رَبِّکُمْ وَ اَوَّلٰی اٰیٰتِ الْاِنجیلِ وَ اَوَّلٰی اٰیٰتِ الْاِنجیلِ وَ اَوَّلٰی اٰیٰتِ الْاِنجیلِ وَ اَوَّلٰی اٰیٰتِ الْاِنجیلِ
 بِالْعِبَادِ بَیِّنٰتٍ لِّیْ کُنُوْا حُرِّیْمًا مِّنْ رَّحْمَتِ رَبِّکُمْ وَ اَوَّلٰی اٰیٰتِ الْاِنجیلِ وَ اَوَّلٰی اٰیٰتِ الْاِنجیلِ وَ اَوَّلٰی اٰیٰتِ الْاِنجیلِ

بر و اعظمت چندان مترسان اهل ایمان را | که می بخشد گنہی تو به رسم آمرزگار من

و در پریشان حالی که من سودا زده از دست دل پر بیچ و تاب خود دارم هر چند رشک هزاران
 جمعیت های ظاہریه و باطنیه است چون زلف محبوبان سرا سر کنند و گش تاظران جلوه پرداز می حقیقت چاہند
 انسانیست و هر زمان پرده کشائی معامله کنی تویم بوفی شأن می نماید با آنکه دمام جان آئینہ داری لغای
 کَانَ اللّٰهُ و لَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیْءٌ مِّمَّا یَدْعُوْنَ و همیشه جرحه نوشی کیفیت لَیْسَ لَکُمْ شَیْءٌ مِّنْ شَیْءٍ مِّنْ شَیْءٍ مِّنْ شَیْءٍ مِّنْ شَیْءٍ
 دائمی الی اللہ بر صورت حاصل است لیکن دیگر مردمان اهل سلسله تاراتعلید این آشفته حالی من سیاه کار نباید
 نمود و قائم بر صراط مستقیم امور معموله حضرت قبله کونین قَدَسْنَا اللّٰهُ بَیْرُوْا اللّٰهُ بِسْ باید بود که این کار بتقلید
 راست نمی آید و چنین بندگان سودا می جگر چاک هم او سجانہ خلق می نماید که هر لحظه مانند شانه موشگانی کیس
 مراتب تنزل است حمل حقیقی می سازند و به بیان تحقیقات مدققه اتحاد و امتیاز اسما و صفات انبیهی پردازند و بجز
 مستغرق در مشاہدہ سواد عظیم حضرت ذات میشوند و گنہ مَزَالُتُوْرٌ فِی السَّوَادِ ادراک می کنند پس بین محبت
 مطلقه ظهور جمیع الی و جمیع محمدی بر همین شخص اول الحمدین آخز شد و کشف حقیقت کماهی ہی مخصوص نبوالانصر
 شد بعد ازین بواسطه او بهما را باب حقیقت شناسی می نماید و همین نور جله مجریان را راه می نماید عبث هر کس با
 دل تحقیقت نمی با و اسطه این شوریده احوال نباید بست و هر چه خواهد جست در همین کتب و رسالہ بر تو میست
 و پیشتر هر که خواهد بر بنیدل همین مسودات خواهد رسید و زبان خامه تحریر معارف جدیده بندگردد و بدگرام
 عقده معرفت و عرفان است که حل کرده این نخل نیست و کدام دام محبت و ایمان است که گنہ این گرفتار

آن زلف سلسل نه کسی چه خواهد گشت و چه قدر خواهد آشفست نهید سخن این دریده دهن میاک دال بر تیزی دلک

است و زیاده ازین وقت نظر و بار یک بینی نختن خاک است **شور و** من بعد دل زلفش باید کسی نه بندد

و این سنگی ستاینجا مضمون بسته **شور و** اگر چه دیگر ولایات مثل عراق عرب و عراق عجم که نسبت بهک بنهند

از مدینه منوره در ظاهر قریب است و بخت نزدیکی صوری از مطلع خورشید نبوت علیه الصلوٰه و السلام بنهند

روز روشن گردیده بود و این معامله تا زمان تابش آن شمس حقیقت در عالم شهادت و بقای شفق آن آفتاب

که وقت خلفا و ایمنه بدی پشداقم ماندا بعد از عرب آن هر جهان افروز از افق مرئی اهل ناسوت غائب

شدن شفق آن از نظر ولایت هندستان که بسبب بعد از ظاهری چنان شب ظلمانی می نمود از نور جهان هر جا بنگیر

بایمنه داری ماه فلک سیادت و شاه خاندان است آخنی و هر در شریف حضرت امیر المومنین و پرتو آن ماه که

تعیین اول المومنین باشد بحسب لطافت تجلیات جهانیه پر نور گردیده و حال آنکه در میدان صبح قیامت همین نور پائی

فیض طریقه محمدی بر جهان و جهانیان برقرار است الله و محمد همیشه در صورت و یارست و هر که این نورانه دریافته

فی حقیقت از نور محمدی روانه که نور القوم مستغناؤ زین در شمس و یندری الله لئلا یمنین **شور و**

فروغ ماه در شبها توان دید **بهندستان نماید نور ایسان** **شور و** چون گین سنی رتق بنهند مر نبوت

نام و نشان خود باظهار نمی آرد و جهان نام صاحب خویش روشن میدارد و چنین مقصدی که پسند نظر الوهیت

است آینه خود بینی نمی شود و مصداق المومن مرآة المومن می بود کوس نام آوری این خانه نشینان گوشه

عزالت محض دست قدرت حق مینوازند و وصیت شهره این گوشه گزینان کج خلوت صرف مدد قبل مطلق

بلندی سازد و الا این فنا پیشگان حقیقت بین را اصلاح و دنیائی نمی آید و چنین کم گشتگان صفا آئین را نام و

نشانی می باید مدام به روان گذشت مطلق اند و مانع رضا و تسلیم حق اگر خواهد بشهر حال گرداند و اگر خواهد در

نمان خانه گنای نشانند و انورض انورض الی اللہ ان الله یبصر بالعباد **شور و** چون گین نام آوری در سر تو تم بوده است

در نه من بر کنه خاطر تو تم از نام و نشان **شور و** و دیده دل نظر با زبان حقیقت وقتی که سر بر سینه سنی جذب و شوق نیم

شنگوی خود کند و چنین حال اگر که ام تیره باطن زبان لال هم دو چار چنین صاحب حالان شود و لا محاله که فی

القدر مانند طوطی بمیدان سخن سرائی حقائق و معارف بال پرداز کشاید و فیض صحبت آن حق بیان این بیان

مطلق را همچو زبان بچووان ناطق نماید چنانکه ای مرد عارف بالله دای عزیز دل آگاه هیچ جای تعجب نیست **شور و**

گر سر بر آستانه شنگویت شود **شور و** تو تیا طوطی تو اند گشت در چنگ زبان **شور و** اگر گری عشق الهی چنان آتش

ذوق و شوق بجان من سوخته دل زده که مانند شمع تمام مغز و استخوان مرا می سوزد و هر دم این بنده گدخته
 جان را می استسرد و زدند **چنان زده گری عشق کسی آتش بجان من** که میسوزد بزرگ شمع مغز و استخوان من

در روز زبانی اکابر عالم گردیده و هم تجربه رسیده که هر قدر حالت قبض روحی نماید همان قدر کیفیت بطرزه
 از نزع می کشاید و چنانکه قلن و اضطراب شوق و طلب غلبه می فرماید همان قدر اطمینان و تسکین میسری آید از پی
 نتیجه محنت راحت است و مقرر خدمت قربت عاشقان جانی می کنند آن زمان دیدجاتانی می کنند حق تعالی من
 ناقص را نیز باطمینان کامل رساند و مطاوع را جزئی با من و و چارگردانز بسند و کرمه **فرو**

شاید بدستم آید تسکین دل که هر دم **در خاک و خون بی آن عمری طریدامن** در آشنائی روح و جسد چو آشنائی

است که کمال این گرمی اختلاف صوری در وجدانی است و بالذات روی توجیه روح بطرف عالم مجردات الهیات
 است که وطن و اصل اوست و بالطبع روح میل جسد بجانب جهان مادیات و جسمانیات است که محل محل اوست
 و علی هذا القیاس همه مقتضیات نفسیه روح میان مشتهیات طبیعی جسد است و جمیع مشتهیات طبیعی جسد به معنی
 مقتضیات نفسیه روح است و با وجود این قدر اقتران نفس مجردة انسانیة با بدن مادی عنصری و قوت تصرف
 در آن تضاد و تخالف امور متعلقه مخصوصه بهر واحد از اینها در هر یک حاصل است و با حصول این همه شدت نسبت
 عشقیه روح را با جسد اراده تفرق از یکدیگر نقش دل است و مرغ روح هر لحظه ناچار بال پروازی کشاید و
 هر لحظه از نفس تن برمی آید و نفس ناطقه بی اختیار برین معامله خود تعجب نماید و باب خفگی کشاید و روح
 حیوانی هر وقت شکایت آشنائی است روح انسانی که با این بیگانه وضعی دارد و پیش هر کس بیان میکند بزبان

حالی که در فم حرفا میزند که **مطلع ای کز بیگانگیها آشنائی را بین** بازی خندد بر پیشم خوش ادائی ز بین

و نفس انسانی هر زمان روح حیوانی را می نمازد و از غفلت طبعی بسوی آگاهی حقانی می دواند و قدر خویش بر
 او ظاهرمی سازد و بعلت طاعت حق شناسی هر دم می نوازد تا فرصت وقت از دست نرود و این خاطر هم جنبه
 شود و هر آن خاطر آلوده اش را میسوزد و نرفته در گوش دلش میگوید **مطلع ای کز بیگانگیها آشنائی را بین** تا حق شناس

چون منی اند بام تو خدائی را بین **در خود مندان دست طبع بسوی طلب نامر از نمی کنند و حتی الوبح**

پای فاعلت از دائره امور لایبی بیرون نمی نهند و این مرتبه اکتفا بر ضرورت عقل و حکما هم میسرند و مخدیان
 متوکل علی الله از سه شکر دریه نیز میگذرد و مردن و زیستن را یکسان میدانند و این گردن دون را متلون
 الا حال و سرگردان خویش میخوانند آن حق که دست طلب بطرف این سطره طرز کردن دانی است درین تخیل حال

ثبات بلغمی حین رفتن مغزانی قطع از بسکه جمع سازی فواره وار کجا	از دو یک این انشای چرخ دون پشت اطلاع نگون نمودن یا سر دراز کردن	دست طبع نباید هرگز دراز کردن در جاگر خواهی که حاصل شوی الا این کجا
--	--	---

ظنوا انکم منین غیر انما و اگر خواهی که در میدان قرب حق دوی هر سو باب ربنا ما خلقت هذا باطلا کثرا ۱۰۰ هر بار هر وقت دکاوش نمودن کار مومنان نیست و بطرف هر کس نظر برینی کشودن شکار محمدیان نه تو خود و راه چه ترشید که راه تفریق همه اموری پیمائی و حقیقت خویش چه نمید که تحقیق حقائق همه مانی الامکان نمائی حجت جمعیت دل خود را خراب تفرقه این دو آن مساز و سهوده در وادی سرگردانی چنین و چنان ساز لیاقت در یافت هر امر کما هو کجا در وی ادعای تحقیق کرا که اینجا هر کس جاده پیمایی تقلید است و دید هر شخص تلخ شنید زیرا که پراه تحقیق رفتن هم تقلید محققان نمودنت و خود دیدن هم پیروی بینایان فرمودن پس اولاً برگشته خدا و رسول و مرشد مقبول خویش بلا تذبذب اعتماد و خود و فقی را هرگز کار فرما دور و از او سمع و اطفا بر دل کشاد در دین

و دنیا بیاسار با عی با چکس ادعای تحقیق کن	بر هر چه نظری بتدقین کن در و سمع و بصیر هر دو از حواس انسان است و سموع و بصیر در مرتبه اوله اول کجا	جمیعت دل خراب تفریق کن یعنی که جهان معرکه تقلید است
--	--	--

ست زیرا که نفس چنانچه بجایه بصیر بصیرات رانی بیند همچنین بجایه سمع سموعات رانی شنود و در یافت امور سموعه و مبصره بآلات مناسبه آن که چشم و گوش باشد می کند و دیده و شنیده نزد نفس برابر است مگر اینکه بر نفسان چشم خود دیده را امری قینی می پندارند و حال آنکه غلطیهای چشم می نمایند که تطرات باران مثل خطای بنیند و هر قطره جدا جدا می آید و چنانچه ایشان می بینند و نفس الامر چنان نیست اما ایشان غلط بینی خود در نظری آورند و هر چه از دیگری میشوند یک یک باور ندارند با آنکه آن امر قینی باشد چنانچه عدم فوق بر محدود جات زبانی عقلانی شنوند و دویم اینها فوقی بران در ذهن می تراشد و در واقع نیست غرض اینکه دنیا را دیدی و عجبی را شنیدی پس وجود آن شنیده را نیز چون وجود این دیده از یقینیات شمار و برگشته خدا و رسول ایمان آرد و حسب فرموده مرشدان راه رود چون جمیعت نفسان با انگار خراب تیه ضلالت مشو و الله یتدبر من یشاؤ الی صراط مستقیم در و اگر چندی چنین گذران میر آید و اینقدر زمانه مساعدت نماید که تانی بجایت خورده شود و ایمانی در گور سلامت برده شود و خلجانے در خاطر آورده نشود و انسانی از تو آزرده نشود زهی سعادت کونین و نخی فراغت دارین باقی همه حرص و دوهم است و دال بر تصور فهم این آدم اذ اصبححت معافاتی جسدک آبرسانی بسز یک

عندك وقت يترك فعلك انما العاصم بالذات التوفيق والله خير رفيق **در** سوخته جانان آتش عشق بوق
ماند برق در عین حالت سوخته خندان می باشند و فروخته طبعان و صبر و ذوق از کیفیت گداخته دلی
مثل شمع بر خبار شادی و غم این جهانی آب می باشند اعنی در نظر حقیقت بین چنین روشن شمیران غم و
شادی دنیوی را اعتباری نمی بود و سوختگی غم و آفرینگی شادی یکسان میشود و غرض که عجب جامعیت اصل
حق تعالی در ایشان عظمی فرماید و همه نقوش اعتبارات را از صفحه خاطر این اوصدان حک می نماید

برقی شد بجز شادی و غم **خدا** | آیهی که حسبه از دل خندان سوخته | **در** سخن دلکش کی شنیده میشود

و سخگویی خوش گجا و دیده می شود و این حیوانات بنام ناطق را سخن و اهل سخن چه کارست خصوصاً گل سخن
که بوی معرفت و حقیقت داشته باشد بسیار کمیاب درین گلزارست مدام دل سخن مائل این هرزه گو
درین انتظاری باشد که شاید از نای گلوی شعله آوازی بر آید و دل آفسوده را با ز گرم نماید لیکن
حالا هر طرف گرم تلاش و دنیا طلبیها عجب آتشی افروخته که نیتان سخن سرانی را با کل سوخته دلی اختیار
دل سخنوران دارسته از دنیا بر حال اینها می سوزد و گاه گاه خود برای خویش شمع سخنی می افروزد

بارے از روزگار **مقطع** | دل آرزوی شعله آواز داشت | ای درد سوخته بیستان سوخته

در عالم خواب عجب آینه با صفاست که حال باطن هر شخص با وی نماید و کلفت و سادگی آنجا بکار نمی آید
و خواب پریشان عداست پریشانی باطن است و رویای صاحب دال بر جمعیت دل مطمئن هر کیفیت دلی
خویش از آنگاه بی غفلت و دوستی و خصومت دران عالم مشاهده باید فرمود و هر حال نخی خود از نفس و غفلت
و کذب و صداقت دران مرات معاینه باید نمود که هر چه نشین می بود اکثر همان در خواب دیده می شود
و آنچه بعض اوقات اموری که اصلاً در خیال نمی باشد و بنظری آید و وقت متصرفه کار خودی نماید از قسم
اضغاث احلام است و طرفه بلیه عام است که بندرت نفوس کامله را نیز رومی نماید لیکن این راهم سببی از
اغذیه بسخره و مجالس مختلفه می باید حضرت قبله کوفین اکبرنا الله بضره سره و قد سنا بجرکه بزه می فرمودند
که چون مقربان اخص را بغیض امامت می نوازند این مقدسان را احلام نمی شود و اگر قوت حیوانی توی
باشد و احیاناً چنین خواب بنیند همان با حلاله خویش یا بصورت نخاج دیده می شود و این معامله متجسس
و ذوق توبه و طهارت نفسی است که در ذریات بشران و کثیر کم تطهیر ظهور می نماید و بعض سادات بنی
فاطمه را ایسری آید بیچاره غمیخ فرشته وضع این معامله را چه دانند و چگونه این متورعان صوری

ازین بلا محفوظ ماند که تصنع ظاهری چیز دیگرست و تقدیر فی الامر یکبارگیست در خواب و خیال تیان شیطنت نمود

بودست شیخ گرجه بظاهر فرشته است **درود حق تعالی** هر شخص را برای کاری آفریده و مناسبت بآن کار

در اصل خلقت او موع گردیده که **الشیء شیء فی البطن ائمه و السعیه سعیه فی لطن ائمه** مشعر ازین است و تعلق

و قابلیت عبارت از همین است پس هر فرد از نوع انسانی ممتاز با اختصاصی است و هر آدمی مأمور با امری خاص

مرا برای اموریکه متعلق بمن است ساختند و شیرازه محبت در سینه بی کینه من انداختند و مانند شعله زبانی شون

بیانی عنایت نمودند و بنور رحمانی عجب چشم عرفانی کشودند که سراپای مرا بگذاخت و هر عصه مرا صرف گرفتار

جانی دارم با سوز دل برشته و دلی دارم با شیره جان سرشته غرض که من سوخته جان مثل شمع هر قدر که دعوی

ارتباط خاص خود با سوز دل نمایم بچاست بلکه اگر لب با دعای رشته داری باین شعله جانگاه کشایم نیز **قطع**

ربطی بسوز دل بودم خاص بلکه در **دارم بزرگ شیخ باین شعله رشته** در **داده** واه ای جان من از آن

بعد زمانه دراز و مدت مدیده ظهور نمودی و اینهمه جلد در عرصه قلیل تیاری کوی فرمودی ای بی ثبات بی اختیار

و بقرار ناچار این آمدن چه بود این **مطلع** بعد مدت بنظر آمده اند که شمس اگر آمده

لیکن عجب تماشا است که من ترا بشیم دیگری بشیم که آن چشم حقیقت بینی نیست و تو بوضع دیگر آمده که آن وضع

دیر نشینی نه حق تعالی حقیقه الامر بنامیدن و رفتن تو در نظرم کیسان **مطلع** من بطور درگرت می بنیم

تو باندازد گر آمده **اَللّٰهُمَّ شَیْءٌ بِاَکْبَرِکَ اِلَّا وَجْهَ اللّٰهِ الَّذِیْ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ وَهُوَ الْحَیُّ الْقَیُّوْمُ** در هر چند اینجا

مرا اطلاقا برای احتقان حق آورده اند و کارخانه تحقیق مطلق بمن سپرده اند اما ظهور من مخرج جانب

محمدیت است و بطون من مصرح طرف حقیقت و **اللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْئَلُکَ بِوَجْهِ النَّبِیِّ** در **چون** بنظر محمد

سوامی عالم و عالمیان دیده می شود بی اختیار آیه ربنا ما خلقت هذا باطلا از زبان برمی آید و چون بنگاه تقوی

کل امتیاز از گلزار جهان چیده میشود ناچار کلمه **الاسلام** حق و **الکفر** باطل از دهان بروزمی نماید غرض که

آیه مذکوره نسبت حقیقت کلمه مسطوره است و کلمه مسطوره کاشف حقیقت آیه مذکوره پس حقیقت و شریعت را

مرا یک باید دید و اخزان از شرع شریف نباید ورزید که راه سلامت دارین جهان مسلک نبوت است

و راه وصول الی الله همین طریق محمدیت باقی ترا هم چشم و گوش بروی کارست عقل و هوش بجاد و برقرار

النضانی را کار فرما و خلائی را از میان برنج نما تا براه ضلالت نروی و داخل در محمدیان خالص شوی و الله

بندگی من نشاند و فصل من نشاند و بید و **اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْئَلُکَ بِوَجْهِ النَّبِیِّ** در **چون** صاحب طایفه

می بود در حالت قبض بسط همان بر یک راه تو جالی الله می رود و هیچگاه گمراه نمی شود و در هر صورت بهمان سو می رود
 در وقت قبض مشاهده تجلی اسم القابض است و در زمان بسط معاینه جلوه اسم الباسط عرض کند و کشادگی اش
 مانند کمان از دست کشش جذب آبی زیاد تر موجب پیش روی تیر عرض باطنی میگرد و در مقام معلوم ملائکه
 این خاکی چنان بالا می رود که مانند نگاه پر و از این طائر فضایی مرتبه اقدس نظر آن قدسیان اولی آنچه
 نمی آید و بصیرت حق جل شانیه مشاهده تیر زردی چنین از خود رفته میدان فی الشیخ و فی بعضی مرقوم میفرماید بهر حال نیز
 معامله ترفی در هر پنج کسی را که از بندگان برگزیده است: **داد داد و الله بصیر العباد** در باب

در آینه بود صفا قلب گاه | در حالت جنون بسط که در راه | از دست کشادگی و غافل است | مژگان بر و بال پرواز نگاه

در علم حقیقت رس علی است که عین ذات باشد و آن محض بحق تعالی است و علم نارسا علی که زائد بر ذات
 بود و این بقدر استعداد نصیب هر اونی و اعلی است لهذا انسان قاصر فهم ادراک هیچ شیئی بالکلیه نمی نماید و از
 نارسائی علم خود هر حقیقت را با لوجه درک میفرماید و حق سبحانه تعالی حقیقه الامر را کمایسی میزند که علم و حقیقتش در
 میدان اتحاد مرکب میدواند و آدم بیچاره از اصل مدعا غافل است و از سر مبدأ و معاد خویش جاہل و بیخ
 نمی فهمد که چنان اینجا آمده و چرا می رود و مطلق آگاه از حال و مال خود نمی شود پس ای حضرت انسان معذوره

ای بصورت فحار و تحقیقت فحور **بایع** | اینجا که بعلم نارسا آمده | جناس از اصل عدا آمده

ای بیخیز از خویش چه در فتنه | که بر چه میروی چرا آمده | در کوی ماهیت موجودات فانیه و ای حقیقت محض است

امکانیة نجوم حدوث ذاتی خود که رفتار حدوث زمانی گردیدی و بافعال کیفیت و جوب باغیر از حیا سر ستغنا
 بالانگشیدی و مدام مقفول الواجب ماندی و پرده اختفای اتماع از رخ ظهور امکانیت دور گرداندی و
 بر میدان موجودیت اعتباریه دیدی لیکن ای معدوم موجود نما این هم فهمیدی که **مطرح**

از میان عالم اختفا بکدام جرم بر آمده | که چو شبنم این همه از حیا بجز خویش آمدی

در و تا تو انی کیست فانی الله حاصل نما تا معامله بقا بالله ظهور نماید و اگر با عر فانی خودی خویش را در مشاهده
 حق که فرمانا جلوه حدائی تجلی فرماید و بنیال این نازان مشکوکه در نوع اشرف المخلوقات داخل گردیدی و براه
 اشرف اسلم نشود که بر رجه کمال رسیدی اگر همت عالی داری بر و بر و و علی فانی محض شو تا **لا اله الا الله ولا**

تو خود سواه **سیت الغزل** | ابتلاش کسب فنا بر همه کج و قطره بجز شو | بخیاں از دل این مرده بصورت گم آمدی

در و دل روشن اگر شمع افروز کاشانه باطن باشد صفای قلبی حقیقت ترا بتو چنانچه باید نماید و ازین امر

آگاه فرماید که ای مصداق **عزیم حیوة الدنيا** و ای مغرور تو هم من و ما تو که این همه خود نموده فی الاصل از اصل الاصل خویش جدا شده و الا خود و بنظر خویش مشهور گویی گردیدی و از مرتبه اتحاد و درجه امتیاز نمی رسیدی

بیت الغزل

دل روشنی بود تا گر کند آینه تو این خبر | از خود جدا شدی آنقدر که چشم خود نظر آدمی

در راه چنانچه هستی هر شخص جستانی است که در فهمید هیچکس نمی آید چنین امور متعلقه بان نیز معانی است که آدمی نمی کشاید هر کس عجب آمد و رفت بی اختیارانه دارد و هر واحد طرفه زیت و مرگ بیقرارانه باطهار می آرد و **بعض ما یثابروکم فایزید و لا یخول و لا یقوت الا بالالله** نیز از **بیت الغزل**

تو در کار تو همه ملتوی نشسته به این گره قوسه | که چنان ز خویش بی روی بخودی چگونه در آمدی

در این عالم وجود مکانی در این عالم نانی اگر خوب کیفیت موجودیت خود ادراک نمائی و چنانچه است حقیقت مکانیت خویش معلوم فرمائی غیر از معنی خردت هیچگاه بنظر نیاید و محض همان معامله **صنعت الله الذی**

بیت الغزل

ز عدم بودن بچند ز وجود بدو شنیده | در هر انسان را باید که درام جز تصور خود

نخورد این همه که رسیده بخیال خود مگر آمدی | زبند و همیشه سوای عجز و انکسای شعارسه گزیند و هر چند که عالم فاضل باشد متقی و عابد بود اما دانند که این بندگی بس است برای شرمندگی و این صورت انسانی کفایت است بر تشبیهی دیگر چه جرم و گناه باید که فقط

مقطع

همه عمر سوی تصور بین بزین عجز بسیار جبین | در هر مرتبه محیط هستی حق هر موجود در ضمن احاطه

خود کشیده و نور بسیط وجود مطلق بر ذره و آفتاب یکسان تابیده و جلوه **هو الذی فی السما و الارض** و **الله** هر عالی و دنی را درین امر برابر ساخته و تجلی **الله نور السموات و الارض** بهر سو علم و صفت افزاخته هر مور ضعیف هم درین میدان برای خود سلیمان ذی شانی است و هر ذره خود نیز درین وادی بهر خویش آفتاب

مقطع

از لیل بجا بود هر ذره خود شید تا بانه | در و اگر چه هر موجود امکانی و لالت بر سبحان الله ان یكون که و لکن میا

به پیش ید که بنیاست هر سرور سلیمانی | اما هر مولود انسانی همان نعمه کلمه القیامی سر اید الحق که اگر ارواح لیاقت من افریقتی با خود نداشتی اینهمه علم حق تشابهها چگونه می افراشتی و اگر **فمن یفوت فیه من ذو حی در میان بودی احوالی اموات** و جسد که میزد **الله** هر انسان بقدرت کامله حق تعالی عیبی وقت خویش است و هر دم او را برای خود معامله نفس سوی

دیشیت بیت الخزل | انخت فیه من حی زین اعجاز فرما شد | آدم عیسی بود هر یک نفس حق هر جان

در این تکستینان عجز اندیش ذله بردار دستار خوان قدرت نصیحت که عندلیب فصاحت او ناله
فان اول بنور تیرین شعله کشیده و این شوریده حال دل ریش نمک خوار خوان نعمت طبعی است که شور ملاحظت او
از زمین تا آسمان رسیده خدایم مدام مشهور با محمدیان خالص دارد و باران رحمت امیرالمؤمنین بر سر عالم بار
و نمک شورش محبت او بر قلب مجروح من باشد تا خوار الفت ماسوی اللہ روی دل مرا خراشد و با کل جان

فی اللہ شوم و هگی در کان نمک بقا باللہ دوم بیت الخزل | از ان شور و هیولا است این دل ریش کره بر سر

کساید هر لب نمی برای خود نمکدانی | در و آئی حضرت نوح علی بنیاد علیه السلام چون کشتی خود را طوفان

کرد خود است خود کشتیبانی کرد من محمدی بی دست و پا که هر زمان از گریه مذامت معاصی خود طوفانی بچوش
می آرم کشتی دل خود را صرف بدست مغفرت و قبول تو و شفاعت رسول تومی سپارم و همه محمدیان خالص را
بمحابت تو و عنایت حضرت ناصر خویش با خود برمی دارم و انت یعنی فی کل حال من احوال و الاستقبال مقطع

خدایم ناخدانی میکند این کشتی دل را | نیم نوح دوزخش گریه دارم در طوفان | در و ابلیس شقی که عدو آدم صفت

است هر دم بیهی بنی آدم می بردازد و میخواهد که همه را گمراه سازد و با حق تعالی تقرب آدمیان آن حاسدا
خوش نمی آید و زیاده تر شعله حسد آن ناری مشتعل می نماید و از خلف و عمید دوزخ بی اختیار می سوزد و از
ایفای وعده جنت آتش غضب در دل خود می افروزد و از بخشیدن گناهکاران با ایمان سخت ننگین می شود
و بر خیال جهلت آنک لمن اللشظین براه اغوای هر آدمی میدود و این وعده را در حق خویش برای همها
گمان دارد و خصیص ان عباده می کشن لک علیهم سلطان اصلا بیا دینی آرد و از جرم بخشی حضرت غفور و رحیم
دل خود را نهایت کباب می سازد و سر با آتش افروزد و رنگ گردیده خود را هر زمان در دوزخ می اندازد
و همه ذریات شیطان هم ایش فریادی نمایند و باب چنین کلمات شکوه و شکایت از آمرزیده شدن ذریات
آدمی کشانند که ای غفار ذنوب آدمیان و ای ستار عیوب این عاصیان الحق تو که صدر نشین مسند
لا یشعل و عما یفعل هستی عجب معامله بیان آردی که خاکیان را با علی علین و ناریان را با اسفل سافلین بر روی

و آنک علی کل شیء قدیر مطلع | کار و بار و عدل اینجا که بر هم داشتی | خاطر اغیار را از ما مقدم داشتی

در و ای کسی که دعوی کمال اخلاص در حین حیات دوستان می نمائی و هیچ نهایت اختصاص بجنور سر را
سرور ایشان می آئی و چاه فواید که از برکت صحبت هر وقت بر میداری و چه قدر نکات جدیه که از حقائق

و دقائق هر امر باستماع می آری و چه صفا و محبت که با هم در میان است و چه ربطها که با هم دیگر از دل و جانست
 و چه یار باشیها که بمیان نمی آید و چه رسم آداب که هر زمان حفظ مراتب نمی نماید و چه خیر خواهیها که با یکدیگر گریخت
 کرده نمی شود و چه دلسوزیها که از طرفین شامل حال نمی بود و ظاهر و باطن از جانبین صاف است و سهو و خطا باطل
 معاف است و هرگز هیچ نوع جدائی در دین و دنیا نمانده و اتحاد و ولی از هر دو طرف خود را بر وجهی تمام رسانده
 اگر با این همه بعد مات سرگروه خود یکایک در از خاطر فراموش سازی و نظر بسوی هیچ امر ازین چیزها نیندازی آتی
 مروت دیاری و خنی آدمیت و وفا داری من که الحال در نگاه خویش از بسبب گذشتگانم که متوقع چنین امور از
 کسی می مانم و زیاده سخن آریتهای با تکلف نمی دانم و چند روزه بهایم پیشتر تو دانی و کار تو داننده خود بغایت
 و نصرت ناصر حقیقی ازین جا هر کس می دو انداخته سلام **مقطع** در دراصل سخن سازی نمی آید مگر

خود بخود یاد آید بطبی که با هم دوستی **درود چنانچه عشق حقیقی عجب پاک نمادی است که چون در قلبی بایمی نماند**
 قلب را ایذانی دهد بلکه جمعیت می بخشد و بسوی نجات می کشد همچنین عشق مجازی طرفه خانه آباد است که چون
 در دلی جامی فرماید آن دل را بجای نماید و آن دل خوش را مشوش می سازد در انواع تشویشات می اندازد
 که حال هیچ صاحب معامله اش آخر کار خوش ندیده شده و از زبان هر کس روحی معشوق خود همین نشین شده

ای که در خانه دل جا کردی | خانه آباد چه با ما کردی | در بر هر که نشسته بگرد | فتنه بود که بر پا کردی

در و اگر چه همان علم اجالی ارواح که باعث معامله قلوبی شده در اصل فتنه خوابیده بود اما این ظهور علم
 تفصیلی که از متجلی شدن در آئینه اجسام بمرسیده آن فتنه را بیدار نمود و این هوش و افاقه خودی چه در باطن
 هر شخص را مبتلا ساخته و بار دو جهان بر سر حال هر انسان انداخته و گلهای ارواح مجرده که در گلشن حسن تقییم
 تجرد رسته بودند بسبب مقارنت خارهای اجساد مادیه و بسوی گلشن سفل سافلین نمودند آه کاش آن گله روی
 گلستان خوبی روی خود درین آئینه پرزنگ نمی دید و اصلا با خودی خویش دوچار نمی گردید حال آنکه ایش در زور
 الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ تَأْتِيهِمْ وَأَخْلَسُوا مِنْهُمْ شَرًّا وَ لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ كَفَرُوا إِذْ أَخْرَجْنَا آلَ فِرْعَوْنَ مِنْ قَوْمِهِم مِّنْ دُونِ آلِ فِرْعَوْنَ وَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا فَكُنَّا مُتَعَدِّينَ

جهول دای بصورت محمول و بمعنی محمول **نور** تا نبودی آنگاه از خود فتنه خوابیده بود

آینه دیدی که ظالم گل در آید نمانتی **درود** محبوب علی الاطلاق که مطلوب تمام آفاق است ل از هم کین بوده
 و بقدر حوصله و استعداد باب توجه الی الله بر قلب هر شخص کشوده و گاه و بیگاه بر مناسبت حال تنه را نیز بری ختیا
 او یادی آید و هر مقرر و منکر و مومن و کافر با انواع مختلفه خواه بطور اقرار و خواه بصورت انکار ناچار ذکر او می نماید

و آن جمله نشین پرده غیب اگر چه بقضای اسم الباطن از نظر همه با پوشیده است و لا تذکره الا بصر لکن آن
 شیخ بی نقص و عیب بقضای اسم الظاهر به تکلف با هر کس چارشم گردیده است و هو یدرک الا بصر
 سبحان اللہ دیده هر بینا و نابینا منظر اوست و خاطر همه عرفا و جهلان همان رهگذر او اللہ تعالیٰ بین المکر و قلبیه
 بخاطر بگذرد و هر سخن اهر وقت یاد او **مگر از بر آن شوخست خاطر با گذر گاهای** **در و احد شد که صبح پیری بخوبی**

دسید و از نور اطمینان قلبی روز روشن گردید و من شب جوانی را هم اکثر به بیداری تا آخر رسانیدم و هیچگاه
 بر سبب غفلت مستغرقانه نخوابیدم اگر اندک می غنودم باز خبر دار میگرددیدم و چشم عبرت کسوده بسوی حالت
 پیری می دیدم و سبب رسید می دانستم و دل بجایب جوانی مستحکمی بستم هر چه در پیش دادم از آن می گذشتم و
 می گذشتم و تمام عمر در انتظار موت گذراندم و گاهای از طرف آن غافل نماندم هر آوازی که می شنیدم آنرا
 و ماتم خویش می شنیدم و بسوی هر در که می دیدم دروازه گور خود می انگاشتم عرض کند چه گویم که چنان شنیدنی را
 هم به بخوابی بر روز آوردم و چگونه با گاهی سبب بر دم که گاهی گوش بر آوازی آمدن محبوب جانستان خود می نام
 و زمانی چشم دل بر باب مفتوح جاو الحق و زمین الباطل می کشادم **بیت حسنزل**

چه گویم شب چسان در انتظار ببردم **گهی گویی بر آوازی گاهی بسوی دگهای** **در و طبع روان من که فی الجمله**

موز و دینی دارد گاه گاه لطف شعر گفتن هم روی آورد و خاتم بریده زبان را از عرق شرم بیدست گاهای
 تر میگردد اند و قلم سینه چاک برابر تحریر اشعار نادرست خویش میگرداند باین توقع بجای که شاید در کدام زمین میگفته
 یا بیاری چنین گریه بی اثر ام نهال شعر تری روید و گل معنی بیگانه آنرا کسی از معنی آشنایان صاحب دماغ
 بوید و دلش باهتر از آید و دعای برای مغفرت این گنهگار نماید و اللہ عزوجل انعمت علیکم **بیت الغزل**

باین امید هر دم خاتم طبع روان گرد **که باشد از زبان من بر آید شعر تر گاهای** **در و چون سلسله ایجاد گره کشتای**

زلف شاه اطلاق فرمود حقائق مقدمات موجوده را بنده دیگر بر مفهومیت آن از موجودیت افزود و چون
 مشقوق وجود مطلق کم مرتبه بشرط لایستی خود کشتاد و در لطف اظهار نظر هر مرتبه بشرط لایستی نهادنی بحقیقت
 اراده غارتگری این محدثات فانیات نمود و باب تغییر حالات بر روی ماهیات ممکنه کشتود و این عالم بر کون
 فساد پیدا فرمود حتی حمل علی الاطلاق و ای دلر بای مافی الآفاق **بیت** **گره از زلف واکردی بدل بندگوستی**

میان خویش بکشتادی بخون نامرستی **در و حق تعالی من نابینا را چشم حقیقت من عطا فرماید تا بیوفائی شاه**
 حیات خوب بنظر آید و من بعد دل بطرف تن پروری نگراید و آینده اینهمه حکم برداری نفس و طبیعت بنماید

ای موسم بی ثبات جوانی و ای اوان گذشته زندگانی از من پر هوس چه قصور در خاطر داری خود دیدی که تقدیر
 از من گریزان گردیدی و هر قدر که بیلو در دیدی باز در کنار نرسیدی پس معلوم شد که دلجوئی تو لاحق است
 و خوی بدت مدام بر بیوفائی مائل است و آخر کار بمری می نمائی و چون میروی هرگز نمی آئی بکنج آن بکلیت
 نمی مانی و پیوسته ازین طرف گریزانی خدایم از گرفتاری تو روانه و مطلق بروای بودن و نبودن زندگی نما

ای بے مروت بیوفای دغا باز گریز **بیا** چه شد از من که در برم بچکارا آمدی و در گریه آئی
 و الله یوم الزینح الأضلی و منه المبتدأ و اللبنة المنتهی در و ای نفس بر کردار و ای شامت زده گنگار هرگز

اراده نیکوکاری با بجز می نمائی و بروی من سست عزم باب فریب می کنسانی و هیچگاه عمل خیرے در
 وقوع نمی آید و هیچ قول و قرار ایفای عهد نمی نماید از مرتے بهین پنج شب روز گذرانده میشود و هر قدر که
 بقیة العمر باقی مانده این هم از دست میرود خدا را الضافی هم نماند که اینهم نیست و عمل تا کجا و اگر چه اکنون فرصت
 چه قدر و طاقت در بدن کرالیکن گفتن خود که آخر عمر هم در راه نیک بیایا باشد که خانه تو تصدق
 حضرت رسول و مرشد مقبول نپذیر شود و توجه دل بطرف حق بلا شرکت تصور غیر بودای منحل هر وقت

عهد های نمائی و از عهده بچی هم بر نمی آئی **بیت لعنزل** هر زمان تازه عهد با دار
 گریه از عهده بر نمی آئی در و ای توفیق نیک کرداری و ای همت نیکوکاری دل سست عزم من

از مرتے خبر آمد آمد تو مرای ستوانند و از نوید چنان عمل می آید و چنین طوری نماید خوش می گرداند اگر آید است
 قبل از موت بیا و حال مرتے باقی نمانده و الا جواب ده که توقع آمدن تو حلاوت غفلت را هم تلخ گردانده
 اکنون فرصت کجا و همت کز از دو بیار و دوبیایا باشد که تلانی مافات کرده شود و هر قدر که مانده آن هم بر

این امید دست نرود و بالله توفیق **بیت لعنزل** انا کجا آمدت مشنوم رفت عمری مگر نه آئی
 در و سبحان الله زمانه عمر آخر گردیده و اینجا هنوز روز اول است و مدت زندگی بپایان رسیده و تا حال

باب تنبه مغض که حال ما همچو کارها این است و احوال بر احتلال بر این آئین بعد ازین باید دید که همت
 بی عملت می چنان معامله میفرماید و دروازه ان الله یغیر الذنوب یمنجا کج طوری کشاید فقط همان سر رشته
 لا تقظون من رحمة الله سبوی دل جمعی کشد و الا هر وقت رهزن ان النفس لا تارة بالتور در دستبرد و خویش
 قصور نمی کند مگر آن عنایت شفیع المذنبین دست ما آفتادگان با دین غفلت بگیرد و حمایت امیر المؤمنین

عذر تقاصیر شرمساران ندامت پذیرد **مثنوی** در بساط ما همان لطف است طاعت عصیان با جمل خطا

<p>زانکه طاعت گرنه خود نسبت کنیم پس هر آنچه کرده است از انطور رحمت خود را بگریم بر ما بسین</p>	<p>دفر تو فوج حق بر هم ز نیم جمله عصیان بخش ای غفور حاصل بن زلزله با ما بسین</p>	<p>در کتب اسناد عصیانها بخونیش از خجالت بر سبیل فکنده ایم بیشتر نماز هستی ای کریم</p>	<p>میزندان نشتر لاهول میش تو خدای مائی و ما بنده ایم ما گنهاریم و تو رب رحیم</p>
<p>در الهی تو بر همه چیز توانائی و هر چه میخواهی می توانی اگر من رو سیاه را بکلم اولک تبدیل الله سیاه تمام حنات روشن چمن ماه سازی دور از رحمت بی علت تو نیست و اگر این حال تباها را بموجب والله بخشیدی من عباده من یتناذ بقبول خاص نبوازی بعید از قدرت با کرامت تو نه آتی بنده نواز کار ساز با شس رحمتی برین مشت خاک هم فرما و مرا از الواث معاصی من پاک نما که اگر چه متورع نیستم لیکن از محمد یام و هر سقیه نیم آتا با ایام و همان امیدوار و وعده من قال لا اله الا الله و نزل الخیة هر وقت هستم و از صهبای معامله انما عند ظن عبیدی بی هر لحظه ستم و بظاهر گو که سراپا قاصم لیکن در باطن بجای علو از محبت حضرت ناصر زیاده چه عرض نمایم چنانکه هستم بجزوی ایم و انت الغفور الرحیم در و چون شورش قلبی گداخته و لان بچوش می آید و دریای ذوق و شوق این پاک نژادان طغیان می نماید هر قطره اشک ایشان طوفانی بطوری آرد و هر طرف باران رحمت الهی می بارد و این صاف باطنان درام حیران مشا هده ذات بخت می بوند و در آئینه دل خویش جو بکیرت دو چارنی شوند آری هر ساد هدی که رو بعالم صفای آرد غیر از آئینه حیرت در بر نژاد و هر وقت در سعی اللهم زدنی کثیر از جنک میکوشد و هر زمان از جوش کیفیت حیرت ذاتیه در خودی جوشد ر با عی</p>			
<p>جوش دل من کرده ز بس طغیانی</p>	<p>هر قطره اشک می گسند طوفانی</p>	<p>در خویش همان حال حیرت بند</p>	<p>آئینه بر داشته حیران در لذت در هر امر است و بی لذتی نیز در هر چیز و موجب لذت ظهور حضرت وجود است که وجود غیر محض و کمال صرف است و باعث بی لذتی شرک است عدسیت حقائق ممکنه است که عدم شر محبت و نقص مطلق است پس هر که لذت هر چه نمودند نمودند و باب بی لذتی هر چه بر هر که کشودند کشودند حق تعالی پرده از روی لذت حسات و مامورات بر وارد و بسوی اعمال خیر راغب گرداند و بهرام گرفتاری لذت سیات و منیات نیارد و بطرف افعال شتر زانمی بینی که خار غیطان را شتر بر غبست می خورد و ترا چون نشتر بخند پس بر تو باب لذت آن نگشاده اند و ذائقه ترا با میظرف راه نداده اند و اگر مطلق بی لذتی بود شتر هم بآن میل نمی نمود و آنچه ترا لذت می نماید اکثر افراد جنسیه ترا از ان نفرت می افزاید بلکه بعضی افراد نوعیه ترا نیز خوش نمی پس معلوم شد که هر چه در وجود است همه لذت آمو دست بر هر که در دوازه لذت هر چه کشاند کشاند و بطرف</p>

لذت چیز که راه ندادند و اندوختن کل من الموجودات وجهه خاصه وجهه مخصوصه باعتبار اقتضای نفسیه منسب بطبیعه
 و توفیق الهی مقتضی استعداده و تناسب حقیقه بها فاستبقوا الخیرات یا ایها المؤمنون لأن الله تعالی فتح علیکم باب الخیر
 و بحکم نظایر هدایتهم و الا انما کونوا من مقامات الخیر و التشریفات ثم الله انجی مع جمیعاً فی مرتبه واحده بطاوعه
 الوجود الواحد الذی هو کل شیء محیط و ان الله علی کل شیء قدير و در وای نفس موهوم امکانی وای هر فرد نوع
 انسانی این هستی مقید تو که آنرا در علم خود تعبیر لفظ من مینمائی همان امر موهوم در حالت حضور در علم من معتبر
 بلفظ تو میگردد در حالت غیبت بلفظ او و علی هذا القیاس این هستی اعتباری من در علم من معتبر بلفظ من است
 و تو آنرا حاضرانه بلفظ تو مخاطب میسازی و غالباً نه بلفظ او تعبیر میکنی پس این امر بی ثبات من و تو و دیگر
 اعتبارات زشت و نیکو که بگفت می آید و ترا خوش و ناخوش مینماید غیر از تو همی نیست که اعتباری ندارد و
 مرد حقیقت بین چنین امور موهوم را در خاطر نیارد و هر سو همان معامله فاینا کونوا قوم وجهه الله را مرام شاه
 میفرماید و از دیدن صورتش که باب پریشان خاطری نمی کشاید چشم بصیرت کشند و از آنکه غور نما که اعلی طلسم قدرت

حق وای نیز گوی جو مطلق را با عی	من نزد خودی و نزد من تو گردی	صد گونه بگفت زشت و نیکو گردی
ای خیر مال آنسر کار این جا	غائب چون از نظر شوی او گردی	در و در هو شیاری دینی که آنرا

عقل محاش می گویند بر مصروف شدن ناشی از جهل است مدت توقف در دنیا امر بی اعتبار است و درستی
 ظاهری که آنرا غرور دولت و جوانی میخوانند پنهان گشتن شیوه را با طبع سهل است که نفوس عالیه را
 ازین امر عارست و کمزوری این جهانی که آنرا بمقید وری می نامند محل اتفاقات نیست که اینجا چه قدر است
 دزد بر دستی این عالم که آنرا قوت و زور می نامند جای مباحات نه که مال کار مردنست تهر حال چون هستی
 بی ثبات این همه ممکنات که موجودات اعتباریه اند و وجود اضافی است و بیش از و می نیست پس ای انسان
 جدول وای موهوم فضول تو که درین جمله مخلوقات ممکنه یک ممکن تا کام و موجود نام هستی ترا چه دو تو هم در داغ
 پیچیده که دامن دل ترا بسوی تشویشات کونیه اینقدر کشیده بار تو هم خودی از سر میندازد و عبت خویش را در خیال

چنان شوم و چنین بشم تلف مسا ز لا اله الا الله و لا تقصوا هه را با عی	گاهی هشیار و که سیه مست شدی
گاهی کمزور و که زبردست شدی	چون هستی بی بود تو خبر و می نیست
ای هیچ عبت تو اینهم هست شدی	گاهی هشیار و که سیه مست شدی

در و متوجه شدن بطرف جناب پاک حق تعالی بی القطار از گرفتاری دنیا بوجه حسن سرانجام نمی یابد و
 آفتاب نسبت حضور و شهود حق جل علاه بے دور گشتن غبار تعلق ماسوی در صحن باطن شربت نمی تابد و یوار

وجود غیر باطل از پیش علم خویش بایر انگند تا درین راه بند نشوی و دست قدرت فخرسل را بکل متین
 لا حول و لا قوة الا باللہ بہ بند تا در چاه ریاد و تسمعتی کہ عمل بر پا کردن شمار زیاد بی بصیرت نہ کار عرفی
 با نظر حقیقت این عقده جان نامینا یان ظاہر پرست را پیش می آید نہ کہ این اولوالبصار را اصل می نماید
 باطنان کے وجود موجود حلق را در نظری آرند و بر دید و شنید ایشان خیال میدارند پس کلمہ شی و ہوا شی
 البصیرت کتاب کتاب مسلک این اولوالباب را در باب و اللہ یبذی من تیار کالی صراط مستقیم را با سعی

خواہی کہ بسوی حق توجہ آری	در سیمہ بخش ز ما سوی نگذاری	اہل باطن بگردمان رود بخشند
---------------------------	-----------------------------	----------------------------

در دیدہ دل کجاست مردم داری	در و اینہ نقوش تعلقات دیدیہ را در خاطر جاودان از سادہ دلے و
----------------------------	---

نادانی است کہ بر بساط زمین بچسب ہمیشہ قائم نمی ماند و دنیا جای فانی است و چون مال کار مردن است
 و آخرین بازی مات شدن پس اینقدر ناز بر شاہی و وزیر ی کہ شاہان و وزیران مجال می نمایند
 بجای و ماصواب است و اگر سگزر و در سطر ی وقت باشد در کدام شمار و حساب کہ فلک بیدار بسیار کسان را
 بہین طور نواخته و بعد چندی با خاک برابر ساخته ہرگز بازی این سفلہ نباید خورد کہ بہ صورت آخر باید مرد با سعی

ای سادہ دل این نقش پذیر ی تکی	بر روی بساط جای گیری تاکے	چون آخر کار مات خواہی ہے کر دہ
-------------------------------	---------------------------	--------------------------------

پس ناز شاہی و وزیرے تاکے	در و اگر پادشاہ سرچ مرصع بر سر بست و عقیق و شیم را سراج خود خست
--------------------------	---

و اگر گدا حال خود شکست و بار کلاہ نمد و شیم بر سر خویش انداخت در صل این ہر دو بوم و گمان خود و مقخر اند خیال
 حساب خویش نقیض یکدیگر و عارفان صافی دل کہ واقفان دیگر منزل اند چون نظر پاک خود بر ایشان میکنند
 واقعی حقیقت اینہا باہنامی نمایند و میاگانہ بہر کس پیش می آید چون آئینہ بصف چشم و امین فرمایند و شرم سخی
 پردہ بر روی حق نمائی ایشان نمی بندد و دل سادہ این رود و ضمیر ان چنین امور لباسی را برای خود نمی پسندد و
 ہمان بر صفای ظاہر و باطن ہمت می گمارند و غیر از خدا از کسی شرمی ندارند و ہر دو مقیدان لباس را بی ہاں

می پندارند و سوا ی مقیدان تو ہم نمی انگارند با سعی	شہت اگر بر عقیق و شیمی	پوشید و گر گدا کلاہ پستی
--	------------------------	--------------------------

بیایگی آئینہ بر اینہا بکشود	چشمی کہ نہت شرم چینی	در و بزیکہ دران مردم ناموفق جمع باشند چون روز مت مذمیکہ
-----------------------------	----------------------	---

دران دوستان صادق ہمراہ بوند گویا نرم است و کلماتیکہ محبت و یگانگی میان آید نفی است و نغایتیکہ بوی
 تکلف و دوفی افزاید از آفات است و حیاتی کہ دل را میراند بدتر از حیات است و مما تیکہ با ایمان لطف
 جنت میراند بہتر از حیات است و اللہ یبذی من تیار کالی صراط مستقیم را در و مقفانی کہ

در نظر شود ایشان رنگ کمیزی تجلیات حق جلوه گریست چه گاه در کوشش ایجاد بوزیرین مسموم کردیات نفسیه گرفته دل تنگ
 شعله انقباض باطنی بسم نمیرسانند و در تقابله شمیم بصیرت اینهارا بظلمونی بهار وجود مطلق نظر
 است تجویح نیم ششهای طبعیه گفته خاطر گشته گل انبساط قلبی می گشایند زیرا که این فانی نفسان که مستحک در حالت
 فانی اند بکلمه مؤثر قبل ان نمونوا بحین حیات خویش هم خود را از جنس گذشته گان می شمارند و اگر گاهی بسبب
 توهم بشری نظر بقیام هستی اعتباری می گمارند باز این را هم در نگاه عرفانی معتبر نمی دارند و بنیاد ناپیدار آن
 بر چند نفسیاتی می پندارند و اعتبار وجود کذائی خود را مکل بر باد میدهند و زمانی بی توجه الی الودوم از خوبی
 نمی زنند رنگ ز تقدیر در ظاهر ایشان را بنظر مردمان بهر رنگی که خواهد بنماید نظر لکله دواتم در باطن این بر کز رنگ
 هیچ ضل نمی آید که این بر رنگان نه گاهی نچند دل گرفته میشوند و نه زمانی گل تکفته خاطر می بوند و نه از بی برگی سخن
 رنگ باخته نظری آیند و نه از برگ بار بار سر ایا باری نمایند غرض چندی که درین باغ بدخ موجودیت تمام
 اند هستند آنچه هستند و بجز به نوشی گذشته گان مستند و قصد پیروی بزرگان است شب روز ساعی میباشند و از
 طرف خود در دم خویش خود را هیچ نمی تراشند

نی غنچه رنگ نه گلستانم	بر دوش هلاست آشیانم	چون بوی گل از دمی با مانم	از قسم ز خویش رنگانم	آرام چنان کنم بر نیام	پامال حوادثم سراپا	زیر دوز بر از اخبار دلها
------------------------	---------------------	---------------------------	----------------------	-----------------------	--------------------	--------------------------

در در دنیا طاقت احتمال بلای اشد حضرت انبیا و اولیا علیهم السلام دارند که اشد البلاء علی الانبیا و اولیائهم
 الاثمل فالاثمل و هر چند که بظاهر نسبت بعض نعمتهای و افزه و لذتهای متکاثره ایشانرا حاصل بود لیکن این بلند
 بهمان و الا قدر که مدام توجه بسوی ذات محبت الهیه اندگرقاری این مظاهر صفات همای جالبه را که سر ایا
 نعمت و لذت است نیز در حق خویش ابتلا میدارند و هر دم همان در میدان انقطاع از ماسوی اللذات مرکب
 می دو اند و با وجود حصول اکثر ششهای نفسیه و طبعیه دنیا را بجن المومنین میخوانند و هرگز بجز ورات موهوبه نمی
 خوشدل نمی شوند و هر وقت در حزن و اندوه نایافت ذات محض مستغرق می بوند و هر لحظه خود را با مال حوادث
 اضافات و اعتبارات می پندارند و هر حدیث نفس و خطره قلبیه را اخبار دل می شمارند و از حالات عروج
 و نزول باطنی عجب آسمان وزینی زیر و زبر میسازند و هر ساعت در ساعت مراتب غیر قنایه می تازند
 و در هیچ مقام کم همت نمی کشایند و در هیچ جا چون دیگر پست فطرتان نمی آسایند و اللذات محال الیهم

چون شیشه عیانت اینجا	هر لحظه زمین و آسمانم	آرام چنان کنم بر نیام	پامال حوادثم سراپا	زیر دوز بر از اخبار دلها
----------------------	-----------------------	-----------------------	--------------------	--------------------------

و هر بولو و همگام فتن در میدان آخرت عنان سفر بدست وحدت داده که بنفسه که تا دم آخر او بحد می برد
 و کجا همزبانی که تا زمان بیزبانی گوش بر سخن بصورت نهد و که هم سفری که درین دشت تنهایی همراهی نماید و
 کجا کاروانی که درین وادی یکتائی بکار آید همان ذات واحد رفیق علی است که در راه از خود روی زا اول
 تا آخر همراه است و همان نفس قدسی خالق بهیماست که در منزل کم گشتگی از احوال همه کس آگاه است و
 هر چند که بظاهر این دو دائر گردش حالات بر نفس انسانی بیرون از احاطه شمار و بیان است لیکن در حقیقت
 هر نفس مثل فلک همان از خود بسوی خویش روئست و الله متعنا حیثا کنانی کن حال و بهر الشیخ ابی صیر بن محمد

نفسه نه همزبانی / نی همسفری نه کاروانی / آهنا من در راه بیکر آنی / مانند فلک بهر زمانی

از خود بسوی غیبتن روانم / در خود خداوند امتقیان و پار سایان بر تو ع خویش می نازند و غافلان و تن

پروران مستبسیات طبیعی و نفسیه دل خوش می سازند در باب وجد و حال در میدان ذوق و شوق می نازند
 و صاحب فضل و کمال نزد اباحت علمیه با هم می بازند بنندگان ناکاره تو که نه راه در دم دنیا سازی ایشان را
 می آید و نه باب سعادت اخروی از دست اینهای کشاید همان بی اختیارانه بسوئی که نمی بری میر و نرد و هیچگاه
 مغرور بتو هم فختاری نمی شون و هر وقت در کارگاه صنعت تو حیرانند و بهر طور که میداری راضی بر ضایعمانند برین
 عاجزان واقعی اگر صرفت دروازه رحمت کشائی دیگر چه معامله فرمائی که بعید از شان عفتاری و برجی است
 و برین قاصران حقیقی اگر محض بحال عفو پیش نیائی دیگر چه کار نمائی که دور از صیغه ستاری و کرمی است بیشتر
 عفتاری که بر همه امور قدرت داری و در هر فعل تو سر اسر حکمت و عدالت است و بنده سرا پا غرق حیرت و
 ندامت و حقیقت هر مخلوق خود تو خوب میدانی دیگر من نمی دانم هر چه کنی همه عنایت و مهربانی است محمد حسن

زاهد تهمینه وضوئی / کنی خوار بنحو ایش بسوئی / صدوفی بخمال با و هوئی / ملا سر گرم گفتگوئی

من بهر چه آدم ندانم / در و سبحان الله حقیقت انسانیه که آینه دار صورت جانیه است عجب طلسم قدرت

حق است که این معدوم موجود نماند بالذات صلاحیت وجود دارد که این امر مختص بحقیقت واجبیه است و او
 تعالی موجود بالذات است و نه لیاقت عدم که این معنی مخصوص با هیئت متنحه است و آن مفوم معدوم بالذات
 است پس چون اصل وجود ممکن بالغیر واقع شد از کجا کمالات وجودیه بذاته دارد و همه از دست و هر چه دیده
 میشود منظر اوست درین طلسم آباد حیرت با خرد کیست و بی شعوری کجاست و تهنی مغرور که امست و پر غروری
 کراست و نرد و کی چگونه است و دوری چراست که همان یک نخی وجودی حق موجب اثبات این همه ضایعات

آه مدام مانند عکس خود را بشود بشود شخص باید دید و بی ادبستی خویش از محاللات باید فهمید و با او همسر بصورت او جلوه باید نمود و تخلیق با خلاق اللہ حاصل باید فرمود و خود هیچ در میان نباید بود و زنگ تو هم خودی

از آینه دل باید زد و دو فایده تو تو هم و خدایت بخندش

نزدیک نگشته ام نه دورم چون عکس نمایش حضورم بی او نیم و با او هم سالم

در وای مطلوب حقیقی و ای محبوب حقیقی حسل شامک و هم احسانک هر چند که آتش عشق تو انگور دل مرا گذراخته در بزم می پرستان ذوق و شوق عجب بادیه بانی ساخته و طرفه کیفیت جذب مستی عطا فرموده و تحفه نشای القطار از ماسوی ر فراغ قلبی عنایت نموده لیکن بن مکن که جز انفعال ذاتی در بساط خود ندانم و وسوای غم و اندوه نایافت و حرمان ذات بحت صاحبی بگفت بید ستگای بی آرم پیوسته مانند قطرات اشک تداست خویش از چشم پتیا خود افتاده می مانم و همیشه بجنور مردم دیده عرفانی شرمسار محض و تردامن صرف در مرتبه امکانم مگر این که تو بآستین صطفای اجبتای خاص خویش روی دل مرا ازین آلوده خاطر بی باطل پاک سازی و بردای تضمین و جوب وجود خود و چیده بنوازش ان اللہ یغفر الذنوب جینا بنوازی من قاصر چه ادای تنگدین نعمت نمایم و جهان از عمده حمد و ثنای تو بر آیم لا اخصی ثناء عنک انت لکما انشیت علی انفسک زیاده بجز التماس بندگی چه عرض نموده آید و سنده شرمنده بغیر از شرمندگی چه اظهار نماید **بند محض**

گو عشق تو ام که از داده در محفل شوق ساخت باوه

لیکن من رو بغم نهاده چون اشک ز چشم او افتاده

شرمنده به پیش مردمانم در و تا که نور عشق الهی در باطن شمع افروزی نمی نماید در راه طلب حق قدم نهادن تجوی میسر نمی آید و خار خوش هوا و هوس باطل از صحن سینم رفته نمی شود و طرق خداری بی رفع سنگ خودی هموار نمی بود مشتاقان صفات دیگر اند و عاشقان ذات دیگر در جایگاه این شعله عشق ذاتی با اشتعال می آید همه اجناس هوا و هوس را ملازم هر جانب خود سوخت می نماید در مرتبه که پروانه سوخته جان یابی نزد کس هر

خوان می تواند که از ان مقام دم زدن بی عاشق عاشق سست فاسق فاسق بند محض

توان قدمی براه او زد عاشق هوس نظر بدوزد از چار طرف هوا بسوزد

چون شعله دمی که بر قشاقم

در و افسوس افسوس که من سجال با آنکه مانند جرس اینهمه هرزه در اینها نمودم لیکن هیچگاه باب تمبلی برود دل بجای خویش نکشودم و با وجودیکه مثل در اینقدر جاده زار نیالیهام پیودم اما گاهی در آگاهی باطنی نیز فرودم از ابتدای احوال تا حال بر همین منوال همه اقوال و افعال بر باد دادم و هرگز هیچ قدمی دیده و فهمیده برده شمرده

کلی نترسیدم و چون بی صبرگی تمام عمر صلاح نداشتم مطلق نظری کم فرصتی زمانه نینداختم و هر چند که هیچ وقت زبان
 بند و صیحت دل من خاموش نبود و کدام سخن را در حقیقت که مرا در گوش نبود لیکن نفس ناره در مطالب فالتیما
 بجزر با و تقویا امتیاز نکرد و در وازه قدح من ز کما برای خویش باز نکرد مگر آنکه بخشش لا تشقلون من رخصه
 الله جوش نماید و شفاعت شفیع المذنبین حمایت فرماید و نصرت حضرت ناصر من برای دستگیری آید و که در اوقات
 و عهد را با صل از من رباید این معامله نمایان جان جناباست والا این ناکاره در نگا پوی همین گرداهاست

ربنا ظلمنا أنفسنا وإن لم نغفر لنا وترحمنا لنكونن من الخاسرين **سید محمد محسن**
 از من رسید تا من آواز **آما حال گشت گوش دل باز** **هر چند برای محسن راز** **ز یاد که چون برس ز آغاز**
جا کرده بگوش من ز بازم

در راه صاحبان همیشه کمر بست نفس کشی می بندند و هر وقت مرغ های فنی را بسکین مجاهده فوج می کنند و هر آن
 معرکه آرای این جاد اکبر می بندد و هر ساعت سلاح پوش عبادت و ریاضت می شوند تا ضربت دشمن ایشان
 نرسد و حربه ایها آن عدد در آب کشد و پیوسته بر مسلک عاد و فتنک و تعالی می تازند و سر امر نفسانیت خود را
 با مال می سازند و از دست است عزمان ناکاره هیچ نمی آید و غیر از تعطل و پریشان اوقاتی هیچ خلوتی نیاید
 زود گشت نفسانیت کجا و اراده مخالفت نفس کرا همین مثل حیوانات چند روزی صرفه گذران کرده می آید
 و در هنگام پیری هم باب تنبیه نمی کشاید و همان تعطل و بطالت شامل حال است و اگر چه موت قریب رسیده
 لیکن کرا خیاست حق تعالی فضل فرماید و معامله بعدل نماید و الا سخت مشکل است و بنده هر آن در نظر خود
 منفضل ربنا غیر لنا و تو بنما و کفر عننا سائتا و تو فانیع الأبرار انک انت الرحیم الغفار **مقطع محسن**

ای در و درام اهل دل را **بافسوخ دست جنگ اینجا** **اناکار گیسم کین تاشا** **قد گشت خم و هلال آسا**
که تیر نخست از کمانم **در و ای ظاهر پرست دنیا در و ای مال مست غفلت شعار جامعیت ملکات**

مغویه بهتر از جمع اسباب و آلات دنیوی است و معامله برکات تزیهیه خوشتر از معاینه کیفیات تشبیهیه است و
 فوج دریا موج بر کتای تارکان گوشه گزین بر لشکر هوس بیکر شوکتای شاهان تحت نشین غالب می آید
 و هر زمان اعانت این متفردان تائید جنودم ترذهای نماید و هر وقت مدد غیبی باین متوکلان لایری همراه
 است و هر طرف نصرت ناصر حق ایشان را در نگاه است و تو بسبب لثم اغیون لا یصبرون بها احوال خیر قال
 این خلوتیان لایغر لثم غیر می نی بینی و غافلانه در حضور پر نور این آگاهان می نشینی بصیر حقیقی جل شانزه ترا هم
 دیده بینا و هر و بکنند محبت این برگزیرگان بجانب خود گشت تا پرده از چشم برداری و سپه باز گوش بر آری

و الله هو الشیخ البصیر محمد محسن	ای بیخبر ز حج کمالات مغسوس	ماندست از تو عالم تنزیه طوبی
واقف ز فرج گوشه گزینان نیشوی	پنهان ز دیدهای تو هر سو که میروی	صفت بسته است مثل ملائک جنود ما

در و ساواتی که ایشان را اورا ز دولت فقر محمدی رسیده و افسر فقر خیزی زیب سر تنهای قلبی گردیده و با مدینه علم و معرفت بروی باطن کشاده و توسل تام بحق و انقطاع کلی از خلق دست داده سلاطین ملک فرخت اند و صد نشین مستد قرب و عزت گروه ذل بمن طمع ناچار پیش این جامعه عزیز منقطع سفر فروری آرنزد بی اختیار ارباب توکل و استقامت را عزیز میدارند و اختیار بر آستان چنین فقر اسر نیازی سایند و استدرغای مدد و یامیزی نمایند و این بی پروایان اصلا بر تخت و تاج نگاه نمی اندازند و احتیاجات خویش سوای خدا پیش کسی ظاهری سازند و بتانم از نور عنای ولی می افزوزند و وجود ما سوی الله را با تش عشق آبی میسوزند و همان دو د سوخته و لبهای خود مانند شمع چتر شاهی این روش ضمیر است و دیده گریان آبر و بخشین گذر ختم

ولان والله نعمتی کما نواذی العزیز بالحکم	در مانغای فقر گرفته چنان مزاج
اینجا بعید نیست که شایان بنیاد	در شنند لان بغیر اندر احتیاج
بر سر جو شمع بال ها گشته و و د ما	در و ما شوریده حالان کیفیت محبت و صفار از دل و جان خود از

بسیکس انخاف نموده ایم هیچ سری از اسرار طریقت و حقیقت نمانده که آنرا تحریر نفرموده ایم و در مجالس هم زبان روشن بیانی شمع عرفانی خاموش نداشته ایم و کلیات طریقه علییه محمدیه علی صاحبها الصلوٰة و التحیة هم نگاشته ایم پس تمام احوال ظاهر و باطن از تقریر و تحریر یا هویدا است و چون نکلوه و کالیغی و فی الحقیقت باکے کاری ندر ایم و حال باطن خود بر ظاهر خود در اظهار می آریم که اینجا معامله هر کس با خویش است و کار و بار لانا ما کنیت و علیها ما کنیت هر نفس را در پیش و الله استعان و علیها التکلان مقطع محسن

پوشیده هیچ را ز دل مجان نکرده ایم	آن صیبت کان تمام نمایان نکرده ایم	خاشن بان شعله عرفان نکرده ایم
ای در و حال خود ز تو پنهان نکرده ایم	بید است اینجهست ز گفت و شنود ما	در و چون وجود این عالم بی تمام

بیش از نمود بی بود نیست متعلقات آن که متفرع بران امر موهوم اند از جا که بنجمله منظومات و تمجیلات نباشند و حضرت انسان که خلاصه این جهان است و عالم صغیرش مینامند رسوم و عادات او که ناشی ازین موجود معلوم اند چگونه از قسم اعتبارات و عنایات نبوند پس اموریکه صرف بنفسانیت بوقوع آیند و بلا توجواله انما از افراد انسانیت ظهور نمایند البته محض خیالات اند و وابسته بتوجهات اند که او هام ایشان طلسم بندگی

آن نموده در باب زندانی بروی فراغت دلی کشوده مگر اموریکه متعلق باختر بوند و بوسی و الهام از انبیا اولیا
 علیه السلام ظهور کنند و شریعت و طریقت بانی آن گردیده و از امر آتی بهر کس رسیده و نجات اخروی و غیرت نیز می
 را شامل است و صلاح و فلاح دارین ازان حاصل است چنین امور حقه و واجب الاتباع اند و دیگر همه قیود و همیه
 دنیویه قابل الاقطاع اند که توهم انسانی خود برای خویش این قفس میسازد و بهیوده هر نفس خود را در آن می اندازد
 دنیا و امور دنیا را ثبات کجا و این همه گرفتاری در دام توهم آن چرا و اگر هر آدمی خورشید را بلبا بهمه این معامله
 را مشاهده فرماید که **بند محمد** این هستی جهان که نباشد بجز نمود دارد همان زرشته او بام تار و بود
 خود آدم بیای خود اندر چنین تیود چشم جاب و ابر بر جانظر کشود دام و قفس برای خود ایجاد می کنم

و در حقیقت آگاه عارف باشد خود را گرفتار هیچ دمی از مرتبه نیکی و بدی نمی گرداند و با وجود تقدس نفسی مانند
 زباد بر تویع خویش نازان نمی ماند و بندگان گناهکار را نیز چشم حقیقت بین از نظر تحقیر مشاهده نمی نماید و در
 صلاح آنها راهم در دیده عرفانی جز بنگاه تعظیم ملاحظه نمی فرماید و خود غیر از ادعای محمدت خالصه که دولت
 خدا داد است از هیچ دعوی دم نمی زند و بکدام نسبتی از دیگر نسبتهای اضافیه اعتباریه خود را منسوب و مختص میکند
 و با این همه کثرت روشناسی مردمان جز بشهود و صحت وجه الندا آشنائی ندارد و سواى ذات و احدی حقى بل شنا
 هیچ موجود واحد عددی را غیر از نمودنی بود نمی پذیرد و از ابتدا تا انتها همین قسم طى مراتب موجودیت امکانیه
 کرده و میکند حق تعالی با ایمان ازین دار فنا بسودار بقا بر دکل شئی باک **اللا وجهه بند محمد**

پانزدهم مرتبه نیک و بد نیم	مختص نسبتی که مقید کمترینیم	با کثرت آشنایم خود جز احدی هم
چون واحد از چه من بشمار عدد نیم	طی مراتب همه اعداد میکنم	و چون شورش عشق حقیقی از

باوه جذب بزم آرائی مقام جمع می نماید امتیازات تعینات اعتباریه را با کل از نظر بصیرت حقیقی میفرماید و
 شاه و گد را بر یک مسند احتیاجی نشانند و کین عدد را با ناز محبوب هم رنگ میگرداند زیرا که هر چند ذات قدسیه
 آئینه بر تراز هر مرتبه صاف و گد را این موجودات امکانیه است اما هر رنگ تشخصات مادیه نیز مانند شیشه
 تعینات مجرده همان جلوه گاه پری لطافت ربانیه است لپزل زهر کوه سختی و درشتی هم صدای همان لطیف رؤ
 بایشنید و در انبوه ذر های مراتب سفلیه کونیه نیز همان تجلیات خورشید رب علی باید وید و اللہ نور السموات

و الاض و هو علی کل شیء شہید بند محمد	در بزم عشق شاه و گد را برابر است
کین عدد هم آئینه ناز دلبری است	هر رنگ مثل شیشه همان خانه پرست

در کوه دید خسیل پریز آدمی کنم

در وای دل افسرده وای خاطر ز پرده سخن چند روزه است که هر سوز

مجلس آریها غلظه در جهان برمی آیتی و با انواع مردمان مختلف الاوضاع بگرم جوشیهای آتشی و طاقت تو آن
تو با سلوانان ظاهر و باطن زور آزمایهای نمود و تحریر و تقریر تو سخنوران منصف را انقاد میفرمود حال آن خانان
خراب و اشد غافلانه کجا خزید که اینهمه بایدموت ترا بسوی خود کشید و هیچ جانب از امور لوازم حیات بخوبی نتوجه
نیشوی و هر زمان در نظر خود از گورم آنطرف میروی آیی بیاب پا در رکاب از جهان و جهانیان چه قصه تیریک
که یکایک اینقدر از صورت خویش هم گریزان گردیدی معلوم شد که آنچه نمی دیدی بنظر آمد ترا و الله هو اکثر فی

الآنکس است خمس

ازین پیش جهان بود پر از شهره و شهرت

پهلوزده پاپل دمان طاقت و زورت

از دیدن غلظت دل داشته گورت

اکنون که زهی نیست بجز جانب گورت

از خلق چه دیدی که درین کسج خیزی

درود در نیو لاجب معالمتی رو بکار است که چون میخواهم چیزی از امور وارده بر قلب بنویسم حیرت و جلالت
ذاتی و بتیلائی نمایم روی نماید که زبان قلم را بندگی گرداند و دست تحریر از کار میانند و چون محفل منو انوشتر
نی نشینم باران بکیران حقائق و معارف تازه خامض از ابر رحمت مصداق لا اذن یسبحت بر دل می بارد
و جمال مشوفات کثیره متعلق بر تبتیه اخیره از پرده غیب ضیاع لا تخین ز آت رود بطور می آرد خدا دانند که
ازین امر او تعالی را چه قائمه بنظور است و بنده در حالات خود مجبور است لا حول و لا قوه الا بالله له الملك
وله الحکم و لا حاکم سوا الله الحمد والمنا که چون تبغص شمار این در دهاستاتم همانقدر تقداد مقبول معمول به صد
و چهل و یک تا اینجا فتم پس موافق رساله ناله در دو آه سر و این رساله درود را نیز بر همین عدد اسم مبارک
ناصح ساختم و با تمام چارمین رساله کشم محفل است و باین درود با هم شروع شده پروتم و بدو در غزیز محمد میر محمدی المصلحین اثر
سلامه تعالی چنانچه تا ز چهابی آن هر دو رساله پیشین گفته در خطبه هر کی مرقوم گردیده همچنین تا اینجا این هر دو رساله پسین

نیز یافته و اینجا در خاتم بجز در بیست قطع

در باره عند لیب است از کلام درود

شاداد بستر چارمین بن مسائل است

یعنی سوای ناله در دو هم آه سرد

مانند آن دو نسخه جا کرده در دست

آمدند ابعیمیه بے کم و زیاد

تا پنج هر دو درود شمع غلظت

حق تعالی نورهای شمع محفل را نیز بر همین شمار با ختام رساند و این عاصی را

هم خاتم بخرید و اندر نام طنا تو زنا و کفر و عتیا و تو فانی مع الابرار و تو قلوبنا با نور الابرار اللهم انت المقتدان
فی الاول والاخر و علیک التکلان فی الباطن و الظاهر و انت الحاضر الناظر و یاتون انظر و نبصر الابد انک صر





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حمد بی پایان سزاوار صانعی که نور وجود خود شمع مفضل موجودات ساخت و ثنای بیکران در خور خالق که
 با طهارت تجلی آنکند نور السموات و الارض از زمین تا آسمان پرداخت و درود غیر مستثنای لائق آن مهر سپهر
 نبوت که ایوان کائنات منور از طلوع خورشید حقیقت اوست و صلوة و سلام الهی شایان آن قمر فلک سادات
 که شبستان مخلوقات روشن از ظهور در صورت او صلبه الله علیه و علی آله و صحابه و سلم انا بحمد میگویم
 در دوسر یا قاصر خواج میر نوز الناصر غفر الله له که چون بنده رساله ناله در دو آه سرد را با تمام رسانید و
 مشغول تمسوید رساله در ددل گردید و لفظ فاصل در آن رساله برای هر مطلب کلمه در معین کرد و بنحی که
 که بعد ازین یک رساله دیگر نوشته مسی شمع مفضل گردانم و لفظ فاصل درین رساله کلمه نور مقرر سازم و مانند آن
 دو رساله نخستین نام این دو رساله پسین را نیز با هم مسج نمایم تا قرینه حاصل شود و چنانچه ناله در دو آه سرد
 دو رساله است همچنین در ددل و شمع مفضل هم دو رساله باشد اما اکنون که زمان زندگی با خیر رسیده و سال
 نصبت و دو م شرفی گردیده ملاحظه عدم فرصت سر رشته این طول الی را قطع گردانید و بنده انتظار
 اختتام رساله در ددل بخشید حالا کجا املت که متوقع زمانه آینده باید بود آنچه کرد دست فی الحال باید نمود
 آن موسم رفت که نهال امید سالها در چمن حنطری نشاندیم و ریشه طول الی در زمین تل می درانیدیم
 الحال چون سبج میشود توقع شام کرا و چون شام میگردد امید صبح کجا آنگاه ظم دوزبان تسدی این هر دو رساله
 را با هم جمع ساخت و دو اسپه در میدان تحریر ساخت تا آنچه منظور است شتاب بجا بظهور آید که خداوند زیاده

و قانما یاری نماید و اگر زندگی و قاف کرده اراده آنست که انشاء الله ناصر درین هر دو رساله نیز مثل نامه در راه درود
 و نور بعد دایم مبارک ناصر ترقیم نمایم و همان دفتر سیصد و چهل و یکمید و کتابم و الله هر قدر که تا تمام بنام خداوند که
 نیت هر کس را خدا بهتر میداند که انما الاعمال بالنیات و الله عالم السیر و الخفیات و چنانچه در آن رساله شنبه
 شعر دیگری درج شده است چنانچه درین رساله را بعد نیز شعر کسی جز اشعار خود مخرج گشت و تمام نظم و شعر من و نجیب
 الله است که بطریق ورود و در گرده و هر مصرعه هر فقره آن بر این امر گواه است که لعجب صفا تجریر
 رسیده و الله علی ما نقول و کین و یدینی الی اسواء الشیئ لولیه بیان روشن نوری است که از شمع وجود
 عرفای کمال ظهوری نماید و از شعله زبان این روشن ضمیران با سوز و گداز بیرون می آید و شمع مفضل نوع
 انسانی میگردد و کاشف اسرار تجلی ربانی میشود و حقیقت هر امر را چنانچه باید روشن میسازد و باز از
 ظلمت خفای پر دازد و امد مردم او لولا البصاری نماید و مردمان حقیقت بین را بکار می آید که بعض
 بی بصیران که را بطن هیچ قدر شناسی آن معل نیارند و در حق خود مفید شمارند اما روشنندان حدیث
 البصر یعنی آشنایان صاحب نظر خفای و افزایان بر میدارند و میان خود را مدام محتاج آن می پندارند
 و آن کوران معزورند که از حق بینی دور اند و یدینی الله لئولیه من یشاء و هو بصیر علی الجبال و لولیه اگر سخنی از
 قبیل تحقیق گفته می آید عوام کالانعام را مفید نمی آید بلکه ضرری نماید و اگر حرفی بر سبیل تقلید باب ظهور مکتباید
 خواص و الا انعام را نفسی نمی بخشند بلکه شبهات می افزاید مگر تصدق خداوند عظیمت خواص علیکم صلوات الله علیه و
 آله و سلم کدام محمدی خاص را چنین کلمات جامعه که حاوی همه مطالب و معانی بود عنایت فرماید و دروازه
 جامعیت شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت برداشش مفتوح نمایند و مرجع خواص و عوام گردانند و
 باصطفا خاص بسوی خودش خوانند و حقائق و معارف جدیده پسندیده علی الاقبال از دهانش بر آرند
 و اصطلاحات و تعریفات لطیفه شریفه علی الدوام بر زبانش جاری دارند و تصانیف مفیده کثیره از و تحویر
 گناتند و مرجع طریقه محمدیه و کاشف اسرار شریعت مصطفویه گردانند این کار عنایت است که بزور علم و
 عقل میسر نمی آید تا که محض جتبی آئی قبول نفرماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم لولیه
 بجان الله اگر چه من قاصر بیان از حقائق و معارف نسبت با آنچه بر دل حیران شکفت میگردد گویا هیچ
 کلمه ام و از هزاران گوهرهای آبداری کی هم برشته تحریر و تقریر نسفته ام لیکن با اینهمه عاجز بیانی بی حول و
 قوه من مانند خامه بسیار کوز اسرار ازین بریده زبان آشکار گردیده و بشمار مطالب غلبه مضه از من

بطون بنبصه ظهور رسیده که در کاشن کن فیکون چمن آرای خلق الانسان بایاری علمه البیان سوسن شخص
 مراتب نیر حواس عشره ده زبان ساخته و شاخهای دست و پا بلکه برگ برگ جمله اعضا بار بار برداری الطفا
 الله الذی الطن کل شیء نواخته و تمامه این جسم نامی را چون شجره موسی نغمه سرای مقام توحید گردانیده و از
 هر بن مویم انگشت شهادت برای اشاره بطرف و احصی ر رویانیده و صنعت موجودیت مرادال بوجود
 صلح من نموده و بی گفت از من همچو ان همه رموز کلمات تامات خوش عیان فرموده قبارک الله من

انجا یقین مطلع **گفتم هیچ و صد اسرار پنهان ز من پیدا** که اینچو چون قلم بی گفت میگرد و سخن پیدا

لور منظرست بوقلمونی جمله اسمای آئینه و مرآتیه زنگار رنگی تجلیات غیر فنا میه حقیقت جامعه انسانیه عجب
 شیشه دل رنگینی در بغل شخص داده و مانند طاوس آب نیرنگی بهار گوناگون جامعیت مطلقه بر و
 صورت مقیده او کشاده که در هر دم طبع آرائی افکار متنوعه او خیابان تازه گلشن خیال درست میبازد
 و بر هر قدم پرافتخانی طائر زنگ کیفیات محدثه او در گلستان شهود چمن آرائی نومی پردازد الحق که

برام آئینه دار جلوه کل یوم هو فی شان ست و همیشه همان دو چار مرتبه الان کما کان بیت الغزل

دل رنگین چو طاوس است بطبع آرام **هر جا بال افشانی کم کرد و چمن پیدا** نور برقع حجب ما و من اضافتی

که بر چهره شا هر وجود مطلق واقع است اگر از پیش دیده بصیرت مرقع شود و نگاه دریافت حقیقت
 تیز بود و چشم از طرف ملاحظه این اضافات اعتباریه پوشی و خود را بدست غفلت دعوی مائی و منی
 نه فردوسی البته که راز توحید بر تو عیان کرد و در سر حضرت وجود با بخشاف رسد زیرا که بصیرت حقیقی
 جل شانه نظر باطن وجود خویش بر دی ظاهر وجود خود از منظر اسما و صفات انداخته این همه مظاهر مفصله

موجودات ممکنه را موجود ساخته پس چنانچه دیدن او خود را بنگاه تفصیل اسما و صفات موجب پیدایش
 ما و من این مخلوقات کونیه است همچنین ندیدن ممکنات این حجب اعتباریه ما و من خویش را بنظر اجمال
 باعث کشف حقیقت و سبب شاهده معیت ربانیه است و هر کس این کشف کشف کشف شیء و هو الشیخ

البصیر بیت الغزل **از ما و من چو پوشی شتم او بر تو عیان گردد** چو او بر خود نظر بکشد نوشته ما و من پیدا

لور کاشانه تجرد اشال روشن از شعله حدوث شمع شخصیات محدثات فانیه است و خانه تغییر
 احوال درین گلشن منور از نور هستی چسبندگی کلمای موجودات فانیات امکانیه است که هر زمان
 این متوطنان وادی عدم همراه کاروان اضافات واجبیه یا بنزل و جوب بالغیر نموده گرم سفر بطرف

مک وجود اعتباری شده حسیل در شهر موجودیت اضانی می شوند و هر آن باز همان بیلی ذاتی خویش
 رجوع بمقر اصلی خود کرده و بسوی دشت عدم آورده از احاطه موهومته وجود کذائی بیرون میروند
 و از دست یکدما موجودات ممکنه را از تسلون مزاجی شخص امکان این بی ثباتی معامله بودن و نبودن عادت
 گردیده کار و بار سفر در وطن و وطن در سفر در یکجا بظهور رسیده که هر دم همان در وطن عدم راه تو هم
 سفر بجانب وجود طی میکنیم و نفوس همان در سفر وجود نیز قدم از نماخانه عدم بیرون نمی نهم ای طلسم بند
 هستی موهوم دائمی انای حال هر موجود و معدوم حسیل شانک و عجز سلطانک بیت الغزل

بزرگ شعله تا از خود بریدن عادت مشی | وطن اندر سفر کردم نشد در وطن پیدا | تو ز نفس کشی موقوف بر ترک دنیا
 است و حالت فنای نفس تجزیه قطع علائقا عقده خودی از خاطر کشتا تا تمشیر القطع از ماسوی المد بر مگر
 دل بندی و دام گرفتاری تعلق غیر گشته تا با بد دست چنانچه باید پیوندی و گریبان جامه دنیا دار
 بر تا کفن پوشش کیفیت موقوف قبل آن موقوف آسوی و رخت استقامت در قلعه مامون گذران قفل
 بر تا از دست بر دفتر معیشت بگارت نیروی و دم زندگی را مانند صبح در روشن بی صرف سازد
 هر نفس مثل سحر شبکست رنگ هستی خویش پرداز و از نفس خودی بر آ و بفضای بخودی پرداز تا مالتو آ
 در راه از خود روی بجز سلاک مسالک فنای الله شو و بالله التوفیق و هو خیر من بیت الغزل

فناهی نفس گردد و حاصل از قطع علائقا | دریم چون سحر بجزیب را شد کفن پیدا | تو در حالت و جمعی کعبه کیفیت دارد
 که در وقت تنهایی هم بیکسانه تنهایی گذارد و کسی را که دولت جمعیت دل بهر سید خلوت او ز شک صد
 محفل گردید همیشه حق تعالی انیس و صحبت اوست و هر چه او را پیش می آید همه نیکوست جدی باید نمود و دلی
 پیدا باید فرمود که جامعیت دلنمای بسیار داشته باشد و هنگام تنهایی خار بکسی دل را نخر آشد و کلیت
 قلب جامع تو متضمن همه افراد قلوب جزئی بود و تنهایی تو محلی صحبت داری نشود و چنانچه وحدت در کثرت
 مستتر است همچنین کثرت در وحدت پوشیده از نظرت بشتاب بشتاب کیفیت و جمعی را در یاب تا بدانی

که کثرت عین وحدت است و وحدت عین کثرت است بیت الغزل | بجمعی اگر کوشی بذات خویش در خلوت
 بسان خوشه انگور سازی انجمن پیدا | تو که چنانچه همین یک آن سیال است که از ازل تا ابد هر آن نوبه شده
 می آید و باب ظهور امتداد زمانه هر زمان می کشاید و چون شعله جواله از سرعت ظهور خود زمانه متصل واحد
 می نماید و مثل تجویز ترکیب آن از آفات قالیات نمی فرماید همچنین همان کیفیت نفس الوجود است که از اول

تا آخر هر لحظه تازه بتازه باختلاف رسیده هر لحظه جائه حدوث موجودیت گذاریم دریده مثل قطرات باران پیوسته نازل گردیده وجود موهوم موجودات محدثه را خنما کردانیده غرضکه هر ممکن حادث آئینه دار جمال واجب قدیم است و هر مخلوق محدث سرگرم اظهار کمال خالق حکیم است و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن

لا یفقهون تسبیح مقطوع

حدوث تو گمراهی و مرآت قدم شهادت

که هر دم از تجرد و میشو در از کنن پیدا

نظر عدم سرشتی با خفته بختان بستر حدوث و خوابیده طالعان فرسش فنا می گذار و که سر بیدار ولی از بلین تنبه چنانچه باید برداریم و چشم کشائی عبرت در کاشانه آگاهی بقسمی که شاید فعل آریم همان غنودگی غفلت بشریه هر وقت شامل حال است و همین رب بودگی جهالت انسانیه هر زمان بر یک منوال است دوام استغراق در مشاهده آئینه کما هو حقا کجا دوام انجلال کلی در حالت حضور و شهود که اگر چه از سنبل الهی باعتبار مقدر لیاقت بشریه مدام آگاهیم اما بجا نظر حضور حقیقت امکانیه همیشه حال تباہیم ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم نُنْفِرْ لَنَا و

ترحمنا لکن من انما سرین مطلع

چون نخل است جز رتن از بسکه خوابا

بیدار کنه شود دل غفلت آب ما

نور که هوا پرستی نفس و طبیعت را در راه خدا پرستی بر باد باید داد تا باشد که آتش محبت حق را در شمع تعالی دارد و سر غرور و سپندار خودی را پیش مشاهده کبریای الهی بر خاک عجز باید نهاد تا بود که معامله بندگی از باران رحمت او آبله بروی کار آرد آبی خالق هر دو جهان و پیدا کند آینه این و آن ما خاکساران دشت عدم را تو این همه وجود است باری عطا فرموده و باب نمود بے بود درین سرابستان بروی ما کشوده پس تا که ماتمت زدگان و هم هسته سراپا خود را خاک راه تسلیم و رضای تو نسازیم محال است که بجلوه

نمایی آب حیات نجات برداریم بیت منزل

تا خاک راه تو کنند جمله خویش را

آبی بروی کار نیار و سراب ما

نور دریا نوشان مشاهده کیفیت اطلاقیه و میکشان جذبیه وحدت حقیقیه

با وجود تنگ نظری جام شخص مقید خود مانند حباب چشم تماشا همان بروی وسعت مشرب می کشایند و در موج و گرداب بلکه در هر قطره آب همان دید ظهور مرتبه مائیت مطلقه که محیط همه تعینات صغرا و کبری این بحر است می نمایند در دیده پاک این حقیقت بنیان از دیدن صورت متکثره است باریه خلل احوالی پیدائی آید و معنی وجود واحد را در نظر حق شناس ایشان دو چار و دوی نمی فرماید همان معامله کان الله و لم یکن مع شیء در هر حال مشهود اینهاست و جلوه آن کما کان هر وقت از هر سو برده کشا ذوق ثبوت هر کم حوصله لذت مشرب و وسیع این دریا ددان را در نمی یابد و دوش هوش هر کشنده چله بار مطلب رفیع این بلند منزلان

بر سر خویش بر نمی تا بد هر کس که نگاهی دارد البته در نظری آرد **میت العزل**

چشمی بروی وسعت مشرب شود ایم | دارد بر سر هوای محیطه جاب ما | **نور** ظهور معاملات دارین از نورش

انسانی پرده کشای جلوهای گوناگون گردیده و رنگ و بوی گلزار کونین از آب جوی این خلیفه رحانی اینهمه دی
تری و تازگی دیده چه کشت و کار دنیا از عملداری او باظهار رسیده و کار و باعقبی بستیری او پرده
اختقار دیده و قشیکه درین عالم قدم نهاد و ادجله صنایع الهیه داد و زمانه که دران عالم چشم خواهد کشود
مشاهده همه تجلیات بر رجه آتم خواهد نمود غرضکه اگر عجز علم این چشمه نفیض نبوش سیدی امواج موجودات
دو جانی سلسله جنبان بیدائی نگر دیدی پس اینقدر نهنگامه هر دو جهان که بریاست از ماست که بر بهت

میت العزل | شد نشأ ظهور و عالم وجود ما | | جوشید نشأتین ز جوش شراب ما

نور ای هر جا نگیر سیر تو لاک لما خلقت الافلاك محبوبیت دای باعث پیدائی و علت غائی انظار
ربوبیت علیک من الصلوات فضلها و من تسلیات الملکما محض بذیل طفیل ذات والایت فضل پروردگار تو نیز
سرکش هر و ناهنجار چرخ کبود نیله گون کج رفتار و ابلق لیل و نهار را مسخر و فرمان بردار ما غلامان بمقدور
نموده سبحان الذی خلقنا هذا و ما کناله مقربین و انسان گیر مجموع جهان را در دام اقیاد و تسخیر این عالم صغیر
منظر رحمان انداخته همه مخلوقات علویات و سفلیات را مطیع و محکوم خدمت ساخته متعینه ما خادمان حضور
فرموده و سخر لنا السیل و النهار و سخر لنا الشمس و القمر و النجوم و سخر لنا الانهار پس این جمله سموات و غیرها مانع
الامکان بشوق طواف و زیارت بلا اهل بر آستان ملائک پاسبان ذرگان حلقه بگوش و گرم تلاش
جمال با کمال توجه خما زده تصدق و قربان می شوند و اینهمه مس و تسمر و دیگر و دشمنان بزوق
کسب سعادت و استحکال بسان هلال در جلود رکاب بندگان غاشیه بدوش و خواجه تاش بلال خسته مال

تو بر و چشم افتان و خیزان مید و **میت العزل** | از بسکه محو نور جمال تو گشته ایم

خوشید چون هلال دود در رکاب | **نور** اگر چه هستی موهوم ما خاک نشینان دشت عدم در نظر مردمان نگاه

دیگران مانند سراب موج زن جلوه پرداز بیهای بحر وجود است و سر اسر بصورت آب موجود میشه است
لیکن در چشم حق بین ما کم شدگان با دیده فاغیر از نمودنی بود نیست و سوای خاک معدومیت دیده
خویش نبودند و حال آنکه موجودیت و معدومیت اعتباری ما گرفتاران دهم هر دو هیچ در هیچ است و
سراب بودن و دریا نمودن در شکیب یک پیچ است عینی همان یک طلسم بندی علم و هستی است که

غافلان را تعین خود موجودی نماید و عارفان را معدوم در فهمی آید و در اصل هست آنچه هست و نیست آنچه نیست و نفی و اثبات ما هر دو یکی است **بیت الغزل** | در چشم دمان چو سربست موج زدن
 جز خاک نیست در نظر خویش آب ما | **آورد** ما گناها گلان نامه سیاه و تباہ کاران بے دستگاہ هر چند جرائم
 و گناه افروختن از بد تقریر حساب و بیرون از حد تحریر کتاب داریم اما از رحمت بے علت غفور رحیم و
 مغفرت سراسر مکرمت رؤف کریم بخشش بے پرسش بلا حساب امید داریم و الحمد لله که آب طاهر
 و مطهر گریه ندامت این همه کارنامه سراپا شامت را بے ستیاری قبول آئی خوب شسته با لعل پاک
 صاف نموده و گرد آب سیلاب عرق افعال نامه اعمال در آب انداخته گلگون نمودنایاب ساخته بذیل
 حمایت جناب قبله گاهای و طفیل شفاعت حضرت رسالت پناهی ز دار و گریه نماند **بیت الغزل**
 از گریه لبکه نامه اعمال شسته ایم | پاک است روز خضر سراپا حساب ما | **آورد** نقش خاطر گمین دل عاشقان
 نام محبوب خود دست و گل همیشه بهار چمن خیال ایشان همه تصور مطلوب خود بجزرت دیگر اصلا کاری ندارند
 و غیر از جمال او هیچ صورت در نظر نمی آید سر سیرت لم این سینه چاکان محبت نی نواز ناله عند لب است
 و چراغ خانه این ساکنان شهر مودت دلغ در و حبیبیت از اینجا است که ماتشبتان ذیل صداقت ارادت
 و متوسلان دامن دولت عقیدت هر چه می نگاریم اول بر سر آن عبارات کلمه طیبیه هو الناصر بتحریر
 می آیم تا هر کس که کتب و رسائل مصنفات و مرقومات را مطالعه نماید نخست همین نام نامی در شاهده او
 در آید و جابجا در نامه اعمال ما همین ام مبارک مرقوم بود و جمله خطایا و معاصی ما گنهاران از برکت آن
 محو و معفو شود و یا حضرت ناصر او در هر حال و هر جا حاضر و ناظر **بیت الغزل**
 جز نام نامی تو که آن نقش خاطر است | مرقوم نیست حرفت کرد کتاب ما | **آورد** رای سنگدل بهر و محبت می
 جاہل قاسمی قلب بر عقیدت این همه انکار تا اثرات تو یه عشقیه نباید نمود و بخانت نفسیه و قساوت قلبیه
 اینقدر محروم از اقرارات جلیه صبیہ نباید بود جذب کشش قلوب و پیش گداخته دلان اثرات
 در آغوشش دارد و بموجب رقه القلب تشلب الرحمة زار نالی محبت بجز بخشش و مغفرت را
 بچوش می آرد گریه عاشقان جانگداز بقدر سازا بر نیسان در بارست و هر قطره اشک عجان سراپا
 نثار ز تنک هزار گوهر است **بیت الغزل** | ناقدردان گریه عاشق چنین شبها
 هر قطره گوهر است که بار در حساب | **آورد** این شناسایان تن و جان و آشنایان نام و نشان همین

فقط تعارف اسمی و معارف رسمی با کلمه شدگان مرتبه احدیت دارند و نمی توانند که قدم بمیدان شناخت کنند
 حقیقت با پیش زلفگان مقام فرودت گذارند و سخن تحت شتاب الله لا یخرفنا غیره و من عرفک الفنا فقد عرف
 ربنا بل من عرف شیاً من الاشیاء فقد عرف الله ولا یخفی علی شیء و انه لا یعرف الله الا الله غرض که تصدیق نظیر
 رسول ثقلین سیدالکونین حضرت رسالت پناه صاحب لی مع الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و احبابه
 و سلم بر ترا زویم و فهم جناب عالی این پیروان مقرب است و مکان ذی شان این طائران فضایی ذات
 بخت و سائران جای منزله از فوق و تحت همان هم آشنایان بی نشان معنای مغرب است **الغزل**

و اوقت همین بنام و عتقا ز ما نشند | بر تو بود ز یاستن از بس جنابا | **نور گرم** بیانی رویش ضمیر ان

با سوز و گداز مانند شمع در بزم مردم اولوا الابصار زبان اظهار درازی نماید و هر طرف نور پاشی شمع
 اسرار می فرماید و الا نزد یک بصیران کور و دل و بی خبران جاهل آن عرفا را الله با وجود ایتمه مشعل فروریزد
 ارادت طریق گویا خاموشی استند که این گوش گران فاضل راه سماعت کلمه حق بروی خود بستند
 سوال و جواب آن منور دلان حقائق آگاه و معارف دستگاه بادیده و ران صاحب نگاه است که

معالجه با این نساسان حقیقت نشانیان حماقت پناه است **مقطع** | چون شمع پیش کور دلان خاموشم در

با این پیش است سوال و جواب ما | **نور حقیقت** آگاهان صاف دل و صاحب نگاهان بحیث شغل هیچگاه

بخواب نخلت و دو چار نمی شوند و هیچ راه از مشاهده دیدار یا مطلق و بیگار نمیگردند و پیوسته بدولت حضور
 آینه واری جلال با کمال لا تاخذنه نسته و لا نؤم می نمایند و همواره بلا فتور شرف روز دیدار تجلیات کلامی میفرمایند

اهل صفا و دو چار بخلت نمی شوند | در چشم آینه نبود راه خواب | **نور پاک** طینتان محبت خمیر و

چالاک طبعیان روشن خمیر از بد و خلقت و نشو و جلیت خل و فل رقت قلب و گداز دل دارند و عقد و
 حل راز و نیاز مشکل بمیان می آرند چنانچه این غریب بحر انکشاف علم و عرفان ذات و صفات آئی و عشیق
 رویت و اشرف معرفت حقائق و اعیان موجودات کلمای راز از ابتدای طفولیت و صغر سن که
 اندک اندک زبان تکلم می کشاید اینچنین حالات و واقعات رو میداد که بشوق شنای دریای حقیقت
 پیوسته سرسبز چون موج در بیابانی و بتیاری می بود و بزوق و بیج و تاب گرداها بی معرفت همواره اکثر
 سبها به بخوابی و در گریه و زاری بسر می نمود و از مشاهده این حال تباه مرضعه و غیره با کینز و داه و دیگر
 بر مردم متعینه غیر خواه حیران و پیریشان شده می رسیدند و هوشش و حواس باخته هزار گونه

علاوه بر اینها پندار خسته موجب و سبب آن می برسدند و بنده حرف کسی نمی شنید و جواب نه احدی
 نمی گوید حتی که والدۀ ماجده و جدۀ و عمه صاحبۀ مجمع شده بتدارک آن میگویند و سرایم گشته
 بدل می اندیشیدند که آیا این طفل را اثر سایه و آسیب بمرسیده و یاد خواب از چیزی ترسیده
 ادعیه و چار قل خوانده بشفتت می دمیدند لیکن چون فرقی در آن حالت نمیدیدند آخر الامر لا اعلان شد
 خبر این ماجرا بگوش مبارک حضرت قبله کونین میرسانیدند و آن منظر رحمت الهی عنی حضرت قبله
 را بر سر حالم نازل میگردد ایندند و چون جلال با کمال بیرون شد بر حق میدیدم بقرار دیوانه و از از دست
 بالین برخاسته میدویدم و سر و چشم بر اقدام سمیت التزام میالیدم و بی اختیار زار زار مینالیدم و چنین
 ناله میکشیدم که یا حضرت سینه من تنگی می نماید و ناچار بار بار گری می آید میخوانم که حقیقه الامر برین نجیاً
 تادم قبلی گراید که اصلاً کنه حقیقت خود نمی فهم که من کیستم و بهر چه پیدا شدم و چرا زستم و از کجا میوم و کجا میوم
 خالق من و اینهمه کسیت و حاصل این جمله پیدایش حسیت غرضکه از استماع این چنین کلام غلام آن امام
 عالی مقام پیشانی خاص و عام بخوشی تمام کمال تفضل و عنایت فرمودند و در نهائی و هدایت نمودند و از آن باز پرسش
 تربیت و ارشاد بود و در روز بروز کشودند آنچه کشودند و الحمد لله بتصدق آن جناب هدایت تاب
 مثل موج بتیاب بحر محیطی در آغوش خود دارم اما سلسله پیش قدمی بیج و تاب استدعای اللقم
 زردنی خیر افک یک همچو گاه از دست خویش نمیکذارم بیت الغزل

چون توج کرده اند درین بحر بیکران

از ابتدا حواله بمن بیج و تاب کرد

برکت امور دنیا می اندویم باب سیر و لذت حور و قصور عقباتیه که از صلاح یافتن دل انسانی دارین
 اصلاح میگردد و تمام کارخانه نفس و آفاق بظاهر و باطن فلاح می پذیرد و آن فی حیدر ابن آدم لمصنعه اذا
 صلحت صلح الجسد کله و اذا فسدت فسدت الجسد کله الا دهبی القلب و سیه مستان با دۀ پر زور عشق و محبت
 آبی و حق پرستان دل دادۀ حضور و آگاهی که خراب نشأ الما مالئی زلال قرب و وصال اندر
 مقربان انحصار الخواص حضرت ذوالجلال با آنکه اصلاح دهندۀ آن چنان صلح کاران و افلاح
 بخشندۀ چنین فلاح آماران میباشند و آبادنمای دارین و ارشاد فرمای تقلیس می بودند عجب
 دل بتیاب خانه خراب در بردارند که بدهوشی و در نوشی کیفیات لذذات نشأتین توجه نمی گمارند و همه
 عجایب و غرائب دنیا و عقبی در نظر دید البصر ایشان بے لطف می نماید و خاطر بمن ناظر ایشان اصحابین

و آن گوی گراید بحق ای شاه مطلق که دنیا حرام علی اهل التقوی و الهی حرام علی اهل الدنیا و ما حرامان علی اهل الله و این مستملکان مشاهد وجه الله الباقی ناظر کل شی باک هستند و با وجود همه ثمرات حسنت و بود جمله ثمرات خیرات کمر است بر حاشیه نشینی همان صدقین لافینا حوز و لا تصور بل ربی ضا حاک مبتدئ الله انما یخینین دل بیقرار دیدار دلدار را جز به پیشگاه جلوه یار کجا باید برد و چنان این خانه ویران بگر کار و بار کون و مکان و غیره نقش و نگار هر دو جهان رو تسلی خواهد آورد **میت الغزل**

کونین از خرابی او میشود خراب **باب** یاد بجا برم دل خانه خراب را **لوحه** اینمیه هنگامه سازی و نغمه

پردازی ساز هر حید و بسته بنا نفس است و میضرب آمد و شد دم گرم آهنگه نوای چنگ رباب تن هر کس است و چه شور قیامتگی که تار آن بر سر حال پر اختلال خویش بر پانسانخته و کدام شرم ملاستی که بار آن بردوش بیوش خود نینداخته کریم کار ساز و رحیم بنده نواز چنان فضل فرماید که دل عشاق ششاد را در سیر و سلوک از پرده هر شقیه و مقام همان تحبلی حقانی بی پرده رونماید و در کثرت زیر و بم هر شیب و فراز و پست و بلند آواز یک نور و حدائی بنظر آید و زخمه کاری نفس شماری وقت جان سپاری بے اصول قبول آئی نقره نواز دوی رنگی خارج آهنگه غفلت و مگر اهی در حضور و آگاهی رخنه نیندازد حق تعالی

هر دم محفوظ از مفسد های اجتماع جان و تن دارد و دم و اسپین را باستلایمان ز بدن بر آورد **میت الغزل**

هنگامه جدم بر پاست از نفس **آر و بشور تار صدای رباب را** **لوحه** چنانچه تمام عالم نزد عسفا

یک انسان کبیر است و انسان پیش اهل عرفان عالم صغیر همچنین مجموع جهان یک کتاب مفصل مطول پراز آیات بیانات الهی است و هر فرد انسان همان انتخاب محل محل ملو از کلمات تامات غیر تنهایی است مگر اینکه بعضی افراد باطله ناقصه تقیه لبط کاری بیخرفون حکم عن مواضعه ظلم بر نفوس خویش نموده وضع شی در غیر محل می نمایند و بعضی اشخاص خواص حقه کامله رسیده صحبت صلاح آثاری بذواتم سخنمای صحیح خوش خطابوه بمقابله انعکاس ظواهر و باطن خود صحیح دیگران میفرمایند و ازین میان قلیل حصص انخاص کتاب الله ناطق اند و بدرس و تدریس و تعلیم و تقسیم این همه صحف مجله انفسیه و نسخه مفصله آفاقیه سزاوار و لائق اند و کسانی را که عبور علوم الواح سینها و دیگر کلیات مخلوقات خدا زیاد هم میرسد و از برے بوده مطاعه اسرار لوح محفوظ نیز بر قلوب ایشان کشاده میشود و از که تخم غرور و خوض ملاحظه آیات الهی نموده سوا

بهرسان و کتاب مبین عالم و عالمیان را بمعنی **مقطع** **عالم تمام در آیات حق پرست**

توانید که بنویسید این کتاب را | **تو در مجلس ما** | من که بزم کثرت است شمع مجلس همان شخص یکتائی
 است که نور وحدت باشد و رونق افزای این انجمن که مجمع صورت است جلوه پردازی همان
 شاهد هر جایی که معنی وجود مطلق بود در آئینه علم که دوئی روی نماید و تجلی از تجلی جدا بنظری آید نیز
 و هم است که عکس را مقابل شخص برپا میگردد و نظیر آن بے نظیری همانند در واقع همان حقیقت شخصیه
 است که جلوه گرد صورت عکسیه است و ما موجودات وجودات نشده ایم فانسیم
 بود در مجلس شمع مجلس شخص یکتائی | **بوم آئینه پیدای کن** | اندر اینجا نظیر ما | **تو روح تعالی طائر لطیف** روحانی
 را از گرفتاری بے اختیاری این دام و نفس کفیف جسمانی فانی بسلاست پر وبال ایمان را گردانند و نصیحت
 بی انتهای نجات ابدی عالم مقدس لطیف روحانی جاودانی بفضل و احسان رسانند و آئینه شد که باز
 باین تقیدگاه سر و کاری نیست و بار دیگر بسوی این زندان بے امان گذاری نه و انشاء الله العالی
 مؤمنین بالیقین را بعد ملامت نجات در نجات است و محمدین خالصین را ربائی از جمیع تعبدات من
 کل الهات بیت الغزل | **نه بیند بار دیگر** غالباً روی گرفتاری | **رها گرد اگر این مرتبه** بار بار بسیرا
 تو ترا سگوت پیشگان بے گفتار مانند نقش دیوار همان دفتر من عرف الله کل لسانه می گشایم و زبان
 قال را لنگ پیش زبان حال می نمایم با آنکه انواع بیانهای رنگارنگ پرده با وسعت خموشی ما پنهان
 که گوش صاحب نظران می شنود و چون مرغ تصویر هزاران ناله های تقریر از منقار بی صدا
 مارشک صد گونه نغان است که سماعت با بصران آگاه ازان می بود آه صغیرے که ما گرفتاران
 نفس موجودیت اعتباریه را در سینه تعیین خود خون گردیده از دل بقرات الملب اظهار هم ز سیده
 پس تا بگوشش کس رسیدن چه احتمال دارد و ناله بے تاثیرے که ما بیماران مرض اماکانیه را در عالم
 خیال سر کشیده خود را هم متأثر نگردانیده پس قدرت خلیدن در دل کس از کجا آرد **بیت الغزل**
 رسائی تا بگوشش کس چه مکانست | **نیام تا سر منقار** از دل صغیر ما | **تو خدا و ناز جان** مشا هده
 ذات خود نصیب ما گرفتاران تو هم کثرت ساز که نقوش ماسوی از لوح خاطر با گل حکم نمود و آفتاب
 وجود غیر را از نظر چشم باطن بنیداز که هیچ اعتباری ازین است بارات موهومه در عالم شود مرتبه
 لا است بار تو نبود و مانند آئینه دیده حیران را محو تا نشاء حضور خویش گردان و دل سرگردان را
 بر چار باش مقام و ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله و معه و بینه و بعده مریح نشان تا آمد وقت جام

کیفیات جذبات قرب و وصل تو پیاپی نوشیم و ہر زمان از گرمی ذوق و شوق محبت تو جو شیم خوش زندگی
 ہر دم براہ فغانی نفسی خود پوئیم و خود را در خوش گم کرده سر اس غمگی و فی نفسکم انکلا بصرؤن جوئیم و جلوہ ماؤنکم
 یفقد و ما عند اللہ باق پرده از رخ بکشاید و شاہ معاملہ بے نتمغ دبی بیصر پیش آید مطلع
 الہی مست و صحت کن دل دیوانہ مارا | از خود پر سازش زندگی بیانہ مارا | تو ترا فوس کہ جاہلان کوتہ اندیش

عرصہ زندگی خویش را درین گلزار فنا آثار فصل بہار بند شتیم و مقدمہ موسم خزان نینگا شتیم و ما غافلان ہرزہ
 اوقات زمانہ حیات خود را درین نخیل آباد تو ہم بنیاد قائم و باثبات گمان بردیم و عنوان و فتر مات نشتر دیم و
 نہ شتیم کہ این قصہ خوان ہستی موہوم افسانہ موجودیت ما آنچه میگوید خواب آور ما مستعدان خواب عدم است
 و غنودگی از خود رو بیا شامل حال دیم ہم مست حق تعالی بصدق حضرت رسول و مرشد مقبول بشارت تم
 کتوم العروس شتراند و ما پریشان باطن را در بلائی خواب پریشان عذابات مبتلا نگرداند بفضلہ و کر مہ

بیت گنزل | نہ انستیم کایجا ہستی موہوم میگویی | ہمیش با بی خواب عدم افسانہ مارا
 نور دیدن صاحب سخن رسیدن بغمز سخن اوست کہ سخن آئینہ جمال سخن گوست پس کسی کہ سخن مرا گویش
 دل شنید گویا کہ مرا چشم خویش دید زیرا کہ گوش ہم چینی دارد کہ بان رنگ سخن را می بیند و از رنگ سخن گل
 شاہرہ بخنوری می چسبند و کسے کہ سخن مرا نفیید از دیدن من چہ بہرہ مند خواهد گردید **نسر و**

دیدن من شنیدیم باشد | ہجو نغمہ تو ان شنید مرا | تو را صفای آب و آئینہ را با صفای دل و سینہ چہ
 نسبت کہ آن جلوہ گاہ صورت میشود و این تجلے گاہ حقیقت می بود و در ان عکس مردم جامی نماید و درین
 ناقص کجی پیدائی آید کہ صاف دلاں پاک طینت را کہ درت حقد و کینہ تیرہ باطن نخی سازد و خلاف عکس
 کسی در خاطر صفا مآثر اینہا بر تو نمی اندازد و آب آئینہ در حضور صفای سینہ غرق عرف انفعال است و آئینہ

آب پیش طہارت دل تقدس آب رنگ آلود لوث تنثال است **فرد** | دل صفا نازن سازد تیرہ عکس کس
 سراپا آب گرد آئینہ پیش صفای ما | تو را زبان درازی روشن بیانان مانند شمع چندان ظلمت اختفا از
 محل دور نموده کہ بر جلد نشینان عالم سکوت ہم پرده از رخ فواید خموشی ہمین نور کشودہ کہ اگر کلمہ من سنگت سلیم
 مشعل ظہور نئی افروخت نظر بر جمال خوبی صمت کہ میدوخت و اگر خورشید علم البیان از افق طلعت انسانہ
 سر بر نئی آورد پرده پوشی سکوت رخت خیریت در شبستان و جہنم اللیل لباسائی برد بہر حال در و بیچار

ہم ہنرمند حق و شتر اتوسن ہستی بے اعتبار خود در ہمین میدان تاخت و بزعم خود حقیقتہ الامر بر ہمہ روشن خست

پیشتر بادی حقیقی مختارست خواه معامله و الله خیر حکم من الظلمات الی النور بیان آرد خواه فتنه یجاد البرق بطلت
 انصار هم بر یاد آرد بی اختیار برق بیان از زبان این سوخته جان خندان هر وقت می تا بد و صاحب گاه
 بیدری الله لئلا یمنه من تیار بسبب آن راه می یا بد و هر چند که شعله جواله هستی این موهوم مرکب از ایجاد و اند
 و بنده تابکی خواهد ماند لیکن چون الله انصر این ضعیف قاصر تخم بقا در زمین این فانی سرا کاشته و فیض
 سخن بعد خود گذشته که اگر مقدرست بچند چون دیگر امور باقیه قائم خواهد ماند بلکه همراه باقیات صالحات
 در میدان ابد الابد با تو سن خواهد در اند در عالم آخرت انصار الله انصر تلخ نیک آن مدام گل خواهد
 کرد و این از خود رویای من فنا پیشه نال بقا بالله را و ام خواهد پرورد و خداوند کسافی را که تا با جان
 خود می بیند ایم چه رنگها خواهند بر آورد و تو موج بحر ادراک هر یک را یکدم جانب خواهد برد آبی تعیین موهوم
 و شخص معلوم من اندک خشم حقیقت بینی بکشا و بطرف خود شناسی بی تا حق شناس شوی و هر دم بسوی حق

دوی انانته و انانته را چون	بایع	درستی نیستی خود غور نما	پنهان بقای تست که بقیه
----------------------------	------	-------------------------	------------------------

چون شعله جواله در ایجاد آرد از خود روی تو جلوه پر درازیا تو که دنیا که فرغ آخرت است تخم ناله های آنجا در میان
 کاشته میشود و عرصه این حیات فانی خمیر مایه آن بقای جاودانه میگردد و هر قدر که فرصت زندگی از
 کف میرود بطرف آن همان عالم می رود و فنا با نیکه ایجاد میدم روی نماید باب بقایای آن جا می کشاید
 پس در حقیقت این پرید نهی رنگ هستی بے اعتبار دینی از نوح اجسام فانیه ماموجب ر قاصی طاوس
 بهار بقای آخری برای نفوس باقیه ماست و شرح باران رحمت حق تعالی در کار همه جا است و بهار انیس

اناعلی بایع	چندانکه ز خود برده فنا با	اسباب بقا کشته متیا مارا	طاوس بهار آن جان گزیده
-------------	---------------------------	--------------------------	------------------------

رنگی که ز رخ بریده اینجا مارا تو که ما همه حقائق حکانه که معدوم بالذات و موجود بالواجب مستقیم وجودات نشدیم
 در با وجودیکه موجودیت اعتباریه ما هست مگر دیده اما معنی واحد حضرت وجود را متکثر نگردانیده چه گلهای
 ماهیات ما حکمات بوی وجودیکه مابده الموجودیه است در خود ندارد و غیر از رنگ وجود طلعی که بمعنی کون و
 حصول است با ظاهری آرد پس گمان هستی که بخود ما داریم سراب عدی است که آنرا دریای وجود می بیند ایم
 آن بیدار طالعی و جو حقیقی که وجود بالذات باشد در نصیب طافخته بخندان بستر عدم کجاست و این بیدار حقیقی
 دیدن رویای موجودیت اضافیه نیز ناشی از خواب غفلت عدمیه ماست و موجود بذاته همان ذات
 واحد و واجبیه ماست و دیگر هر چه هست در ضمن هستی او هست نماست این کمالی کل شیئی شینید که با عی

در باغ وجود کی و میری اینجا	بودست عدم گلی که چیدم اینجا	غیر از رنگ خنگی هیچ بود	خواب بیداری که دیدم اینجا
<p>نور دنی نفس دون همت هر زمان محزون و شکسته خاطر می ماند و مدام خود را نامراد و ناکام میدانند و در حق خویش سوای سختی و بیهوشی تصویری نماید و بروی خود جز دروازه حسرت و افسوس نمی کشاید و آبروی وجود کزانی تشخص خویش هر دم بر باد می دهد و از گرفتاری دام دنیا داری نمی رهد و عالی نفس بلند همت هر وقت مسرور و شگفته دل می باشد و عدم اسباب دنیوی را باعث ناامیدی در خیال نمی برد و همیشه راضی بر ضایع دوست می بود و هیچ صورت پریشان باطن نمی شود و بشارت بیا آیتها انفس المطمئنة ارجی الی ربک راضیه ترضیه میگردد و در حصار مومن ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون میرود و آن دنی طبع پست همت با وجود حصول اکثر شتهیات نفسیه و طایعات طبیعیه هر لحظه شاک و بیخیزه میماند و همه عطای نعمتای آئینه را در نظر بی بصیرت و مقید می گرداند و هر چند و اهب العطای عم نواله و امن احتیاج اورا از ما محتاج الیه بر سازد لیکن آن بی بصیرت سوای خاک حسرت در دیده حرص خود نمی اندازد و فاعلمت اولی الا بصیرت ریا ع</p>			
همت بناست نکه بناید اینجا	ناموس وجود دلو بر باد اینجا	چونش قدم درامی طبع دنی	در چشم تو خرخک نیستا و اینجا
<p>لوز فلک جهان من و ما گردش حالی دارد که هر دو بخیز از خویش آنرا در نظر نمی آرد و عجز عالم بندگیها قدرت خدا و ظاهری سازد که هر بی بصیرت اندیش نگاه بران نمی اندازد پس آئینه ورق گردانی احوال این جهانی را برشته جمیع دنی شیرازه باید بست و اینهمه زمین سالی عجز انسانی را بناز مشاهده قدرت ربانی طرف کله باید بست که آی غافل از حقیقت کار در بیابان عالم اظهار مانند جاده باعث نمود تو مسطر یا مایلی گردیده دای چاهل از حکمت کردگار در دیده اولی الا بصیر چون زلف محبوبان خوشنمائی تو از پریشان حالی بطور رسیده بر تو بروید</p>			
<p>قصور و فروتنی کوش و از تنی مغزی بدعوی انانیتش دهل نخروش ریا عی</p>			
در صورت عجز کن نمودی پیدا	در دشت ظهور نیمه چون جاده	آورده ترا بعرضه پالمیها	لوز آئینه که ماساده لوز جان
<p>حیرت انجام در تعین صاف طیبسته داریم همین دل ماست و روی توجه صفای دلی که درین طلسم آباد و حیرت در کثرت بهر طرف می آیم همان مقابل ماست و این دوی اعتباری که چون شخص و عکس در نگاه ظاهری مای آید پیده از جلوه بردازی یگانگی است و این هو شیاری اضافی که دماغ امتیاز را برانگنده می نماید از خلل اندازی دیوانگی است بهر حال اگر خیم حقیقت بین بکشاید و آگاهی رنگ ز آئینه دل زداید دریافت شود که هر چند بصورت خشت تشخص ما آردمان خاکی از تخمیر کردت آب و گل ساخته اند اما یعنی عجب بر تو خوشبید</p>			

در سینه ما دست آئینه ما	تقدس و صفای نفسی در آئینه دل نداخته اند را محی
با خویش مقابل است آئینه ما	ای در عجب غمی آتی دارد هر چند که از گل است آئینه ما
<p>نجات می دانند و حسن اعتقاد در روز افزون می گردانند و هر وقت در زمین دلتا تخم افشانی محبت آن محبوب خود می نمایند و هر زمان خلق را دعوت بطرف همان مطلوب خویش میفرمایند و تمام عرصه زندگی صرف در اشاعت طریق با صواب او میسازند و شب و روز در راه بقای نام و نشان او میبازند و ترویج تصانیف برتر از تعریف او را حتی الوبح بر ذمه خود لازم می انگارند و تعمیر درگاه و الاجاه او را تا مقدور از همه ضرورات خویش ضرورتی پندارند و سر رشته انقطاع مجلس روز وصال او را در هر حال از دست نمی گذارند و با جمیع شدن کی و شبی اسباب ظاهری کاری ندارند و در هر صحبت فرزندان و یاران را بر همین امر تخریص می کنند و درام بر جاده اَفْعَالِ السَّيْلِ رَبِّكَ مِيرُونَ و دیگر بیخ عمل خیر خود را در نظر نمی آرند و فقط بر همین خیر الحسنات هست می گمارند و همین سعادت را باعث نجات خویش میدانند و درام بذوق و شوق تمام می خوانند که رَبَّاعِ</p>	
دیگر نشده است هیچ کاری از ما	عشق تو گرفت اشتیاری از ما
تو که برای دل موجودیت همومنه	جز ذکر تو نیست یادگاری از ما
<p>ما که خالی از غرور و وجودیت نفسیه است بر حالی تشخص اعتباری ما از ابتدای غایت اهتمام در سر انجام ترقیات نموده و باب عجب نیز رنگی جمع اسباب در عین بے اسبابی کشوده حتی قفس تقیدات این هستی اضافی را بدست بیدارنگاهی اختیار مانده طائر رنگ پرواز ما بردوش بے پروایی ما بسته بَصْنَعِ الْقُدْرَةِ وَقُدْرَتِهِ وَالْقُدْرَةُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ پس هر قدر که قفا بشویم بسوی عالم بقا میرویم و چند آنکه باز دارنده خودی بیرون می نیم است در دامن تو سل بخدای ز نیم والیه تَرْجُحُ الْأُمُورِ كَلِمًا رَبَّاعِ</p>	
از روز ازل بهر دل خالی ما	پرواز بدوش بے پروایی ما
پرواز بدوش بے پروایی ما	چون طائر رنگ باز کرده یعنی
<p>تو در میخانه محبت چون جنون عشق جوش میزند دست درازی شوق سنگ مدیهوشی بر شیشه هوش میزند و درین عالم بخودی نیز رنگی معاملات گوناگون پیش می آید و قلوبی تجلیات رنگارنگ رومی نماید و دل خالی از غیر خلوتخانه جانانه میشود و نگاه پریشان سیرناظر وحدت در کثرت می بود و بینای دل مستانه از باده تصور محبوب پیانه چشم را هم پرمیفرماید و حضور و شهود باطنی را کالمحسوس بجا سته البصر می نماید و درینا که عوام مومنین را در آخرت موعود دست خواص مقربین را گوید و دنیا بنظری آید و باب نمونه و نحوه گویند</p>	

<p>تا حضرت اعلیٰ ربنا ناظره همین جامی کتایه بعنایه الله و نصرتی رب باعی</p>	
<p>ز دجوش جنون عشق میخانه ما</p>	<p>با کرده بدل صورت جانانه ما</p>
<p>از شیشه پری چکد بر پیانده ما</p>	<p>در دیده تصورش ز دل می آید</p>
<p>لوتر مشدار بشدار و هم حضور و شهود حق در زمین دل بکار که اینجا بر نقشی که در خیال بسته می شود همان صورت همیشه با نفس ناطقه همراهی بود کما فیفسون موفون و کما تموتون بشجون چه نفس مجردة انسانیه بسبب حواس ملکه هر امر نیکه بد که حاصل نموده و کیفیت آنرا در خویش اسخ فرموده نقشی است که مانند نگین در لوح ساده لطیفه روحیه کنده کرده و نهال آن در چین ذات خود پرورده و آذوقه این نهال را درق نامه اعمال خود خواهد گرداند و میز نقوش در خاطر کندیده خویش را خواهد خواند باعی</p>	
<p>هر نقش که در خیال بسته اند اینجا</p>	<p>با خویش بر نرد چون پسندند اینجا</p>
<p>مانند نگین نقش کندند اینجا</p>	<p>در نفس مجرده ز آلات حواس</p>
<p>لوتر عوام کالانعام جز بمیدان مدرکات حسیه نمی دونند و از چراگاه قوای حیوانیه بیرون نمیروند نهان دانند و گاه امور محسوسه خوراک این دو اب است و نهمتای امور معقوله از نظر ادراک اینها در حجاب است همین حجابش جزئیات را می بیند و گل دریافت کلیات نمی چسبند و از عجایب عالم غیب بخیبر اندر و بجملات انکشاف پلنی پی نمی برزند همین تار و پود مشهودات ناسوتیه در خیال خودی تند و دم سرسنگ مبهضات جسمانیه میزنند و همیشه در حجاب لطم قلوب لایفقون بناگر ققار اند و در ندیدن حقیقه الامر ناچار اند تصحیر حقیقی حل شانند این کور باطلانرا هم بینایی دلی عنایت فرماید و در واژه الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ بروی دلهای ایشان کتایه و هو علیکم بالمستدین</p>	
<p>ر ب ا ع</p>	<p>چیزیکه بعالم شهوت اینجا</p>
<p>نزدیک عوام در وجود اینجا</p>	<p>اینها ز قاش غیب گاه میند</p>
<p>لوتر طالبان مولی دل بدنیای دون نمی بندند و جمع اسباب دنیویه را بر افس خود از تار نگاه تار و پود دست اینجا</p>	
<p>نمی پسندند همین گفتن خانه درین همان سرادارند و فارغ محض از فکر بام و در و دیوار اند و اگر چه مردمان ظاهرین این تارکان گوشه نشین را نیز صاحب خانه می شمارند و مالک لصاب می پندارند اما فی الحقیقه چنین خداوندان ترک حقیقی از تمام دنیا و ماینها آزادند و عنان اختیار خویش بدست قادر مختار دادند بهر طوری که دارد و دارد و هر معامله که پیش آرد آرد و اقوص امری الی اللہ ان الله بصیر بالعباد ر ب ا ع</p>	
<p>ترک دنیا ز بس تمام است مرا</p>	<p>در حالت تجرید مقام است مرا</p>
<p>مانند کمان خانه بنام است مرا</p>	<p>لوتر طائر روح در رضای قرب ربانی بلند پروازی نمی نماید تا که بر بال نسبت ایمانیه بقوت تمام در بازویش بر نمی آید و تجلی بکیف حضور و شهود حقانی در آینه دل بخوبی جلوه نمیفراید</p>

تا که مصداق تصدیق قلبی و صدقای اعتقاد قوی زنگ شبهات باطل نمی زداید که آیین تجربه بنده رسیده و بسیار
 حااملات لاریبیه و عنایات غیبیه چشم ظاهر و باطن خویش دیده که هرگز جعل و فهم این عاقلان بی یقین و خیال
 و وهم این متصوفان بے تکسین آرزو آتماشا نکرده بلکه انکار این قسم معامله های مسموعه اکابر سلف را بخاطر پرورد
 و خدا شاهدست که من خود چنین خرق عادات از جناب حضرت قبله رکونین آیتنا اللہ شکره ستره مشا بهه
 نموده ام و این عنایات بی غایات توسط آن ذات پاک قدسنا اللہ بزرگتره بحال خویش معاینه فرموده ام که
 مطلق شبهه و شک در دل من نمانده و ایمان مرا بخدا و رسول و مرشد مقبول مستحکم گردانده بکنه و کمال کرده

رباعی مستزاد

خواهی که کند روح تو پرواز کمال عشق
 بسید یکبارگن قوت ایمان ریبال اصدق و صفا

هر نظره از یقین دل من بی شبهه و شک
 جایکه نباشد گذر و هم خیالی در آغوش

تو که نمودی بود این همه تعسبات

اعتباریه مثال موج و جناب نقش بر آب است و وجود فنا آموذ این جمله شخصات امتیازیه هر آن همان بحال
 شکسته و خراب است پس هیچ تعینی و شخصی درین بجز ظهور مانند جناب سر خود نمائی نگشیده که بهمان دم شتاب

مطلع

بهر جا که درین بحر کشیده جناب

قبای هستی خود درونی دریده جناب

تو که صاحب نظر با بصر که همه تن دیده بین او جمله بدن چشم تماشا ست چند آنکه براه دید و فهمید هر سوچی و جستجو
 نموده غیر از وید تصور و فحای خویش شمی بجای خود نگشود و هر چند که چون جناب سراپا چشم گردیده هر طرف
 بریده و دیده اما سوای جلال فنا و زوال خود دیگر با هیچ جلوه ندیده **بیت الحزن**

تمام چشم شد و جا بجا بریده و وید

بجز جمال فنا جلوه ندیده جناب

تو که هر زدی نفس بی دسترس اسیر

نفس هو او هوس هر طرف که درین بحر موج خیر فتنه انگیز رو آورده و هر سو که رخت هستی بی بود خویش برده از
 دراز دستی تلاطم امواج این بحر موج هیچ زمانی نیا رسیده و از دست برگشکش حوادث این جانی خود را هیچ آنه

بیت الغزل

بهر طرف که درین بحر خست هستی

از دست موج و آما نیار سید جناب

تو زای صاحب طلسم مسیای فنا و ای مصاحب جسم مسوای بیوفاسفینه نجات ابری و سرماییه حیات سردی همین صیقل
 نفس ترک هو او هوس است پس درین دریای پر شور و نشردنیا و جای سراپا خطر فتنه زایکدم از پاس نفس غافل
 مشو و کبشتی سلامت هوش در دم نشسته براه خود شناسی بر رویم اللہ خیر بیا و مفرسها **بیت الغزل**

مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا

همین کبشتی دم تا بخود رسیده جناب

تو که وجود حقیقی که خیر محض است

نصیب واجب بالذات است و بس تعالی شانه و متریک استیش نیست بحکیم و حده لا شریک که عدم بخت

که شرف است در حصه نعمت حالات است و مفهوم امتناع معدوم بالذات و وجود اعتباری که تنگ عدم اعتباری باشد عجب بحر پر شور و ماهه الشرف در حق مفهوم امکانی است که معدومات ممکنه نسبت بوجودات ممکنه متوجه بگویند استراحت یکسره آسانی است لکن هر موجود مشهود که درین بحر وجود بی بود حجاب آسا چشم امتیاز کشوده جامه تعین کنائی دریده و زود ازین قیود احترام نموده بکنج منراخت ناپسندائی خزیده **مقطع**

چو دید این همه پر شور بحر کسستی را | **اشتاب در قنچ عدم خزیده حجاب** | **تو ز آبی کسی که مدام در غم تحصیل دنیا**
 گرفتاری همیشه تردد بود باش و اندیشه فکر معاش در خاطر داری و در همین تلاش بهر سو میدوی و درین جستجویای میروی اگر غور نمائی و اندک تمبه را که رفمائی دریابی که این امر فقط از جوش دریای تو هم تو بطور رسیده و صرف سراب حرص است که بصورت آب تدبیر نمودار گردیده از دست تدبیر یکس بیچ نمی آید و بناخن سخی کسی عقدۀ بیچ مشکلمی کنشاید و الا همه طالبان دنیا امر میگردیدند و جمله شکم بند پاروی سیر چشمی میدیدند زیرا که بیچ می آید اینها نمود در تدبیر نمی نماید و تا مقدر و کی در می نمی فرماید همان دست تقدیر است که موافق قیمت بهر کس روزی میرساند و رزاقیت مطلقه حق است که حسب شیت کم و زیاد بهر یک میدهند و نظام عظم این صورت عالم را قلم میدارد و اینهمه صور ممکنه را با ظهاری آر و آبی که نظر کوه اندیش وای خود غرض بند و نفس خویش این کارخانه معاملات مختصر جزئی تو بیک موج فنا در می ناپسیدی گردد و گره ناستوار هستی تو مثل حجاب در نفسی نابود میشود چشم عبرت بکشا

و حقیقه الامر را مشاهده و بار **ماعی** | **ای از غم بود و باش خود گشته خراب** | **دریای تو هم شده مثل سراب**
 از موج فنا در نفسی **بکشا** | **دهی که گره بسته دی همچو حجاب** | **تو ز ساز مرتبه وجود صدای ظهور**

بیرون از خود دنیا رود تا روحش نوای خارج آهسته که در خویش ندارد و آن امر واحد را این تکثر موجودات متناهی و تکثر نمی نماید و صور علییه واجبیه و امور خارجیه اضافیه یک مقام جلوه میفرماید و همه کمونات موجوده آمد و رفت در خانه عظم دارند و این کمونات واجب بالغیر سر خود از کنار تضمن واجب بالذات بیرون نمی آرنده و همان بحر وجود مطلق است که هر سو موج میزند و سایبان انبساط وجود ظلی خویش بر سر این همه حقائق معلوم می تند و در ضمن بود نفس خود شهادت جمله کمونات مشهوده میدهد و از کن بطون بر منصفه ظهوری کشد و **الله** علی کل شیء شهود کند

و هو **بیت** و **تعبیر مطلع** | **خارج آهنگی برای ساز هستی نیست** | **جز فرد رفتن بخود این بحر اگر دانست**

تو ز آبی کسی که مدام در غم تحصیل دنیا
 است و اگر خیال مشاهده وجود مطلق بخاطر آری پس همیشه هست برضا و تسلیم گمار که برده کنشای جمال قرب **الله**

مخترانی خوشتر از قد خمیده تواضع و حقیقت نبود و بی خضوع و خشوع قلبی طاعت مقبول نشود **میت الغزل**

گر طاعت کمالی رو عاجز بیا پیشه گیر | جز قد خم گشته اینجا هر کس محراب نیست | **تور** ز خفته دلی که بسبب غفلت امکانیه

ناخفته بختان عدیته ذاتیه را شامل حال است اگر مبدل با گامی قلبی گردد و خواب موجودیت اضافیه باطنی بنماید

زهی بیدار طالعی که معجزه پرده کشائی نیز نگ حسن عاقبت است و اگر چه این بیدار ولی ماینر شعبه از شعب

همان طلسم بیخربیاست نه که فی الحقیقت بیدار ناست اما باز لائق تماشا کردن است و سزاوار بنظر پروردن که

موصول الی النجاه لا بدیست و شعر تاج نیک اخرویه رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ

میت الغزل | خواب غفلت تا کی بیدار باید شد کنون | اگر چه بیداری اهم هیچ کم از خواب نیست

تور بجز وجود مطلق از وقتیکه ترا مانند موج سلسله جنبان هستی اعتباری ساخته و زنجیر تقیدات اضافیه در پای

علم و امتیاز تو انداخته حاصل روزگارت غیر از تیغ و تائب نیست و زندگی ناپایداریت جز نقشی بر آب زین کسید که

زمانی در فکر شناخت حقیقت هم مثل گرداب بخود فرو روی و یک لمح چون حباب بادید فضای خویش نیز در چاروشوی

که بی از خود تمی گشتن کشتی سلامت بدست نمی آید و کناره نجات بحصول حالت فانی اللہ و فی نایر بر تجریر و سفینه

دوام حضور و شهود حق تبار فرما بسم اللہ تجریر بیا و مظهر **میت الغزل** | سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج

حاصل وقت تو اینجا غیر هیچ و تائب نیست | **تور** نام نیک بار داده خویش بر آورده نمی شود و اختیار خود را درین امر دخل

نمی بود همان اراده اللہ در حق مقبولی که نسیم بیخامی وزانند و زانند و صرف مشیت اللہ در باره مجهولی که در واژه بدنامی

و اگر دانه گردانند بسیار کسان مانند گلین برای نام آوری جانهای کنند و سرسنگ مجاهدات میزنند و جزو سیاه پی

رنگی بروی کار پیدا نیارند و بعضی از خود تمی شدگان مثل نقاره با آنکه خالی محض ازین خیالات عمی بودند و خود ساعی

شهرت خویش نمی شوند چار طوط مردمان غلغله ایشان در گوش دارند پس ای طائر فضا می عدم اگر چند می بزنگ

عشق نام ترا هم در هوای او بام بال پرواز کشایند و مشهور آفاق بخوبی نمایند زهی تا نیک وجود موهوب حقانی و

مرد صطفا و اجتنابی ربانی و الایثار کاروانهای موجودات موهوم هر وقت در دشت گمنامی بی اختیار تباہ

میشود و لسی از آمد و رفت اینها واقف نمی بود **میت الغزل** | دفتر نام آور بیا و نمودن شکل است

در زین چون عفا طریق کم شدن تائب نیست | **تور** اگر چه حضرت سبب الاسباب عم نواله برهما از پرده هر سبب که

باشد سبب میفرماید اما بر بعضی از بندگان خاص خود بلا حجاب بی ملاحظه اسباب نیز جلوه می نماید و بی سلسله

جنیانی سببهای مظنونته ایشان مرام تائیدات غیبیه بطور عمی آرد و بغیر سعی و تردد اینها محالیه روزی ربانی

قائم میدارد و در آن توکل علی الله فوجیه و همیشه قدرت نمایی خویش بر نبی ظاهر میسازد که اندیشه گذران معیشت باطن این پاک طینتان را در پراگندگی نمی اندازد و آنقدر توهم دخل اختیار خویش از خاطر بحق ناظر اینها نافع میگرداند که اصلا خیال کوشش و تلاش و تدبیر ظاهری آسینگی بحصیت دلی ایشان غیر سازند و بفرغ تام علی الدوام برمسند توکل نشسته میمانند و بغایت آئینه توجیه خاطر بطرف دنیا و اهل دنیا مائل نمی گردانند و سبحانه تصدق خاتم النبیین و امیرالمؤمنین خاتمه بخیری نصیب کند و تیشه کفرش اقدام بسوی علائق دنیوی در پایی استقامت نزنند بنده و کرمه

و بهر خیر انصارین بیت الغزل | بی سبب بس مبینان بی پرده است | احاطه آزادا پابند در اسباب نیست

نور بیچاره ممکن معدوم بالذات در ذمین خویش بتوهم موجودیت مبتلا گردیده و در خارج اثری از دلفظ زرسیده همین کجفتن موجود است و در حقیقت ناپیدا است و هر چند که تکی غرق در بحر و ظلی بی اختیار است لیکن این معنی عدمی را با حضرت نفس الوجود چه کار است آب هر گویا را تر نمی نماید اگر چه بیچاره از احاطه آب بیرون نمی آید

بالشراب و رب الارباب مقطوع | او هم هستی شد محیط ممکن معدوم درود | گوئیم تن غرق در است گوهر آبیت

نور در بساط حقائق ممکنه غیر از انفعال نیست و موجودات امکانیه را جز بحر شریک حالند که بطور صدیقی تزلزل امکان مدام دست نگیرد قدرت و اجبیه است و نامی وجود همه اکوان علی الدوام محتاج نفعه آئینه است و ممکن بیچاره چه طاقت دارد که بی دستیاری توت عن حرکتی عمل آورد لاجل و لا تقوه الا باللّه و بنده ناکاره را چه مجالست که اراده کاری نماید تا آنکه اراده اللّه باب آن نکشاید و ما نشأون الا ان یشاء الله اختیار مجازی با مجنون حقیقی هر لحظه پرده کشای جمال بی اختیار است و چاره سازی با بیچارگان تحقیقی هر لحظه دیدار نماید جلوه ناپااست که اینهمه بانوائی ما چون بی فریاد و مینوائی است و اینقدر جلوه نمائی مثل سراب بیدار ناپیدا نیست لاکه الا الله و لا

حاکم سواه مطلع | عجز آهنگیم مخرم عاجزی و مساوست | بنیو اینها چون بی پرده از آوازه است

نور موجودات ممکنه چون الفاظ محمله از معنی وجود بالذات خالی محض اند و همین کجفتن صورت موجودیت باعتباریه دارند و قدیمی در میدان هستی معنوی نموده اند و سر رشته نیستی ذاتی خود از دست نداده اند و کلید علم لدنی تا که بدست نمی آید فصل دروازه این راز نمی کشاید و سوا حق تعالی هیچکس ازین راز نکند با هوتمه اطلاع ندارد و

مهلست خود را چنانچه باید در نظر سخی آرد و بیت الغزل | این لفظ حمل از بس فعل بر معنی زدیم

اینچه که بر یکس کشود اینها راز است | نور ما تجرد و تنگایان لطافت آهنگ که اطلسم بندی تشریح کار چون و چگونه متلون بتقید و کثافت رگها رنگ گردیده ایم و ما مقدس پناهان اسیر نفس تنگ آب و رنگ که از

گرفتاری الوان گوناگون بحسب قید رنگ سیده ایم چون رنگ از شگفت خویش پر وبال می کشیم و بزلفای خود در فضایی بی انتهای بقا باللذی و از می نمایم پر کشائی خود نمائی موجب تکی و مانع دستگی است و درستی کار در

شکسته و خشکی بیت الغزل | طائر رنگیم از بال فمای خود پریم | **تو شکست خوشتین پنهان پر پر او پنهان**

لور مشاهد ان جلوه هو الاول هو الآخر و مجاهدان مرتبه هو الباطن هو الظاهر انتار در ابتدا در ج می نمایند و حقیقت را با شریعت جمع می فرمایند قلله الحمد فی الاولی و الآخرة و تقویض امرنا الیه باطنه و ظاهره **بیت الغزل**

ابتدا را انتها در دوره ما یک بود | **خط پرگاریم ما انجام ما آغاز است** | **لور سبحان الله چند آنکه چشم کثرت**

بینی و انمودیم در وازه شود وحدت مسدود فرمودیم و هر قدر که بادی معرفت و عرفان میویم باب حیرت نایافت کشودیم و هزار شوس که کشا چشم عقده دل را بختاد و صد حیف که آگاهی بخوشی بگی بنیاد غفلت نهادن ما بخیران مانند آئینه چشمی که کشوده ایم در معنی بصورت بسته در می است و مابلی بصران مثل مرآت هر چه مشاهده نموده ایم در حقیقت پریشانی نظری است و گل کمالی که ازین گلزار باید چیدنی چشم جلوه جالیکه درین دربار با بوی

نه بکینیم و اغفلت و اندامت **بیت الغزل** | **دیده چون آئینه در کردیم و دل اشد زید**

بسته در از بهر با صد چشم باز است | **لور فانی نلسان حقیقت بین که خود را مدام بے حول و قوت محض می بیند**

و هر گاه در میدان مشاهده لاجول و لا قوه الا باللذی شتابند و هر وقت منور نور بی شمع و بی بصر می بوند و هر زمان آئینه دار و ماتشؤون الا ان یشاء الله می شوند و هر قول و فعلی که ازین برگزیدگان بعمل می آید

صرف اعجازی است که پرده از روی قدرت آئینه کشاید **بیت الغزل** | **سر سبزی حول و قوت بسکه خود آیدیم**

بی تکلف هر چه از ما سرزند اعجاز است | **لور چون معامله من عرف الله کل بسا نة بیان می آید و پرده از رخ**

مشاهده ذات بخت می کشاید و شایسته سلوک جلوه میفرماید و توجه بلا کیف بطرف مرتبه لا اعتبار در باطن استیلا می نماید و فضای تمام و ضحلال کلی و حیرت محض حاصل می بود و پندار یافت و معرفت بالکل از خاطر فرعی شود درین وقت عارف تمی از خویش مطلق صدائی بر نمی آرد و همه توابع و لواحق را بهادی حقیقی می سپارد و راه گفتگو با مردم بند میسازد و زرقند نصیحت را در کسبه خاموشی می اندازد و هر دم بر جاده و انقض امری **للی اللہ ان الله بصیر بالعباد می رود و حالت اخیره همه عرفا برین پنج می بود رب یتسر و تمم یا بحیر و لا یحس لنا**

متوجین الے الغیر من سکت سلم و من سلم نخب **مقطع** | **در چون طنبور تصور پریم و اطمینان صدای**

خاشیها از مزه پرداز تا ساز است | **لور از خود روی صور فانیه ما چون سحر پر دو کشای نور خورشید وجود**

باقی است که هر آن سرگرم طلوع ظهور است و برگ ریزی اشجار جهانیه باسان پر و از رنگ پر افشان قضای نیرنگی
اطلاقی است که حقیقت آن از صورت پرستان مستور است هر دم که از خود برمی آیم راه وصال اومی پیمائیم و هر قدم
که از اینجا بر میداریم در کوی وصل اومی گذر ایم الموت حقیقه فیصل الحقیقت الی الحبیب **مطالع**

از خود روی جو صبح موهنای است | پرواز رنگ بال کشای های است | **نور سبحان** الله طلسم بندی نسبت
عینیت و غیرت در کثرت آباد علم بر ستیاری معارج و فرق آئینه خاتمه بنا ساخته و مرآت نمائی صفحه امکان بر پرده
کشای تجلیات گو هاگون جمال و جوب پر داخته عجب هنگامه حیرت افزای یافت دنیا یافت بر پانوده و طرفه باب
حیرانی اتحاد و امتیاز بر جانب کشوده که سرگشتگان با دیر تحقیق با وجود رسیدن بمنزل مقصود همان افتاده در گوشه
نارسیدگی می مانند و گرم روان راه تئین با این همه پامردی کشف و شهود همین در وادی نارسائی سرگردانند و با آنکه
ماساکان کاشانه و هم مانند عکس جام خودی خویش تمامه از باده جلوه شخص پر و دریم هیچگاه دامن دولت وصل
بافصل او دست نمی آیم و هیچ حقیقت او بر ما مشکف نمی شود و بر صورت او با خود و چاری بود پس کلمه شی و هو

الشیء البصیریت الغزل | چون عکس از حقیقت شخصیم بی خبر | در ما هر آنچه جلوه نمانده صوای است
نور دروغ گلی که در سینه همچون گل کرده گل غم نیست که در چمن سینه خاک شدگان داشت علم گنگامی و مید و دل غنچه که در پهلوی
خیابان سرگر بیان برده غنچه ولی است که در خیابان سلوی گرد آلودگان با دیر فنا و ناما کامی فرموده گردیده غرض که درانی
دوار در فریاد و بلا ساخته و بر هم کار نمی مانده ما هموار اشک را در سینه باهی داشته که باز ندان روشیزه بندی و در این بمنزل مقصود
رسید پس بر این که تخم امید که در نمنا توان کاشت دست عابر حصول کلام دعا باید برداشته که در ناله و ناله و ناله و ناله و ناله
و خزان هر دو دست گریبان برین معاینه کیفیت در دعا که مفتون گمان حصول مطلب نماید و دیگرترین نمنا همین حالت نیست

که نمونان حسان سول مقصد نیفرای پیت الغزل | امر که هیچگاه به پیش عا کس | انجلیت کش حصول از صفا است
نور در دل محبت منزل صفا پیشه و خاطر حق نظر بیکر و اندیشه بنور حضور محراب که نزدیکان استین و حیرانی یکی حیران محض می شود و از حجاب
صفا سینه بکینیه مانند آینه همدعا تمام رفته تیر افک بر سر حیرت نصیرت بیانی صافی قلبان می شود و پیت الغزل
حیران رسا دی خود آینه میشود | حیرت در راه از صفا است | **نور** را خوشین صافین محمدین حال صین چون بکینه بقصدا شده حیران حیرت حکم
قلی الله تم در هم از دوستی و محبت همه خویش و یگانه جنبی می گماند که در ولیم و برکت یکسو تو جلالی الله با وجود کثرت اشقام الواحق و تعلقات
جوق جوق و ادای حق همه اهل حقوق همان بی تعلق محض بوده بخلو تنجانه و صحت الهی آسوده با همه بی همه محاش
و پر و باش نموده از جمیع ماسوی الله گرفته و گرانه رسیده ایم خاطر از آشنائی و شناسائی یار و اغیار بر کرده و نیز آرا

و بیگانگی و انقطاع از خلق بدل آشنا و یار است تا قلمی غیر الله لا اله الا هو و حده لا شریک له **بیت الغزل**

از آشنائی همه بیگانه گشته ایم | بیگانگی ز بسکه برآل آشنای ما | تو حقیقت انسانیه مرآت نمای طلعت رحمانیه است

و دیگر موجودات امکانیه از خدام حقیقت انسانیه است الحق که اگر حضرت انسان در میان عالم نمی بود هیچ موجود راه معرفت حق نمی پیوید انسان است که خلیفه الله است و انسان است که خداوند دل آگاه است و انسان است که داد و هر امر داده و انسان است که بنیاد صلح معاش و معاد نموده و انسان است که اسرار حکمت آئینه فسیده و انسان است که شرف المخلوقات گردیده و انسان است که محبوب پروردگار شده و انسان است که بمجه تجلیات اسما و صفات آئینه دو جا ر شده و انسان است که جامع جمله مراتب کونیه و آئینه است و انسان است که کاشف اسرار غیر تنهاییه است غرض که ظهور خدا شناسی متعلق بوجود همین آئینه حق نماست و دیگر هر چه هست برای این مقبول

خداست تقبایک الله حسن الخالقین **مقطع** | ای در ما برای خدا جلوه گیریم | دیگر هر آنچه هست هم از برای ماست

تو در حقیقت هست و نیست که عبارت معلوم صفحه امکان باشد چنانچه باید در فهم حکیم نمی آید و نگارستان نمود بی بود که گل رعنائی موجودیت موهومه گلشن جهان بود نهی که شاید پرده از روی کار نمی کشاید یعنی جلوه که بجاست بصیرت شناسی کنیم بود قلمونیهای معانی عدمیه است که طلسم نمود بسته و تجلی که از شاهده آن بجزیم عشوه پردازیهای مجوسیت وجودیه است که ازین پرده با بیرون بسته و ماکوته نظران همین بسوی این و آن می گزیم و راهی در خلوتخانه نشود و حدش نمی بریم اللهم اربنا حقائق الایات و کما هی ما هر موجود پیش ما هم بر وجود تو در گولهای و بالکل هستی خویش را در نظر

نیاریم و اینهمه موجودات کونیه را پیش از نمود بی بود پذیریم **مقطع** | هستی بے بود ما مشهود البصارت و نیست

هر چه هست اینچا سر لب ما نمود است و نیست | تو که اینهمه گل و خار مرغوبات و مکروهات در چمن خیال خواب

غفلت خویش آشکار میسازد و این جمله بار ملامیات و منافات بر سر حال تو هم موجودیت خود می اندازد و الا درین وهم آباد گل و خار و وزر و بار سوا ی نیزگی امتیازات علمیه خویش نیست و مرغوب و مکروه و دلائم و منافر جز خیالات و همیه خود نه چشم حقیقت من کتا و اندک صبر نما که عالم دنیا عجب خواب بریشان است و هیچ نیست آنچه نمایان است گل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام **بیت الغزل**

خواب غفلت شد چمن آرای نیزگ خیال | هر طرف پیش نظر صد با گل خار است و نیست

تو هر چند که هر سو به پیش نگاه جمال با کمان جمیل مطلق جلوه گریست و اگر چه هر طرف رو بر و همان فاینا تو گواهم وجه الله انوار دیدار حق در نظر است لیکن باینهمه جلوه گری شاه ظهور و پرده دری آن پری روی غیر مستور

ساده لویهای مایهت زدگان بخیب طرفه جای تماشا کردن است که مانند آئینه حال آنکه پوسته چشم دایره وی دیدار
دلدار است باز حجاب حیرانی لا تدرکه الابصار خیره ساز انظار است و هو اللطیف الخیر کس کس کس شی و هو البصیر

ست الغزل ساده لویهای ما جای تماشا کردن است چشم چون آئینه دایره وی دیدار است و نیست

نور نبی انقادی و کم نگاهیهایی ناز مشوقانه آن نازنین شرمگین که ان الله لفتی عن العالمین است مع آنکه بصیر حقیقی و
خیب حقیقی هم اوست از بس خوب نفس نازنین و نشین است طبع چالاک و حشت ناک من کم اختلاط میباک چه جاس
اعتبار یا خویش هم مانوس و یار نیست و با وجود پابندی جسم و جان و محبت پسندی این و آن اصلا بقید خودی هر

محبوس و گرفتار نه **بیت منزل** کم نگاهیهایی او از بس بدل جا کرده است

طبع و حشت ناک من با خوشتن یار است و نیست نور ای تعین مفهوم نمود بی بود حقیقت امکانی وای

تخص معلوم مشهود صورت انسانی مانند شعله جوالبه بولا گاه و جو ظلی نماند موهوم و پدیدایش سر اسر معدوم نشا همه
حقائق مکنه را در نظر اعتبار گرمی بازار است و فی الواقع جزیح در بیخ نیست و معاملات گوناگون اندام و ایجاد از
کون و فساد بر صفت روزگار و بکار است و فی الحقیقت غیر از بیخ در بیخ نه **مقطع منزل**

در و مثل شعله جوالبه این جاد و نظر است هستی موهوم را گرمی بازار است و نیست

نور که نور وجود مطلق فی حد نفسه اگر چه غیر محض است اما این موجودات مقیده را همین موجودیت غیر و اجدید ایشان
در مصائب متنوعه انداخته و علم خودی خویش اینها را در نفس امتیاز خیر و شر گرفتار ساخته چه با مطلق هر چند در چمن پرا
بهار است لیکن غنچه گرفته دل و گل خونی جگر و لاله داغدار است و چند آنکه شمع خوبی بهار در گلستان انطاری افزود
گل دلگرا پر آینه با از آتش تجلی آن میسوزد و این معامله درین گلزار نه از راه جنابوئی شا هر بهار است بلکه بسبب
اقتضای مایهات عاشقانه گلهای دل انگار است حضرت واجب عم نواله جز احسان در حق بیکیس نمی نماید و
مکنات بچاره راهمین جزای حقایق مکنه خویش پیش می آید و ما ظلم الله و لکن کانا انفسهم نظیرون ربنا ظلمنا انفسنا

و ان لم نغفر لنا و لرحمتنا لکونن من الحاسرین **مقطع** تجلی رخ دلدار گلخوارم سوخت

بزرگ آتش گل جلوه بهارم سوخت نور چون نور باطن قوت میگیرد شمع عرفان روشنی می پذیرد و چشم حقیقت بیند

بر حال پراختلال امکانی خود باز میشود و دل ملو از سوز و گداز می بود چنین عارف سوخته جان غیر از گریه و
ناری کاره ندارد و هر دم سوای سوز سینه با طار نمی آرد و هر لمح از آتش شوق میسوزد و هر لحظه مانند
شعله از دل گرمیای خویش می افزود و اگر چه فی الحقیقت شمع محفل رو نشصیر است لیکن بصورت همیشه

گر با این سوز زنت بیت الغزل	بحال خویش بی گریه و همی سوزم	سبان شمع ز بس چشم اشکبارم سوخت
-----------------------------	------------------------------	--------------------------------

لو خشم عبرت چون نظر تامل بر کار خاشه نمود بی بود نیزنگ موجودیت خویش انداخت مانند برق در ظرفه این خرمین اعتبارات این هستی موهوم را سوخته با خاک معدومیت برابر ساخت و شل شرر بیخ در نگاه رو شنضمیری خود نیاورد و در شمع زدن همه امتیازات و همیه را در گوشه احتفای عدمیت بر و کل شیئی **بِالْکَلَامِ الَّذِي لَا يَمْلِكُ إِلَّا اللَّهُ** و کلام و

و آیه ترجمون انما لله وانا الیه راجعون	بیت الغزل	نظر کشودن من برق خانه سوزی بود
--	-----------	--------------------------------

که زنت هستی موهوم چون شرارم سوخت

تو ز درخندگی نجم سعادت رو شنضمیران هیچگاه خبری نمی پذیرد و تابندگی کوکب بخت زنده دلان بعد مردن هم تیرگی نمی گیرد اگر زمانه تباها کار بر سر مز ارضین بزرگواران شمع نمی افروزد هر صبح شام بلکه علی الدوام در غم این صفا شعاران و نجبی میسوزد حق تعالی در قبر همیشه مونسق یار ایشانست و دل برشته دوستداران شمع مزار ایشانست و مردن در زینتن این فانی نفسان کیسانست و بقای دائمی نصیب این از خود گدشتگانست

در حالت زندگی هم از خودی دل بر کنده اند و بعد مردن نیز بیحیات بقا با الله زنده و پابنده اند **بیت الغزل**

هنوز کوکب ختم چنان درخشانست	که بی شمع دل جمع بر مرارم سوخت	تو زده هم هستی ناپایه از تو هم خود پستی
-----------------------------	--------------------------------	---

بی اعتبار بار آمار لا تعد و لا تحصى چیزی با بر سر و دوش بهوش سخت کوش خویش انداخته و بی اختیار و ناچار این وجود ندانی باطله با مجبوران فخر جمله کار و بار دینی و دنیائی و همه گیر و دانه آنجائی و ایجابائی برای نفس نفیس و چشم خیس و میاوردش ساخته تبر حال خود کرده را در مانی نیست و تصور بخودی جز وهم و گمانی نه این همه هنگامه که بر پاست

از ماست که بر ماست مطلع	و هم هستی بر سر خود چیزها آورده است	هر چه آورده است جمله بهر آورده است
-------------------------	-------------------------------------	------------------------------------

تو ز روح ساده صفا آماده سینتی کی نیست چون آینه عاقل دل داده بکیرت افتاده در بساط خود اصلا هیچ چیز نیست از او که در بارگاه دیدار سراپا انوار یار و پیشگاه جمال با کمال دلدار زنده و شکیش آرد پس ای شاه مشهور و تحقیق دوی واحد موجود حقیقی دل محبت منزل بندگان موفق بموجب المؤمنین مرآة المؤمنین روی جلوه های تو چون آینه همگی ترا آورده است و بوجه فائما تو تو تو و وجه الله هر سو برای نظر بازی جلوه پردازی و آینه داری خود وجود تو همان

ظهور نمود ترا برده است بیت الغزل	در بساط خود دل حیران گریزی شد است	رو نامی تو چو آینه ترا آورده است
----------------------------------	-----------------------------------	----------------------------------

تو ز محمد شد که قلب عبدا گاه با این همه تعلق کیفیات خویش و کثر معاملات در پیش همان یکسوئی تو چه الی الله دارد و لند احمد که دل بنده درگاه با وجود اینقدر گردش حالات و کثرت تعلقات روی خود را چون قبله نامسوی قبله مود و کعبه سدا فائما تو تو تو و وجه الله هر سو و وجه المصیر و هو السبب البصیر **مقطع**

در دبا این گردش حالات خود اینجا جهان	روی دل سوی تو چون قبله نما آوردی	تو حقیقت انسانیه بل ماهیت مکانیه
--------------------------------------	----------------------------------	----------------------------------

جز سجده ربابیه که انقار الی الواجب باشد هیچ در بساط خود ندارد و آدم ناکاره که بهر صورت بیچاره است هیچگاه
غیر از فرمان **وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ** از حبس جمودیت بر نی آرد اگر در ظاهر مقصود از طاعت است
در باطن باعتبار تقدیر همان داخل در حیطه اطاعت است غرض که بهر طور عالم بندگیست و در هر پنج سلسله شرمندگی اگر
فضل الهی در وازه قبول کشید و معامله موافق **أُولَئِكَ يَجِدُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ** فرماید مانند گنجهای این
شکرگین نیز سفیده صبح بکنایه دماند و اگر کار به بی نیازی و از راه **لَا يُسِئُ عَمَلُهُمْ** و هم **يَسْكُونُ** پیش آید مثل زمین
بگنهای این خاک نشین هم پامال بدانجامی گرداند بهر حال در همه احوال مجال سزبانی نیست و سواى عجز بندگی در نظر
محاسبان حق بین حرف حسابی نه **يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُخَيَّرُكُمْ** نماید و کل کار **قَاتِلُونِ** بجز سجده زمین کاری نیاید

نگین آسار ساریم چین است	تو را آئی من بیچاره که یک بنده ناکاره تو هستم سواى اظهار عجز و فروتنی چه خاک بر سر
-------------------------	--

طاقت کم زمین آواره که دل صد پاره چون زلفت بتان بر ریشان حالی خود بستم غیر از سینه چاکیش نشانه سزبانیم
بر خاکساری من دنی نفس دوت هست رحم فرما و پامال حوادث کونین منما چشم دید مقصود مرا همیشه بر من کشاده وار
و قدم رحمت بی علت خود بردیده بی بصر این محو انتظار گزار که سلامت و عافیت دارین خویش در همین صورت
مرا بنظرم آید و الا بجز خاک پزی نیست فطر تیا در خود هیچ نمی نماید هر وقت همین در وازه عاجز بیامش قدرت
کامله تومی کشایم و بواسطت حضرت ناصر خود است دعای تائیدات نعبیه از جناب پاک تو می نمایم پس ای بنده نواز
هیچگاه سواى نگاه لطف برین بی حقیقت مینداز که از ابتدا غیر از عجز در بساط خود ندارد و همان عنایت از لیه ترا

شَفِيعِ می آرم و انت خیر الناصرین بیت الغزل	چون نقش پاهم عجزت کام	ابر جاشیم و اگر دم زمین است
--	-----------------------	-----------------------------

تو را موسم پیری که هنگام رفتن از دنیا است هر دم چون صبح گریبان چاک از دست نفس شمار بیاست پیرانه سری
که وقت پا برداشتن از اینجا است هر لحظه مانند سحر کفن پوش پیرایه فناست این زمان مثل شبنم چشم گریانی با کیه شود
و منظر طلوع خورشید قیامت صغری باید بود نه که لبان غمچه زنگین خواب غفلت باید آسود و مدت تقلید کعبه اعم
در خفته ولی صرف باید نمود حالا فرصت بجا و عملت نفس راست کردن که اکنون نمی گذارند و هر پنج بر میدارند
صورت حال این است و آنچه روداده همین است حق تعالی توفیق نیک عطا فرماید و تقاصیر گذشته عفو نماید و خاتمه
بخیر سازد و سلامت ایمان زیر اقدام حضرت قبله کونین انرا از آید **مَا اللَّهُ بَصِيرَةٌ** سوره وقت **سَأْتِيكُمْ** که تیره

بیت الغزل	بس هر غلام از خود رویت	لبان صبح هر دم واپسیت	تو را هزار افسوس که در
------------------	------------------------	-----------------------	------------------------

تا شاگاه مظاهر اسما و صفات آسمیه که مرایای جمال با کمال تجلیات شهودیه اوست ما ساده لوحان بنجرمانند آینه چینی که
کشاده ایم لطف بردار مشاهد نیست و صدحیف که در راه طلب مقاصد و جات غیر متناهی که منازل مقامات
مراتب وجودیه اوست ما پست فطرتان بی بصیر چون نقش قدم دیده که نهاده ایم قابل رفتار مجاهده تکیلی می شایه

اطلاق دای مقصود همه آفاق **بجز گاه تو غفلت خوامی مارا** | **بزرگ نقش تو چشم خفاش افتادست**

نور دیده بشود حق آشناس باطل را پیش او وجود کجاست و هر سو که نظری کشاید بهمان اقرار زبنا ما خلقت زها باطلا
می نماید پس در تمام جهان از زمین تا آسمان غیر از ظهور تجلیات حقانیه نیست اگر چشمی داری و در همه اوراق نفس
و آفاق مرقوم سوای آیات ربانیه نه اگر نظری پیدا آری حق تعالی دیده حق بین عطا فرماید تا معامله سختی می بیند کم آید
الحق **بسیان می قطع** | **سوای حق نظر آید اگر ترا دریا** | **خیال فاسد دور و باطل افتادست** | **نور گنج قارون را هست**

دوون در نظری آرد و در نگاه فزای باغنا هیچ قدری ندارد که این بی نیازان جمعیت خاطر را گنج بے پایان می شمارند
و مال و متاع دنیوی را وبال و آفت می پندارند زیرا که خاطر جمعی هر کس را میسر نمی آید و آن گنج سراپا رنج هر بقال
ناکس هم جمع می نماید پس چشم دل از طرف جمع مال و حرص دنیا پوش و در تحصیل خوشی حال و جمعیت دل با صفا بکوشد

زیاده تو نوق فین با دو دنیا مکان **بند** | **در نگاه ما فقیران گنج قارون را نیست** | **در دهر که خاطر ما جمع شد گنجینه است**

نور فلک دوار هر کرا با هستی هو بوم دو چار میگردد اندمانند صبح غیر از نفسی در چنانخی ماند پس با اینهمه کم فرصتی نامه
بقای رشته طول امل بر که تو هم بچیدن بیدار ز روز بیدار نیست با اینقدر بے ثباتی زندگی بے اعتبار که بنیادش بر دوش
خیالات خام در دل نخبند دور از ذهنندی ما دشمناس حق تعالی حقیقه الامر بناید و چشم دل را بکشاید و ذره از درد
دل عطا فرماید تا هیچ فکر و اندیشه دنیا بخاطر دنیا بدور راه اطمینان قلبی بخوبی پوی و هر وقت همه این گویی

رشته طول امل در دنیا بچید بدم | **چون سحر زری فلک باغنی کار مر است** | **نور دل صفا منزل آیت اند عارفت**

باند که سراپا آگاه و جلوه گاه است باب مفتوح پرستج حضور حق و نور مطلق فیض رب و دوست و سینه بے کینه
چون آینه اش از شرح صدور و انکشاف حقیقت بعینه سرا سرب یک در خوش فطر شهود حضرت معبود دست و منظر اظهر
جمع شیونات ذاتیه و مجلای اجلای جمله کمالات صفاتی نمود بے بودش بودست و تجلیات بیغایات آلی و آیات

بنیات غیر متناهی تمام و کمال درین مرآة الجمال نظر و شهودست | **دل باب حضور او کشود است**

چون آینه یک در شهود است | **نور که هر چند حضرت وجود مطلق که مرآت صفای نفسیه حق است در باطن**

باطن خویش رنگ هیچ رنگ نداشت کان الله و کم کین معنی و غمای ذاتش بطرف هیچ مغومی از تمنعات

و کلمات توجه برد و قبول نمی گماشت **و نه غمی عن العالمین** اما چون در مرتبه ظاهر وجود این همه حقایق ممکنه بسبب مقابله عدم و وجود منطج گردید و صور ممکنات بوجود ظلی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه دست نمائی موهوم آتار لوازم ذاتیه هر مایه است هر یک را پیش آمد و حضرت واجب بقبض ایجاد می هر واحد را بصورت او دو چار گردانید و صبح **آنا عند ظن عبیری بی حضور هر کس** و میداند اگر چه از طرف حق سبحانه همان معامله **ان الله لا یغیر القوم** هر وقت در میانست لیکن محبت تلون شیخی **غیر و اما باقی** هر روز مشاهده کل یوم هنوزی نشانست **رباعی**

مرآت صفا که رنگ در سینه نداشت	بایح کسی محبت و کینه نداشت	آثار وجود هر کس آمد پیشش
-------------------------------	----------------------------	--------------------------

رونی که بتونود آینه نداشت	تو از شخص و جوب چون بطرف آینه امکان نظر توجه وید و چشم امکان	
---------------------------	--	--

بزرگی و جوب روشن گردید همه کمالات و جوبیه را حقیقت امکانیه در خود جاد داد و آن خوشترام میدان لاتناهی درین سخن غیر تناسلی بکناده خاطر ی پاناد و چنانچه ظهورات مراتب و جوبیه بی حدست همچنین تعینات مظاهر امکانیه نیز مجردست و نه آنرا تمامست و نه این را اختتام آنا از آنجا که هر ممکن موجود بفضل باشد خواه بالقوت بود بداغ تقیدی سوخته جگر درین میدان تاخته ناچار پیش وسعت اطلاقیه آئینه از عجز سرانداخته و آلا امکان مطلق هم با جوب مطلق چون سایه همراه است و هر جا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است **رباعی**

امکان و جوب چون که با هم خست	مکن کب برابر و اجب تا خست	هر ممکن موجود و لے چون لاله
------------------------------	---------------------------	-----------------------------

از داغ تقید سپر اینجا انداخت	تو از تماشایان گلشن حقیقت را هنگام تحریر مطالب مانند زنگ بر سر قلم	
------------------------------	--	--

چشم دیدار نمائی و امی شود و محررات ایشان نور افزای دیده دل می بود هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد البته این معنی را در نظری آرد زیرا که چنین مردم اولوالالبصار را پنجمی بنمید همان می نگارنده آنکه مثل دیگر مجربان مطلب را ملتوی میگزارند و زبان این روشنی ضمیران گداخته دل بسان شمع سراپا چشم تماشاست و بیان این دلپذیران سخن مشتغل شمع محفل مردم بنیاست **و نه با آئینه معجون و چو صبر و ن رباعی**

بر نوک قلم چون زنگس اینجا چشمست	بنمید سریرم آنکه اورا چشمست	روشن سازم هر آنچه بنم ای درد
---------------------------------	-----------------------------	------------------------------

چون شمع زبان من سراپا چشمست	تو از اکثر عاده الله چنینست و سنت آئینه همین که در هر دلی که طلب قوی	
-----------------------------	--	--

قیام میدارد آخر کار دامن دل مطلوب بیست می آرد و هر شخصی که عاشق صادق می بود البته معشوق با و دو چاری شود و این بوسه های خام و طلبهای ناتمام که در بعضی متلون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزند و بیج کار نمی آید و غیر از دروازه بیاصلی بروی دل ایشان نمی کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان

عقد استوار اگر چه بظاهر جز خاک بیزی کاری نزار نما در باطن همان العظیمی بدست می آرند پا در میدان ثنابت
 قعی بنه و سر رشته ایمان و اعتقاد را از دست مده اگر مقدر است از هر سو همان معشوق و مطلوب رو بر و خواهد
 گردید و الا از گردش جابجا هیچ جا نچای رسیده زباده چه گفته آید و استقامت است که راه می کشاید و هر واحد را
 این معامله در پیش است و بهر که هر چه گفته شود در واقع خطاب با نفس خویش است و الله هو السميع العليم

ای درد ترا اگر طلب معشوق است	و نذر دل تو تا ثابت تب معشوق است	از توده خاک گل کند بوسه آن
چون میزبست از لب معشوق است	نور که حیرتیکه در آخر کار مشاهدان حضرت ذات را نور افزای چشم بصیرت	

میشود و نمایافتی که در مثنای سلوک ذاهبان الی الله را در نهامی عجز ادراک میبود غبار همه اعتبارات و اضافات را
 از دل و دیده خوب زفته همچن باطن را پاک و صاف می نماید و بی گفت و شنید پرده از روی هرا نچه هست معنی
 نفس الوجود در هر طرف می کشاید و بجلوه فاینا تو نور تو تم وجه الله و چاری گرداند و نقش الله نور السموات الارض
 بر صفحه خاطر می نشاند و بسبب تصفیه قلب آئینه داری جمله کمالات آئینه میفرماید و مرتبه که و رای فهم و ادراک است
 این زمان در شهود می آید آنچه که با وجود نایابی همه جا و ظاهر است و خطاب ما عرفناک حق معترفک همان

مخاطب حاضرست فهو الاول و هو الآخر و هو المستعین و هو الناصر ساعی	حیرت چو غبار از دل دیده برفت
بگفت بر آنچه بود هرگز نهنفت	یعنی که به پیش من دل صاف همه

نور سبحان الله از چندی طائر بلند پرواز حقیقت ممکنه من که وحشت زده دشت معدومیت بود بانس
 موجودیت اعتباریه آرام معلومیت گذائیم گرفته و قضی تقیدات جسمیه افتاد و بیگانه وضعی لطیفه غیبیه من که
 ناآشنائی محض بشهودیت انسانیه داشت قدم در راه الفت عالم شهادت نهادم و گنگشگی من معدوم بالذات
 مانند عقاب پروبال شهرت در عالم ظهور آورده گوش زدی هر خاص عام گشته در فضای شناسائی بال آفتابها
 نمود و پرواز علمی این معنی عدی همای سعادت تو هم وجود در دام امتیاز گرفتار فرمود تا شاء الله کان و نام لیتیا

لم یکن رباً سع	دشت زدگی بانس آرام گرفت	غیبت بشهود الفت تام گرفت
گم گشتیم شهره چو غنچه گردید	پرواز عدم وجود در دام گرفت	نور اینجا اگر ساغر مقصود هم بست

بیاید همان تنخ نوش کاسه گدائی است و اگر جام جم نیز آئینه داری نماید همان هر هوش پمانه نامیائی است
 دریای این وادی همه موج زنی سرابست و تماشای این خرابه جمله عجائب نامی خواب است صورت
 وصول مطالب درین لیکه کجا و دسترس بر حصول مقاصد درین عالم کرپس اگر چندی تو هم کامیابی

اهم رود و فریب آن نباید خورد که خلاست و اگر روزگاری پنج تیره شتهیات تفسیه طبیعی و امنی بسوی خود کشد دست بطرف آن نباید برد که بجاست درین گنبد بے در میان هر راه دیوار است و درین بلغ بے ثمر در سپلوی هر گل خار سب و اگر چه هر جانب جوش بهار نیز ننگ گلستان هوس است اما آخر کار یا منحصن شامل حال هر کس است

فان کل ولا تفضل رباع
آید اگر ت ساغر مقصود بدست
باید نشوی زیاده غفلت است

ناکامی در کین هر کام اینجا است
پیمانہ زندگی چو پر گشت شکست
تو ز خبر داری از آگاهی غفلت

نداری و الا نغمه سرای سبحان من ذکره التامی بقیانیه میگردد و اطاعت محصیت را در نظری آری و اگر جمله من اطاعه العاصی بصیانیه میدی و بے اختیاری اختیار را مشاهده کنی تا از لاجل و لا فوره الا بالیه فمید شود و بر ناچاری اراده نگاه کنی فراموشی تا جمال و ما نشاؤن الامان یثا اشد دیده شود و عرض کند در خلوتخانه و حدیث است و کشادگان امتیاز چنگ کنی زنده در کاشانه جمع عنکبوت فرق تار و پود و تفرقه نمی تند و در آن آرام گاه خواب جمل بیداری علم همبستر است و در آن صحرا بی انتها و در وی عقل رسا و اقتادگی حق بے دست و پا برابر است آگاهی غفلت درین میدان با هم یار است و انسان بیچاره در هر امر ناچار است پانند حالات قفص و بسط نباید بود و محو مطلق مشاهده ذاتیه مانده در حجره فانی الله باید آسود و خواب و بیداری نخت گذران توکل را موقوف بر اسباب نباید فهمید و پریشانی معیشت را عین جمعیت باید دید خفته بختی و بیدار طالعی در اینجا یکسانست و در هر حال همان آفتاب اطمینان قلبی تا بانست آگاهی و غفلت و وجود داران شمسوزان این راه اند که بی اختیار در رکاب میدو و خواب و بیداری دو پاسبانان دلما ای آگاه اند که ناچار همراهی بوند باب مشاهده مطلق بر دل باید کشاد و در

هر پنج سر رشته عبرت و خبرت از دست نباید داد و الله معنا کنها لاریاعی
اینجا که با آگاهی و غفلت یاری است

بیدخل تو کار و بار اینجا جاری است
در بند کشاد و بست چشمه نبوده
خاب مخمل که موبو بیداری است

لوترا ای آنکه ساز ظهور شخص موهوم تو که پرده کشای عدم نفسی است صدای وجود بالذات در خود ندارد و آواز طبل و تخلف معلوم تو که نغمه سرای سخن نخبی است نوای شکر از زبان مردمان بر می آرد پس همین ناموری بی نشان مانند عقابینمه خود را کم نمآ که سوای بال کشائی طار خیال در فضای دهم نیست و برین نام آوری در جهان پیش همای اینقدر در فرغ و رکشا که جز نارسانی ادراک و تصور فهم نیست چقدر وزی تو هم درین میدان تو هم تبار و چون کوه بر آواز دیگران مناز آخر کار ای کوی اندیش مغرور بچویش همان معامله و تکون احوال کاعین المشغوش در پیش است و دل هر ذی حیات از تیغ کل نفس ذائقه الموت ریش است هر آن روی زمین از آب فنا شده میشود

دوهر که می آید بعد چندی میرود گل من علیها فان و یوحی و یوحی بیک ذوالجلال و الاکرام آیه کچند بار تسمت نامی بر سر دم
 هر کس نماند و دومی بطرف بقادر یخاندانند پر پرواز طائران قضای هستی همین نام است و خیال پریدن نینسز
 بی اختیار در دل هر خاص و عام است تو هم چند روز درین هوا پرواز نما و بال نامور یا بکشتا مضایقه ندراد و

خل در دین فیه تخی آرد رباعی	ای آنکه صدائی نبود در سازت	آید ز دهان دیگران آوازت
از ناموس بال کشتا در عالم	نام تو چو خفاست بر پروازت	تو که ترقی نمال باطن بے تنزل

حال ظاهر اوج نیگبیر و آئینه ذاری جلوه خدائی بزرگ زدائی پندار خودی صورت ننی پذیرد اعنی شکست بنگ
 نفسانیه پر پرواز عروج الی الله درست می نماید و از کیفیت فنا فی الله حالت بقا بالله میسر می آید و معامله جبار
 الحق و زین الباطل ظهور میکند و خورشید و ماهیت اذویت بر تومی انگند آنچه تجربه این شخص فلانی رسیده این است

باقی الله ناصر عین است رباعی	چون خاطر من ترقی باطن جست	پندار خودی ز دل برون کرد خشت
یعنی ز شکست خویش اینجا ای درود	چون زنگ نمودم بر پرواز درست	تو که در چشم حق بین عارف پاک

شکست هر خوب و زشت بیک نور جلوه گریست در دل وحدت آگین آن سراپا بشت قدر آئینه و خشت برابر
 است زیرا که میدانند راز سکری که صوفی در کیفیت مشاهده مرتبه جمیع بر صفحه خاطر می نگار دهان سرده هوشی انسانی
 بخط جام صبا بلوح دل بخری می آرد که در حالتین عدم فرق و امتیاز بشکست و حاصل هر دو نشا یک است
 خواه آن ساغر سقا هم زخم شراب با طهور است نماید و خواه این صراحی بر شراب و ساق مر تفقا بست آید من بید

الله فلا مضل له و من یضلل الله فلا هادی له و کل که قاریون رباعی	ای در و چشم عارف پاک سرشت	در میکده ساتی بخط جام نوشت
فستی نبود میان آئینه و خشت	صوفی در سینه راز سکری که تهاشت	

تو که دل را بحقیقت آشنا باید ساخت و نیزنگی وجود و عدم را باید شناخت که در اینجا در صورت اخفایم نور اظهار
 جلوه گریست و کیفیت موجودیت و معدومیت تو برابرست چه مادامیکه مانند سایه رنگ موجودیت در خود داری
 همان بنور وجود آئینه در عرصه اظهاری و وقتیکه خود را کم مینمائی و باب معدومیت میکشائی زیر قهرمان نور وجود آئی
 و فای خود را سراپا آئینه بقای او میفرمائی هستی نیستی درین محل با هم دو چارست و از خود روی تو سرا سر آمدی

است قل جابر حق و زین الباطل ان الباطل کان زهوقا رباعی	ای در در اگر دل بحقیقت یارست	
در صورت خفاگی انظار است	چون سایه و نور در ادبگاه وجود	از خود روی تو آید و لدا رست

تو زای مزدور بار وجود و ای سرگرم تلاش بس بود این علم هستی اعتباری ترا بسوی شتهیات طبعیه دو انده تو هم

فخاری مجاز بجا تبجست و جوی اغراض نسیه را نیده پس اگر موهومی دائره امکان ممکن در نظر آری در هر جا غیر از نقطه و جوب واجب موجودی نگاری بهر حال چون شعله جواله تا که گرفتار دام تو هم موجودیت هستی و از باوده و موسم اندامت هستی سرگردان بخیا لسی و تر دوشو تا که هستی موهوم دو داند بنگان خود بد و آخر کار مالک یوم الدین پرده از پیش نظر ما خواهد کشود و جلوه و الاخر تو می بینی شد اینجا هر کس مشاهده خواهد نمود و کسانیکه اینجا هم این سر را خمیه اند و جمال لا حول و لا قوه الا بالله و در اینجه هر موهوم دیده اند و دست سخی از طرف تلاش قوت کشیده اند و بر من دولت و ما من دانچه نی الا بض الا علی الله رب الرزق ما شیشه اند و راه در سرای علیای و من تو کل علی الله فو محاسبه برده اند و خان اختیار خویش است و ا فوض امری الی الله رب العالمین الله بصیر بالعباد سپرده اند و اینجه گرم ردان راه طلب دنیا را معذور میدانند و پیش این

گرستان گنگ و زینخوا شند رباعی	ای آنکه وجود بر سرست بار اندخت	سرگرم تلاش و هم پیدای ساخت
تا هستی موهوم دو اند این جا	چون شعله جواله همی باید ساخت	کوه در دلیکه گرفته خاطر از غم یارست

گره کشائی کار خود گردناخن زنی حرکت ابرویش میسازد و خاطر کیدل داده جلوه پروازی نگارست کار و لئی روزگار خویش در چکا پوی لیل و نهار زلف و رخساری اندازد و اتحق که روزه داران قدر هلال عید میدانند و روزه خواران غره رمضان و شوال را یکسان می شمارند برای دریافتن لطف هر امر اشتیاق آن در کاست و راحت و الم بقدر ملائم و منافز بودن طبع در حساب و شمارست پس کسانیکه در دنیا محبت شوق حق سبحانه پیدا نخواهند نمود و تقبی چنان از لذت دیدار او لذت خواهند بود و کسانیکه اینجا مدام در حضور و شهود او مستغرق دارند اینجا هم و امن دولت من گان یز جو لقاء الله فان اجل الله لا یحسب می آرند همان در خود یاقوت دیدن دیدار بهم باید رسانید و الا آن پرده کشا جمال فاینا تو لو انتم وجه الله از یکس رخ ظهور خود بنوشید و من کان فی هذه الاخره علی ای محبوب حقی مطلوبت را

آن دل که مفضل ز نعمت گردید است	ابروی ترا کلید خود فهمید است	چون عقده کشائی دبان صائم
موقوف بناخن هلال عید است	کوه در پس از مردن هم عجب معرکه آرایهای سوال	دعوت و عذاب و ثواب

دیش است و آدم کوه اندیش مستغرق در همین فکر معاش و تر دود بود و باش خویش است اگر حقیقت بقای دائمی آن عالم چنانچه باید بر دل کشف شود هیچ آدمی در تمام عمر یک لحه از طرف اندیشه آخرت غافل نبود بلکه بالکل دست طلب از تلاش دنیا بردارد و این مدت چند روزه حیات فانی را مطلق در نظر نیارد که این مدت قلیل بهر طور بعد چندی رو اختتام می نماید و آن زمانه قلیل ابد الابد باب قطع نمی کشاید ای کوه نظر بنمبر اگر اعتماد برگفته خدا و رسول داری ادعا ایمان و اسلام بمیان می آری تا مقدر این زمانه موهوم حیات را صرف در فکر عرصات معلوم نمود و فرغ غفلت لطافت

گشتا و الاچیه هست زود پیش می آید و حق تعالی خود میفرماید کلا یستعملون ثم کلا یستعملون و این کل تا بیخ کنی دنیا محزون است		
ای بخیر از معرکه بعد مات	در صرف نابالگر آن جمله حیات	الحی حصد زلفگی با گاهی کن
<p>نمود که کون و حصول همه موجودات ممکنه زانیات بودند خواه غیر زانیات نسبت بدیومست ذلتی و قدم منجی است تعالی در حدوت یکمانست و سابقیت و لاحقیت انسان کبیر و عالم صغیر در نظر جاودیت تو امانست حدوت ذاتی و در آن بحضور آن قدم حقیقی در یک میدان می تازد و نظر با تحقیق نگاه بر معامله انهم نیز در وقت کبیر او تراهِ قرینایمی اندازد که طبیعت واجبیت در مرتبه هو الاقول و الاخریکجا جمع میشود و اززل و ابد درین وادی مقدس بان واحد برابرنسید و و عظیم مطلق جمیع قدرها اضافه و محدثات اعتباریه را از قدیم بردای آن الله قدر احاط بل شی علما با هم پیچید و حضرت عالم الغیب و انشاده سنج حالت منتظره کشیده و تصور علیه حق که اعیان غایبه باشند درام بر سنجال هستند و این مشهورات کونیه که موجودات خارجیه امر کانیه بودند در وقت موجودیت و چه در زبان محدودیت همان از باوده کل شی با لک</p>		
الاوجه مستغفل و لا فضل رباعی	امروز گشته است آدم حادث	عالم آدم شدت با هم حادث
در علم خدام ام نو پسید ابد	یعنی ز قدیم هست عالم حادث	تو تر کشایش رزق موقوف بر ترود
<p>و تلاش نیست و الا هر کس ازین دنیا طلبان حرص پیشه مالدار بسیار میشد که هیچکس ازین دنیا در دست خویش بحسب و چه قصور نمی نماید و رسیدن روزی مشروط باظهار پریشانی حالی و عسر معاش نه و گرنه هر واحد ازین سوال کنندگان بی اندیشه مالک هزاران هزار گشت که یکی از ایشان هیچ وقت از فریاد و مالش گذران نمی آید پس معلوم شد که اختیار هر امر بدست خالق مختارست و اینهمه زار نایها و گنگ و دوی بیجا از راه اضطراب است و اگر چه این امر بدی را کیست که نمی دانند لیکن چه کنند که حرص در برده و دانند فائق و گن من اهل العین رباعی</p>		
این دانه و کا و آب آشت همه پوچ	یعنی که ترود معاشت همه پوچ	در دست تو اختیار کارت چون است
فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ	تو چه در دنیا و چه در دین سردار و پیشوالی می باید تا همها را طریق خیریت محار	و معاد بنامه و بیک راه راست راند و مطلق العنان بطور خود با نگر و اندر زیر که کثرت بی وحدت رو و بطور نیار و دوسیم
<p>بلا امام نسق ابتداء آنها نازد و در هر خانه را صاحب خانگی باید و هر ملک را سلطانی می نماید و هر قافله را میر چنانکه دستورست و هر قوم را سرگروه ضرور اندازد هر واحد را در ظاهر نیز از مردم موجود با فضل بهما و مرشد گرفتن بر در کار است و این سر رشته را قطع کردن خلاف مرضی خدا و رسول و ائمه اطهار است کما قال عزوجل و کل قوم یأید و الله و</p>		
الهادی الی سبیل الرشاد رباعی	هر چند رسد بر آسمان روح طخ	از حد گذرد و طغی

لیکن سر در جلی ندارد در خویش	بر باد همیشه رود و فرج رخ	نور هر چند که بخار سرا با بهار بر صوفیه
------------------------------	---------------------------	---

بشدت گار نقش و نگار تجلیات شیار باطاری آرد اما صورت کار عاشقان زار که دیر از بلا هتتار باشد در سر کار تنزه مدار تقدس آثار خویش ندارد آه اگر چه فردا و صبحه دامن کان یجر جو قار الله فان اهل اللذات در میان ست لیکن امر و زمین پیغام لا تدرك الا انصار جان خراش دل شتاقانست پس چگاه نه شا هتتقی جل شانذ بی پرده این مظاهر ظهور میاید و نه دل طالبان ذات بخت برین تجلیات ظلالیه اکتفا می نماید و این محال طلبان همیشه خیر آن مانند و زبان

مال نغال میخوانند مطلع	عقشی که نگار ماند آرد	جز صورت کار ماند آرد	نور در گلهای موجودات
------------------------	-----------------------	----------------------	----------------------

حکمت که مرایای حضرت وجود اندرنگ موجودیتی که روی نماید جلوه پردازی این معدومات بالذات نیست بلکه خوش همان یک بهار است که بچندین رنگها سلسله جلیان تخرج ظهور کرده و در آینههای حقائق امکانیه که مظاهر مرتبه وجودات اندر حال شهودیتی که بتقری آینه عبده بازی این موجودات بی ثبات نیست بل قدرت نمائی همان واحد مختار است که این سزالتان را آب نگر دانیده پس هر چه از وجود کمالات وجود در بساط مابندگان بی سر و سامانست همه از ان سرکار والای سلطانست مابنی بضاعتان خود هیچ نداریم اینهمه مال متاع اوست که هر سرور اطاری آریم بیت الغزل

چون آینه هر طرف نمایم	سنگی که بسا را ندارد	نور خداوند اول مضمحل از مدتی طاقت برده آتش بار وجود
-----------------------	----------------------	---

ندارد و هر دم دزد خودی را از دوش هوش فردمی آرد مگر اینکه تو این پیانی را بوجود موهوب حقایق از فرعون سازی و چندے دیگر که در ایجاداری نوازش معالجه بی شیخ و بی تبصره نوازی آیین امر طلحه است که صرف بقدرت نمائی و قبول تو تعلق دارد و طاقت بشریه مالیات احتمال بار این امانت نمی آرد لا یحیل عطا لیا ملک الامطایاه ولا المستعین الا باللهد ولا نعبد الا اياه اکنون ماضعنا هیچ قوت در خود نداریم و صرف بدستگیری تو پناه می آریم پیشتر تخاری هر چه خواهی عمل آری حالی که داریم این هست و استقلاله که بران هست میگماریم چنین است که

بیت الغزل	از دوش فلنده مدتی شد	دل طاقت بار ماند آرد	نور رنگ شبی هستی اعتبار
-----------	----------------------	----------------------	-------------------------

مانند شرر بهر جا که نظر تان تا کشوده زمانه کم فرصتی آن زیاده از مدت زدن خمی نبوده و تعیین انسانی که انسان العین تشخص مکانیست بهر طرف که موزه وانمود جز تجلی برقی وجود اضافی مشاهده نموده که شش شرار این سوخته جان از خود گریزان سوای دیدیک آن آهستی موهوم در بساط خویش ندارد و دل رو شضمیران با عرفان چنین وجود عدم بی اعتبار را یکسان می شمارد و این صاحب نظران حقیقت بین در حالت بقای خود نیز همان ناظر فناسے

خویش می نماید و غیر از چشم عبرت هر لحظه بازی کرده اند و میلند که بیت الغزل	یک لحه برای دید هستی
--	----------------------

جزیم شسار ما نزارد | **قوله** بی پستان نشسته تو حید اگر چه مدام از کیفیت حضور و شهود جام سرخوشی قلی لریز
 دارند اما گاه با اعتبار حالات قبض و بسط بجزگی خماری آرد و دوسر لواز م بشری نیز اند که با طهارتی آرد اعنی
 بی اعتبار مطلق چون مجاذیب و مجابین نمی بوند و متاثر از ادراک رنج و راحت میشوند و برنج خصبر و بر راحت شکر
 ینمانند و ادای آداب مراتب وجودی می فرمایند تا حق عبودیت به پیش مرتبه الوهیت بجای آورده شود و سر نشسته
 در رضا از دست بندی نرود و با آنکه ذات بی نیاز غنی حقیقی جل شانحه هیچ پروای صبر و شکر آنها ندارد و اصلانها و
 خمار ایشان را بخاطر نیارد که آن بجز وجود بذات خود همیشه موجودند که بهر من و تو انهمه میخروشند چنین جای بسیار
 کشیدند و بیکدم شکسته جام گردیدند تو هم بچید شکست خمار ناخواه خود را شکسته خاطر فراموشات آن تو خواهد رسید غبار
 دامن کبر بایش نخواهد گردید که **بیت الغزل** | آن می که بنشائین جوشید | پروای خسار ما نزارد

قوله هر چند زاهدان کل الابصار مردم ستوده کردار باشند اما در دیده مردمان بسیار نظیده دلهای بندگان خلا
 بردشت خوبی میخروشند و اگر چه عارفان در نظر عاقلان بی اعتبار بودند لیکن بیچگاه به چکس را بنشینم تحقیر ندریه عبار
 خاطر احدی نمی شوند بهر حال این خاک را نرا غفلت شعاران ظاهر بین در نظر نمی آرد و با وجودیکه این جماعه صفا
 اطوار همواره ملاحظه آیات الهی شمارند و آن بخود گرفتاران را صلاح آثاران مجاز آئین نزدیکان خدای بندانند
 یا آنکه این گروه دور از کار هر کس را دلیل و خواری الحارند آه اگر چه سر سره چشم کسی غبار نیست **بیت الغزل**

در دیده مردمان خلیدن | این سر مرغ غبار ما نزارد | **قوله** بار توجیه الی الله چون تازگه صدای اظهار در خود
 نزارد تا کسی واقف ازین سر شود و دل خالی از اغیار سوای مشاهد یار آواز شغال و از کار بر نیارد تا شخصی در مرغ
 این امر خفیه و در دهان دانای راز مانی الصدور عالم حقیقت این مستور حالانست و همان آگاه جمله مراتب بطون و
 ظهور شنوای فریاد بی نوای این خاموش زبانانست که این صاحب حالان اصحاب دیدارند از باب شنیدمتی
 تار و پود را بطه طلسمی بایر تافت تاز مانی تازگه پنهان بتارنگاه باطن ایشان توان یافت والله بصیر بالعباد

بیت الغزل | چون تازگه در خود آواز | منسرباد که تار ما نزارد | **قوله** زنده دلان با خنجر
 زیارت قبور را کفارت ذنوب میدانند و مقابر بزرگان ملازم تازگه خود می گردانند و با بقای نشان مزار با سه
 اکابر تا مقدور کوشش ینمانند حتی الوسع دیگران را هم ترغیب زیارت می فرمایند و بسیار ترقیات ظاهری و باطنی
 ازین امر خیر حاصل میسازند و روز وصال این بزرگواران بخدمت اجماع مجالس می پردازند و همیشه آن ارواح
 مقدسه راجی و قائم می پذیرند و هر وقت در همه حال آنها را ناصر و معین خویش می شمارند و خود را کاملست می انگارند

از عرفت دنیا و مقدمات نام خود را بر او آموختند و سید از نزد او مرده دلان بی بصیرت بارت بقدر رایج لازم و ضرورتی دهند
 در دیگر ملک و شرف که به کشت تفرقه نمی گردانند و از زیارت بقدر کیفیت حضور هم نمیرسانند و صرف شدن
 در صورتی که مالا حاصل می خوانند و محبت ایشان کاری ندارد و گاهی از حق محبت اینها بایستی آید و آن هم
 شغفهای بزرگانه را فراموش می نمایند و چندیکه زنده اند خود را صرف خواب خرگوش می فرمایند و توفیق حاضر
 شدن بر مزار با گاهی نمی یابند و روی خدمت ازین سعادت عظمی دائم می تابند و آخرتا چاره خود هم می میرند و این
 دولت شفاعت شفیقان خویش بپست سعادت نیگیزند اولک کالاشام بل هم مثل محبت الغرمل

هر شخص که زنده دل نماند | ره سوی مزار ما ندارد | **غور دست دعای عشق** مانند برگ چارورق گردان

و فترتی اختیاری است که دامن گیری کل تن منظورش نیست همان تابع وزین باد تقدیرت بهر طوریکه
 جنبانز جنبانز همت والای اولیا مثل قاست سر و معریان تن آزادی از لباسهای دام هر گرفتاری است که پست
 آوردن دولت مدعا محظوظش نیست همان راضی رضای حضرت قدیرت بهر سوئی که متوجه گردانند و اندازین
 بزرگواران از طرف خود باب هیچ تمنائی نگنایند و دست بیدت گاهی خویش را بچرکت که دام خواهشی در بخت غیر نمایند
 رضی الله عنهم و رضوا عنه و چنین برگزیدگان حالی محض از خودی خویش می برند و بآرزوی امری از امور کونیة شمرند

طلبکاری نمی شوند **محبت الغرمل** | او امان کل بپست آرد | آن پنجبست را ندارد

تو که کاریکه مالم ببلان مثل دریا شب در روز کشاده میداریم همان تشنه لب جامیم آنخوشیهاست که گاهی غیر از
 خود کسی را در بر خیال خویش ندیده و دل زاری که ما غافلان مانند جوس همه وقت بفریادی آریم همان قدم فرسای
 باو بیخ خاموشیهاست که زمانی بگوش خویش صدی خود تشنه و اینهمه از خود رو بهای ما چون بل مدام پا مال رود
 خودست و اینقدر دور و بهای ما چون آواز در انارسانی گران گوشی نادانی خودست آه ما کمالات بی ثبات
 همیشه در همین حالات متغیرات خویش چون بحر می جویم و گاهی خود خریدار خویش می شویم و گاهی بپست بخودی
 خود را می فروشیم و هر چند که در ذهن خود بیدان مسیح مرتبه اطلاق می دویم اما هیچگاه در خارج از خانه تقید بندگی
 خویش برین نمیرسیم **مقطع** | ای درد سبوی خود خویش | چون بچرکت ما ندارد | **غور** سحمان الله اگر چه عالمی

فند سرائی شهده من گم گشته و اردو سلقی آید و موافق گمان خود مرا مشاهده می نماید لیکن تا حال این محمول الاحوال
 هر چند هست بر شناخت خویش می گمارد و غوری فرماید اما مطلق باب خود شناسی نمی کشاید و هیچ دریانت نمیشود
 که من گسیم و ایند مشتاق بودن خود برای جسیم و تنه تر اینکه با آنکه هیچ نمیدانم مدام در شکجه نمودی نام من معلوم شد که نقش

استی من مانند گین بنام دیگری می کشند و خواب خود پرستی من مثل عمل چشم خیال دیگران می بیند و من همان چون
 انگین بر کنده خاطر از طرف خوشیم و بچشم همه تن بر خاسته مواز استی سرای چشم خدایم از شر کوئین محفوظ دارد و بار
 قسمت استی مزایر بر سر من گذارد و لا حول و لا قوة الا بالله و لا اله الا الله مطمح من از خود میترسم اگر مرا گو بچمان بیند

چو چش خواب من چشم خیال حزمان بیند **لور** که کور باطنان ظاهر بین نظر بر آن و این می نمایند و چشم امتیاز بر همین بود
 مبصره و اسباب ظاهره می کشند و نگاه دل بر حقیقه الامر می اندازند و دیده ادراک را بنور حقیقت بینی روشن
 نیمازند و اگر حجاب غفلت از روی باطن رفع شود و چشم بصیرت بنور رحمانی منور بود دریافت گردد که این هنگام
 سازی دور نگیمای این و آن صرف فتنه پردازی احوالی غلط کاران دهم است و جوش تعجب این سرایستان محض
 بآیاری تصور فم است و الا این درگان حقائق مکنه را در سطوت ششمان غور شید و وجود مجال در خشدن ادعای
 موجودیت کجاست و بحدود کبر بای ذالی شحشقت همان طور گش شی بالک الا وجه هر وقت و هر جا جلوه فرست

کان الله ولم یکن معه شیء و الا ان کما کان **بیت الغزل** از کوری ل خود خافلان این و آن می

چو دل پیدا کند شچی نداین بیند آن بیند **لور** از خود بی گشتگان هر چند که مانند ظلم سخنان گوناگون بر زبان آرند لیکن
 دل صفامنزل ایشان که خالی محض از حدیث نفس است با مال خطرات نمیشود و چنین ساکت باطنان اگر چه بظاهر
 مثل خامه حرفهای رنگارنگ بر لسان دارند اما همه بیان ایشان منظر قدرت الهیه میبود و صورت آشنایان بیگانه
 از معنی این امر را دریافت نمی نمایند و ظاهر بر پستان ناواقف از باطن این معامله ادراک نمی فرمایند الحق که
 ردای اولیائی تحت قبای سائر این حال است و نور لایعبر فهم غیر می برده کشای این احوال است و الله اعلم و انتم

لا تعلمون **بیت الغزل** اینند از کس بی باطن بخیره ام چشمه سخنها چون قلم از بسکه جاری می زبان بیند

لور مقلدان هر چند بر اه تقلید محققان می نازند اما مجال تحقیق را بچشم خود مشاهده نمی سازند بلکه برده اتباع ایشان
 هم زیاده تر کشف حجاب از روی حقیقت برای همان صاحب نظران مینمایند و مانند شیشهای عینک این بی بصران
 بچشم خود هیچ نگاه هیچ نظری آید دل تیز گامان بر حال این غفلت دستگامان بی اختیاری سوزد و تبعضای نور
 هدایت بار بار شعلهای رهنائی می افروزد خواه اینها را فائده کند خواه مکنند از زبان آن روشن ضمیران همین دعا

هر وقت سر میزند **بیت الغزل** الهی یدیه تحقیق ده هر یک مقلد را چو عینک تابکی هر سو بچشم دیگران بیند

لور اگر دل هر آدمی چشم حیرت بحال خویش بکشاید و بسر نه تصور مال کار که خاک شدنت دیده باطن را روشن
 نماید بیند که هر چند بر بساط زمین هر روز غورشید کن یوم هونی شان تابان است اما هر شب معامله کل من کلهم افان

نیز در میان ست و تمام ذرات عالم را چون ریگ روان هم قافله گذشتگان مشاهده فرماید و عجب کار و اینهای
روا روی نمود و همها بر نفس بنظر آید و تعلق خاطر از طرف جهان و جهانیان باطل بر دارد و هر چه از امور مکرر و همتر
اینجا می رود در چندان چشم اعتبار نزار و داند که هر صورت بچکس نی مانده است **حسنزل**

اگر دل در نظر دارد و طلسم خاک گردید | هزاران کار روان همراه با ریگ روان بیند | تو رست و بلند زمانه بیشتر نظر خان

پر که درت براتمه و بالایی نماید و گردش دوران زیاده ترکمزدلانرا پریشان خاطر میفرماید و الا بنیاست آسینه بندگان
با ایمان و مومنان یا عرفان و بیخ حال زیاده از حد مشغوش میشوند و از احاطه رضا و تسلیم بیرون نیرودند فلک هر چند
چرخ زندگین این استقامت دستگایان را زیر و زبری کند نصرت حق تعالی در همه احوال بر یک منوال میونند
و تجر یک روزگار از جا خود نبردند و بنا و لا یحکمنا ما لا یطاعة لنا به و اعف عنا و اغفر لنا و اغفر لنا انما نألفنا

عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ **سبب التحریل** | اول بزرگدورت هر زمان از گردن دوران | بزنگش تیره ساعت بین و آسمان بیند

تو را از اینجا که در گلستان کثرت هر طرف جهان بهار گل وحدت جلوه گریست هر کس را درین آئینه خانه هر چه رود نموده
بصورت خویش در نظرست که نقش دوئی در ششین این وحدت که نه نمی نشیند و دوست او را یک سچ کس درین زمین خجل
قیاس بر خودی چند حق تعالی چشم حقیقت بیند بنشاید تا هر سو غیر از جمال فاینا تو کوم وجه الله بنظر نیاید **مقطع**

گل وحدت بهر جا گل کندی در دور کثرت | که هر کس بخوان خود هست هر کس ایمان بیند | تو را نجوم و اعنای تقیدات اعتبار

و امتیازات اضافیه که شامل حال شخص انسانی است مانند لاله بهار افزای بیکر امکانی اوست و آتش فردوزی نخل خاریا
مصائب جسمانی و آلام روحانی که نصیب این مقبول بارگاه یزدانی است مثل گل خوشنمای تعین جامع لانانی اوست
الحق که بار این امانت گرانمایه همین والا هبت بلند پایه برداشته و خرمنهای معاملات رضا بقضا و صبر بر بلا همین
مزایع کشت آخرت انباشته آرزین جاست که حضرت خیر البشر علیه الصلوة والسلام باظهار معامله ما اودوی پی کما اودوی
شکر اودوی کثرت و در حق است مرحومه خود که خیر الامم است الدنيا یحیی المؤمنین فرموده که بار شعله عشق الهی در همین
صورت می افزاید و طی مراتب حضور و آگاهی همین گره شیبای مسری آید اشد البلاء علی الانبیاء ثم علی الاقرلیاء فانحصر الله علی

کل حال دهری فی بیخ الاطل **مطلع** | از نجوم و اعنای خوش لاله زارم کرده اند | از شرم سوختن رنگ بهارم کرده اند

تو ر و قوت قلبی که معمول خواجگان سلسله نقشبندیه است باب مشاهده الهی میکشاید و حیرت ملی که منتهای کیفیات و طریقه
است روی جلوه های غیر عینای می نماید و اکثر ذوقی ذهنان بلند تعهد را با دل حیران دوچار میگردد و بیشتر تسلیم طبع
پاک نهاد در امیدان حفاظت قلب میدوانند غرض که در قسمت هر که شود ذوات بحت مقدس است از آئینه دل او مصلحه

حیرت زنگ میزد ایند و در نصیب هر که حضور محجوب العت مقرر عقل باطن او بکلید قوت تجلی میکشاند پس فن صنایع
زور و کجا غفلت شعار که برام حیران محض در کار خویشم گاه گاه در دل تحیر منزل خود چنین هم می اندیشم که سیت العزل

غالباً در قسمت آئینه دار می کسے | بادل حیران خود را بخاد و چارم کرده اند | خدا کند که این امید شباب در ظهور آید

که حال زمانه زندگی چندان وفا نمی نماید رب هست بی من لذت رحمت و کرمی با صلواتی که بر او آید چون سوخته جان
گریان و گداخته قلب دل بریان هیچکس در فکر سوز و گداز خود مباد که مانند شمع سوزان خمی که دانموده ام همگی مصروف
گریه ذوق و شوق بوده ام و نظر عبرت و خبرت که بر حال خود کشاده ام پیوسته بانگ ریزی دید تصور سر گرم خاد
انحلال بوده از نظر خویش فتاده ام آه وجودم اندر و مرا باب این امر شناخته آتش عشق و محبت خوب گذر ختم

و شمع محض این دل ساخته در عجب سوز و گداز از زخم سیت العزل | ایچون کس در غم سوز و گداز خود مباد

تتم رسان تا چشم دارم شچارم کرده اند | لولا که از کیفیت وجود عدم که اول قدم است ترقی حاصل بایر فرمود و منتظر

قدم میمنت لزوم حالت وجود فنا بایر بود و طی منازل راه سلوک چشم انتظار دائمی نموده هر دم چون نقش قدم بایر

فرسود و بقای اتم رسیده فانی محض گردیده زمین مسکت و خاکساری بایر آسود سیت العزل

در نظر دارم همیشه خوشتر امی فنا | نقش پایم جلوه چشم انتظارم کرده اند | لولا که بخاکریکه بالجا ز منسوب بطرف

ما مجبوران حقیقی شده در باطن پرده کشای جلوه بی اختیار است و مجبوری که فی الحقیقت مضاف بجانب مختاران

مجازی گشته بظاهر مجلس آرای هنگامه مختاری است پس اهل بصیرت در همه احوال همان حال و ما نشاؤون الا ان

یشاء الله بنظر تحقیق خواهند دید و اهل بصارت در هر حال بین خیال نا احوال و کمال اعمالم در خاطر خواهند پذیرد و نمک

ظاهر او باطن جمله حیرانم این قدر بالا جمال می دانم که **مقطع** | اتمام اختیاری نیز بر من می کنند

در حقیقت در گوئی اختیارم کرده اند | لولا که تا وجود دیکه بار ششم علم تاب داده شده سلسله بند گرفتار بیای چند چند

است و ششم هستی که در میدان دانست کشاده گشته حلقه کشای و مدار بیای هزاران کند ست بیاطلی که شانه

موتگاینها زلف شاه کلجی و جزئی گردیده و دانستی که تا مقرب مجد و جبات یافت و ادراک رسیده لذا بار کار و بار

کوین بر سر حال حضرت انسان افتاده و زرگران هر دو جهان پابردوش هوش او نداده زمین و آسمان تا بل حال

این امانت آئینه نیاروده راه ابا پیو دو برداشت بار کوه انبوه طوالت جمله اسما و صفات و اجسبه نمود و هر یکی ازین

میدان وسعت علیه در خور لیاقت خویش بگوشه جبل خرید آن با عظماء الانسان این خلیفه الله تنها بر سر دوش
هست سراپا استقامت نجو کشید **مقطع** | تا دامن هستی کف هوش من آمد | بار دو جهان بر سر و بردوش من آمد

نور طپیدن دل هرزه در اعجاب فریاد بی تاثیر می دارد که ماضی تجان غفلت را بیدار می سازد و تا لیکن قلب بیرونه
 طرف صدای ضعیفی بر می آرد که ما گوش گران به حالت را در تنبیه می اندازد که هر دم حدیث نفس با غافل دلان همان بادیه پربای
 هرزه دو بهای لاطائل است و هر نفس خفای قلبی ما پریشان خاطران همین گرفتار دام خیالهای باطل است و ما بجز آن مطلق
 نمیدانیم که شب روز این همه عبث در پیلوی ماکه می تابد و ازین خیالات فاسده مال چسب می کاهد و نال چه چیز می بالد
 خصیصه این حقیقت که بجز آنکه همین عوام الناس ستم و هر وقت از باده غفلت زدگی ستم از طرف دل خویش بسیار غافل و
 بسبب بالذاتی خود هر زمان در چشم خویش مشغولیم بخشد و بظاهر و باطن سوی خود کشد همان صمدین **سبت الغزل**

دل می طپدم چون جرس و هیچ ندانم | فریاد که فریاد که در گوش من آمد | **نور** چون کمال مطلق الهی پرده از

روی خویش کشاید هر چه موجود است غیر از آئینه جمال با کمال ما در نظرت نیاید و هر سو درین آئینه خانه مشاهده حیلوه
 همان رونمایی و بی اختیار ریزبان حال و قال آیه **کُنَّا نَخْلُقُهَا بَاطِلًا** در خود فرمائی و هر معامله را منجانب الله
 دانی و از تیر دل کله لامل و لا قوة الا بالله خوانی و نگاه عیب جوئی بظرف یکدیگر نگاه چون مجربان ظاهرین بندازی
 و خطای اضافی که در دیده امتیاز بشری تو از کسی ظهور نماید آنرا در حقیقت معاف سازی و سراپا غرق و بحر تو حیدر شوی
 و از صراط تقیم حق بینی بیرون نروی و ما من **ذاتیر فی الارض الا هو اخذ بناصيته ان ربی علی صراط مستقیم** **سبت الغزل**

پوشید خطای هم از لطف بر من | آن جلوه که در چشم خطا پوشش من آمد | **نور** که تشیخ که بطن خود را شیخت پناه

ساختن باشد عجب آفتی است که بر سر زاهدان بمیز و عابدان بحقیقت می افتد و دریا و سمه و زور و مکر از شاخای همین شجره
 خبیثه است حق تعالی جمیع محمدیان خالص را ازین بلاد حفظ و امان خود دارد و در هر عمل همان خالص لطف نور آرد و شیخی
 بی ساخته که از راه قبول الهی بود طرفه دولتی است که نصیب اکابر طریقت و عرفای با حقیقت میشود و صدق و صفاء
 دعوت بسوی راه هدی از شعب این شجره طیبه است او سبحانه همه محمدیان با اخلاص را همین دولت مشرف سازد
 و بنوازش نیابت رسول خدا و ائمه هدی بنوازد و صاحبان این معامله که اولیا الله باشند همیشه بی تکلف و بی نیاز
 و خوشحال می بوند و کاسبان آن مجاهده که ز یاد حال تباه بوند مدام با تکلف و مختلج و پریشان باطن میباشند و در بلای
 عظیم گرفتار اند و سخت تشویش دلی دارند که اگر یک چیز از امور ظاهر داری برستی می آید چیز دیگر از دست میرود و اگر

آن میسر شد این نمی شود **فَبُئْسَ مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ** | **عجب تشویش دل رود داده است ای درو زاهد را**

که چون تسبیح در دست آمدش از کف عصا افتد | **نور** گرفته مزاجان با تامل چون خنجر گل تا مقدر و در اطمینان

زبان لال دارند و احوال خویش پیش این ظاهر بنیان کوه اندیش در بیان نمی آرنند که این تماشا نیان گلشن هوا دهبوس

بر دل ریشی کس نظر ترحم نمی اندازند و بچاره سازی هیچ بیچاره نمی پردازند پس آنچه گذشت گذشت و هر چه میگردد می گذرد و مرد با غیرت پرده استقامت نمیزرد و از دست هیچ کس هیچ نمی آید هرزه گوئی اضطراب است که لب تشکایت می کشاید من

نگفت سلم و من سلم نجاسه | دل نمی خواهد گم اظهار حال خویش درود | آنچه سان مهر از دل من بردها نم کرده اند

لو ز شوریده سران جنون آئی و آشفته دلان جلوه آگاهی مدام بر جاده لایحاً فون فونته لاکم میروند و همیشه دیدارهای تجسسه
لینظره علی الدین مگر می شوند عیان ضبط در دست اختیار ایشان کجاست تا ناله دردی بر لب اظهار نیارند و آه سردی در
سینه احتقانگذارند هر وقت بی تکلف در دل خویش پیش همه کس بیان می نمایند و هر زمان روشن بیانی اسرار را شمع
مخمل صاحب نظر میفرمایند دل در دو آمو و چنین عاشقان صادق متبع ناله عند لب گلشن صداقت است که هر دم بر ملا
می نالد و از زبان درازی شعله شوق هر نفس بر خود میبالد و انشاء الله الناصر همه بسیار گوئی این هرزه در ادبیوم مختص
بهرزه آینه داران جمال لارطب و لایابس الانی کتاب محسوب خواهد گردید و وسیل طبع روان این آواره صحرا می عشق تا
بخط عظم خود خواهد رسید آه این همه نالیدن مانش نوای فی بر خویش نالیدن ماست و بالیدین ما چون نبال شعله گرم چنانچه
نالیدن ما پس در هر دم چون شعله از مد آتش محبت می بالیم و بر هر قدم مانند جرس در بیابان شوق می نالیم و الله هو الشیخ

البصیر در ماع | شوریده سری که بر ملا می نالد | از هرزه درائی همه جا می نالد | در دست جنون جبین می شوقیم

لو هر قدر که گرد باد تو هم موجودیت و بقا در بیابان خاطر غافل و دلان سر می کشند همانقدر
سر کشی تنگ فکر و تردد و کورت دور اندیشی طول امل باطن را بی آرام میکند و حال آنکه آدم خاکی را سر کشی چنین خیالات
مخض بوزیدن صرصر پندار پیدای می گردد و در غبار وهم باد گمانی است که می بچد آه زندگی ناپایدار را چه اعتبار است و
انسان بیچاره در هر امر بی اختیار است ربنا لاترغ قلوبنا بغير اذنها و هب لنا من کذبک رحمة انک انت الوباب الماعی

چند آنکه خویش کرد بادت لید | گشگی تو کدر را نجاشش دید | ای خاک خیال سر کشیدن اینجا | باد سیت که در غبار و همت بچید

لو اگر چه هر دیدن حقیقه الامر دیده تیز نظر میاید و برای مشاهده نفس الواقع چشم بصیرت می نشاید اما صرف بینائی عقل
هیچ کار نمی آید فقط از دانائی دل هیچ نمی کشاید چرا که حق تعالی فضل نمی فرماید و تا سید ربانی امراد نمی نماید جلوه از جلوه
طرازی قیصر وک الیوم حدید و دیده نمی شود و گله از گلستان انا انزلنا السکینة فی قلوب المؤمنین چیده نمی شود و چنانچه بی مرد
نور حال نگاه انسانی تباه است همچنین بی قبول حق دست سعی امکانی کوتاه است ربنا تقبل منا انک انت السميع العليم رباعی

هر چند بی دید نظر می باید | وز بهر معاینه بصر می باید | تا سید ولی در دمقدم باشد | بانورنگه نور در گریه باید

لو هر گاه ممکن که سلوب الضرورة از طرفین است بالذات صلاحیت عدم وجود ندارد و ما خود بخود چراغ افروز کلان است

موجودیت شود یا بنفشه خانه سوزاستی گشته در خلوتگاه معدومیت رود بلکه خورشید و جوب است که گاهی این ذره را در ضمن پرتو ظهور خویش گرفته واجب بالغیر گردانید موجود میگردد و زمانی در تحت شعل بطون خود آورده منتفع بالغیر

ساخته معدوم می نماید و الله هو یبصر و یبصر فی کل شیء و یبصر فی کل شیء و یبصر فی کل شیء
نی خانه ام از چراغ می افزود | کارم همه در پنجه خورشیدی است | بصیرم چه سحر میدرد و میدرد | تو که هر چند او تعالی و رار

الوراست اما بطوری در تصور نیاید که بعد از غافل خیال میکنند و اگر چه او سبحانه از خلق سواست لیکن نهی و هم دلالت نماید که مجبوران جاہل بجان آن مبتلا میشوند و حجب خرابی است علما که قائل شنییت گشتند تا بنیایا نرا از ان خار شتر که حنی در پای سلوک خلید و عرفا که مقرر عینیت شدند تا فحمان را ازین نار الحاد جلی در محراب مشعل گردید پس نوعی در جانب اتحاد بنا بدخیزد که وجود حق چون وجود کلی طبعی منحصر در افراد نماید و بطریق در طرف امتیاز نیاید و دید که جز در امتیاز تحمل خود در دست ادراک نیاید زیرا که چنانچه آنهمه نزدیک روی تراد در ان اقرار ساخته دو چار خودت می سازد و همچنین این قدر دور روی نیز نزدیک بانکار انداخته در پای خویشتی می اندازد و تخریر الامور او ساطمان چندانکه بسوی اتحاد رو که میان است شرعیه فوت شوند و نه آنقدر نسبت امتیاز و که معاملات قریب از دست روزه غیرت او پنجان غیرت است که مثال بنا و بنا نموده آید و عینیت انهمین عینیت است که مثل در یاد موج نماید و آنچه من ذلک سبب اذین الصدق من القدر

مثلا رابع ای کرده خیال ما درائی در خود | فرق من و الهی نمائی در خود | این دور و دیت پیوری در د
چندان نردی که باز آئی در خود

نماید و طبع اگر رنگین باشد در عالم نیزگی نیز قدرت دارد که گلستانی از نیزگی انسانی به خویش سرسبز فرماید و اگر کلید من عرف نفسه فقل عرف ربه که کعبه عینیت که همه اسرار غیبیه از زبان الهام ترجمان خود شنیده شود و اگر غنچه دل به نسیم نفس عانی بشکفت مستعد نه که دهن بی نشان محبوب حقیقی در آئینه صفای باطن خویش دیده شود و منکشف گردد که از هر طرف بهمان

یکسوره است و هر جانب معامله فایما تولوا فتم و حیر الله است رابع
همست زبلنه آسمانی دارد
رنگینی طبع گلستانی دارد | اسرار زبان غیب از خود شنوا | چون غنچه دلست نیز دهنی دارد | تو را اعتبار یکه شامل حال

جان و جانیان است پامال قدم فرسائی بی اعتباری است و اختیار یکه متوهم در خیال هر انسان است جلوه گرد آئینه بی اختیار است بآرنا موسی که بردوش امتیاز همها افتاده غیر از علم برداری غلغلی نیست که انگشت نمای رسوائی میسازد و سرسبزی گلستان حرص و هوا که سراب تو همش آب داده بخرچمن آرای خیال بگی نه که در تیه هلاکت می اندازد و زنگیز کارخانه هستی رنگی که درینجا ریخته جوش داده هم شکسته رنگهاست و زیر دم نواز هر بلندی و سستی صدائی که ازین ساز

بر آورده نیز نگ ز مزمزه پر دازی هو است چشم حق بین پیدا باید نمود و حجاب خودی از میان دور باید فرمود تا موسی که گرفتار آتی ننگ نمیدست و رنگی که همیشه متوجه هائی ملن و دیر تا که شغل کشتن انگ نبطا که نکت از دل نمی زداید علی الله نور

السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ نَظَرِي آید و الله المادی و علیها تجدی ر **بایع** ناموس جهان که جلالتش باشد
سر سبزی آن خیال بسنگی باشد | هستی که بر نیت رنگ اینجا ای درود | چون صبح همان شکست رنگی باشد

لو اگر چه پیشانی وحدت که آینه صفاست چینی از موج کثرت بر روی خود ندارد و آن معنی واحد را این کثر صورت مختلفه فی حد فتنه شغل نیارد اما ناچار صنعت انظار متقاضی ظهور تجلیات گوناگون است و موجب پیدائی اینهمه چونی و چند بیابان مرتبه یچونست و جلوه حضرت وجود در هیچ جا بیک صورت نیست و شخص اطلاق را تقید یک وضع ضرورت نه هر حقیقت بهر سو تیکه پیش آید و را بهمان وضع رویش می نماید و هر زمان نظر بخود همان مندر نشین الان کماکان است و بجا طو موجودات ممکنه

هر وقت در لباس گل یوم هو فی شانست ر **بایع** وحدت که همه نور صفای بارود | ناچار بخود ظهور کثرت آرد
موقوف تجلیات بصورت نیست | روی آینه در درو ها دارد

فکریه بر قلب نکشف شود و صرف بنور رحمانی بلا رجوع بمبادی همه مطالب روشن گردد و کیفیت عرفانیه است و اگر تعلیم و تعلم و مزاوت کتب و سائل علم حکمت تصدیق کثرت سائل مقرر سلف حفظ بود و نقطه بها الف اصطلاح حکما و صوفیه گفته کرده آیه لعلقه لسانیه و هر چند این بی بصر تقریر صاف هم داشته باشد اما از عرفای محققین نیست داخل در زمره علمای متقدمین است و اگر چه آن صاحب نظر بر جاده بصطلاحات مقرر آنما قدم بقدم نرود و لیکن از فضیله ظاهرین نیست منجمه جامع اولیای مدققین

است ر **بایع** انسان آگاه تا بعرفان نبود | از لعلقه لسانی انسان نبود | هر چند برای خود زبانی دارد
ای در دلی شمع زبان ان نبود

نخست ایام ساخته و اگر چه شگوفه امتیاز طرفه کلیت که در چمن بیکر انسانی تجوی تام کشفه و متضمن صد گونه بهار است تا بیک اعتبار عجب خار است که در پای این خلیفه ربانی خلیفه و موجب هزاران آزار است بهر حال گلشن تیز هستی ناچیزش هر زمان از نیزگی و هم خنده سر سبزی دارد که هر لحظه جوش بار جوفی از سودای کونین باطاری آرد و بنا بر آتی الله نیا حسنه ذی الاخرة

حسنة و قبا عذاب النار ر **بایع** چون تفرقه لیل و نهارم گل کرد | شگفت گلی و نوک خارم گل کرد
گلشن تیز نیزنگی و هم | صد جوش جوفی ز بهارم گل کرد | لو را در دنیا که شعله فرصت که هر زمان

سرگرم ر و در دست عجب شمع افروز کاشانه سرعت است که در چشم زدن غائب از نظر میشود و در حسرتاوس غفلت که هر سو قدم فرسای دو ادوی است طرفه هرزه از میدان بطالت است که هر دم عنان ضبط آن از دست میرود آتی غافلانه

<p>زبان کار شب در روز دل بر همین مزدورات مشتمیات طبیعی و نفسیه نهادیم و تمام بصاعت زندگانی خود را بجاگ برابری ساخته بر باد دادیم بقصد خیر المصلین و امیر المومنین با تقصیر و اران و اعان فرما و خاتم نجر ناتا هر قدر که تواند شد با در راه تلافی ما فات نیم و چند روزی که از زندگی باقی مانده است از اذکت نهیم بیدگ الحیرتک علی کل شیء قدیر رزقنا ظلماً افشاء و ان لم یغفر لنا و رزقنا لست کونن من انحاء برین ر باع</p>		
<p>صدیقت که جز دفتر غفلت نکشاد</p>	<p>این مدت زندگی موهوم نبود</p>	<p>فرصت که قدم براه سرعت جهناد</p>
<p>لور پای حرص که در میان است آدمی همیشه سرگردان است و تلاش رزق تا که وبال جان است در بدری طالب است</p> <p>توکل بر رزقیت مطلقه حق تعالی باید نمود و قدم براه هرزه روی فکر قوت نباید فرسود و آوای زیاد و طلبها با کل مسدود باید کرد و مار و کوزم حرص بود که گوشه خاطر نباید پرورد و آنچه ضروری است رزاق مطلق بی حول و قوت و بی سعی و ترمود و توفیق رسانید و آنچه بهم نرسد فی حقیقت از ضروریات تو نیست برای نفسی و طبعی تو آنرا ضروری در خیال خویش تراشیده است و الا ضرورت و وجوب است چه امکان بود که در دو جو دنی آمدگر اینکه وقت تو همین صورت باخر رسیده پس چرا عمت خاطر تو مشوش گردیده که همین طور خواهی مرد و از تدریر خود راهی بطرف سلامت نخواهی برده هر چه مقدر است همان میشود و کسی از احاطه تقدیر حق بیرون نیرود و آن حالت اضطرار نه صرف همین پارا بهزگی میداند بلکه اکثر ستمی مغزوان را نیز از فکر و ترددی گرداند الا من اتى الله بقبولیم و ان ربی علی صراط مستقیم ر باعی</p>		
<p>آدم بے رزق در بدری گردد</p>	<p>از حمت کش سرخ یا نباشد تنها</p>	<p>در حرص اگر عمر بسرمی گردد</p>
<p>لور تا قدری سر سینه اهل چشم شعور کشیده نمی شود جمال نور ایمان بوجه حسن دیده نمی شود چه زیادت ظلمت اهل چشم چنانچه پرده بر روی دل می اندازد و چنان شدت نور شعور چشم باطن را خیره می سازد و ان الله یبغض الف حجاب من نور و ظلمه چنان حسن صفت باید شد که چون حیوانات ادراک همین محسوسات و جزئیات نمائی و امور معقوله و کلیه را درک نفرمائی و نه چنین عاقل محض یا گشت که مانند حکما در گرفتاری همان نظریات و عملیات عقلیه بنامانی و اخبار حق ایمانیه را باور نگردانی با دانائی و شعور عقل نادانی اتباع و نقل راهم ضم باید کرد و فقط خود سری و خود رانی را در خاطر نباید پرورد تنها صفای همیشه کار آئینه شدن نمی یارند که پشت گرمی که درت طلعی هم بیاید اگر طالب مشاهده یاری باید که هست بر این آئینه داری گماری تا ترا هم جلوه که می باید دید و نماید و معامله نجات اخروی پیش آید و الله یشی من یتیار ر باعی</p>		
<p>از دیده دل حجاب دورت نکند</p>	<p>آئینه دو چای تبخلف نشود</p>	<p>پشتی صفت اگر که دورت نکند</p>
<p>لور آنرا که مانند شرخ چشم در شند بے جمال خودی کشاید بقای خویش درین دار فانی مغزنی آید و خاطر را از کزنگ</p>		

همه ساختگیهای زینت ظاهری آرزوین سازد و جمله تکلفاتی و نیوی را از نظر اعتباری اندازد زیرا که باید زینت آرایش
صوری از طرف خویش جمع نمی شود و اهتمام در تزئین از جانب خود منظور نمی بود همان دست قدرت حق خواهد لباس
نفیس و پارک پوشاند خواه در وی عریان گرداند **فَسَجَّانَ الَّذِي سَدَّ مَكَلُوتَ كُلِّ شَيْءٍ وَالَّذِي تَرْتَجِبُونَ رَمَاعِ**

انگس که بقای خود بر نیامک دید **فَارِخَ زَهْمِ سَاخِطِهَا كَرَدِي** | باوید فنا کرده آرایش جشم

در چشم جاب سمره کس نشنید **لَوْ لَمْ يَكُنْ حَقِيقَةً وَاحِدَةً وَجُودِ وَاجِبِي** که موجود ساز همه مایات مکنه است قدرت
نمانی خود در هر جای بزرگ علوه فرموده و در هر مرتبه حسب لیاقت آن تجلی صنعت خویش نموده چشم شخص شکفته و لان گین
طبع را مانند زکس بروی مبارکشاده و دیده تعیین صاف باطن ساده وضع ریشل آئینه بسوی حیرت داده داده عرض که

تجلی را که زینت با آنکه همه جا جلوه گر خریک یا زینت **رَمَاعِ** | ذاتی که نموده جلوه هر جای درو
گردست جدا ظهور در هر یک فرد | چشم زکس کشود بر روی مبار | چشم آئینه را بحیرت واکرد

لَوْ لَمْ يَكُنْ هَذَا هَيْبَتِ سَبِيلِ اللَّهِ که تساهل در تزکیه و تصفیه میناید و تغافل در بجا آوردن طاعت و عبادت میفرماید وی
دوام حضور و شهودنی بیند و گل قربت و محبت تویه از چمن مشاهده آئینه نمی چند و سر رشته الطینان لازوال که مقصود
است بدست نمی آید و باب قوت ایمان بحد کمال که بر اکثری سد دست بروی دلش نمی کشاید هر وقت خبر گیری ظاهر
و باطن خویش پر ضرورت و بی محاسبه و مراقبه شب در روز تغفلت گذرانند از مسلک دورست همچگاه دل محبت
نباید دروید و بر سبب تعطل نباید خوابید این را **لَمْ يَكُنْ هَذَا هَيْبَتِ سَبِيلِ اللَّهِ** بسیار آلام دست از مزوره استراحت باکل
بردارد و هرگز براه آرام طلبی نگذارد انشاء الله العالی العزیز **لَمْ يَكُنْ هَذَا هَيْبَتِ سَبِيلِ اللَّهِ** بگو در گوش خواهد رسید و روی در میان آئینه
الْأَعْرَافِ وَبَلَدِ الْأَعْيُنِ هر مومن در حینت خواهد دید بتصدق خام النبیین و امیرالمؤمنین صلی الله علیه و علی آله و سلم **سَبَاعِي**

هر راه روی که دل ز محنت دزدید | تا منزل مقصود درین جا نرسید | تصدیق کشد سالک غافل ای درو

پای که بخواب رفت آرام ندید **لَوْ لَمْ يَكُنْ رَعَانِي كَلِّ اَمْتِيَا** موجب جلوه بردازی دورنگیهاست و رخ نمایی آئینه

علم باعث پیدائی دوی در شخص مکتب است عینی همان امر واحد حضرت وجود است که بصورت متکثره حقایق ممکنات در چشم علم
جلوه گریست و همان یک بار هستی رب و دودست که باوان مخلوقه کلکهای موجودات در دیده امتیاز نور نظر استجاب
والای قادر مختار جل سلطان تعقل خفا از دروازه کثرت کثرتا **كُنْزًا خَفِيًّا بَلَايَةَ حَبِيبٍ اَنَّ اَعْرَافَ** بدست قدرت **فَخَلَقَتْ اَلْجَلْنَ**
که کشوده باب خزان باطن وجود خویش بروی ظاهر وجود خود و انموده نه که دست برد ادراک غیر می گز جمعیت کما لا تدر
غارت ساخته و پیدائی کثرت موهومه خلل در وحدت حقیقت او انداخته آئینه چه طاقت دارد که مشاهده روی شخصی

فرماید مگر همین لیاقت پیدای آید که در خود روی تو ترا نماید و مانند المثل الاعلی را ماعی	چون جلوه بهار من و ما بنمایم
یک امر در دو جا جدا جدا بنمایم جز روی تو نیست تحقیق اینی روی که در آئینه ترا بنمایم	نور مال و زلف نیت نظرت را
بلند هست نمی نماید و گا و خرد آدمیت انسان نمی افزاید هر چند که سفله در نظام هر فلک مرتبه شود لیکن باز همان سفله در وقت خویش است و اگر چه دل مرده بگفتن دم از سیخانی ز زانما باز همان بی تاثیر کوشش است جمع اسباب هیچ کار نمی آید تا که	
حق سبحانه کمال انفعالی بنماید ماعی	دو ن همت اگر مان وزری پیدا کرد چون مور برای خود بری پیدا کرد
که مرتبه سفله است سزاید اسباب	عیسی نشود هر که خوس پیدا کرد نور صاحب نظری که مثل شر چشم
عجرت بر بی ثباتی هستی کم فرصت میکشاید این همه طول زمانه موهوم را بنگاه روشندی کلج بالبصر مشاهده می نماید و طلسم بندگی تمام زوائد طویل ازل و ابد را کم در همین یک آن سیال که موجود اعتبار است می بیند و نقش ابتدا و انتها بسبب شود نور هو الاول و الاخر در لوح خاطرش بجا نمی نشیند و چنین عارف بالذبح آگاه از قید زمان و مکان بر آمده آینه داری مرتبه کسین عند ربک صباح و لا مساء گهی نماید روز قیامت را که هم با بعد میداند بقبض حقیقت غائی یرونه بعید او زاده قربان نزدیک معاینه می فرماید و هر چند که این معامله هر کس را پیش نظر است اما کسی که صدیقه البصر	
ازین سر با خبر است فانظر ما ذاتی را با سع	مانند شر هر آنکه چشمه بشنود از تازنگه راه زمانه پیچود
گفتم چه قدره زلال آب است گفتا که کشاد مژه خواهد بود	نور چند آنکه دم در آدمی قوت بگیرد صورت آرایش ظاهری
زینت می پذیرد در سن طول اهل دراز میکردد و باب حرص هوا از چار طوط باز میشود و هر قدر که علم در انسان می افزاید و حقیقه الامر بنظری آید فضای خود و عمار و بکاری نماید و رنگ خود آرائی از آئینه دل می زداید و هر دم خیم عبرت می کشاید	
دستی خود را پیش از جبابی معاینه نمی فرماید ماعی	چند آنکه ترا دم مشکل گردد چشم آرایش مستحکل گردد
جز هیچ نیاید بنظر مثل جباب بر خویش اگر عقده تو حل گردد	نور آئینه سخن دیدار نمائی صاحب سخن میناید و مرآت
کلام پرده کشائی جمال شکلی فرماید بلکه اگر پای کلام در میان نمی بود هیچ امر بر هیچ کس ظهور نمی نمود باعث وجود هر شی حرف کن گردیده و همه احکام آئیه بتوسط کلام خدا و رسول در گوش رسیده غرض که دیدن هر چیز موقوف بر شنیدن است و تعارف در میان دو کس متعلق بنام پرسیدن و داشتن کلی به کلامی حاصل می آید و مطلب ملی بیادوری زبان بر روزی نماید چشمه پیدا باید کرد که رنگ سخن را مشاهده نماید و سستی و بلندی آنرا ادراک فرماید و تفاوت مراتب سخن در نظر آید و در ضمن سخن صحبت را در گوش می باید رسانید که سخن شنود و اول شنیدن آن روشن شود تا که چشم و گوش را یکت گرد آید و	
و شنید ابر بر بلندی و بالذات التوفیق و بهر وسیع البصیر ماعی	هر کس سخا که در و ما را بیند باید بی سخن سخن سر را بیند

<p>پستی و بلندی صدر را مبتدا لولا که هر گل با گلجی که درین گلزار در میده همان خون آشام</p>	
<p>در ایشیای تعقیدات گوناگون است و هر غنچه گرفته ولی که درین زمین پر خار سر کشیده از دست سینده چاکهای غلش اعتبار است</p>	
<p>سرای خونت غرضکه هر موجود امکانی در دیوان عام امکان خاص که خلعت کون و صورت پوشیده آخر کار چاک</p>	
<p>گیربان هستی موهوم خود را از دست فساد و فنا تا بدامن رسانیده و هر مقصود انسانی در خاطر عوام و خواص که جلوه فرشت</p>	
<p>تنگر دیده عاقبت الامر در گوشه مایوسی و ناکامی خزیده تبر حال درین عالم پراختلال هر که مانند سحر نفس خیال هستی بجای</p>	
<p>می پرورد هماندم سرطوری میکشد و جیب خودی می در در باس</p>	<p>هر گل که بگلستان ایجاد دید</p>
<p>خون خود و بجز روی دل ریش ندید</p>	<p>ای درو بزیر فلک اینجا هر کس</p>
<p>تو که سبب قوت مشا بهره ذات و کثرت ترجمه بطرف آن مرتبه علیا هر قدر که حالت تحیر و تحیظ که در قلب می افزاید پند</p>	
<p>آینه صفای باطنی را بخیلی می نماید نسبت حضور و شهود کامل و رتبه میشود و دیدار بی کیفیت نصیب چشم باطن میبود و غفلت</p>	
<p>و بهوشی از خود و غیر خود بجهت غلبه کیفیت استغراق و ضحلال بهم میرسد بجهت خیار دامن دل بسوی آگاهی حق سبحانه می کشند</p>	
<p>و چند آنکه ناکارگی و مجبور غمی غمیش نظری آید همانقدر برده از رخ تجلی فعلی الهی می کشاید که چنانچه پای خواب رفته سلسله جنبان</p>	
<p>بیدار چشمی میشود چنان از خاطر آسوده بخت بیدار خواب میرود باس</p>	<p>حیرت همه آینه سر دیدارم کرد</p>
<p>غفلت از خود از خدا خبر دارم کرد</p>	<p>انکار کنیم بکار آمد اسے درد</p>
<p>تو که چون کیفیت فانی قلب فانی نفس دست زوری بهم میرساند گیربان قبابی هستی اعتباری را پاره پاره میگردد اندون</p>	
<p>خطرات حرص و هوا در دل گذرنمی نماید و فزون شخص از طرف جمع اسباب و نیروی میسری آید و چنین فانی نفس که هر دم از</p>	
<p>خود میگذرد و حجب مشهودات امکانیه را باطل میدرد هر لحظه ترقیات بنیایات شامل حال او می بود و هر لحظه بلا ریاضات</p>	
<p>و مجاهدات عروجاتی بنیایات نصیب باطن او میشود و الله رفیع الدرجات لا اله الا هو باس</p>	
<p>آز که فنا قبابی هستی برد</p>	<p>ای در وجود رنگ بی پرتال برد</p>
<p>تو که تا چند آینه غفلت و زانمی گذرانی که عنقریب ورق باین آسوده خاطر میگردانی و تاکی از دریافت عواقب امور</p>	
<p>غافل مانی که کتاب این عرصه هستی را با آخر میرسانی ای تنگ هستی مطلق آنکه بسوی گذشتگان سابق هم نظر تامل نما که همین</p>	
<p>ما جرات را هم در پیش است و دفتر دیدن فاقبل از رسیدن فنا برای خود کشا که خیر الناس شخص عاقبت اندیش است نیاده زیاد</p>	
<p>باس</p>	<p>تا چند غفلت زده نادانی خواهی آسود</p>
<p>ای تنگ طعم ز رنگان هم یاد با یکر کردن</p>	<p>تو که برای دریافتن کیفیت طعم دهنه</p>

قوت ذاتی قوی باید و پیرادراک لون و رنگ قوت با صره می نماید صح به الطف اهرام بقدر شتیاق آن امر در یافته میشود و لذت
 هر شی موافق احتیاج آن شی حاصل می بود که لطف آب از شخص تشنه باید پرسید و لذت طعام از زبان گرسنه باید شنید و غرض که
 حالت طلب و حسب بقوت تمام پیدا یا دیگر دانید تا لذت و لطف کامل از وصل مطلوب و محبوب میسر آید و نسبت ایمانیه
 و ایقانیه بدرج اتم بهم باید رسانید تا باب کیفیات حضور و شهود مومن بر دل بکشاید و باللذ التوفیق **ر با ع**

از لطف یقین خاطر مومن ملتند	و لذت ایمان دل مومن ملتند	دیگر همه لذات فراموش گردد
-----------------------------	---------------------------	---------------------------

از یاد حسد را شود و جو باطن ملتند ^{۱۲۳۰} نور در نظرتیز بصیرت میان از جمله پرده های موجودات مشهوده چون پرده های
 ساز بهمان آواز و خیم جلوه پرداز نقش نغمه کی کیفیت نزه است و در نگاه با خبر عبرت گزینان در همه مراتب ممکنات
 موجوده همان تجلی نامی شاهد و جو بطور فیه مافیه است هر قطره این مقیدات اعتباریه جوش زینمای دریای اطلاق
 در خود و تجویح می آرد و هر ذره این معتبرات اضافیه آئینه منظر است نور خورشید و صحت حقیقت در دست دارد و هر قطره
 هر سو بهمان راه **وَاللّٰهُ تَرْجِعُ الْأُمُورَ كُلَّهَا** اند و از هر طرف پیغام اینا **لَوْ لَا آيَاتِ كُتُبِ اللَّهِ جَمِيعًا** داده اند و هر کس
شَرُّهُ حَيْثُ مَطْلَعُ است از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دیگر

^{۱۲۳۰} نور خفا بی شک از خود ز فغان فانی فی الله را بسبب نارسالی عقل کوه اندیش خویش خیال بیجا و شورش سودا نباید فهمید
 و این سرشاران باده محبت آبی را از جهت دانشمندی دنیا داری خود چشم کم نباید دید که ای آوارگان دشت عیاری
 و فریب خوردگان و دم هشیاری از خود روی میکشان جنه الله رفته رفته بجائی میرساند که ساعتی دستی سالک را
 از صبا می کیفیت بقا باللذ بر میگردد و وسیه است نشأ ما عندکم یفقد و ما عند الله یابق می نماید و هر دم نغمه قل جا بجا
وَتَرْجِعُ الْبَابِلَ مَشْرِیءًا یَوْمَ یَسْئَلُ النَّاسُ عَنْ سُلْبِهِمْ آنچه در ایام زمانه فهمیدگی بیجا بدان

و تَرْجِعُ الْبَابِلَ مَشْرِیءًا یَوْمَ یَسْئَلُ النَّاسُ عَنْ سُلْبِهِمْ	آنچه در ایام زمانه فهمیدگی بیجا بدان	رفته رفته می برد از خود روی جای دیگر
---	--------------------------------------	--------------------------------------

^{۱۲۳۰} نور هر چند که خصوصیت همگامی حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام با حق تعالی تقرب علیحدّه دارد و امر است جدا که بسبب
 ظهور آن قرب نبوت است اما بالعموم از راه **أَلْطَقَ اللَّهُ الْفَلَاحَ كُلَّ شَیْءٍ مِّمَّنْ خَلِقَ** با او سبحانه هر موجود میانی می آرد و گرم
 گفتگو است که نشأ کشف آن قرب ولایت است آه هر ذره این دشت یر بیضائی از گریبان ظهور بر می آرد که هر قوت
 پنجه با پنجه خورشید دارد و در عالم شهود هر موجود ملوث نیز همان افتاده در داوی مقدس وجود مطلق است و هر عاصی پر
 معاصی هم از جمله عصا بر داران در بار حق است و هر واحد بطور خود بر طور موجودیت همان است رعای رب اربنی زبان
 حال می نماید با آنکه هر خاص و عام را همین جواب سخن قرآنی از ان طرف بگوش امتیاز می آید **فَتُجَانُّونَ الَّذِیْ لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ**

وَهُوَ یُبْصِرُكَ وَالْبَصَارُ هُوَ الْلطِیْفُ آنچه در ایام زمانه فهمیدگی بیجا بدان **وَهُوَ یُبْصِرُكَ وَالْبَصَارُ هُوَ الْلطِیْفُ** آنچه در ایام زمانه فهمیدگی بیجا بدان

پیش می آید مراد خویش صحرائی دیگر **تو که در میان کاران فایز کجاست تجار کجاست انبوه مردمان دیگرست** و نفع برداران

گفتل خبیرة انبتت سبح سائل بل گروه آردان دیگرست ممنون احسان اولکک یبذل اللہ سبحانک حسنت که خلعت خاص
ربی لیسمع و بی یبصر در بر دارند و همان آئینه داری لاجول و لا قوة الا باللہ هر وقت با خناری آرنه جامعه مقربان دیگرست
که مدام جام تشخص ایشان علو از شراب ظهور حضور و شهود حق می بود و تو هم خنار خودی همچو گاه در دل غنیمت اینها خل انداز
کیفیت مشابره آئینه نمیشود هیچ سوا از همین و بسیار که رام نیک و بد را در خاطر خالی از غیر نمی آرنه و یکی هست به پیش روی
و سبقت در راه تقریب آبی نی گمانند و صحاب الیمین ما صحاب الیمین و صحاب الشمال ما صحاب الشمال و السابقون السابقون لیک
المقربون از و سوسه سود و زیان و حزن خوف این و آن دل صفا منزل این برگزیدگان مصون است و ان اولیاء
اللہ لا خوف علیکم و لا هم یحزنون **سبت العنزل** فارغم از معرکه آرائی سود و زیان

می خنم از بس درین بازار سودای دیگر **تو که عشق یک طائر موهومی است که مفهوم آرزو از دهان گرفتار بنام ساخته اند**

و در صحن ایام دانه شهرت به پیش او انداخته اند و الا آن وحشت زده معدومیت مدام در فضای عدم بال کشائیداد
و همچو گاه در میدان جود و پاک ظهور رنگند از و غنای مغرب ذات جت الهی که سوا می او پیرایه وجودیه است هیچ کی نبوشیده و با وجود
بنام و نشانی در هر جا بر نام او سر کشیده و یا آنکه اوست هر چه هست کسی او را ندیده و با وجودیکه هر موجود در احاطه
بد کیف اوست هیچ کی تا با و نرسیده پیوسته عیان و پنهان است و با اینهمه نمان سراپا نمایان است و مشتاقان تقار
اللہ شب و روزه بلا تقویر همان طرف مگر نند و دیگر هیچ جانب روی توجه دل میگرداند از آن جهت و جوی للذی فطر
السموات و الارض حقیقا و ما انما من المشرقین **سبت الغزل** چیست عشق پای بنام و همی طایری

در خیال خویش ما داریم عشق است دیگر **تو که باعث گرفتاری دل حسن خلق و دل داری اوصاف حمیده میشود و موجب**

پابندی این وحشی سلسله زلف همین شواد جمله می بود که تالیف قلوب از بخلقان ظهور نمی نماید و دلها را بدست آوردن
از زشت خویان نمی آید حسن سلوک است که شیرازه اخلاص دل بادل می بندد و رشته الفت است که با هم بگیر می پیوند دو
پایکله دل بان راه می نماید سوا می این پاست و زنجیریکه این دیوانه را بان بندتوان کرد و سبت **سبت الغزل**

باعث پابندی دل حلقهای زلف شد **دارد این دیوانه زنجیر دیگر بای دیگر** **تو که در نظر محققان حق بین نیست بز**

هم میش از مکان سیر ملایبات نفسیه و حصول مشتهیات طبیعی نیست و دوزخ نیز زیاده از جای رسیدن منافرات رجوع
و دیدن مکروهات جسمیه نه و غاشیه برداران شسوار میدان لایها حو کلا و لا تصور بل ربی ضاحک علیه الصلوة و السلام
بقامی میروند که تمام مستغرق در معامله و جوه می کنند ناظره الی ربنا ناظره می شوند و طفت شدن بسوی عجایبات

افزودید رانیز چون متوجه گشتن لطرف مقدمات دنیوی می شمارند و مشغول گردیدند با سوی اللہ می انگارند الحق اللہ دنیا
حرام علی اهل النبوة و العقبی احرام علی اهل الدنیا ہما خیران علی اہل اللہ **مقطع** جنت و دوزخ بہین شیعہ و لقتذبی بود

در دبا شد آخرت ہم طرفہ دنیا ی دیگر | **قوله** شیری خلیل افکن اگر چه بس لا غرم کرد اما دستگیری پیر من نوری در ساغوم
کرد که بان نور چراغ ہدایت می افزودم و از آتش غم ضعف گیری نمی سوزم و چندان لغت لطیف بہت خانہ تن نمیشوم
و اینہمہ در فکر تدارک آن از خویش نمیروم بلکه آیین شست استخوانی را کہ دارم برای لغت نشدن دہان گوی بسیاری انکارم و مطلق
باب تن پروری نیکشایم و در دام تردد و فریبی نمی آیم خدایم خانمہ بخیر گرداند و زیر اقدام حضرت قبلہ کوئین رسانند

نگند لاغری مراد لکیر | **ان** بذالین میوست کثیر | **قوله** ای انسان مجبور و ای سخت جان فرد و در عجب بہستی
با علم و امتیاز بہرست افتاد و و طرفہ بار کشی معاملات کوئین ترار و دادہ ہیچگاہ ہیکہ مطلق نمی توانی گردید و سر ازین تقدیر
حق نمی توانی پیمچد پس حالا بہین صلاحست کہ با حسن معاش و حسن معاہدہ و موافقی فرمودہ خدا و رسول بوجہ حسن
بردار و تمام قدر و برداری و تحمل و رضا و صبر و طاعت و عبادت و آدای حقوق العمل آر و مزہ خود از جواد کریم ہند سا
رَبَّنَا إِنِّي أَسْأَلُكَ الدُّنْيَا حَسَنَةً وَبِالدُّنْيَا حَسَنَةً طَلَبْنَا وَهِيَ الْأَخْرَةُ حَسَنَةً وَبِهَا نَسْأَلُكَ الدُّنْيَا حَسَنَةً وَبِهَا نَسْأَلُكَ الدُّنْيَا حَسَنَةً

اینجا با حصہ ہر کس جد است و بہر شخص معاملہ و لا تزویر و لا زور و لا زور آخری کہ **بایع** یا بر سر و ہمہ شیخ دنیا بردار

بر دوش لغین یا غم حققی در بار | **بر** دشمن با رضو و افتاوست | این را بردار خواه آنرا بردار | **قوله** سبحان اللہ حی شخص
ہمکان چہ قدر ستار بہمان جوہر بر تو ہم پیمچد جوہر ہر سا چہ قدر با فضاری بروش نخل کشیدہ با آنکہ در واقع ورق سادہ عدم نام
ماہیت امکانیہ از نقش وجود بالذات رنگی بروی صفحہ روزگار نثار و خاک افتادہ بحر نفسی حقیقت انسانہ زمینان
اختیار حقیقی سر فلوری از گریبان آثار بر نیار و این آوارہ دشت وجود و عدم در هیچ جا از خود قدم ننہادہ و این
مصیبت زدہ الم و راحت باب ہیج امر بہت خویش نکشادہ اللہ خلقکم و ما تعلمون گواہ این حال ست و لا حول
ولا قوۃ الا باللہ شاہد این مقال ست ممکن بیچارہ کہ معذرت حقیقی ست در آمد و رفت خویش بی اختیار ست و
آدم ناکارہ کہ مجبور حقیقی ست بہین در گفتن بجا ز فشار ست و اللہ علی کل شیء قہریر **بایع**

ای در من ہیج بزم آثار | **مجبور** قسیم بگفتن مختار | **چون** بت بہر بت من آہستہ | **چون** پای خمت بی من ہر نیاز

لو کہ ختم امتیاز یکہ این سواد و بیاض شام و سحر را در نظری آر و در نخبست ناسازی کہ این علم سرا سر تفرقہ یا خود دارد
عجب خفتہ طالعی بنام بیداری بہر سائیدہ و طرفہ مصیبتے ست کہ وبال گر دن شخص نسائی گردیدہ و بعد از مردن
ہم رہائی ازین گرفتاری بنظر نمی آید و خواب مرگ نیز بسیار عجائب عذاب و ثواب عالم قبر می نماید حق تعالی بتصدق

حاکم المسلمین و امیر المومنین علیه و علی آله الصلوٰة والسلام اگر در گوشت نمک گوشت مرغوش شنوا ندری بچند تدارک مرارت
 سکرات موت خواهد نمود و آخر کار با جلوه فیما تشبیه النفس و الذمیر و در جاگرد اندر قدری تلانی مکرهات حیات
 دنیوی خواهد فرمود و آن لیاقت در هر نفس کجاست که باب لاینها حور و لا تقصرون ربی ضاحک بروی دلش کشایند
 و این چشم بینا گراست که چه اینجا و چه آنجا همان جلال فانی تا تو را تو انتم وجه الله نمایند هر حال در عالمیکه آوردند آمدیم و

بسوی عالمی که می بر زمین و می آید از آینه راجحون و کل که قانتون را با عی

بیداری خفته بخت خون کجنگار در قسمت نیست پس از مردن هم خوابیکه در آن خواب باید بنظر

مالی که روانه و قنات قلبی انسان را بسوی جبار جوی میدوانند و اگر آنکه ملاحظه شرکت جنسیه سلبه جنیان رقت قلب
 شود و قدری مطالعه اتفاق افراد نوعیه در خاطر ملحوظ بود هرگز دست جو رو تم بطرف بیخ حیوان و انسان دراز نسای
 و بیچگاه تیرا نیز با جانب حدی از بینا نیندازی و هر یک را همچو خود پنداری و تصدیق بیخ کی روانداری پس ای آهن طبع
 سخت دل دای تیره باطن غافل در کارگاه صنعت تمذیب تا که آئینه توانی گشت ز هنار تیغ مشهور و نامقدور از جلال بگریز
 و بسوی جلال برو باشد که با تو هم معامله تجلیات جلایه نمایند و تجلیات جلالیه پیش آیند را با عی

سختی دلت بظلم گردیده دلیرا در جور و جبار بیخ نیکسازای دینا ای آهن اگر کارگاه صنعت آئینه توان شدن نگرودی بشیر

قوت آنچه از عجائب شعبده های دنیوی ندیده آنرا هم دیده شمار و هر چه از شتهیات طبیعی و نفسیه ز سیده آن هم میسر
 گردید انکار ما با آنچه حاصل و تصور دوام کامیابی خیال باطل که اینجا هر چه بظهور می آید آخر و پوشی می نماید پس هر شهادت طلبی
 که بفعل مشتاق دیدار آنی در صورت حصول مقصود بعد چندی یا او نمی ماند یا تو نمی مانی و مال همافناست و باسته
 همان ذات خد است کل شیئی بالک الا وجهه بسیار معاملات بر دمانی که در پیش دشتی و تخم محبت آنها در دل می کاشتی حالا
 از آنها اثری نیست کسی را از حال کسی خبری نه پیشتر اگر اشتیاق امری و انگیزه حال شود از تو عجب است و همان معامله

من جزب المجرّب با عی هر شته که ندیده عیان هم شده گیر لیکن همه از چشم نمان هم شده گیر

چیزی که در انتظار او مصروفی چون امر گذشته در آن هم شده گیر

الهی دمام کاشانه باطن ترا ستودار و دوام توجه الی الله اندر گریبان مدر که تو سر بر آرد آئینه دل را از رنگ حب دنیا
 پاک و صاف نماید هیچ مقصود را از امور کونی سدر راه مغر و همیشه نگرانی بی کیفیت بطرف ذات حق داشته امیدوار قبول او
 بوده در حالت تحیر مستغرق شود و بر آه شس در یافت چونی و چگونگی آن مرتبه بیچون مر که مراتب دراک رنگهای چنین و
 چنان سر سر کرد و درت باریست و مانند آئینه صفای حیرت باب دیدار است حیرت زده مشاهده ربانی باید گردید و هر سو

همان تکلیف فایز تو را تو هم بجز الله باید دید آل تندی معرفت حیرت است چنانچه فی نفسی ناشی از کمال غیرت است فاقم ریاضی

خواهی که شوی دوچار با جلوه یار | دل صاف کن و بر نظر هیچ مدار | رو پیشه خود ساز و خیر لری درود

چون آینه حیرت است باب دیدار | تو ز نخل امتیاز در گاشانه وجود انسانی | عجب بزم بسوزد و گداز می است که خواه

مشعل افروزی تن پروری دران نموده آید خواه دلسوزی شمع جان نور باطنی افزاید در هر صورت باید سوخت نباید نیست

در سراسره خاطر هیچ طوری توان فراخت اثر آسایش درین دارالمن کجا و فراغت از دست خویش درین دام گاه کرا

خواهی چراغ ترو در ساش افروز و خواهی از داغ فکر معاد بسوزد بهر حال تا که در دنیا ستاده سزا قدم چون شمع بگذرد و برپای

که قدم نهادی یکی بسوزد بسیار **مطلع** | تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز | بهر چه طبع تو سازد و بان بسازد بسوز

تو ز آینه از زمانه نیرنگی دم و خیال است و موجود در خارج همین یک آن سیال است اگر صد سال در پی گردانی لیل و دنار

نمانی همان چون صبح خیز از عرصه نغمی میبوده باشی و اگر در دم و خیال جاوده مدت مرید طول حیات بیامی همان مثل حساب جز

نیرنگی می مشاهده نموده باشی پس برین فرصت قلیل خواه جانم کیمبائی در دنیا برو خواه گریبان تحمل برود همان با سبب

لایستخرون ساعة ولا تشقون بر روی هر کس خواهد کشود و یکایک جلوه آفتاب یا آفتاب بر او صریح خواهد نمود و آفتاب

انما الیزجون **میت الغزل** | قبا ایستی تو جز دمی نمنه پاید | بسان صبح بر جیب خویش خواه بدوز

تو ز اگر شاگرد شوی و گراستاد بهر صورت قدم براه تربیت خود باید نهاد چه اگر نیندانی بر خیز و پیش عالی برای علم برو و اگر

سیدنی بنشین و تعلیم دیگران مشغول شو که از علم تری در علم حاصل می آید و از تعلیم حضور مقدمات معلومه رومی نماید انقدر کمالا و

شغلا او مستغلا او محبا و لا کن انما میره فتمتک بهر حال اعتل و تکامل در هیچ وقت نباید نمود و یک آن از طرف ترکیه و تصنیف

خود خافل نباید بود که فرصت از دست میرود و بار بار دولت زندگی میری شود و تا در گوزری خود را از رسیدگان مشار

و در بند عرشدی سر رشته مستر شدی از کف گذار **میت الغزل** | بهر طریق در تربیت کتبا بر خویش

اگر بر پیشانی تو پیر شود آموز | تو ز تاسف و ندامت بر اوقات گذشته که پامان غفلت و بطالت گشته کمال

اگر کرده شود گنجایش دارد و فائده بطوری آرد و الا با زاین وقت هم کجا فائده از انفسوس کرا و اگر کمیت بر ادای مامورات

و اجتناب از منیبات برای آینده اگر اکنون بسته گردد نفع میکند هر قدر که فرصت میر آید و طمانی مافات نماید و اگر نه این قابو

نیز از دست می رود و یکایک موت دو چاری شود **میت الغزل** | بهر از غم می خواه فکر مشردا کن

بهر چه دل کند اقبال رو کن امروز | تو ز اگر نمان حسنت و خیرات و چنین تو عرض تو سر کشیده و شجره طیبه اعمال اقول

نیک نبالیده و گل تنگفته دلی تو جلالی الله ندمیده و بهار حرف جلوه گز گردیده و بهمان خس و خاشاک بیوده کاری و هرزه

گسارای هر طرف انقاد است و فرصت زندگی هم بسبب رسیدن موسم پیری جواب صامت داده است بر خیزد و ادانه اشک
بریزد که همین گداز قلب تو باران بخشش آبی را بجوش آورد و بر رحمت او بر سر حال تو بازو و زمین بد کرداری تو همه آب جز
شود و گلکاری غفاری حق هر سو بار گلشن ظهور بود و از یکدانه اشک نداشت خرمسای برکات انبار نمائی و بی شبهه انشا الله

الناصر و جنب آئی و هر انفعول رحیم **مقطع** اگر کما شسته تخم نیکی ای درد پایش دانه اشک و خرمسای اندوز

لو تو چندان نقش مطالعه فخر خاطر باید نشانید که پرده تو هم موجودیت خویش از پیش نظر باطن بر خیزد و آنقدر زستی
موسوم خود را در چشم دل بی اعتبار باید گردانید که نقد وجود تو بر خاک نیستی پیش از موت بریزد و امر تو ابل ان تموتوا
بجا آورده شود و حالت کل شی باک الا وجهه هر وقت بر طلب طاری بود و کل فتوا الموت ان کتم صا و قین دیده بصیرت
آراید و صدید البصری تو از خود بینی بچشم گریز ناید و در حین حیات با کل فانی فی الله شوی تا بعد مات بخوبی در میدان بقا بماند

دوی و اندرینچی و نیست و هو حی لا یموت بیده الیه و هو علی کل شی قدیر **رباعی** ای درد ز پیش نظر خود بر خیز

رو نقد وجود خویش بر خاک بریز اگر دید فنا نور گاه است ترا چون نقش قدم چشم از خود بگریز

تو اگر چشم حق بین از مزه و اگردن باب رازی بردل کشوده و دل عبرت آگین از غور نمودن نگاه امتیازی در چشم
عطا فرموده مدام عجز و تصور علم ناقص خود ادراک نما و لب به رزه گوئی ادعای حقیقت شناسی کنش ازیرا که شاهد مطلب قضا
که آنرا تو خیال خویش خلعت حقیقت پوشانیده در واقع از مسند عزت نفیستش فرد آورده بر خاک مجاز نشانیده الهام
در تبالات باب هرگز در میدان معرفت ذات بحت مرکب روان و هر دم همین کلمه الحق را وظیفه خود گردان که ما عرفناک

حق ما عرفناک و ما عرفناک حق عباده اک و الله الهادی الی سبیل الرشاد **رباعی** اگر بر تو کشوده است دروازه راز

در باب تصور علم با عجز بسیار آنرا که تو از قسم حقیقت دانی آنهم بحقیقت ست از جنس مجاز

لو که جلوه پردازی محبوب طناز بیده دل پرگداز مشاهده توان نمود و عشوه سازی معشوق دلنواز از چشم باطن بر پا
نیاز معاینه باید فرمود سخت جانی آهن دلان که ورت پیشه لیاقت دو چار شدن تجلیات نام معشوقانه در خود ندارد
و تیره باطنی خبیث نفسان بد اندیشه صلاحیت دیدن لطف معاملات جانانه در خویش پیدا نیارود که این نزد بنا که لان

صاحب طبع می بازند و برای بند کردن پیری حصا از شیشه می سازند **رباعی** خواهی که تماشا کنی آن جلوه تاز

از آتش عشق او سراپا بگردان آهمن دلیت بکار ناید این جا آئینه برای پیری از شیشه ساز

تو را می فی نفس بی همت با اینهمه کم فرصتی زمانه حیات حرص دنیا در دل داری و مال کار که مر و نست آنرا در نظر
نی آری و بر سر خوان بودلت اغنیایا بجا مانده گس از حیاتی قشیمی و گسرتی مانعت حاجبان و در بانا از اصلا بخاطر

نیارده گوشه تمناعت نمی گزینی درگاه عبرت بر ناپیزی و کم صحتی خود نمی اندازی و اوقات عمر گرامی در جست و جوی تخیل
 و نیا صرف می سازی و حال آنکه کامیابی اینجا بی چه مقدار است و خسته طالعی و بیدار بختی و بیونی در کدام شمار است فکر بخت آخر دنیا
 و در دام لذات نفس طبعیت میا که این معامله نهایت بی اعتبار است و آن کارخانه دائم بر قرار است قابل ربا ع

ای آنکه شده حرص نصیب تو و بس	هر چه نشینی بسرخوان هوس	در طالع تو نیست بجز ناپیوستی
------------------------------	-------------------------	------------------------------

چه خسته چه بیدار بود بخت گس	لور زمانیکه با دغ و ز خودی در میدان علم انسانی بستندی و زد خیال جاه و تخر
-----------------------------	---

هوسهای گوناگون در داغ پندار آدمی بیچید و وقتیکه غبار هستی این آدم خالی مانند گرد باد دفتر سرکشی و امیگر دانند گرد
 نفس خود را چون دم صبح بر آسمان میرساند و حال آنکه آن سرکشیدن غبار و هم سر اسر که ورت پریشان خاطر می بارد
 و این دمزدن غلطی فم همگی مصیبت نفس شماری دارد و حق تعالی حقیقه الامر نماید و مجبور و شود و خویش مشرف فرماید و پرده
 از روی عجز بندگی کشاید و فزای همه ماسوی المدجبا نچه بایز نظر آید تا غلط کاری تو هم بشری گمراه سازد و در بلاکت خود سری
 و انانیت نیندازد و تابع شرع مصطفوی و طایق محمدی دارد و خاتمه بخشیر آرد و بکنه کرمه ربا ع

از باد غرور در داغ هوس	بچید خیال جاه صد گونه هوس	آرے بفلک بر و غبار خود را
------------------------	---------------------------	---------------------------

بر خاستت چون صبح هر کجا گرد نفس	لور راهی که من از خود رفتم چون سایه می پیایم کم کرده سرخا طریق خبر داری
---------------------------------	---

است که سبک و بیایم چشم نقش قدمی بروی زمین و انساخته و ناله که من جل طپیده مانند جرس می نمایم با وجود دوری در
 خود شنوی یا و سنج بیکاری است که هر زه خورد شمایم بعلماج گوش که من نیر و اخته چه سازم و چه کنم و چسان تا بخوش بکم
 که هر سالک درین میدان در مانده نارسائی است و همان معامله العجز عن الادرک ادرک تسلی نهای رسد کان اینجا مطلع

کم کرده درین راه سرخا خبر خویش	نالم چو جرس اینمه در گوش که خویش	لور ای مهر سپرد و جو حقیقی وای لالالور
--------------------------------	----------------------------------	--

شهو حقیقی اگر پای شخوم عالی مقام نور پر سر در تابش نفس من و جوت در میان نبوده از کجا چون سایه حقائق مظلمه معدوم
 بفیضان وجود ظلی مظلمه درازی کشیده هست نما گردیده سر خود را فرس راه موجودیت موهومه ما واجب بالغیران

این ای خوب بطن میت العزل	اگر پای خرامیدن نورت بلیمان نیست	چون سایه چرا فرس راه است سر خویش
--------------------------	----------------------------------	----------------------------------

لور جلوه نمائی آینه دل نور امتیاز وحدت را در کثرت می اندازد و شخص عکس را با هم دو چای سازد و عکس موهوم را
 مشهودی گرداند و شخص موجود را موهوم می نماید و عجب هنگامه دوی بر پایی نماید و طرفه معرکه بحر و صول می آراید که
 حقیقت بینان نازک مزاج از تماشا کردن این نیز نگهیا خیر از باب حیرت بر روی خود نمی کشایند و در محبت حینیت
 و غیرت هیچ نمیفرمایند که این هر دو امر ناشی از خود نیستی است و در مقام وحدت ذاتیه عین و غیره کجا ستانیمه ترا بیا

مطلق برین روی خویش است و هر کس را پیش از آنکه در پیش است بیت الغزل | چون مگر آینه دل جلوه دوی کرد

ای کاش نمی آدم اندر نظر خویش | تو را ای طلمی بود هستی موهوم وای بصورت موجودی بحقیقت معدوم اگر گوهر

ذاتی ماهیت خویش فواصی ایمان و عرفان واقعی بدست تمسیر آری و دیدنهای هستی ناپایداری اعتبار که ننگ نیست
است بی اختیار نصب العین داری تعین دارم که بقضای تام رسیده چنان زوال عین و اثر حاصل نمائی و عقده شکل و گره سخت
گر تو هم تعین باطل کنائی که رفته رفته چون زال غالی محض شده در نظر حدیقه البصر خویش اصلاح نیائی و جز وجود حقیقی موجود

بحق و شهود حقیقی مشهود مطلق مشاهده نغمائی بیت الغزل | دانم که چنان گم کنی آخر که نیایی

چون زال به دست تو گرد آمد گر خویش | تو را ای مغرور هستی موهوم دنیوی هر چند که از دست تو دروازه این دارالعمل

بر روی تو باز است اما حال هیچ حکمتی از آنجا نمود و اگر چه از دوی آوازه کچ هم از هر طرف تقاره نواز است
لیکن تا این وقت گاهی چنانچه باید باب تمیز بر خود بخشد و هر دو میکه برمی آری قدی است که همان می گزاری آی
شمخ مصل ماومن وای گرم رود راه سفر وطن اشک چشم روشندی و اساز و از آتش محبت حق همه تن بگذارد که هنوز در این
دولت امید انابت باطل از دست فرصت رهانگر دیده و صبح نفس شماری هنگام موت از افق سهرجات نرسیده
و الاغتریب شب زندگی با تو میرسد و روزیکه در پیش است یکایک روشن میشود و با الله التوفیق بیت الغزل

چون زندگی ای کرده تلف است صحت | غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش | تو را آینه طبعان صاف دل ز طوفان

خود بهر بود و نیک همان باب صفای کشانید و با همه کس بخشاده پیشانی پیش می آیند و هر کس بصورت خویش ایشانرا
شاهده می نماید و این حیرت زدگان صاف باطن را چون خود تصور می نماید و از آنجا که این ساده لوحان از آنجا کس
روی صاف و لبها نمی تابند زشت رویان به اخلاقی خوبی حسن خلق اینها در نمی یابند که ظاهر بر میان کور دل آنچه در
لوح خاطر این روشنی منقش می انگارند این پاک نهادان در صفحه سینه خویش آنرا ظلم زده محویت میدارند و منظور
نظری از عیب و هنر این مقدسان همان مشاهده حال شاهد اطلاق هر آن است و این صور موهوم معقبات

مشهوده مدام بر طاق نسیان است هر چه در پیش آید و مسر چه روز نماند بیت الغزل

ما صاف دلان روز به و نیک نتابیم | بر سر کس آینه زلفت است در خویش | تو را از خویش رفتن را اول بخود آمدن

ضرورت و تمنای بخودی از زیر نگینهای شعور است اگر تو در علم خویش هیچ نمی بودی این همه آرزوی بل بودی نمی آید
و اگر مطلق نظر و هم بسوی موجودیت بی ثبات خود نمی اتراختی اینقدر رباب گنجین از خویش بروی دل و انی ساختی پس
خود را دیدی که پای خودی از میان کشیدی و ادعای غانی الله هم خالی از شائبه بقای خود نمی باشد و صاحب کیفیت

فای نام خود را در خیال خویش بیخ نمی تراشد نیست آنچه نیست و هست آنچه هست و ادراک بشری را در این **مقطع**
 از خود که چنین گشته ای درد گر زان | در چشم تو آمد مگر اینجا مشر ز خویش ^{۱۹۴} | لوله هر تیز بوشی که در میدان علم و

انتیاز پاناده البته بقدر حال خود با بسخ دور روی فم و ادراک کشاده و با چار رفار عاقبت اندیشی اختیار
 نموده و راه تردد حسن معاش و معاد پیوده و هر سر فروشی که در معرکه جوانمردی علم سرداری افزاخته بالضر و بملوفتی
 استعدا خویش بیار کشی پرداخت و اصلاح توابع و لواحق پرداخته غنمکه اینجا پابرای رفارست و سر بر کشیدن بار
 و بے سرو پا گذران کردن انسانیت اقتضای نماید و فرصت زندگی از دست میرود و وقت مرگ بر سر می آید فاذا
 فرغت فانصب و الی ربک فارغب **مطلع** | باگر شدی بیخ رفارکش | وگر سر بر آورده بارکش

^{۱۹۵} لور حقیقت این است که لطف مرغوبات دنیوی در صورت غفلت میسری آید و با گاهی بطرف این موهومات متوجه
 گشتن حلاوت آنرا تخ نمی نماید و آگاهی مکرهات این جانی را سهل می نماید و ممرات آنرا شیرین می گرداند تپس اگر صبر بر
 بلا و رضا بقضا و اجتناب از فحشاء و ادا ای و امر بخیر و صفا می خواهی اهتمام تمام در استحکام آگاهی نماید و دوام
 آن حاصل فرود اگر پستش حرص دهبود و سر انجام امور دنیا و کثرت ملاقات اغنیاء و صحبت داری با اینها می جوی
 دروازه غفلت کامله بروی خود کشا و اصلا ملاحظه مردن و زحمت بگور بردن نما و محض حیوان مطلق شود و هر سو که دست
 و دم بداند و که بنگم من یزید الزینا و بنگم من یزید الاخرة **بیت الغزل** | اگر لطف این نشأ منظور هست

کش با ده و نیست بسیار کش | لوله هر چند که اینقدر در راه طلبش جرس نالیدی و بطور خود در بیابان شوق
 ناله کشیدی لیکن هیچگاه از آن طرف صدائی نشنیدی و روی منزل مقصود ندیدی پس اکنون در کوهسار استقامت بر
 اعتقاد در آن ناله رسائی ندارد راه شنیدن صدای غیب بز خود کشا تا اینهمه ناله کشی تو برباد زود و آوازی از آن سو
 هم شنیده شود که هر چه هست استواری ایمان و اعتقاد دست و حق تعالی دروازه وصول خود همین طر کشا دست

انا عند ظن عبیدی فی طیظن فی ناشأ **بیت الغزل** | صدائی از آن سویا بدی گوش | کشی ناله که بکسار کش
^{۱۹۶} لور حقیقت آشنا گردیده که این صورت شناسان ظاهری را ناشأ حقیقی پنداشته و بکنه وحدت نرسیده که این خلاف
 کنندگان مجازی را اغیار حقیقی انگاشته یار کو و اختیار کجا همان یک رفیق اعلی همه جا همراه است و در دنیا و عقبی همان عباد
 و نصرت او در کار همه گاه است سر رشته توجه الی الله در باطن خوب مضبوط بایدست و از گرفتاری و ام آشنائی و

آشنائی هر خویش و بیگانا بایدست **بیت الغزل** | کجا آشنا و که نا آشنا | اناره زهر یار و اغیار کش
^{۱۹۷} لور اگر چه دل انسانی عجب کیفیات متنوعه دارد و انسان بچاره را در دام گرفتاریهای گوناگون می آرد اما با زحمت

و کاشان آن دل را نیز همین خانه خواب است و آن برقع پوشش پرده غیب پیش این آینه با صفا بهیچ است اگر این منظر آینه داری جمال با کمالش نمودی هیچ وجه پرده از وجه الله بکس نشود پس محض برای دلدار هیچ صحبت این پر از از نور خند

یا کشید که جلوه روی محبوب بی تو سلطان مرآت نتوان دید **لا یسعی ارضی ولا سما فی کلین سعی قلب عبدی المؤمن** **مقطع**
برود در یک چند ایجا دگر **بلائی ل از بهر دلدار کش** **تور سجان الله همین کشش یک دو نفس است که**

سرمایه حیات بی ثبات هر کس است و باین کم فرصتی دم زیت مغفیس چه قدر با کار و بار اعتبار خویش افزودن گردانید
و چون دم صبح بیک نفس غبار افترا خود بر آسمان حسابان گمان سائید **مطلع** **افزودم اینقدر بر می اعتبار خویش**

بر آسمان جو صبح رسانم غبار خویش **تور چونکه در خودی و خدائی عباد و خلافت است مسلک پندار خودی و هیچ**

خود پرستی مسلک با بخار تو هم هستی راه بر فساد و ناصاف است در طریق حق طلبی و خداری هشیاری انانیت و عیاری
نفسانیت هیچ کار نمی آید درین سلوک سیر من اللالی اللد عن اللد باللدی فی اللد بشیوائی و در بهمانی دل بخود بجهت آنگاه
صرف جذب من جذبات اللدی نماید و همین بیوشی جذب دلی و دیوانگی در عشق و محبت هوش و فرزنگی است داین

فراموشی بخودی و مستانگی فی الحقیقت جوش اتحاد و یگانگی **سیت العزل** **از راه بخودی دل من تا خدا رسید**

دیوانه هوشیار بر آمد بکار خویش **تور آنسوس که ما کوردلان بی بصردین باغ بطور از جلوه دیدار بر انوار**

و فی اعینکم افلا تبصرون خبر نداریم و حیث که ما غافلان بخیبر درین بارگاه حضور تجلیاب ان فی ذلک لآیات افلا
تقولون در نظری آریم که درین گل و گلزار جوش بهار جلوه گر گیت و ازین همه برگ و بار اثر و آثار منظر حسیست
چشم و گوشتی که داریم از دیده شنید حقیقت کوه و کمر است و فم و هوشی که بجاری آریم در اصل از فهمید حق معرفت بجز است

در سر دیده نظر بازی همان بصیر حقیقی است در هر فهمیده سحر پردازی همان **خبیر تحقیق سیت العزل**

از جلوه خودیم درین باغ بے خبر **از گن بچشم خویش نه بیند بهار خویش** **تور عثمان اختیار ایجا بدست بچکس**

نداده اند راه بی اختیاری و ناچاری بر هر واحد کشاده اند آبی پرده مغرور دای ناغم بی شعور تو که فی الحقیقت
معدوم مجبوری و در صل حلققت موهوم معذوری خود را تو هم نمودی بود خویش شریک وجود و کمالات وجود تصویب کن
ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن لا حول و لا قوة الا بالله و ما تشاؤون الا ان یشاء الله **سیت العزل**

بی اختیار نیست درین بحر موجزن **در دست بچکس نه بود اختیار خویش** **تور ما خانه بروشان خاکسار و در شان**

سبکبار گیم تیره نیمی و آدم سیر و زخمی بر سر و دوش محنت کوشش تحمل دبر و باری برداشته ایم و اصلاح با کار و بار خود
متعلق بذمه که ام یار و اغیار نگذاشته ایم فقیران آزاد و ارسته مزاج و دیگران ناشاد و ما را بی احتیاج هر چند

سراپا محزون نیاز و بنده اند لیکن بچکا بار خویش کسی نگذره اند بیت الغزل | بردوش خود کلیم بکباری خود دست

چون سایه بر کسی ننگندیم بار خویش | لَوْرُ حُجْرٍ لِبَشْرٍ مَعْرِفَتِ ذَاتِ وَصْفَاتِ أَلَمِي وَذَوْقِ دِرْيَانَتِ تَجَلِيَاتِ غَيْرِ

تنهایی شتایم بموجب بمن عَرَفْتُ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفْتُ رَبَّهُ أَيْمَةُ دَلِّ بِحَقِيقَتِ وَاصِلِ الْأَصْلِ خُودِ وَدِجَارِ مَقَابِلِ يَأْتِمِرُ وَ
هر سو که روا آیم همان آئینه داری الْمُؤْمِنُ مَرَّاةُ الْمُؤْمِنِ دیدار نمای خویش است و هر طرف که نظر گماریم همان رو بکار
فایما تو لَوْرُ حُجْرٍ وَجِبْرُ اللَّهِ در پیش است لوح ساده بحیرت افتاده دل انسانی آئینه بجال با کمال وجه رحمانی است و
جله تجلیات کمالات رحمانی منطبع درین مرآت پر آیات انسانی است إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفُضْلِ وَالْإِيمَانَ عَلَى صُورَةِ

الرَّحْمَنِ فَيَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ بَلِّغْ جِرَاءَ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانَ | چون در سرخ جلوه گاه او شتایم

مارا نمود آئینه دل دو چار خویش | لَوْرُ سِتْرِ حُجْرٍ مَحِيطِ عَظْمِ وَجُودِ مَطْلُوقِ وَمُسْتَهْلِكِ نَجْوَدِ كَمِ شَمْسِ حُجْرٍ كَيْ غَرَقِ دَرِ

بحر توحید میشود و چون گرداب خالی محض گشته بخود فرو میرود و سر اسرار علی الدوام بحسبیت تمام ظاهر و باطن خود فرام

آورده در کنار بقیرار خویش میکشند و همیشه بلا تردد و اندیشه لذت نثر بدم وصل تام می چشند مقطع

از بسکه در غرق بدریای وحدتم | خُودِ دَلِّ هَمِيشَةِ كَيْ شَمِ اَنْدَرِ كُنَارِ خُوَيْشِ | لَوْرُ كَمِ حَرْبِ كَمِ مِشِ اَزِیْنِ بَهْمِیْنِ مَرْمَانِ

بسیار کم نظری آمدند که سلسله جناب سخن گردند و چیزی بگویند چیزی بشنوند و دل بی اختیار میخواست که آنچه از
معارف تازه بر قلب وارد شود پیش این نکته رسان سخن فهم بیان باید ساخت و بهم کلامی باید پرداخت که تشبیه
انسانیت و نشان آدمیت و کلام مربوط عجب لذت دارد و دل را با تشریح می آرد و طلعت فخره علیه الیایان همین
خلیفه الله پو شانیده اند و بنیابت و علم آدم الْأَسْمَاءُ كُلُّهَا اَمِنْ مَسْتِ خَاكِ رَا سَجُودِ مَلَاكِ پاكِ كَرْدِ اَنْسِيْدَه اَنْدَا مَا حَالَا
در واژه این معاملات با کل بالندار رسیده و زمانه خالی محض از آدمان معنی رس گردیده بعضی از جهلا هرزه گو
مطلب توحیدی که بیان می نمایند عین الحاد است و گرویی از آواره و ضعان چگونگی گفتگوی نرسبت طعی که میفرمایند نشأ
فسادست چندی از خام طبعان بظا هر با هم می جوشند و از میبوده گویند یا بیکدیگر میخروشند عقل و فهم کجا بسین و هوش کرا
حق تعالی از شر و چنین صحبتها محفوظ دارد و تا مقدور بشیر سکوت میر آرد و اتباع اذَا خَاطَبْتُمْ نَا كِبَا هَلْ كُنْتُمْ قَا لُوْا سَلَامًا
نصیب فرماید و اقتدای اذَا تَرَوْا بِاللَّغْوِ قُرْا كِرًا مَاعْطَا نَا مِیْرَ وَخَا تَمَهْ بِالْخَيْرِ شُود و سر رشته جمعیت باطنی از دست نرود

بِعَوْنِ اللَّهِ وَنُصْرَتِهِ | كَو عَقْلِ كَمِ كَانَمِ وَ كَرِ اَبْسِنِشِ وَ هَوْشِ | كُورَانِ وَ كُرَانِ نَهْمِ نَا مِیْنِ خَرْدِشِ

چون شمع درین بزم عبت میسوزی | اَمِ رُوشِنِ طَبِیْعِ تُو مِ شُودِ خَا مَوْشِ | لَوْرُ كَمِ چُونَكَمِ هَرِ حَرْبِ مِ تَحِیْرِ بِالذَّلَاتِ سَتِ

پس فکر مکان برای خود کردن از زیادات است که در تردد خانه ساختن بر مصروف شدن دال بر تصور فهم است

و او حای زمین از خویش نمون ناشی از دلالت و هم است با قضیه زمین بر سر زمین باید نهاد و سر رشته یاد مروت را از دست نماند و پیش ازین بسیار کسان برین زمین بگیند و آخر کار خود هم با خاک برابر گردیدند و آدام که ترا درین عالم خواهند داشت هیچگاه بی مکان نخواهند گذاشت که مکان منجمله سه ضروری است و امر ضروری خود بخود میسر میشود و آن غیر ضروریست که حاصل نمی بود و حرص تو آنرا ضروری در زمین می تراشد و در واقع ضروری نمی باشد گوشتی که خواست باید گزید مانند کمان خانه خود را جدا از خویش نباید دید و بیدان حرص و هوا نباید دید و در حلقه تارکان دنیا چله مردانه باید کشید و هم در و دیوار زیاده از حد نباید خورد که این سنگ و خشت را با یکس بر سر دوش ببرد **بایع**

ای آنکه ز فکر بود و باشی دل ریش	از هر مکان چنانائی پس و پیش	اندیشه عیب مکن که این جا باشد
---------------------------------	-----------------------------	-------------------------------

مانند کمان حنانه هر کس با خویش	لور در سینه دریا نشان باد و ذوق و شوق اگر چه محیط واری از نشاء جذب و	
--------------------------------	--	--

کیفیت مستی باطن جوش زندان پای استقامت چنین اکابر با عظمت از مقام کمین بیرون زفته قصد از خود رویهای مستانه چون دیگر آنها نکنند که سزاوار مرتبه بزرگی از جای قرار خود ز رفتن بود و با هزار جوش و خروش هر موج زنجیر با بی از خود روی شود که کار بزرگان صاحب حوصله این است و آن حرکات بی تکلیف شمار صاحب حالت تلویح است قائم

گما ائرت و الله القوی المؤمن بایع	صد جوش زندان اگر چه صهبای محیط	لیکن نرود ز جای خود و بای محیط
--	--------------------------------	--------------------------------

شایان بزرگی استقامت باشد	آب استاده است دریای محیط	لور خفا نفس لذت طبع عجب دشمن
--------------------------	--------------------------	------------------------------

دوست نما برای انسان بچاره اندک بسیار خواب می سازند و نفس و شیطان بسبب همین لذات و حظوظ آدمی را در دام بلاهای گوناگون می اندازند و تا که حافظ حقیقی حفاظت نماید و ناصر حقیقی نصرت نغزاید محفوظ ماندن ازین بلا محال است و منصور شدن برین اعدا چه مجال است حق تعالی بر صراحت تقیم شریعت مصطفویه و طریقۀ محمدیه قائم دارد و بر زلات و خطایای ما عاصیان مقرر نظر نگمارد و آینه توفیق نیک عطا کند و زیاده در تباهی نیکنند ز بنا لا شریع فلو بنا بعد از بدینا و هست لئامن

که رنگ خسته آنکانت لور آب بایع	نفس و شیطان برام لذات و حظوظ	دارند نمان طرفه عدوت محوظ
---------------------------------------	------------------------------	---------------------------

یا حافظ و ناصر تو درین جاداری	منصور بر اعدا و ز عاصیان محفوظ	لور ذات حق تعالی را با یکس از
-------------------------------	--------------------------------	-------------------------------

موجودات ضد و خلاف نیست و الا آن ممکن بود یعنی آمد هر چه هست زله خوار خوان نعمت حقیقت اوست زین خلقت هذاباطلا و وجود مطلق را با احدی از مقدرات موجوده تضاد و تخالف نه و الا آن موجود بطور نسبی رسید هر بلند و پست نیست در حال وسعت اطلاقیه اوست فایما لور لور انتم و وجه الله لوقلونی حقیقت جامعه انسانی است که هر انسان را در عذابهای تنوعه کونین مبتلای سازد و بر نفسی قوت امتیاز نیز هر آدمی او را درین بلای اندازد و ما نطلبکم الله و لکن کانا انفسکم نطلبون و بارگاه

لطف عظیم ادغم نواله عبادت هر ما بقبول است و محبت هر عاصی معفو و اندر وقت با عبادت با سعادت	
من را نبود هیچ کس ضد و خلاف	بر ذاتی تست با تو سرگرم مصافح
طاعت مقبول هست و تقصیر معاف	تو حضرت انسان که مرغ نشینی چار بالش عناصر نصیب او گردیده و چار
طرح مخالف در کف حمایت شخص جامعش با هم آرمیده چار و ناچار موجودات همه عالم فیض وجودی از همین قطب	
در اخذ می نماید و چار طرف هدایت همین قطب ارشاد ظهور می نماید تیرگی فصول را بعبطوبه پرداز می بود قلمی طبیعت گینز	
اوست و صیغ و تشاد و بیج و خریف چار چین گلشن با تریمن او غرضک این عالم صغیر باعث قیام تمام جهان است	
و هر چه هست همین انسانست بسامعی	ای یافته جسمت ز عناصر تالیف
شد بوقلمونیت فصول عالم	ای صیغ و تشاد و نه بیج و نه خریف
نغمای دلی بدست نیاری جز تکی دستی حاصل روزگار تو نیست و اگر در نجف بکف آری و تخم نجت شاه نجف در دل	
نکاری غیر از مالیدن کف انوس و دستیار تو نه چیزی که همین بدنیای فانی بکاری آید در آخرت نفع نمی کند بلکه ضرر	
می نماید مانند سراب موج زنی در یای و هم است که اصلی ندارد و مثل حباب نکلظنی تصور نفیست که چنین امور سبک	
در چشم اعتباری آرد و تباد کار و بار دنیا همه هیچ در هیچ است و خوشمانی ظاهری آن سراسر هیچ در هیچ است با دلی حقیقی	
فضل نماید و باب هدایت بر دل کنایه مینماید و کرمه را با سعادت	گر در عدن بود و گر در نجف
آخری بدست تو نماند چه شرف	بجز هیچ نباشد ای که داری اینجا
تو که عاشق گداخته جان از بد و فطرت مانند چشم چینی که کشوده همان بروی لمانکی و انموده و عارف از خود گردیزان	
مثل باران بهر جا که قدم فرسوده سراپا گریان بوده آغشی این رو شضمیر مال اندیش از ابتدا کار و بار اینهارا دیده همچون	
سحر از و فیکه خلعت هستی پوشیده همانم گریبان پنداران در دیده و من گان بی پروا آغشی قوی الاخره آغشی را با سعادت	
چشم که چشمم است ز اول نمانک	بار و همه اشک مثل باران بر خاک
چون صبح ز ابتدا گریان شده چاک	تو اگر خاطر حق ناظر تو پرده کنای لطافت آهنگی توجه الی الله است در همه
مقامات موجودات علوی و سفلیه همان نغمه سرائی امر کن گوش هوش کنش و در جمله طورات مراتب آئینه و کونیه همان	
نقش آرائی نه قلم وجود واحد مشاهده نماید و دیگر که نیرنگی نوای قدرت او با آن همه بزرگی تزیین چه قدر نقوش پرداز می	
عالم تشبیه دارد و هر زمان مساله کل یوم هوئی شأن چه شعبه های تجلیات گوناگون با طهارتی آرد آنجی که از ناسه	
گویی همایان صدای دنی تو شکم آنگاه بصر و ن بر می آید و چار طرف همان نشید هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن	

برده از روی کاری کشاید من سبحانہ بفضل خویش چشم بناید گوش شنوا حفا فرماید و در پیرایه نیز همان راه خود بناید و بمن
 بیت **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَهُوَ الشَّيْخُ الْبَصِيرُ رَبِّي أَعْلَمُ** اگر خاطر تو هست لطافت نگه **بِاِغْتِزَابِ** بگر صبر آتش نهان بزرگ
 بر صفحه روزگار نامد بنظر **بِاِغْتِزَابِ** مانند نقوش نغمه نشی بزرگ **اَوَّلُ تَرْجَمَةٍ** در روش طلسمی دنیا اعتباری ندارد و سخته
 ایام رام و قائم مزاج بخاطر نیارد هرگز از ظلمت پریشان حالی دل رانگ منما و از بار سختی روزگار بزرگ میا که
 احوال اینجا بیک رنگ قائم نمی ماند و قادر مختار سخت را نرم و کدر را صاف هم می گرداند از این مطلق در هیچ حال از رب بریم
 بناید و شخص با ایمان در دنیا و عقبی از رحمت حق خود را میبوسد نمی نماید **لَا يَأْتِيَنَّ مِنْ رُوحِ اللَّهِ الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ** سماعی
 ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ **اَرِخْتِي** ایام مشویا بس آهنگ **اَهْرَجْتِ** و کدر نازک و صافه کرد
 آینه ز آهن است و مینا از سنگ **اَوَّلُ تَرْجَمَةٍ** لور ای آنکه تو هم انانیت وجود اضافی خلل در داغ پندار خودی توانداخته
 و خاطر ترا گرفتار دام چندین عقد باشی کل تقیدات اعتباریه ساخته پس ای غافل از طلسم بندی هستی بی بود تا مقدر خود را
 در زمین هیچ مترشاش حتی العوج در دست خویش در میان مباش و کیفیت فانی الله حاصل ساز و این بار وجود کنده
 از سر علم میندازد و پریشان از فکر معاش مشود و براه تردد سعادت و نحوست ایام مرو که این اضغاث اطلام موجودیت
 دینوی که در خیال خودی بینی تعبیر بقائی درین عالم نزارد و چون خاب نخل تمت نام هستی بگفتن بر زبان نامی آرد آن
 رویای صادق بقای اخروی است که مدام خواهی دید و منور تمام بنور بقا بالشر در اینجا خواهی گردید حق تعالی فضل فرماید
 و خواب آن عالم نیک بنظر آید **اَعْلَى** ای در تو انانیت خود کرده خلل **زَانِ** عقده خاطر نمی گردد و حل
 خوابه که تو در خیال دیدی آن را **اَعْلَى** تعبیر طلب نیست چو خاب مجس **اَوَّلُ تَرْجَمَةٍ** چون معامله هو الاول تخم افشان
 مزرعه کائنات است در مرتبه هو الآخر بار آور تجربه موجودات است و چشمه هو الباطن آبیاری نشود نمای اشجار ملکات
 می نماید و جلوه هو الظاهر بار گلهای کوناتی می افزاید پس من ممکن که یک گل بزم رده این گلستانم و برین چاک هستی
 از گریبان تا به امامت در آمد و رفت خویش بی اختیارم و بهر صورت پیش تقدیر الهی ناچارم و قتیکه بخود می آیم او مشعل
 افروزی ظهور طاقت و وجود قوت می نماید و زمانی که از خود میروم او باب ذهول افاقت و عدم قدرت می کشاید
وَمِنْهُ الْمُنْتَبَهُ أَوَّلُ الْيَوْمِ الْمَلَأَ وَبَابُ كَرَالَا أَوَّلُ الْأَلْبَابِ مَطْلُوحٌ نه از خود گریزم نسوخی دایم **اَزْوَادِم** سوی او میگرایم
اَوَّلُ تَرْجَمَةٍ که شل عنقا نام گشتگان با دیده عدم در جهان بر آورده ایم آشیان بندگوشه بی نشانی است و خوامی که مانند
 سراب ما از خود در هنگام تبووج وهم در میدان ظهور کرده ایم قدم فرسای مرتبه لامکانی است پس سرخ جوی من گم کرد
 در عالم بی نشان باید نمود و تبس من از خود بریده در لامکان باید فرمود **بِسْمِ الْعَزَلِ** چو عنقا سراغم بود بی نشان

آنراست بلامکان نشینایم | ^{۱۲۱۰} لوله استی دینوی برای وجود اخروی از قبیل معذات است و بدن خصری زردبان از نهر عروج

عالم بالا و تنگی درجات است راستی این است که قامت هر انسان مانند شمع عصائی است که در راه از خود روی بدست او داده اند و عضو زبان مثل شعله راهنائی است که باب روشن بیانی بسبب آن کشاده اند پس تا مقدر و حفاظت اعمال و اقوال خود بایر ننهد و بچندان طریق شمرده گامی را بسرو چشم بایر پیود که راه خیریت عجبی بی این صورت طی نمی شود و درین بخشش بدنی تیسیر حاجت می ممکن نمی بود آنچه مرا فغانیده اند این است و مقوله بنده همین است **کسبت لعنزل**

برای ز خود رفتن اینجا بستم | ^{۱۲۲۰} لوله استی دینوی مطالب دنیوی از خدا هم تا چند هر زمان ز

دست فاخته خوانی در بروی بی طعی میندزیرا که دست دعائی که بطلب مطلبی کشاده میشود آخر کار از شرم بروی خود نماده میشود پس خواهش از طرف دنیا و مایه نابر دار و باین پنج ادب فاخته خواندن بجای آوردن این اشارت خفیه در لب و تسلیم در رضا حکم تقدیر و قضا متاب و هر چند که دائم تعجبی الی الله باش لیکن هیچگاه بخار از روی رودی عبودیت را نخرش که ادای آداب عبدیت در صورت فرمانبرداری و استرضای خداوند است نه که بندگی عبارت از فرمایش چنین و چنان و خواهش چون و چندیست هر دم از دون هستی اندیشه پیش و کم نما و اندک نظر بر معامله و الله حیث محالی الهم فرایند

چنین میدانند و هر آن به پیش خویش میخوانند **کسبت العزل** | اگر با گذارد بدیل در دعائی | بروم زند دست بست عالم

^{۱۲۱۱} لوله درین آئینه خانه هر کس هر طرف مقابل خویش است و بسوی هر که چشم میکشاید همان صورت خودش در پیش است و تو در من با هم دیگر موافق من من و تو طوره می نمایم و حسب خیال خویش یکدیگر را نظری آیم صورت حالی که در من بخیر پیشه می بینی جز نقش تخیل تو نیست و گل نقض و کمالی که از جن این بی اندیشه می بینی غیر از نیزنگه تامل تو نه و تو که خود شناس نه از ناشناسی خویش خود را در من مشاهده نمی نمائی و دفتر عیب بهتر من بزرگم خود هر دم می کشائی و حال آنکه این همه خوبیهائی است که در آت شخص من بچندین رنگ منگشفت گردیده و اینجا بچگونگی چگونگی را کما هو بود تیره از اینجا است که درام معامله آنرا چند ^{۱۲۱۲} نظیر عجبی بی با هر کس در میان است و آن ذات بی کیفیت علیحده در ذهن هر انسانست پس من معدوم بالذات که آئینه دار و جو دظلی او کم هر وقت بی اختیار حرف غیرت از لوح سینه صاف خودی شوم و هر که پیش من باده

لوح می آید مرا بصورت خویش مشاهده می نماید و من همیشه حیرانم او هر چه بنید بنید من هیچ نمی دایم **کسبت العزل**

بخز روی تو نیست ای ناشناس | ^{۱۲۱۳} چرا آئینه روی که من می نمایم | لوله هر چند که حقیقت منزیه من چون نقش نغمه و اضرار

الوان بصورتیست و لطافت زود دیده من مانند رنگ سخن خابند دستبازی اعتبارات ظاهره نه و تعینی که دارم همان جلوه فروش مرتبه آینه است و شخصی که در آن گرفتارم همان پرواز نامی نضای شخصی است لیکن صورت ذمه من هم

اگر چه پشت و روی ندارد و دست و پای باطوار نیارد اما در آینه دریم بصورت گوناگون سرگرم جلوه پردازهاست در صورت
 چنین باشکال رنگارنگ پیش هر کس هوای است و سر استیم هر چه است موجزن سیرانی با وجود بی آبی است و کاشانه خود پر استیم
 همیشه آباد نما با این همه خوابی است **فَا نَظَرُوا صَنَعَ اللّٰهُ الَّذِیْ لَمْ یُنْشِئْ وَ اَلِیْهِ الْمآبُ یُحْوِلُهُ مَا یَشَاءُ وَ یُحِیْتُ وَ یَمِیْتُ وَ عِنْدَهُ اُمُّ
 الْکُرْسِیِّ وَ یُجَاوِزُ السَّمٰوٰتِ وَ اَرْضَیْهِ فَا نَظَرُوا فَا نَظَرُوا لَکِنْ لَیْکُنْ مِثْلَ الْغُرْلِ** چو نغمه با زبان صورت گرفتیم

نزدیم نه چشم نه دست نه پایم **لو که دل خانه خداست** و شریف ترین پاسا اینها پاسداری دلهاست هر زمان پاسدانی
 دل خود داناتا در ز غفلت دران راه نیابد و هر وقت پاسداری دلهای جنندگان خدا فراموشی از تور و تباد و چندی که
 عمر وفا کند همین طور بگذران و تا مقدر از آنجا بچسب مرنج و کسی را مرنجان تا باشد که صاحب دل ترا در دل خود جاهد و دوست
 غیاتی بر سر حال تو نهد بعد ازین خیال هیچ جادو خاطر خویش نباید پرورد خویش تر و در این از دل خود بردن باید کرد که مراد
 از امر و آنچه از آنکه **اَلِیْهِ الْمَآبُ** همین است در راه رسیدن فیض سینه بسینه این است و آیه کل قوم ما کشف همین را از میفرماید دوست
 که دل را راه می نماید پس اگر تو هم این حقیقت را چنانچه باید دریابی و سر ز عونت از راه مخالفت نیابی و براه الصاف دست
 و اندک چشم دل کشانی بی اختیار رخ باطن از طرف خود سر بیاگردانی و ناچار پیش من دل داده خواهی که **مقطع**

خیال دیگر جانیا رم بخاطر **دلی گرد در در و در خویش جایم** **لو که اگر وضع در روشی اختیار نموده پس مذاق درویشانه**
 هم بمرسان و اگر باب گذران فقیری کشوده پس معاش فقیرانه نیز بر خود لازم گردان که وضع درویشانه و مزاج ملانہ پایم
 نمی سازد و گذران فقیرانه و طبع حریصانه باید گیرنی پردازد و درویش را اندک در گذرد صفائی هم می باید و فقیر را قدری
 بی نیازی و استتالی نیز می شاید بچندان بسوی اسباب دو که چون دنیا داران نظر آئی و نه آنقدر بی اسباب شو که چون غفلان
 نمانی اگر فتوح و دریا آمد بی صرفه مسرفانه خرج مساز و بادای حقوق و رفیع احتیاجات ضروریه پرداز اگر هیچ نیافرستی پیران
 حالی خود مکتا و شکوه و شکایت نهادن در رشته اعتبار خویش از دست مده و کاسه طمع و حرص را در آن گون نه و بفرق و قاقه میرود
 دامن دولت کسی بدست محتاجی گیر که دنیا نه جای آشناسیدن و خوردن است بلکه زندگی اینجا برای مردن است و اینهمه که
 از هستی خویش مانند صبح دم میزند چون خورشید که نه نفس همان پرده کشای کنفی درین بزم بی ثبات ماندن کجا و درین دار فنا
 بقا که از وی زمین آخر کار شتر استنی است و با خاک برابر شدنی نصب هر استنی گل سن عینها فان **و یقیه وجهه ربک**

وَدَا الْجِبَالِ وَالْاَکْرَامِ **طالع** **تا که در اظهار صبح ما من آورده ایم** **سر بسرد صیب خود چنان کن آورده ایم**

نور این جامه وجود ظلی که ما موجودات مکنه را عنایت شده جلوه فروش وجود اصلی واجب تعالی است و این قیاس
 هستی اعتباری که مملکت موجوده را محنت گشته حلقه گوش وجود حقیقی همان جناب والا است و شخص حدت اوست

که در آئینه کثرت این همه ظهور نموده و باب تجلیات گوناگون بهر سو کشوده خلعت حدودی که با محدثان فانی پوشانیده اند از خلعت خانه قدیم باقی عطا گردیده و پیراهن تعینی که مامقیدان مشخص راتبار آن گروانیده اند بوی یوسف لائقین

در خود پوشیده **بیت الغزل** | در لیا سستی ما جلوه سازی کسی است | یوسفی در پرده این پیر من آورده ایم

لور ما خونین جگر آن دل ریش در گلستان ظهور برای آن گل نکرده ایم که بوس پرستی گلهای اعتبارات مشهوره بر نشان حال مانیم واکتفا بر همین سیر سکوته محسوسات نموده از تماشا کردن بهار بی کیفیت بوستان تنزیه خود را محروم گردانیم بلکه بچرخه دل ما گرفته خاطر آن چمن تقید و گلشن انبیا ز بهر همین سر کشیده ما جلوه پرداز می رنگارنگ ظهورات اسمائیه و صفاتی حق سبحانه مشاهده کرده توجبه بطرف ذات بحت در خود پیدا نماید و از راه زینت این مقیدات بجای نام اطلاق گراید و بکنند سر رشته ایمان غیب عروجات بیخایات حاصل فرماید و رسن استوار یاد دائمی آن بی نشان در دست یقین گرفته از حسیض خودی خویش براج نجات از خود بر آید و فانی فی الله و باقی بالله شود و در میدان شگفته دله

شرح صدر و در **بیت الغزل** | ای برای سیر نهادیم در باغ ظهور | آنچه حساسان دل بهر آید حقین آورده ایم

لور نفس نوع از جنس ممتاز می سازد و از جنس عالی گرفته تا نوع سافل بهین معامله می پردازد و فاعلان تقدیر این همه اجناس و انواع اضافیه را مثل کلی و جزئی اضافی نسبت یکدیگر امتیاز داده چون نوبت نبوغ آخر که انسانست رسانیدند و مانند جزئی حقیقی که تحت خود خردی دیگر ندارد این نوع اخیر را خاتم الانواع گردانیدند این اشرف المخلوقات جامع شرف خلق الانسان علیک البیان در بر خود کشید و خلعت خلافت آئینه را بست آویز یا آدم آنتیم با سحر کیم پوشیده کلام الله بر سرور انبیا بطریق وحی نازل گردید و سخن حق بر قلوب اولیا بطور الهام بوضوح انجا مید و فیض این فضل خاص بهین خواص بشر رسید و تا سید روح القدس با ما داد این حق گویان هر وقت کوشید و بحر حقایق و معارف از سینه این عرفا السید جوشید و فیض عام این جرمه نونشان جذباتی تشنه گامان معرفت را تسلیمای کلی بخشید و سخن نهان را باطنیان کامل بیخ

دراه هدایت شیخ افروزی نطق بهین روشن ضمیر آن هر کس **بیت الغزل** | ای سخن نهان در حجاب باسان جبرئیل

از جناب حق بهین فیض سخن آورده ایم | لور استعداد منظریت تنزیه و تشبیه حق محل سلطانه حقیقت جامع انسانی را در

شکل کچه تعلق روح با جسد انداخت و قابلیت مراتب ظهورات جمله اسما و صفات او عز شانه این خلاصه مراتب مکانید را پابند سر رشته جان و تن ساخت و آلا ما متوطنان عدم آباد گنای سر ناموری در ملک موجودیت اعتباریه بی افراختم و بار گران کالات وجودیه بر سر تنخص موهوم خویش نمی انداختیم که ما وحشت زدگان دشت بیستی را دماغ شنیدن نغمه های روح و جسد کجا بود و ما کم گشتگان عالم بیخودی را خیال دیدن بهر گامه پرداز می جان و تن که خلل می نمود و پس ای طایفه منبر

جهان کن فکانه رنگ از عجب این و آن سبت الغزل

لیکن باعث جلوه تنزیه و تشبیه تو شد

زین سبب خود را بسوی حق آورده ایم **تور** دور اندیشی قوت و همیه سرشته طول اهل رایمنه دور کشیده خیالمانی در

از کار دور لمانچه می نماید و طلسم پیش بند بیای بنیما در خاطر با بسته باب پریشان قلبی بروی هر انسان می کشاید و دراز
دستی گمان عمر درازی جمعیت باطنی را غارت می سازد و بطلویل کارخانه حرص و هو از کوتاهی عقل می پردازد و غرض که
تا زلفش رسن توهمات دور و درازی در گلوئی با غفلت زدگان دمدم می بندد و اجل هستی که هر وقت بر سر همه کس
استاده است برین بنخیر بیای مای خند و حق تعالی عبرت و عبرت چنانچه باید عنایت فرماید در پائی از دام تعلقات
مزهوم عطا نماید تا بگی محور مشاهد او شویم و لفظاً با بد بخودی پیش از موت رویم و امر مؤمنان قبل ان تموتوا بحالکم

و مقتضای بشریت همچو سحر خواهشهای طبیعی و نفسیه نذریم زیرا که **سبت الغزل** در دم می بندد و طلسم پیش بند سبب که ما

با خود از طول اهل اینجاسن آورده ایم **تور** عجز و دل را در گلستان ظهور بر لبی آن ندانیده اند که هوا پرستی هوسهای طبیعی

و نفسانی شگفته خاطر شود و نهال امتیاز را در چمن ادراک بر آن نشانیده اند که از انشای قوای حیوانی بسوی سرکشیده اند
بلکه نظور از ان غنچه شگفتان گل انبساط بنزد و الیست که مشاهده آن گیران را شگفت آمد و مقصود ازین نهال با درج
رسانیدن شجر کمالی است که تماشای آن مردمان را نظر بلند دارد و شگفتن بسی این گلزار که بوزیرن هوای نفس گل میکند
غیر از دلرشی نیست و ترقی ظاهری این جهان بے مدار که از بهر سیدن اسباب سر می کشد سوای فریبنده کند لجران کوه

اندیشی نه لا اقرحوا با انکم الله من اسباب الدنيا ولا تأسوا علی ما فاقم منها **مقطع** اینچنین نظور است ز دل ان شگفت دیگر است

در دنی بفرگفتن در چمن آورده ایم **تور** من موهوم مقتضای غفلت بشریه اگر زمانی چون ششم در چشم خویش موجود نظر

آدم و لحدوم از ادعای موجودیت بی ثبات بخمال خود دم همان زمان از شرم انکشاف حقیقت خویش سرا با غرق
عروق انفعال گردیدیم و از تابش خورشید مشاهد نور احدیت بقا محض رسیدیم **مطلع** چشم خویش اینجا بکیزمان موجود اگر گشتم

چشمم ز انفعال هستی خود جمله ترشتم **تور** آه بوقلونی طلسم امتیاز در کاشانه شخص انسانی عجب نیز نگیمای گوناگون

بظهوری آرد و با اینهمه سچی و سرالستان تو هم هستی امکانی طرفه امواج رنگارنگ بر میدارد که گاهی بسبب نظر کشودن
بر نقائص عدیه در نگاه خود سرا با عیب میشود و زمانی از مشاهد کمالات وجودیه در آئینه خویش جلوه پردازد هنرمی بود

و هر چند که خود دانست و نه این است لیکن شب و روز پامال گردش رنگ چنان و چنین است **سبت الغزل**

طلسم امتیازم طرفه رنگ جلو با دارد **باین** سچی که دارم عیب گردیدم بهتر شتم **تور** در میدان بیکران نشود ذات

آئینه پای ادراک بجزاب رفته نارساینهاست و در بیابان بی پایان کمالات غیر تنها همیه قدم یافت ابله واری پائینا نچه

رتب ارني درين مقام خروش انگيز جواب لن تراني ست و ورق گرداني دانائي درين موطن دفتر کشاي ناداني مشاهد
 با عرفناک همین جابحیرت افزای آینه دلماست و مسجد مابعدناک در همین سرزمین برپاست و عرفان تام ست که باب
 نایافت می کشاید و وصول تمام ست که اعتراف بنا رسائی می نماید و دعوی رسیدگی از نارسانی خبرست و ادعای یافت از
 نایافت مشعر و هر که بحقیقت آشناست بهمن قسم کلمات کتب است که **بیت الغزل** چو من کس نیست سرگردان راه ناریا سبها

بر جای که رفتم چون صدای کوه برگشتم **نور حقیقت انسانیه چون عکس بر صورت رحمانیه خلق گردیده و مترده ان الله**
 خلق آدم علی صورته بگوش عرفانش رسیده سمع و بصر او از معامله بی بسج و بی بره بر پرده کشاست و رنگ رویش
 غازه مال قایما کونوا فتم وجه الله همه جا ست بطور تعین موهوش در نظر با جبار شخص ساخته و در گرداب توهم مغایرت
 انداخته و الا پیش از ظهور خود درین آینه امکانی سرا باگم در مرتبه وجود شخص و جوب بود و همان طلعت و اجبیه است که
 باین صورت مکنه تجلی فرمود الحق که خلعت انی جابل فی الارض خلیفه بهمن خلیفه الله که نظر خود هیچ محض ست پو شانیده
 اند و صفات اعتباریه او را در چهار بصفات تحقیقت و اجبیه گردانیده از تمامه سوای جمال با کمال او در بساط خود ندارد
 و همه تن غیر از تجلیات او با طهارتینار و دو جمله صفات کمالیه اصل درین ظل جلوه گریست و آنچه در او شنیده شده درین مشر
 نظرست **فتبارک الله حسن انی لعین بهمت الغزل** همه اول بوده ام پیش از ظهور خویش یعنی

بسان عکس از آینه چیز دیگر گشتم **نور** اگر چه از خود روی همه موجودات مقیده هر لحظه همان در سراغ جوئی وجود
 مطلق می تازد و تعیینات اعتباریه این جمله موهومات را در نور جستجویش می سازد و اما یکسچ بمقتضی نبرده و در میدان وصل
 پیش پای بجز خورده و هر چند که از آمده و بسوی او دیده لیکن هیچگاه تا با و نرسیده و هیچ مقیدین مطلق نگردیده با
 آنکه زمانی از احاطه وحدتش بیرون نبخیده و کس ندانست از کجا آمده ام و کجا میروم و برای چه پیداشدم و چرا پنهان میشوم
 و الله هو یسئدنی و یقید لی فی فضل و کمال ما یرید و هر کس که شمع امتیاز در بزم هستی اضافی می افروزد تا که هست در
 آتش همین نفس میوزد که **بیت الغزل** چنین گرم سراغ گشت شمع زندگی من اگر اینجا در وطن هر لحظه با مال سفر گشتم

نور افسوس که هیچکس چکسپن انشاخت و بازی شناسائی چنانچه باید باهد بگیر یا خست چون ادراک هر ماهیت بلکه محال
 است دریافت حقیقت هر آدمی باین کم فرصتی بقا چه احتمال ست برای دریافتن کیفیت هر شخص صحبت مستوفانے
 ی باید و بر شناختن مذاق هر کس هملت درازی میشاید و زمانه اینجا میگذارد که کسی کجی صحبت دارد همین رخصت کجشتم
 کشورن متر تعین مراد ترا داده اند و همان دروازه زود روی بروی هر یک کشاده اند پس باین کم فرصتیهامن ترا
 چه دریایم و تو مرا چه دریایی که در چشم زدن یا من می خواهم یا تو می خواهی **فتجان الذی کاتخذہ سنه و لانوم و هونی شان**

میت الغزل

چه در یاد نگاه کس من گم کرده هست یا

نمودم چون شررتا جلوه غائب ز نظر گشتم

تو ز تاک عشق ای تخلص من پر وبال شهرتی نه بر آورده بود چون مرغ قبله نما همان در آشیانه خیال من پروازی نمودم بین نام یک در مطلق بلا تعیداضافتی بودم و مطلق راه بال کشتائی در دوسری نمی پیوادم و از وقتی که این همه زبان زد خواص و عوام گردیدم و سر شهره در جهان کشیدم برای خود عجب درد گشتم و طرف دشت ایراد و قبولی در تو گشتم و بر زبانهای مردم افتادم و عنان اختیار از دست خود دادم خدایم هر چه خواهد گوید باند بطوریکه مرضی اوست شهوگر دانم ز مراد عوی شاعری است اوست

استادی واللّه هذالمادعی وعلیه اعتمادی میت الحنزل

ایمان یک در مطلق بوده ام ای درود گشتم

برای خوشی چون سر کشیدم در دسر گشتم **تو ز جلوه که چون کاغذ آتش زده بزم و دشنه لیسهای آراست با مال همچو چشم تو شبها** گردید و شوقی که مانند شعله بستم افروزی محض گر نجو شبها بر میخواست در کج گوشه نشینی خاموشیها خرید و نش سایه بهر جا که بستر استراحت گستردم بجز بخت سرفراز خود روی نبود و لبان موج هر سو که خود را بر دم غیر از سلسله جنبانی فایزده از رخ نخشود و غمی من مو بهوم بر صغیر روزگار نقش هستی از رنگ بی ثباتی بستم و بزنگ شرر جاگرم نکرده از اینجا جستم **مطلع**

زنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بر بستم

اکنادم چشم تا مثل شرر زخمت سقر بستم **تو ز سر چنچه مفوم این تعیین مو بهوم که**

عشقای گم کرده سراغ دشت بی نشانی است میخو هست که بال بلند پروازی تقدس نفسی خویش در فضای گمنامی هم کشاید و بز فلک بی نام و نشان فنا می مطلق طبران نماید اما طائر تشخص معلوم این معدوم که از جنیدی گرفتار دام شهرت مست بر نشئه نام آوری پر آن همه بلند پروازیش بچنید بسته و باز روی پرافشانی گم گشتگی کلی و ظاهر هر گشته اراده اللّه بعد مردن نیز این فانی نفس را چندی دیگر تا که مقدر است بنام در قضیستی اینجا مقید دارد و آنچه او را منظور است ازین معامله بظهور آرد و اوفوض و

آخری الی اللّه ائین اللّه کصیر علی البیاد میت الغزل

بخود منظور پرواز بلندی داشت عشق

من از نام آوریدم در جانشین مال در پیوستم **تو ز اگر چه ضعف پیری در ظاهر مرا چون پرگاه ساخته لیکن قوی تاثیر جزیبه** اللّه در باطن مانند کوه بقوت کمر هست پر داخته خدمتی که از من ناکاره سر انجام می کنند موقوف بر اسباب دنیا نیست و سعادت که این آواره را بر نور برسد آن می نشانند مشروطیاری تو او عصانه همان با دند قبول آئینش پر گاهم بسوسه فلک اجبا هر دم می برود همین قوت اعتقاد در جناب حضرت قبله گاهی لبان کوه در کف استقامت می پرورد و ما توفیق الی

اللّه هذالمادعی وعلیه اعتمادی میت الغزل

باین ضعیفی که دارم گشته ام آماده خدمت

پر گاهم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم **تو ز هر گ دل انسانی را شگفته حالی کی دو باشد مطلق هیچگاه میسر نمی آید که چون از خم گرفته دلی غمگی بر ما میشود فکر بسته خاطرے** پز مردگی حیران می نماید و اگر از تردد معاش چندی فراخی دست داد اندیشه معاد داعی بر دل نهاد و اگر چیز بر ادیافت نمود

باب ادراک دیگر چیز نکتهدار اگر حصول مطلبه در زعم خود بهرسانند از وصول مقصدی البته محروم ماندند و حمله علم قلیل در محیط همه امور هرگز نمی شود و اگر دست امری بکف می آید پای امری از دست می رود بلکه از بسیار مقدمات بخیر مطلق است و خیر حقیقی حضرت حق است **مقطع** **مقطع** مجال داشتند نذریم در دامن اینها | طلسمی چو بختنا دم معمای دیگر بستم

نور پرده کنشائی گریان طور مانند صبح این همه نگاهانه انبساط وجودی بر پانموده و جلوه نمائی همان نور مثل سحر باغبانیش جمله موجودات اعتباریه کشوده و بقای هستی مراتب مکانیه سواى همین گریان نمودنی بود در بساط خود غدار و در چهره حقیقت انسانیه سر فلک همه اعتبارات از عیب همین قوت میزه خویش برمی آرد **مقطع** | چاک میبوی کرده بر پایش همه هنگامه ام

چون سحر غیر از گریبانی نزار دجامم **مقطع** | نور عیاری در خور حال دنیا داری است که معاش اهل دنیا موقوف بر نفاق پیشگیهای ایشان است و در سر کارها و در بارها با اینها را همین معامله باید کرد در میانست و ساده لوحی و نادانی مقوی نسبت ایمانی است که هرگز کرد و در عبارات شکوک و شبهات نمی آید و سر سر بر روی گل انش و صفاد دل و دلغی میزند و آئینه دل را بنور عقدا و جازم روشن مینماید و باب نجات اخروی میکشاید و در راه شریعت و طریقت بلا تذبذب بهتواری قدم می نهد و غیر از تصور جمال مرشد خود هیچ نقش را از نقوش کونیه در سینه جانی در دو عالم نگذرد **مقطع** | هر چه درین عالم است در دامن او دارد و خبر اکثر اهل بختیزه بجز سر از عیب همین معایله بری آرد **مقطع** | ساده لوحی عاقبت چون آینه آمد بجا

صحف روی تو مردم ستاند نامم **مقطع** | نور عمل و تکلف من بی ساخته و وضع راه هرگز نمی باید و توضیح تشیح از من آزاد طبع اصلا ظهور نمی نماید بآری که بر سر ناکاره من نهادند نهادند و اعتباری که تشخص معلوم مراد اندادند و اندونور عنایت خالق من است که این سرگردان عالم مجبوری را چون آفتاب اینهمه روشن ساخته و شعاع ظهور من در جهان بهر جا نسبتا ندانسته من از طرف خود مشعل ساختگیها نیفر و خسته ام بلکه هر زمان نظر تصور همان بسوی زمین بخیزد و خسته ام او داند و کار او داند و انوار بر فلک بردخواه بر زمین دواند **مقطع** | لا حول و لا قوة الا باللّٰه العلیّٰ العزیز | مایثار و بخت کم گوهایرید **مقطع**

بی توضیح در نظر با اعتبارم داده اند **مقطع** | در چون نور شد یک عهد سرد و عمارم **مقطع** | نور این فقیر در دمنزد و حقیر ستند که اینهمه بصدمات عشقیه و کیفیات جدیده نام زار و نزار است و اینقدر تصدیقات بدنیه و صعوبات جسمیه علی الدوام گرفتار آزار است همان بموجب **مقطع** | لا یخلو عن علیّه و ذلّه و قلّه این معاملات رو بکار است و بچشم زخم عشق و محبت و دیدفا و معرفت دائم مخرج و انکار است و بیاد و تصور خوش حسی آن محبوب حقیقی بصیر بالعباد همیشه علیل و بیمار است و بشاهده کبریا و غنای الهی و مکاشفه دیگر کمالات غیر تمایهی میبوسد بسته عای **مقطع** | اللهم جملنی فی عینی فی غیره از فی عینی فی غیره اناس کبریا بر پیش خویش ذلیل و خوار است و همواره بدعای **مقطع** | اللهم عینی بسکینا و انتم بی بسکینا و انتم بی بسکینا از فی عینی فی غیره اناس کبریا

تجارب و تجربی در کسار و افتقارست عرض کند آن کار دلداری که بزرگ الا بصارت است آقدر با نظر انفات لذت بخش
فرموده که ناچار و بی اختیار بنده با این همه حالات سازش نموده **مطلع** اما چاره این همه که با زار استسیم

خود را بیا چشم که بیمار استسیم **نور چون مهر سپهر الوهیت غیب الغیب آفتاب جناب ربوبیت بلا تک و**

رب ظلمات عدات حقایق مکنه را در حریم خاص و جوب بالذات و حضور پر نور هستی بخت بلا اضافات بار نداده
که یساکه من فی السموات و الارض و الملائکة علی اطلوبونه کما انتم تطلبونه و هر موجود مخلوق و مشهود بالعدم مسبوق سایه دار
بطل گسری الم ترالی ربک کفیت من اطلق و در و باشی وجود ظلی از دیدار آن نور الانوار بر صد خود باور پرده استنار افاده
که ان فی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة ناچار و بی اختیار بطینة روحیه ما عاشقان زار که با مررب متعسر فی غیبت فیه من
روحی بشرست چون سایه و ظل پایه و منزل پس بودا جسد جسمانی ساخته و خود را بچو ار رحمت دلداری مقدر بر پروردگار در
حجاب تقید تعیین شخص بشری انسانی انداخته ما کان لکبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب ویرسل رسولا فیومی اذنه

ما یشاؤونه علی حکیم بیت العزل **از ما حجاب است چو خورشید روی ما** چون سایه جای خود پس دیوار استسیم

نور مزاج و باج عالی طبعان بی کجج و خاطر عاطف عینی قلبی بی احتیاج اصلا زمانه سازی و تکلف و ساختگی خلقت
خویش ندارد و مطلقا تعلق و توسل کسبی بیان نمی آرد خدا و اند که این تقدس دستگایان بلند گاهان بچند چه قسم
پایند این جمیع بوده اند و چاره و ناچار بکم پروردگار بی اختیار و ناگوار باشخص بشری خود اینقدر هم چنان سازش نموده اند
و آخر الامر این را نیز گذشتند و گرفتاری هیچ چیز و انداشتند هرگز دل به او و هوس نه بستند و هر نفس این دام و
قفس گشتند و بی نقصان آسیب ازین زندان پر فریب جستند و از جمله قیدها بستند و در قرب حق پیوستند و دست بستند

جایی که بستند بیت العزل **تا سازی مزاج کس ساختن نداد** چندی بخویش این همه ناچار استسیم

نور آه خلقت انسان مرحوم مجبور داین لعبت بیجان محکوم بمقید ورنی اکتیفت در اتمام اختیار بر ذمه خویش بی اختیار
است و در شیم بصیرت با تمام هر کار در امور در پیش ناچارست فاعل مختار در محله تقسیم جبر و اختیار بنام خلقت
خاص مختاری تمام جان باین خلیفه رحمان پوشانیده و جاعل با اقتدار در معرکه تعلیم همه اسرار کفایت تشریف باختصار
سوانح نویسی و وقایع نگاری جمله کون و مکان نیز باین نایب بجان مفوض گردانیده و ازین راه آن والادرگاه
با معاملات کونین بر سر و دوش بی حول و قوت تاب و طاقت عبودیت و انداخته و این ظلم و جهول تسلیم و قبول
نموده و چه کند که همین تقویم مجبور بوده **بیت العزل** خود را میان محکمه جبر و اختیار

مجبور بوده ایم که مختار استسیم **نور یا کریم یا رحیم یا غفار یا تبارک یا ذاب یا تواب هر چند این هرزه کار تقصیر**

تجرم گناه است لیکن تا دم شرمناز و محرم اسرار است و اگر چه این نخلص بر جرم و عصیان است اما محمدی خالص با ایمان است و محض تصدق رسول و صرف طفیل مرشد مقبول من نالائق را تو این همه قبول ساخته و با صطفی و اجتنابی خویش بدست قرب و وصول نواخته و بتقریب سائل و جواب بار یاب فرموده و شریف نخستین خطاب فتح یاب نموده که یا عجبی بیانی خلقک پییدی قنبارک رنگ احسن الخالقین قلت بی لا انکنت انا عبدک و محلو قانک فاغفر لی من خلقته بید یک و کوعصاک انک انت الثواب الظیم فقال فی عجزی عفت لک ثم عفت لک ثم عفت لک و من تنک و من اشج تا بیک الی یوم القیامه و انا الثواب الظیم و قلت فاغفر لی من عجزی و لا یصد عن العجز الا العجز و الحق که مخلصانیم و خالص محمدیانیم و با وجود مصیبت بنصرت تو امیدواریم و اعتمادا و اعتقاد بر رحمت بی علت تو داریم بیت العزل

گویند رحمت است طلبگار بخشش | خود را با این امید گنگار خستیم | نور دل محبت منزل بیار شتغف محب

گوشت پاره هر کاره و طرفه شراره آتش خواره است که جان و جسد صاحب دلان بیچاره را این آواره خوب مضحل و سبل میسازد و بشوق نظاره هزار باره چون پروانه بقیرانه این دیوانه شعله روی حسن برشته جانانه همراه خود ایشان را در تار شستعل می اندازد و این بیدلان دل از کف داده و عاشق طینتان آزاده اگر چه باین خون گرفته از خویش رفته بذات اصلاح علاقه غرضی مطلبی و کاری سببی ندارد لیکن سپاس خاطر عاطف و دلدار و بلطاف روی نیکوی یار باین غم دیده ستم رسیده سازشما بیمان می آرد و طفلیش چه غمتهای بیخ و آزار که نمی کشد و در دلش چه طینهای ناگوار که نمی چشند **مقطع**

هرگز باین ستمزده دیگر غرض نبود | ای درو ما بدل پله دلدار خستیم | نور از خود شدگان فنا پیشه و فانی

نفسان به اندیشه از راه فانی قلب و اطمینان نفس دنیا و ماینها و جمیع ماسوی را چنان باطل از خاطر محقق ناظر خویش محو و کم میکنند که اصلا نام و نشان این دآن از جهان و جهانیان ادراک نمی نمایند و بسبب وجود فانیان قسم همگی از جا میروند که هرگز هیچ زمان و یک آن بوجودی بود بشری و پریشان نظری غمز کرده باز بخود نمی آیند و بشهود و جراتی حق سر ایا مستملک مطلق شده خود را و غیر خود را کم و ناپیدای فرمایند و چندان در نصایبای بی انتهای عدم آباد بخردی دآن طرف میدان بی پایان فراغ جهان اطلاق مرکب تا خستد که سیر و طیر باغ و دراع عالم الفس و آفاق پس نیست اند خستده

من ز راه بخود بیا این آن کم کرده ام | خویش را کم کرده ام یک جهان کم کرده ام | نور من موهوم که شوطن عدم آباد فنا

فانت هم بزم آثار روئی نزارم و هر زمان همان پیش معامله لا حول و لا قوة الا باللہ بی اختیارم نصتاری که بالجبار گفتن باین مجبور حقیقی منسوب گردیده چون آتش لعل بی تاثیر محض است که قدرت بر سوختن ندارد و وسوای افسرده دلیهای فناد فنا بیخ و ظهور نمی آرد پس ای حقیقت امکان هیچ در هیچ تا بکه این همه رنگه بر دزدی هیچ در هیچ

بپوشیدن از دست بی تاثیریم دل خون سست **گور** اما چشم لیک چشمش افزوده ام **گور** سخن تیره بخت و در عجب مصیبت

گرفتارست و در بودن و نبودن خویش بی اختیار خصوصاً موجودی علم که در محاکم اسی ایاتات اعتباریه افتاده طرفه
نگشکش تفرقهای گوناگون او را رود داده و هر جا که مانند دود سری کشیده غیر از بیخ و تاب حاصل آن نذیده و هر قدر
که خود را بالا برده عنان خویش بست تپای سپرده و این کان قویاً قایماً کالجبال شهباناً جابده فی شکر منظر اسباب پس

ای نفس سرکش بیدترس دای برانگنده هوا و هوس **بست الغرول** تیره بختی راتما شاکن که دام مثل دود

هر گجامن سرکشیدم هیچ و تابی نخورده ام **گور** بر خیز بر خیز و از خودی خویش بگریز که سنگ راه حق پرستی همین سستی است
و اول از خود گذشت هر که او را جست و سرکشی است که مانع سجودست و فروتنی باعث تقرب معبود پس نخست سرشته

خود پرستی از دست باید گذاشت اگر منظور با بوس محبوب باید داشت **ه** ای درد کجاست پای پوش

تادست ز خویش بر نزارم **گور** چون از دست مدید و زمانه لجبازین جان بیدار و مکان نا پایدار باطن بر خاسته

دل بودیم الحال از چندی ظاهر نیز همچو مستعدین الی الموت بوده همیشه بر خاستن ازین منزل نمودیم و بر صفا و
اطمینان با نور ایمان و ایقان خاتمه بخیر گردید و فضل و احسان کریم منان با انجام تمام سلوک و سیر رسید و الحمد لله و المنته
که با ظاهر حقیقت و کشف اسرار محمدیت بوجه حسن نقش بر عای بانشت و هما امکان مقصود آمدن اینجا صورت بست و
مسند تبلیغ دارشاد بقدر استعداد از بلوغ عبین و حسن بیان آراستیم و مانند گین بنشت استقامت و مکلین نام
صاحب خود روشن ساخته از میان بر خاستیم و الله الهی القیوم و محسن میثون **ه** انما نبتذ و انما الیه راجعون **ه**

چون دل خود از جهان نام خدا بر خاستیم **نقش** مثل گین بنشت ما بر خاستیم **گور** اسرار نهانی که از زبان بی بیان

بنظور رسیده شمع عرفانی است که در بزم جهان روشن گردیده و بظاهر و مجاز این نور پاشی روشن بیانی را بمن سوخته جان
گداخته دل منسوب نمودند و در باطن و حقیقت اینهمه رانه های پنهانی را با اشتعال نور رحمانی عیان فرمودند کسی که نور نگاه
حقیقت بینی در دیده دل خواهد داشت البته این شعله زنی گرم بیانی مرا شمع محفل حق شناسان خواهد پنداشت بی ابران
این تجلی ربانی را نخواهند دید و چون گل شمع غیر از بلبل و دروسای در حصه آنها نخواهد رسید یعنی به گشته او نهی که بپوشد

خوشید اگر چه سراپا نورست لیکن از دیده خفاشان مستورست **ر با ع** اسرار نهان که در بیان می آرم

شمعی است که در بزم جان می آرم **ای** در دو جوشله جمله توری پیشد **من** سوز و دل که بر زبان می آرم

گور سخنوران معنی یاب چون باب سخن سرایی می کشانند از صاحب نظران نکته رس دادوسی آن طلب می نمایند که
باین کوردلان بخیر گفتگو دارند و اینها را در نظری آرزو پیش هر که دفتر سخن و امیکند خاص بهمان اولوالبصار حرف میزنند

اگر چه تیر سخن دور رس است اما بر نشانه دل هر که خورد و برای همان کس است دور و نزدیک برابرست و منظور هر صاحب

صاحب نظرست تا نظر و تامل رسد	هر گاه که راه سختی سے پویم	از اہل نظر و ادراک سے جویم
یعنی جو کتاب در دایمجا ہمہ وقت	با مردم چشم من سخن می گویم	تو در سبحان اللہ نیرنگی وجود واحد حق

درین کثرت کدہ ماہیات مکنه عجب صنعت و وحدت در کثرت بکار برده و طلسم بندی مختار مطلق در میدان تو ہم عنان قیام بدست علم ما سپرده کہ اگر چه همان جلوه لاجول و لا قوۃ الا باللہ ہمہ جا آشکارست لیکن ہر نفس در دام کما کاسبت و علیہما کما اکتسبت گرفتارست آئی من معذور درین دریای شور چه دست و پای بخودی زخم کہ از گرداب خودی برآیم و من مجبور کجا طاب بیدست و پای تم تا شبست بعروۃ الوثقی و ماتشا و ان الا ان یشار اللہ نمایم کہ ہر چند این آوارہ دشت امتیاز در فہم ناقص خود جدا از خویش می تازد اما تو ہم ہستی اعتباری باز همان در گوشہ پندار جان و تن می اندازد چون شعلہ جوالہ ہر قدر کہ از خود گریز نمایم ہا بقدر یاب بالیدگی بر خود میکشایم بر ما

لیکن ہمہ سوی جان و تن می تازم	چون شعلہ جوالہ بخود سے بالم	چند آنکہ برون ز خویش تن می تازم
چند آنکہ برون ز خویش تن می تازم	چند آنکہ برون ز خویش تن می تازم	چند آنکہ برون ز خویش تن می تازم

تو در تخم پیدائی کہ مکن تنگ ظرف رزمین ظہوری کار و در واقع عرق انفعالی است کہ از جبین حقیقت مکنه مثل شبنم مبارک پس بزرافتانی اشک ندامت از چشم عبرت بر حال بی ثباتی این ہستی کم فرصت بجاست و خیال استقرار و تطویر بقا درین دار الفنا میں خطاست مانند قطرات باران نضای مہووم خاطر را تخمہ مشن خطوط کشتی تو ہم از طول امل بناید گردانند بلکہ چون برق آستین ہست و شبنم صبری از ہستی بی اعتبار خویش باید افتادن گل شئی بالک اللہ وجہ رہا سے

تختی کہ جو شبنم بزین افشانم	بودست عرق کہ از جبین افشانم	دیدم کہ خیال اندن ایجا بجاست
چون برق ز خویش آستین افشانم	تو در یا دلان پاک نہاد ہمیشہ از طبع روان خویش در جوش اندو عاشق	چون برق ز خویش آستین افشانم

مزا جان ہمہ تن فریاد مدام چون جرس بادل طپان خود بخروش و چندان باہال از خود روی خویش اندکہ سری بجانب غیر می برنارند و آنقدر از خندنگ نالہ وآہ خود دلیریش اندکہ سمع خراشی حرف دیگران بخاطر نیارند ہمہ وقت چنین موجدان عارف باللہ را معاملہ با خویش است و ہر زمان این محققان عرفان پناہ را مکالمہ با خود پیش است بر ما

با خویش ای درد گرم جو شبنم ہر دم	مانند جرس ہی خورد شبنم ہر دم	حرف دیگران سمع خراشتم نشود
از نالہ خود پرست گوشم ہر دم	تو کہ چون زمام محل کشتی اعراض جہانہ برست نفس انسانی رسید و بدن عنصری	از نالہ خود پرست گوشم ہر دم

کہ نالہ اللہ است سپرد این امین صلح گردید آمد و رفت ہر دم این نازک مزاج سراپا احتیاج را باہمال نمود و کدورتا جسمیہ دل صفامنزل اورا از ظرف تن پروری مکر فرمود و مانند قطرہ گرہ ما استوار ہستی بی ثبات را عقوۃ کار خود نصیب

فصل خواب سراپای همه تن بلای خود را بصورت یک آبله دید و تمام عمر چشم نمناک خویش را در انتظار ویدن جمال بخاود
داشت و خم نهال کیفیت خبر آن مستعین الی الموت در سرزمین دل کاشت و مات قبل ان تموت و عاشق لطیفیت

تا هستی بے ثبات دارم بگره	یک آبله چون جاب سرتا قدم	یا مال نموده آمد در فیت دم
محل کش باد سنجی کیفیت و کم	نور خواب و بیداری اخفته بختان	

بستر امکانیه یکسان است و نیستی و هستی این معدومان هست ناممکن است زیرا که نشود تمامی این نونمالان
چمن حدود در گلشن ابرام واقع گردیده و گرد باد تو هم موجودیت این خاکساران دشت عدم از گریبان بیابانی
سرکشیده خواب گاهی که چشم و هم می نیم بدولت نوم غفلت رو نمود و راحت غفلتی که برست خیال گل آن می بینم از
راه مخبری قدم رنج فرمود غرض که هیچ جای دم زدن نیست و غرور و عجز غیر از اختراع دم تو من نه حق تعالی باب
حقیقت بینی بر دل کشاید و از دام خود بیار نماید و در کونین بر حمت پیش آید و اما اگر قمار تو همت مانفرا تا صرف
نظر اعتماد و فضل او داریم و هیچ عمل نیک و بد خود را بخاطر نیاریم لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم ر با ع

بیدار گشته ایم و نه خوابیدیم	در گلشن ابرام بخود بالیدیم	زاهر تبو هم گل آگاهی چید
ما هم بخيال خواب غفلت دیدیم	نور از خود گذشتگان قنایه برام برد و از زنجیری که باب الله است	

انادومی مانند از خویش رنگان بی اندیشه علی الروام در صحن از خود روی که آستانه آن درگاه است نقش ضایع تسلیم می نشاند
و کوس عدم خواهش در میدان نفی ارادات و مرادات می نوازند و سلطنت بیروال غنای قلبی و فانی نفسی حاصل میسازند
در پای کسته گوشه نشینی خود بر سر شادی و غم همه موهومات و دیوبه میزند و تار و پود اندیشه های باطل طول امل در خاطر بحق
ناخ خویش می نشاند تو هم اگر اراده غیر نوشی این مستان شراب طوری جزایات اللهداری و روی ارادات بخانسیب جانان
ساتی کوثری آری نیتاب و هر قدر که صحبت صاحب دردی میسر آید در باب و بر در سیکده بخود در بای فانی اشخی نشین
بر سرخ و نیاز و نقاره از خود متی شدن در عدم آباد عالم فغانوز و پای طلب دنیا را در کنج قناعت بشکن و کلدی بر سر جمله
ملاایات و منافات نفسیه بزن باشد که ترا هم از گرفتاری ماسوی الله آزاد گردانند و در زمره نفوس مطمئنه فائز خانی نه

عبادی و اوحشیه بجهت نشاند و بالله التوسیق مطلع	نشین بر سر بخود می کوس عدم زن
پای که تنگستی بر شادی و غم زن	نور اگر پرده پوشی جای نیک نفسی تو اقتضای ایمنی می کند که پرده سعید ضافی

کسی پیش چشم حق بین تو در برده نشود و از هنر اعتباری یکی مبعوبی دیگری در نظر فانی تو ذلیل و محقر نبود و همه جاهان کمال
مطلق الهی بیدیه دل جلوه فرماید و هر سو که نگری همان جمال ظهورات اسامی حسنی او تعالی بنظر آید برود و دیده امتیاز خود را

از ازلت عیب بی بندگان خدا چو شش و هر زمان سخن صبی و عیب جوئی مردان مکوش که در حق بهمانگان بدرودن وال بر
به ذاتی گشت ویدی و دیگران را چه می بینی بر بیای خود را بسین نخست بی عیب ذات خداست و هر جانب بهمان کمال او جانانه

شجلی نما و لا حول و لا قوة الا باللہ و ما نشاؤن الا ان ینزلنا من السماء الغزلا **خواهی نذر و پرده عیب و هنر کس**

ای چشم کشاده مژه خویش بهم زن **نور مفهوم حقیقت امکانست تو که چون عقدا نشان وجودیت نذار و دهان از**

آشیان نام سر فلور بر می آرد هر چند که بفعل و قفس نام آوری بخجال خود سر گرم بلند پرواز بیاست و چندی این بهنگامه
شهرت و در عالم وهم بریاست اما آخر کار همان صور بل آئی علی الانسان حین بین الله هر که گمان شیئا مذکور از گوش هر کس
و میدید میشود و دهان سیل گل من علینا فان بر زمین امکانه هر سو میدود و دریای گل شیئی بالک الا وجهه جوش میزند و

چشم حجاب همه ذی نفوس بخواب گل نفس ذائقه الموت میرود **عقدا سر و برگ که نشانت نتوان افت**

اند نفس نام بر شمره تو **نور وجود و موهوم بے ثبات را که لاحق حالت ممکنات موجوده است ننگ عدم**

توان خواند که عدم مطلق هم یک مفهوم اعلامی متمنعات معدومه است و هیچگاه از خانه عدمیت محض با بیرون نمی آرد و
مانندین موجودات ممکنات قدم در سرتابان نیستی هست نامنی گذارد پس آمد و رفت هر حقیقت ممکنه در میدان وجود اضافی هیچ
اعتباری ندارد و چشم حق بین عرفا بر بودن و نبودنش اصلا نظر نمی گمارد و نه هوس جلوه خود در میدان وجود کزانی تمناهای
دلی این مقدسان میبود و نه پای تمناهای قلبی این برگزیدگان از میدان وجود اضافی بسوی گوشه عدم اعتباری میدود و
همان راضی بر رضای دوست می بود و مثل شکر خشک نین بر جلوه نمودن و رم کردن اینجا می میشوند که جلوه ورم هر دو هیچ
در هیچ است و گرفتاری میل هر دو صرف هیچ در هیچ است تو از خود هیچ خواه و قرض امرک الی الله و قتیکه بخواند در اینجا
بخوشی یا دزمانی که بر انداز اینجا بخوشی رم نما و خود هیچ انظر فلور مدار و همه کار و بار خویش بدست حق بسپار و نه ز وقت

بایضا و عیت الغزل **ای ننگ عدم آمد و رفت همی چیست** **چنگ چو شر بر بوس جلوه در سخن**

نور زها و که طاعت ظاهری بجای آرد نه وقت بطرف محراب عبادت بدنی که ادای رکوع و سجود باشد میل می نمایند
و عرفا که اطاعت باطنی اول لحوظ دارند هر زمان بسوی کارخانه باطنی که معامله توجیه الی الله و خلوص نیت بود و جمع میفرمایند
و انزول و جان تحصیل دولت قانی نفس و حالت استخراق کلی میگویند و چون زاهدان جنس اعلامی عبادت و ریاضت خود
بقیمت سهل خرمهای ریاضت معنی فرد شدند بلکه بلا ملاحظه بهای اجر خلوص تمام نذر الله میگذرانند و از جانب خویش
بجول و قوه محض گشته اینهمه توفیق حسنت را منجانب الله میدانند و در آینه همه افعال و اقوال غیر از جمال لا حول و لا
قوة الا باللہ نمی بینند و مانند زها و عباد شیوه بر خود غلطی نامی گردیند **عیت الغزل**

زها و که مردم سو محراب گرانی

پدیدانیت خود یک تیره ^{۲۹۵} نور در اصل دل خانه خداست کعبه و دیر از مصافحت جائه و اماست نوای المامات

آئینه از همین بیت الله معنوی گوش هر صاحب هوش رسیده و صدای اینه نزله علی فلک انهمین باب الله حقیقی سمع
گردیده بدم بر آستانه دل سرگرم در خدمت گذاری و قوت قلبی باش تا باشد که صاحب خانه نرزد خودت خوانند و آواز
قبول خویش گوش باطن ترا شنوند و یک خانه ویرانی است که مخرومان سرسنگ آن میزنند و کعبه یک کاشانه آباد
است که مجربان اکتفا بر همین رو آوردن بطرف آن میکنند دل را در باب تاحقیقت کعبه را مشاهده نمائی و دروازه خانه
دل را یکوب تا صدای طلب از صاحب خانه صفا فرمائی **وَاللَّهُ يُجِزِلُ بَيْنَ الْمَرْبُورِ وَقَلْبِهِ بِمِثْرِ الْعَزَلِ**

جز خانه دل کس ندیده هیچ صدایت **صد مرتبه دستک بر در و در حرم زن** نور ادا عای کرمت ناینها و تصرف ^{۲۹۶}

از ناینها شعار خود نمایان بی حقیقت است که باین طور گرمی بازار خود فروشیهای نمایند و یا کار خوانندگان اسما و دعوت
که باین وضع باب تحصیل روزی خویش میکشایند و الا نرزد عرفا دعوی کرامت و تصرف کردن و آنرا منسوب بنفس خود
نمودن راهی است که بسوی شرک میرود و آئینه صفای قلبی از دم زدن بسیار نفسیهاتیره میشود مشیخت پناها اگر مرکز
خاطر شریف بدست آوردن کیفیت صاحب دلی است روی باطن خویش از طرف این امور باید تافت و هرگز اقمشته
چنین اندیشههای سهل در سینه نبای یافت و اگر منظور همین باد بجهت است این دطره مخالف طور ارباب صفایت **الغزل**

دل تیره کند دعوی عیسی نفسیها **ای شیخ ازین آئینه رد تافته دم زن** نور چون فاعلیت منحصر بواجب ^{۲۹۷}

تعالی است و لا فاعل فی الوجود الا هو و صفات کمالیه ثابت مراد است و هو برینگی عن سبب انقص و الزوال و نصیب
حکمت بیچاره غیر از افعال نیست و سواى عجز هر مکن را شامل حال ندهد همه جاهان ظهور قدرت کامله الهیه است و هر طرف
همان جلوه کلمات غیر تنایه است و صفحه امکان بجز خط بحر و سباط خود ندارد و سواى لیاقت قلم زنیهای لحنی وجود بر
کار نیار و پس لازم اینکه بیخ جمله نقوش با سوسى الله از لوح خاطر بر کنی و بر صفحه موجودیت مکانیه سراسر قلم نفی زنی لا اله الا

الله و لا تموج و سواه **بیت الغزل** سر و قدرت همه جا فرد و جو بیست **بر صفحه امکان ز خط بحر سلم زن** ^{۲۹۸}

نور از تلاطم امواج شهوات نفسیه طبعیه دل بر هوا و هوس از جا میرود و سرگردان هرزه دویهای تلاش و ترو و میشود
و الا بر دباران با کین مضبوط وضعان با یقین هیچگاه مانند کوه پای استقامت از جای خویش بر نمی دارند و تخم طلاق نیا
هرگز در خاطر بی نیاز خود نمی کارند و بر مقام توکل علی الله قدم را سخ میزنند و بیخ طمع و حرص باطل از دل بجن نائل میکنند

و الله محبت المتوكلين **مقطع** باشد که زجایت نبرد هرزه دویها **چون کوه بدامان خود ای قدم زن** ^{۲۹۹}

نور ای آدم خاکی اگر با در عونتی در سر تو یخچد خاکت بر سر که غیر از گرد باد و نمی نیست و سواى غلط فحی نه زیر آن خاک از کشتهای

بر باد می رود و از هر پستیها پلگنده میشود پس کمر هست چون گرد باد بر سر گردانی هوا بنا می رسد بلکه تا مقدر مانند شر از خودی خویش دور باید جست باشد که چشم روشنی پیدائنی و این سستی موهوم را بیای بیای بیانی و زود از قید خودی برمی و نشاء بقدم
 پناه آسوده خاطر ی نبی مطلع | گرد باد آسای چه در کار است سر برداشتن | میتوان خود را از اینجا چون شر بر برداشتن

نور حاصل می کند یعنی نیامد نیز تیغ آوردن است و مال سخت کوشی اینجا پابلین یاس کردن پس این همه خواها با آنگی بار خودی بر سر تو هم باید برداشت سر نشسته خود پستی را از دست انانیت نباید گذشت ای سنگدل غافل دنیا همه نمود بی بود مانند سرب است و هر که جو بل نیز پامال و بی فکر است آفتاب است اینقدر بار دنیا بخمال قیام در دنیا بر کرم و هم بر مدار و درین دراز طولی اهل را آنچه بر حرم بگذار نیست الغزل | تیغ بر سر باد من این همه مانند کوه | تا کی بار خودی را بر کرم برداشتن

پس لور اگر چشم بصیرت روشن بنور آگاهی است هر صورت همان آینه دار مرتبه حقیقت است و اگر دید اول منور بصنای شهود آتی است هر ذره کثرت منظر خورشید وحدت است نگاهی بر دار و افضل بسوی علو نظر نگار تا جلوه حقیقه الامر باشد از غمناکی و طرف غیر از همان یکسان بساط وجودی معاینه نظرانی که از پائین بجانب بالا نظر افراختن رفع امتیازات اعتباریه میفرماید و از بالا بسط پائین نگاه انداختن باب مشاهده مراتب اضافیه میکشاید پس نظر بلند باید داشت و بهمت بطرف ترقی باطن باید گذاشت که از هر سو سنجی
 فایما کون لؤلؤا ثم وجه الله تراهم و در حقیقت آنچه هست بنظر آید و الله اکبر است **بیت الغزل**

از حقیقت نیستی آنگه و گرنه هر طرف | میکشاید باب دیداری نظر برداشتن | نور جو انزوان با عزت سر خود را خدای آبروی خویش بنمایند و جان و مال را بر حرمت خود تصدق میفرمایند و تا که جان و بدن و سر بر گردن دارند سر نشسته آبرو طلبی و حرمت جوئی را از دست خود داری نمی گذارند لیکن باین طور زندگی بسر بردن کار اولو العزنان با غیرت است نه

شعار هر دنی نفس دون هست آن عذره لئلا یؤذی و لئلا یؤذی **بیت الغزل** | اهل عزت را از خود در آن خضر و قاده است

آبروی خویش بر سر چون کمر برداشتن | نور سبحان الله هر زمان مرانی اختیار چنین بنمایند که دنیا جای خالی است مگر قاری تعلقات دنیوی محض نادانی است و هر دم از طرف امور دنیا عیب برکنده خاطر و برداشته دلی نامم و خود را نیز چون گزشتگان از اینجا زده میدانم و عجب حالت فنا و تطیل بر طلب طاریست و در بود و باش و معاد و معاش طرقت مشاهده بی اختیار است که چه بیان نمایم و چگونه پرده از پیش نظر بکشایم که دیگر از این معامله شهودی شود و غلش دنیا داری خوب از خاطر با تیر و دگر بکنند از دوستان خیر اندیش این ناکاره دلش را نصیحت می نمایند و لذرا همت خویش می مشرب است **مقطع**

در آخر زندگی هم چند روزی کردنت | دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن | نور خداوند اگر تو در آینه صورت موهوم من بر تو صفات کماله خود نمیدانسته پس این همه سمع و بصیر و علم و قدرت از کجا پیدا کنم و آنست السبح البصیر و آنست البصیر و آنست البصیر

و اگر تو در مراتب حقیقت معدوم من بجلوه گری و جو غلطی خود نیز و آنچه پس از تقدیم علم المآل وجودیه جهان اقرانم و انت الاقول
 و الاغروانت الظاهر و الباطن و اگر چه من بودم در شناخت حقیقت خود حیرانم و گنه کیفیت ظهور و بطون خود خوب نیدانم
 ابایی شبهه تو هستی که من هستم و الا چگونه از باره و جو چنین مستطعم **مطلب** از آنم که عکس منج کیستم من
 اگر تو ندانی پس چگونه کیستم من **مطلب** تو نفس مجرده انسانیه جسمانی نیست تا در مکانی بحسب آن نموده آید و یا در زمانی سراغ
 آن رو نماید همان نظر لطافت و تنزه خالق همچون ست و نه در بنست و نه از بدن بیرون است آن که مصداق و لیس فی القل
 الاغنی همین آیه است و بدار نماست و آیه قل الروح من امر ربی از همین سر برده کشا و شکر شخص در ادراک حقیقت خود حیرانست
 و معالمن عرف نفسه فقد عرف ربه کلید قل عرفناست الله و القل کلیم و عبیت الغزل **مطلب** زمان و مکان در خود من ثابت
 برون من و آنم که کیستم من **مطلب** نور ظهور هم از وجود نورست و نور در صورت ظل بزرگ آن در ظهورست و ظلمت محض
 که عدم مطلق باشد کجاست و این وجود اعتباری و عدم اعتباری بر تو و ظل و نور و جو مطلق بطاهره و بشیبه اشئی و بشرط
 لاست هر چه هست از دست و همه جا جلوه گرا دست بودن و نبودن ممکن بودیم یکسانست و در هر حال خویشید و جو
 و جب تا بانستای حضرت نور الانوار و باعث پیدائی باین همه آثار عبیت الغزل **مطلب** چو سایه ز نور تو باشد ظهور
 بهر جا که هستم ز خود کیستم من **مطلب** نور حیرتگرده صنعت آئینه نبر می نیاراسته که سوسای حیرانی شمع در آن افروخته شود و یا نگاه
 ادراک بالکنه بسوی حقیقت مصنوعی دوخته شود همان معامله لاجرم من درک الاذکار اذکار کجای این خانم است استهسا
 اللهم زدنی تحیراً فیک مشعل افروز این کاشانه تمامت آیان جلوه قدرت کامله حقانیه چشم حقیقت بین جز بر روی حیرت
 نیکتاشیند و مشاهدان جمال وحدت شامله ربانیه خود را از دیدن نفس چنان و چنین پریشان نظری نمایند و آنم محدود
 شود و ذات بخت میمانند و دل حیران خویش را آئینه دار ساده روی آن شایه مبر از همه اعتبارات می گردانند **مقطع**
 درین بزم ای در جوهر و حیرت **مطلب** چو آئینه سوئی که نگریم من **مطلب** نور بحال عارف و تفاعل و اتف لطفه ادر و اعراض
 از اعراض نفسیه و طبیعی اصل و عابدست می آرد و چشم از طرف این و آن بپوش و تسکین و اطمینان بدل و جان کوش پشیا
 نظری موجب پرانگنده خاطری میشود و از مزه بجزون تمام بخش آری این مشهور و لونه به عالم غیب می رود پس حکم لا تدن عنینک
 ظاهر و باطن بسوی عجاایات ناسوتیه نگاه میداند و دیده بصیرت را بجل با زاغ البصر و ما کلمی مکتی ساز و ترا دبی تعلق
 از بیخارم کرده راه سفر وطن گزین به امدادی توجی بر کم زده کنج وحدت خلوت در انجمن نشین **مطلب**
 بیک تفاعل از شفته خاطری رم کن **مطلب** خزه بزم زن و این بزم جمله بر هم کن **مطلب** نور بر برو و از خود رفته شو با نهایت
 و نفسانیت شیطنت و رعوت پیشه ساز و چون آئین بیه ضلالت هلاکت بعد و حرمان خود را دور کشیدن از جوهری

و ابروی سرکشی و برتری اباد و شکبارتاز و خود را در نا شعله و ارجسد و انکار میندازد بآبیا و کسب خلوص و صفات نمودن
 انقیاد و حقا و بحضور انسان اکمل مکل وقت خود نم دارد و مانند ملک بجد اطاعت بجز و نیاز پیش این آدم عصر خویش بجا آرد
 تا به مال لطیفه و یکسره تو نیز خوبی و استحکال پذیرد و حصال جامعیت حسن آدمیت تو هم ترقی و کمال گیرد **میت الغزل**

بر و مساز چو بلبل پیشه ستر تابی | ایادسان ملک سجد پیش آدم کن | **قور** انسان مرکب از خطا و نسیاست

و بنی آدم مخلوق از جرم و عصبیان که در اصل خلقت ظلم و جهول و در طریقت و جبلت فضول و عجز و دافع گردیده و فی الحقیقت
 تقصیر و خطایا پیش از حد از و ظهور رسیده پس بیوده از راه فضولی و نامتقوی عذرهای نامسوح این خطیایات خلقیه لازم
 بشریه بیان میار و بجلید و اول معذرت های به شروع از این زلات جللیه خاصه عبودیت خود را معذرت شمار تو به و دستخاست
 محتاج مگر به هر توبه و دستخاست و سبب غفران هر انسان محض بر حمت بی طلت دیده و دانسته مغفرت پروردگار است ایاده
 در پیشگاه حلاوت لب کشتا و گفتار بر این کلمات مقبوله کمور و نه تا که **رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَرَحْمَةً لَّكَوْثُرٌ**

مِنَ النَّارِ سِرِّينَ مِيت الغزل | ابا و عذر شود بدتر از گناه ترا | خطا چو پیش از دست عذر آن کم کن

قور صرف کسب فضیلت لفظی بدون و هم فضیلت نفسی به چکار نمی آید و فقط تحصیل علوم دینی بلا فیضان علم و عرفان لدنی راه کند
 اسرار نیکشاید حقان ذاتی تکرارسانی و معارف خوانی و ورق گردانی چیز دیگر است و انکشاف معالی تجلیم رحمانی و روشن بینا
 بتأیید ربانی امر آخر از عبور کتب و دفور سفینا سرور باطن و نور سینه با هم نمیرسد و از جمیع کتب خانها شیرازه بندی خاطر
 پریشان نمیشود اگر دلجمعی و آسوده خاطری منظور است و سکین دلی و اطمینان قلبی منظور است از جمیع خاطر عاقل خود و نوحه جمیع کتب

فراهم آرد چون غنچه گل دل پیش مشتعل خویش را جمع در **میت الغزل** | به چکار کتب خوانیت نمی آید

ز جسم خاطر خود نوحه فراهم کن | **قور** اگر تنگ ندانست از چشم سراپا پلاست تو چکیده و نامه سیاه جرم گناه بیگناه

الذم التوبه بشتست دشمن رسیده پس باید که غریب بر عین شرم و حیاشند و لصد تجالت و نترسندگی همراه سیل فار و دواز

عرق انفعال جبین طلال کم کن و بهرید تصور در بنم حضور خود را ترا آمو این **عزم کن میت الغزل**

اگر ز خیزه اتکب ندانست از چشمت | بشرم غرق شود از عرق جبین نم کن | **قور** ای مشیخت پناه دای رحمت و مشکاه

چه شد که طور هایت بعبود حقیقی و نور عنایت بعبود حقیقی خانه دل بحق ماکل ترا چون بیت ب قبله توبه بندگان و کعبه پرستش
 مردمان ساخته و شمول قبول رب البیت میل در غمت زیارت و طواف این شخص جسد خاکی تو بدیل خلقی انداخته پس محض
 اندک گفته می آید که در بنصورت ترا میاید که ز نماز برین جمع خلق نشادان و نماز ان نباشی و بکم جو صلی خود را کم کرده سنگ راه
 حق بینی شده و جو بسجود خویش را بجان باطل چون بت تراشی بگردبان خانه خدا که میت خالی است تجلیه و تصفیه

کسب بزرگ خطرات و نجات کوشی طوعت اختصاص خلافت الهی در شریف شریف لبوس خاص وجود مهربان حقانی است الهی
 پوشی جهان بزرگ کعبه صوری لبیب پوشی لباس الهی حقیقت بینی ظلمت عدیمت ذابیت خود بسازی و درام از دیده فنا و تصور بساز
 نام خویش پروازی انگشت دست و آینه چون آینه در آینه را چون آینه آینه و لا حول و لا قوة الا بالله و لا اله الا الله
 پرواه و لا تمیذوا الا بالله صیبات الغزل | اگر و شاد که مسجود عالمی شده | بسان کعبه سیه پوش و ساز نام کن

لورای عاشق غم پروردای صاحب درود دل سردا گز ترا کم افواج عشقیه و تلامم امواج حبیه بدل صفات منزل تو خیم
 و جراحی رسیده و سینه بی کینه تو چون دل دریا این صدایات و بیجاک شن و چاک گردیده ترا باید که از گردن دل و وقت قلبی
 خویش بساخته هکی گداخته فکر مرم نائی و در جهان حالی نزل در آئی **مقطع** | جراحی بر لب گرسیده است ای درد

تو از گدختن خویش منکر مرهم کن | لور هر چند که من هرزه بیان چون جرس می شن هم کس هر زمان می نامم و مانند شعله
 در میدان روشن بیانی بمان خود هر وقت می بالم اما بچکس زبان دان این پر فغان نگرددیده و بجز سخن این نالان رسیده
 و چشم بی طاف سوز باطن من دیده و در گوش شنوا مقال زبان حال من شنیده و با وجودی که مدام بقوت تمام انکشاف
 اسرافیه لا عین را ت و لا اذن کتبت بر قلب طاریست و علی الامام بلا احتتام سلسله امواج بحر موج فیضان کفد البحر
 قبل ان تمفد کلمات ربی تجرید و تقریر زبان بیان جاری لیکن باز صدوق سینه ازین چاهر و گنجینه همچنان پر و معمور است با انهم

کشف حقیقت را زدی من جهان پوشیده و مستور **مطلع** | هر زمان نام ولی پوشیده ماند از من
 بجز دل جز من کس اینجا نشود آوازم | لور طائر بلند پرواز لطیف روحیه انسانی که در فضایی بی انتهای علی علیین حسن تعلیم

علویات بجزوات ایشان بی نشان دشت چون بند بر صیاد تقدیر رحمت ترقیات درجات بگفتاری بی اختیاری دام نفس
 هوا و هوس محسوسات ناسوتیه و درکات مغلیه قدم گذشت درین هنگام درستی کارهای خواهش طبعی و لغسانی دتن پروری
 و تقویت توای میمی و حیوانی زیاده تر موجب پابندی و اسیری آن شکسته بال و سبب رد نخل سافلین آن خسته حال میگردد
 گر آنیکه مومنین صالحین و عرفای بالیقین را به نیروی اجتناب و مطلقا در بازوی ایمان و ایقان اینها از شکست لغزش و خای خویش
 شهبیر بر و طیر و مقامات علیا و دیگر پروای می بال و چون طائر رنگ در ستهای خودش همین قید و بستگی است همان سنگی خویش

اعت پروردار در سنگی بیت الغزل | طائر زخم در سینه نفس باشد مرا | از شکست خویش می بال در پرواز من

لور سخنان اندر سخت جای تعجب و تحیر است که دیده کنشاده ما غافلان نخبه و بصیرت فاعاده ما پریشان نظر اصلا باب است
 و معرفت نگشود و چشم با غفلت پرواز ما همچو بان صور حسیه و انداز نگاه ما ساز ما نظرمندان حجب ناسوتیه در دانه دیده حقیقت
 بروی خود بند نموده و دیده بصورت و اگر دیده ما همان یعنی چون خسته آئینه در بسته است و پرده در می صدیا البصری این ستر

سنگین بود بر زمین کعبه بیت الغزل	چیرت دارم که از دیه حقیقت بسته است	بر بروی خویش چون آئینه چشم بازمین
----------------------------------	------------------------------------	-----------------------------------

نور بخش مردم پس انقاس پنج تم باید در شمس قدم برده شود گاهی و عیان و آرایه گشت و چون فیض عام نفس حالی که با الیه بوده
 ذی نفوس مکانی است موافق و کفرین و ناسوتها احیای هر چه جانان بوده و بخشش خاص روح یزدانی که سبب ثبات پیکر انسانی است بموجب
 و گفت فیض مین رزوحی هر نفس انشرف نفس روح الهی عطا فرموده پس چه عجب از قدرت تالی که ارات الیه و چه عجب از تحمل جاهلیت کائنات
 محمدیست علی صاحبها الصلوة و التحیه که از انقاس تبرکه که وجود شریف محمدیان خالص از میسائی و اجار عیسی ای هم مستر ظهور آید و استقامت
 دم و قدم ایشان که فوق کلمت است هر دم تن و جان این مرده انسان زنده دل را زنده و پاینده جاوید نماید **بیت الغزل**

بسکه احیای تن جان میشود در هر نفس	از دم عیسی نباشد هیچ کم عجب از من	تور احمد شد که تبلیغ مبلغ دعوت حق طریقه شریف
-----------------------------------	-----------------------------------	--

علیه محمدی علی صاحبها الصلوة و التحیه و ابلاغ بیان معین دین تن گفت حقیقت شریف مصطفوی و اظهار امر او معارف خفیه بود چه حسن
 ملاحظه کرده و فیض الهی که حضرت رسالت پناهی و تائید و نصرت جناب قبله گاه ای ازین سوخته جان نالان برشته دل بر آیه و حقان
 که بنده صادق و ناله عنذیب ناطق است بیان ارادت غیبی تبیان همان علم الکتاب لاری بنظر رسیده و جانگهای و پروردگاری از در
 این جل سردست که بغم پر داری و دمسازی در ذل این نیم سبل پر دخته و هوا خواهی و اگر جوشی آه سرد این غم پرورد دست که بجان گذار
 و روزی شمع مغل این سوخته دل چون شمع جگهای بزم خاتم باغی خری منور ساخته غرضک اینده تصایف من بی تکلف می ساخته چون تالوده
 عاشق بخود سر ساخته کاشف راز من است و همین کلام من هوا خواه و مساز من است **بیت الغزل**

آه سرد من هوا خواه من فروده است	بایچونی جزا از من نیست کس مساز من	تور جلوه جمال الوهیت در آئینه فعال
---------------------------------	-----------------------------------	------------------------------------

عزیزیت بنیاید و بنده خاندان تصور نمودم عید حضرت معبودم بجز میفرماید و نیکه نازم هر سوئید آیم همان فاینا تو تو غم و غم الدرد و چایم
 و همین مرآت اجلا کمال اتم عجز سائی بندگی و نیاز است که کجی نظر انوار و مجلای مصفا که با کجی ناز خدا و بنده نواز است دعوائے
 بندگی و عبدیت همان دم از نور خدائی میزند و ادعای عجز شریف جلوه سازی نور قدرت نمائی میکند **بیت الغزل**

ادعای بندگی دم از خدا کے می زرد	در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من	تور ای موجود حقیقی ذاتی شهود حقیقی ذی طمأنینه
---------------------------------	-------------------------------------	---

مکمل معلوم و ای هست نای حقائق معلوم نازم این نری صنعت شعبده بازی و مکر بازی و او چه بیان نازم چه داری قدرت کار ساز
 و بنده نوازی ترا جین نورک و عجز نورک که چنان حال با کمال و جلالی که هر سو همان موجود و شهود است در پردهای ظهورات و محبت تکلیفات
 رو با ستار آورده و چه هم با همه مخلوقات نیست و نابود را بنمود اینهمه کمالات وجود با تها آورده سبحان الله برنج زیبای ظاهر بی خود

بتوجه و محبت ظاهر از منی و جلالی معجز انجوبی بود خراب سوسان منی بیت الغزل	ای طلسم آرای هستی نازم این نیزنگ را
--	-------------------------------------

پرده دار تو شدم من قشیدی نماز من	نور پنج برایی نیست که آنرا نهایی در پیش ندکلام آغازی نیست که اور اجز با اینجا کر
----------------------------------	--

با خویش ترجیح فرود و حصول که از بد و خلقت جبلت و طبیعت و طینت و لایمان نمود دارد و یکی کمالات صلیبه اخیره را بصورت و حقیقت
 هر آن آخر همان پوشیده و پنهان کشیده بسوی خویش می آرد و کل شیئی بیخ الی اصله و لای شریح الی اصله و الله هو سبب فی الخلق
 مائتاً و یکم مائتین درین سیر دوری چون دایره پرگار هر شروع را تا خود تمام است و هر آغاز همان دست و گریبان و چسبان باخام
 است و هر اوستی را آخری ترین است و هر ابتدای را انتهائی در کین هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو کل شیئی علیهم منقطع

در دوش دوره پرگار اینجا هر زمان | میکشد پنهان بخود انجام را آغاز من | نور علم هستی خویش همه موجودات بود

خوابناخته و هر موجود ممکن اگر در شنگ حالات اعتباری و در پامالی انداخته و قابلیت استعداد و حقیقت هنگام موجودیت آن در
 قوت فعلی آید و لوازم ذاتیه هم با هست که در آن پنهان بود و حال ظهور نماید و در دیگر روز و سایر الاحتمال می باشد و بال عامل سرکاست
 و سخن بار یک اهل و قار را و امید بقضای قوی دوشی بروباری است عرض که دوران سر تو هم خودی هر موجودی علم همچون سپردون
 بکوات زمانه دو چار میگردد و اگر در حال خویش بسوی پنهان بودی روزگار میدواند و هر واحد گردان در امور و همیشه خویش است
 و هر یک دیدن عجائب خیز خود در پیش است آنچه دیدیم و آنچه خواهیم دید و بخل انسان علی نفسه بصیره و الله علی
 کل شیئی شهید مطلع

در من چو فلک بود پنهان شور و شرمین | صد هفته عیان گشت چو گردید بر من

توزیدی و یکی اضافی باعتباری تمارد و همان تقدیر الله برنگی که میخواهد نتایج آن بطوری آرد گاهی بقضای آنها جلایه برود و غیر آن
 بعضی خطا حقیقت آنها هم میکشد و گاهی بقضای آنها جلایه برود و بعضی سطر اولک استبدل الله سائر تم حساب تم میکند و
 گاهی بدست قدرت واجبیه دروازه و من یعمل یسأل و من یعمل یسأل ذره شیر آیره و من یعمل یسأل ذره شیر آیره میکشاید و گاهی از در پیچ رفت
 ر بانیه حال لا تقظوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً اینها بر عرض که هر زمان همان معامله فعلی الله مائتاً و یکم مائتین را در اول
 تا ابد در بیانت و هر آن همان طوطی بود که همی نشان است خدا کند که تروج در بای و ماتش اولن الا ان یشاء الله مع توفیق
 نیک در دل ما قاصران بر آنگیز و پرده غفلت از پیش نظر باطن ما غافلان بر خیزد و در هر فعل مشاهده کلی لاجل و لا قوة الا بالله نایم
 و بدست گیری من بیدار شد فلا مضل له براه راست در آیم و عافیت درین نصیب بود و طاعت مقبول و ما مغفوب بدست الغفل

حیران بدو نیک خودم آه چسب بری | چون جوهر آینه ز عیب و بهر من | نور نزدیک هر دو آن طرفیت و راه دانان

حقیقت هر سالک مسلک حق پستی تا که روح در قالب دارد همان در جلو پیشوای طریق و عجب بربک حتی یا نیک الهین میدود و در
 روز را بنشین شب با بروزی آرد همان بر جاوه من استوی یوماه مغفون میسر و حاصل آنکه تازه است سلوکش تمام نشود
 و طی منازل بسیارش در پیش می بود در حالت زندگی گمان منتی شدن خیال خام است و خود را از رسیدگان شمردن
 نارسانی تمام است هتهدار هتهدار و بهره هر دم قدم را پیش گذارد و هر آن در راه خدا طلبی بدو تا که نگیری از طلب آسوده مشوک

شکل پیش رو بیاموز زمین معنی دارد و حق تعالی خاتم تجزیه میسر آرد و تا که جان در تن است همین معامله سفردر وطن است **مقطع**

ای درو محالست که بلمردم اینجا | چون زندگی تمام پذیرد و حسرت من | **نور** تا چند دریا در پناه و خیال سراپا

احتمال زلفت و کامل این خوب رویان زشت خویان یا بد زلیست و تا کی درین گرفتاری تشنت و پراگندگی بوده بسوی خسته حالی و شکسته یالی خود نباید نگریست که فراج آزا و طبیقان دارسته دل و جمعیت دستگامان سخن مشتعل هرگز قبول گوارا

نی نماید که باین شفته دلی و پریشان خاطری زندگانی بسراید **مطالع** | تا کی در یاد زلف خوب رویان بریست

دل نمی خواهد باین حال پریشان **بیتن** | **نور** آذرین نکلده ماتم فرمای دنیا درین بزم خواب میبای فاما تشنج همه تن چشم

گریان و دل بریان باید بود و تا دم مرگ در همین سوز و گداز زلیست بسیر باید نمود که روشنی این کلبه کسوان بی نور ازین مشعل درو

صاحب نچاگان روشن ضمیر است و رونق این پنجم پریشان میسر و از زمین جا نگدازی و دلسوزی آگاهان با تاثیرست **بیت الغزل**

اندین بزم خواب از ابتدا وقت مرگ | شمع سان باید همین میزان در گریان **بیتن** | **نور** خلوت گزینی و گوشه نشینی برای شهرت

و نام محض حماقت و خیال خام است و عبادات شاقه در ریاضات شدید بهت فریب و مغالطه جلا و عوام صرف جبال

و دام است و بالفرض اگر چله کشیدن در و از همه نیک و بد خلق پوشیدن در گمان خود بخیاالات باطله و نیات فاسده نباشند

باز تارک جمعه و جامع گردیدن و بانج اسلام بهانیت ناحق شریک گردانیدن چه ضرورت و چون مجنون و دیوانه

وحشت از هر خویش و بیگانه در زیدین مثل وحوش و طیور بهر گنج و ویرانه خریدن از حسن آدمیت خصله بعید و دور است

آی کشته لذت شهرت نام دم گشته پوشت او هام اینقدر مانند عقدا از خلق پنهان زندگانی نمودن چه لطف دارد و اینهمه

در محبوس خانه بودوشی و سخت کوشی زندانی بودن کدام حلاوت برست می آرد **بیت الحزن**

بگذر از خلوت گزینی تا بجی از بزم نام | ایچو عقدا اینهمه از خلق پنهان **بیتن** | **نور** از خود در مکان حالت قانی اللہ

تموج سراسر کستان موهومات کونییه بزخیر پانیشود و پرواز کنندگان عروج الی اللہ اودام و نفس مقیدات مکانیه گرفتار خود

نیکند که موجب همه گرفتاریها گرفتاری خودی خویش است و هر کس را هر دم همین بلا در پیش است از دست خود باید درست

تا از همه آزاد شوی و از پهلوی خویش باید چست تا در قابوی کسی نروی من بعد هر وقت فراغ تمام است آزادگی از هر دم **بیت**

ای در چشم دای بر من نظر ندر و زو | مانند رنگ اینجا از خود پر بره ام من | **نور** قدر خاک میزان و شست نیافت که

در وادی مقدس ذات بکت سرگردانند این گنجینان چنین هماد صفات چه میدارند جا نیکه عقدا میگذرند پرواز عدد گردان

قدسی خدادان قدرت بال کنشایها دارد و اینجا طاوس نقش طراز خیال این طوط نهادن طاق پر افشایها نیارد و آسمان گان

آن حدیقه البصران زمین تعیین این کوه نظران همسر نمیشود و یافت این پست نظران برابر نیافت آن عالی همتان نمیدرود

<p>بسیار است در میدان ذات بی مثال یعنی تو رسدای شیخ تا گردگان من</p>	<p>تو ز در بظلمت نیاید تا این برانگی</p>	<p>از زمین ریخته اند و از هر طرف صد گونه گزوا درت بر طبع نازک پیکر انسانی بغزایل ملک بختی از پیش اگر نظر بر ابتداء انتهای نمود کسانی در حال و حال خود را ملاحظه نمایی هیچگاه از دیدن خفا غافل نشینی در هر لحظه درستی کار خویش را مستعد کنی در دریایی که این گردن گنجی بیایستی آخرت بسنگ مستی میزند و هر دم این بنگ نظرند و بعد اعتباری از آمدن رفت نفس جان میکند رباعی</p>
<p>گر اول و آخرت پیش تو عیان این مشین زیر سپهر گردان</p>	<p>در یاب که از ابتداءی خلقت اینجا</p>	<p>تو ز ظلمت غفلت دیده دل را کور میناید بی توجی با صلاح خویش خانه تنبیرا</p>
<p>بی تو میری باید هر لحظه شوگرانی در عیب جوی نفس خود باید نمود هر لحظه در هنر بی خویش راه وقت باید بود چینی در حق خود موب انگ را بسیار باید پنداشت و هنر بسیار را انوک باید نگاه داشت و آینه صفای قلبی را درام بخت بر باید داشت و علم سرگشی نفسا هیچگاه نباید افراشت تا باشد که جلوه سعادت دارین روز نماید و تجلی قبول حق و بندگان خاص او در کونین نمود و باید بجز دقت در همین راه بنزد فرصت وقت را از دست مده و الا هر کس را مروتی در پیش است و همان احوال و خصال خود و وبال گردن خویش است اللہ یوفی ما عی</p>		
<p>عجب و هنر خویش همه وقت بسین</p>	<p>چشمش مشو و دیده دل کور کن آینه ز پیش روی خود دور کن</p>	<p>کاش آه آنتباه بی نور کن تو ز حیف صد حیف اگر پریشان نظری</p>
<p>تو چون آینه سپیده چشم بطرف این دآن بکشاید و حقیقه الامر را در آن نماید و قسوس هزار نموس اگر روشن طبعی تو مثل شمع شعله زنی آتش هوس فرماید و حالت سوز و گداز می در دل پیدا نیاید ای غفلت شمار هر نه کردار آنکه از خود بینی چشم پوش و در تحصیل خود شناسی بکوش و بکناد و بست مژگان دیده حسرت دست نموس مسا و مانند منتظر هر زمان مشاهده از خود روی خویش تا آما از جائه عرفای اولوالابصار شوی و در جرگه جلالی المؤمنین لا یخیرون به انروی رباعی</p>		
<p>حیف است نظر باین و آن بکشون تا که کف افسوس ز مژگان سودن</p>	<p>شعله زن آتش هوسا بودن تو ز تیز نظران چشم یقین که خانه دل با بنور ایمان روشن میدارند و مدام بر سیر</p>	<p>ای شمع درین بزم ز خود چشم پوش تو ز تیز نظران چشم یقین که خانه دل با بنور ایمان روشن میدارند و مدام بر سیر</p>
<p>و سلوک ترقیات باطنیه هست میگارند بعد مردن هم کارخانه آن عالم را موجود چون این عالم می بیند و گل بقای نفس ناطقه بدست ایقان در دامن عقدا می چند و بعضی بعد الموت و الامر قبینی میخوانند و از گورتا میدان حشر سفر در پیش میدارند و می نهند که طی منازل بهشت و در ذوق هم رو بکار است و دیگر انسان مرحوم را گت و دو محاملات بسیار است حق سبحانه و تعالی فضل خود فرماید و برافت و رحمت پیش آید و روی اینجه عالمها بود چه من نماید و باب مغفرت و بخشش کشاید بنده و کردار رباعی</p>		
<p>گر چشم دست روشن از نور یقین</p>	<p>از سیر و سلوک خویش غافل نشین یعنی در کور هم سمنر با باشد</p>	<p>یعنی در کور هم سمنر با باشد</p>

چون ریشه و دیدنی است در زیر زمین **لور این هستی بی ثبات که آئینه دار جلوه نفسی است محل نهاد نیست تا بنیاد طول**

اگر بران نهاده شود و این میدان حیات که سلسله ریاضی است جای برگزین فساد نیست تا بعد از کسی در آن استاد شود و خود بخود همای میزد نقش نمای پذیر ز تپش اگر بگذرد زمانه مهلت دهد و خوان نعمت فرصت پیش تو نهند یا بد که باگی عجز و فروستی اختیار نمائی و از آمد و رفت نفس هر دم پیغام اجل صفا فرمائی و منتظر زمین نسیم قبول باشی و خود را در نظر خویش هیچ تراشی و نه از کسی بچی و نه کسی را زنجانی و چندانکه دارند بطور مردگان ماننی باشد که در آن عالم نیز ترانیا سازند و سهولت و خوبی ازین عالم هم بردارند و هو الرزق الرحیم **رباعی**

برستی خود نه اعتمادی میکنی **انی بکسی قصد فساد میکنم**

پهنی اگر ترا تا بنیاد دارد **اخاکی شود و مظار بادی میکنم**

یکدم بیاساید و مجال چیدن گل مقصود درین باغ تو هم که است تا کسی دست آینه بسوی مطلی دراز نماید تا زک منرا جان کند چشم دل مانند چشم نفسی چشم گریان به تاشی این گلستان و هم میکشاید و سوسای دید عبرت از ترخه آهشی مردم چشم را در صحن نظرنی فرمایید و میدانند که این خارزار سراپا آزار نه محل گل و خمر چیدن است بلکه صرف برای دیدن و عبرت و عبرت گزیدن است قاعده را

یا اولی الأَبصار **رباعی** در باغ جهان نرفته آرامیدن **منظومه گنج نیست از اینجا چیدن** **نخل شوم بچشم گریان نفسی**

ما آمده ایم از برای دیدن **لور اگر شرح اخلاق حمیده کا نشاند باطن را روشن نماید و مصفاه تهنیت نگ او صاف و بینه**

از آئینه دل زداید یعنی حالت خفاقی شد کیفیت قلب آگاه میسر آید و صفای کلی و اطمینان قلبی نفسی رونمای پس بطن هر که چشم حقیقت بینی کشائی بطن بشود و وحدت خود را همه او نمائی و بالکل ضد و خلاف از خاطر تو رفع شود و یکس و هیچ شئی کرده طبع تو بزرگ و سر اسرار رضی بر رضای آئی باشی و در ذهن خویش هیچ امر را غیب نمی غیب تراشی هر چه ترا در پیش آرند آنرا در برابر مقابل دارند و در آن خود را مرام همان مستغرق صفا و صفایابی در وی دل خویش را از هیچ چیز و هیچ شخص نباتی مگر یکم سر نیست مصطفی و طریقه محمدریه تا شود حق هم از نظر غائب نشود و سر رشته ادای حقوق نیز از دست نبرد **رباعی**

باهر که شوی و دچار گردی **چون اهل صفا با همها صاف نباشی** **آئینه را یکس نمی تا بردی**

بیان دل غفلت پیشگان را بر میسازد و بهیوده کاری اندیشمائی فکر معیشت است مردانه را در و در راه مایوسی می اندازد تا لیدین

دل یاس منزل را غیر او یکس نمی شنود و تا نظر رحم بر حالش نماید پس چرا از انالی باید نمود و بصیرت گوئی افسانه خطرات قلبیه جز او کسی سامع نمی بود تا نگاه ترحم بر احوالش کشاید پس برای چنانچه باب ضبط را باید کشود دل در با بن از از کلمات شکوه و شکایت بالکل خاموش باید دانست و در چنین ظاهر و باطن همان تخم رضا و تسلیم باید کاشت آنچه شدنی است خود بخود بر بهانه میشود و امر ناشدنی هیچ تردد و تدبیر صورت پذیر نمی بود **لا حول و لا قوة الا بالله العلیم** علیه و فوض امر کله بر الله

بر کرده حایت نفس بماند تو / رفت است کجا هست مراد تو / تا چند بنالی ای دل هرزه در / انشید کسی بجز تو افسانه تو

نور دل دادگان لغای شاه تنزیه کرده نشین مرتبه غیب الغیب است از دست تو ت یقین کلهای تجلیات گوناگون اورا
 در دامن خیال بعالم شهادت می چسبند و از خود درندگان جذب آلی که جذبا با القلوب مومنین بلاریب است حال با کمال اول
 مدام در آینه صفای باطن خویش می بینند و پرده کشای معامله ستریم آیات تبار فی الافاق و فرقی انفسیم میشوند و بر جاده مطالع
 و فی انفسکم افلا تبصرون میروند و صفات اعتباریه خود را اطل و منظر صفات حقیقیه او میدانند و خالی محض از خود گشته آید
 لیس گنیم کسی در حوض صیقل بر زبان حال و قال میخوانند و خود در حالت حضور و شهود او گردیده بنیال دبان بی نشان در
 لب و دبان خود را بوسه داده میخروشند و بانواع دیوانگیهای شورش عشقیه میخوشند و آریاب اسکر معجزه و ن و لایون
 سنگم آخر حق یقال له تجزون رباعی / از خود بر دم خیال آن روسه نکو / از بر برده بعد رنگ برون آرد و
 از بسکه تصورش مرا محو نمود / لب بر لب خود نهاد و بوسم لب او / نور اگر گل گستان هستی از شکفته دیگها

حضور و آگاهی می توانی که شوی برو و از داغ حسرت و ندامت این رویهای لاله چمن سوخته جگر بیای طلبی باشد که
 رفته رفته بار گشایش مقصود بینی و اگر راه پسر حق پرستی از روشنیهای عبرت و عبرت نمی توانی که گردی برو و از حلقه گویی
 منور لان هاله و از پیرامون این موشان بگرد بود که شده شده در حلقه قربت عالین نشینی آی قطره بجز وجود حال که تعیین
 ست هستی اعتباری گرفته که قید کمالات انسانیه سخت حکم نداد اقتدای کامل انسان کمال اختیار و فواید اگر
 گوهر آبرار سلک مقربین نمی توانی که شوی جدی کن تامل نزاله و اندیشه برار گردید با خلقی نکونی در گور و می با آله انوار

رابع / اگر گل نشدی بولع دل لاله شوب / در ماه تبه برای خود هاله شوب / ای قطره در اینجا گره سخت بند
 گرد و نتوان گشت بر نزاله شوب / نور آن آس بر آتا اخذ ناک ای ریثا و سینه فافضونا و اهدنا الیه سبیلا یا نون انصر بقره

الناسیر نصر جمیلا اللہ ربی لاله الا هو فاحذره و کذبا و لم اتخذ غیر ربی ظلما و تمیل الیه سبیلا و هو یحیی و یموت
 لاکون علی الناس و کذبا و علی تأویلات الایات و بی خبر و احسن تاویلا و من اصدق من اللہ قیلا ان اذکره
 فمن تار اخذ فی الیه سبیلا سبحان الذی علی کلامه التات و اهدی الی آیات البینات لا تلوما علی الناس لکم نور
 باشد و رسوله و بالذی رابع نبیه و کان اللہ علی کل شیء قدیرا یا معشر جن و الانس آمنوا بربکم و کعبه و رسوله و ملائکته
 و بالذین جعلهم اللہ للفقین امانا و کان ذلک علی اللہ سیرا ان یشا یشف لکم ذلوا لکن اللہ غنی من ذریه حیثین قیلا
 و یجعله بشیرا و نذیرا مهورتی و ربکم فاحذروه باصره اطاعتهم و همی ذریه منه و کان اللہ یأذکم سبیعا بصیرا هو
 الذی انزل کلامه علی قلوب عباده الذین اصطفوهم و کوحیه انکا فزون امر اعزیز او انهم علم الکتاب احسن تاویلا

و احسن تغییر او که در لوح الرحمن و الانس لم یأزل و لم یزل اذ او کون کان یبعضهم لیکف بعضهم فی الاله الا هو فاقصدوه و کتبها و نصیر الیه
 آنکه لیس بقا در علی ذلک کلام ترا تا علی قلوبکم ان ربی حکم و اما کفدر الحرح و کل ان غفده کلمات ربی و کوجا و ربی بقرت
 بخود اکثره ارب غفر لی و لوالدی و اولادهم کما تری فی صغیره و الاخوانی سیمانی الی الذی شدوت به ادر می و اشکره فی
 امری و توذیرک و اذ غفلتانی از محبتک و انزل علینا بر کایت لکلون حیدر الا اولنا و آخرنا و طهرنا یا مطهر اهل البیت تطیر
 کنه لبسک کثیره او مذکرک کثیره انک کنت با بصیر استیجابک لاله الا انت لیس فی سواک معادنا و لا تطیر امری الی الذی
 یشفع عنک الا باذنک اللهم یشفع عنک لغیبی الیک و وجهت الیک و فوجعت امری الیک و اجابت ظهری الیک
 لا محال و لا تخابک الا الیک امنت بک الی الذی انزلت لاریب فیہ هدی للیقین الذین یؤمنون بالغیب و یقفون
 الصلوة و یؤتوا زکواتهم یمسکون و الذین یؤمنون با انزلت الی سیدنا محمد خیر المرسلین و ما انزلت من قبله صلیم علیهم
 و علی اهل بیتهم و بالاحقره هم یؤمنون اولیک علی امری من ربهم و اولیک هم المفلحون و هم المخرجون الخالصون فی عبادک
 الصالحون المخلصون و امنت بک الی الذی اوستل لاشکات خبیثه باهدی و دین الحق لیطهره علی الذین طهره و کونوا لشیرو
 ربهم لعلکمین و کفیفا لمدن بنین صل علیهم و علی اهل و اصحابه و اصحابه اجمعین یا سید المرسلین خاتم النبیین سید الاولیین
 و الاخرین صلی الله علیک و علی عالتک الی الیکم الذین آمنوا من نور الله و اخلص من نورک و قدر انما بحال الحق
 فی معرزه طوره ک

زهی حین تو آینه جمال را صدقت شهیدان لاله الا الله نور آرزو و تکیه نقطه هستی موهب

سویای دل این موجود اضافی گردیده و وجود اعتباری من خلعت پیکر میولانی پوشیده عجب بوقلمونی امتیازات
 رنگارنگ در خویش پیدا گردانیده و طوفان رنگ اعتبارات گوناگون در خود بهرسانیده که چون عالم خواب در خیال
 خویش هنگامه جهانی برپا نموده و آینه علم خود را جلوه گاه عالمی فرموده عرض کند این طلسم قدرت حق هر جا برده از رو
 ادراک می کشاید خلقی را در همین خود با خویش مشاهدمی نماید فانظر و لا یفعل رباع

تاهستی موهوم بدل جا کرده

در خویش صد اقتیاب زید کرده همراه خود آورده جهانی نمود خوابیکه خیال من تماشا کرده نور موهومگان زلف تیرین
 هر چند پرده با از روی تحقیق دریدند لیکن هیچگاه رخ بلی بر روی حقیقت من نیست بی هیچ ادراک ندیدند و این همه افسانه
 حقائق و معارف ذات و صفات الهیه که زبانی عرفان الله گوش زد هر خاص و عام گردیده همان در ضمن قصه اوصاف
 و اعتبارات علی طاعت بشریه تبیین رسیده و آن مشاهد ذات اقدس نظر الی انفسه چنانچه برقع پوش غیبت محض
 بود چنان ماند و حضرت خیر البشر علیه و علی آله الصلوة و السلام بحضور این جناب همین کلامه موعود فاک حق معترک
 خواند پس با این همه عجز ادراک مدام مستغرق در شهود همان ذات باید بود و باب کاشانه و الذین یؤمنون بالغیب

بر روی دل هایت تاب خویش باید کشود و البیهود الامور کلها در آن کان بود و راز الکرار بر با سع

هر چند که پردها درینند همه | روی بے پردگی ندرینند همه | افسانه او که گوشه پیکر کرده | در قصه ما من شنیدند همه

لور جمال همه عجائب آیات آفاقیه و انفسیه در آئینه وهم انسانی جلوه گریست و معامله شیر نهم آیات تبارکی الالافاق و بی ارم مخصوص با فرد نوعیه شبرست چه دشت و دریا و چه کوه و صحرا و چه دست و پا و چه دیگر اعضا و قوتها جلوه در تو هم انسانی بتفصیل کیفیت امتیازیه بهم رسانیده و قوت ممیزه انسانیه اینهارا اینقدر مفصل و ممتاز گردانیده پس حکم تقدیر آئی دور هکلی ریشه اندیشه انسانی در زمین تشخص او دو اندوهناک اندیشه را درین خاک پاک سر سبز گردانند و جمیع موجودات انفسیه آفاقیه در مرات اندیشه او جلوه فرما گردانیده و نقش بر صفت خاطر او نشانیده و عجب بر گشتگی دور تو هم را بچوکت آورده و زمام وجود عالم صغیر بر دست انسان کبیر و با نام ظهور انسان کبیر برید عالم صغیر سپرده قبا بک الله احسن الخالقین را با سع

نه دشت و نه دریا و نه کوه و همیشه | نه دست و نه پا و نه رگست و نه شمشیر | سرگشته بر روی هم هستیم ای درد

باجسمه با اندیشه با اندیشه | لور وقوع مصیبت در حالت عشقیه علی قدر حالست و نزول بلا در نسبت حبیب

بر مقدار کمال است بیان اشد البلا علی الانبیا کشف همین رازی نماید و تبیان ما او ذی بی کما او ذیست پرده از روی همین سر میکشاید آرزینجاست که ایتمه اظهار برنجای بسیار در دنیا کشیدند و گرفتار انواع مصیبتها گردیدند و صحبه کرام از کفار برانجام چو اذیتها دیدند و چه جدال و تقال و وزیدند و مشایخ با احترام و اولیای عظام با رچه قدر تکلیفها برداشتند تا بار چه مقدار المها انباشتند بهر حال سنت آسیه همین است و مقتضای بزرگی ظاهری و باطنی این است بیچاره گنمانان کالانعام در کدام قطار و شمار اند و بیذامی و نیکنامی چه کار دارند حق تعالی هر وقت تائید خود را سازد و از شر و مخالفان محفوظ و اذ

و خاتمه بخیر گرداند و عافیت و درین بطور آرد را با سع | عشق مصیبت است بر قدر کوه | یعنی باشد محبتش برش اندوه

هر سختی بر من دیوانه | دهن کرده است زنگ گنج گوه | لور هر چند وجود واجب تعالی و تقدس نظرینا از وجود

و عدم ممکنات همان کاشف راز و ماکظمم الله در هر آنست اما وجود و ایهات ممکنه موجوده باعتبار اقتضای وجوب البقیه همین پرده کنایه معامله و لکن کالوا انفسهم یظلمون هر زمانست علی الخصوص ظهور این هستی موهوم امکانی در آئینه علم انسانی عجیب فتنه پرداز می معاملات کونین نموده و طرفه باب ابتلای نعمت و نعمت بر روی انسان کشوده سخن اذا ما ابتلاه الله فاکثر منه و نعمه فیقول ربی اکر من و اما اذا ابتلاه فقد ر علیه رزقه فیقول ربی ایا کن و الا این بیچاره حقیقت معدومه بالذات انسانیه را بارت و بیخ چه کار بود و همیشه و دوزخ چه ابواب خود برایش میکشود و آنهمه و بال علم هستی خویش است خواه آنچه است و خواه آنچه در پیش است که مانند صحرا دامن را را همان غبار ما آلوده ساخته و خاک تشویش بر سر امتیاز ما انداخته باران رحمت

آنی این خبار را بپشتاند و با نبات نمال حضور و آگاهی این خاک را سر سبز گرداند و معامله آیتی الارض بعد مکتوبات
بمیان آرد و خاتمه بالغین کرده ناجی در گرسپار و تصدق رسول خود و مرشد مقبول من و هو العفویر الرحیم رباعی

تا هستی موهوم گرم فرموده صد باب کدورت بیکم بکشوده یعنی که بسان دشت لای در کلا دامن بود از خبار خود آلوده

نور چون غبار هستی ممکن موهوم در صحرای امکان از زمین موجودیت اعتباریه بر خاسته در هوای فقای اضافی مغل مشین
هر طرف ازین مشهودات بی ثبات پس مانه که نسبت اضافیه آن تشخص معلوم مرکب را نماند در ذهن خود داشته اند
بر قدر قوت وضعف تعلق خاطر و حالت محبت هرزه درائی ناله و آه گرم تویی بود یعنی عزیزان و دوستان جوع و فرغ
مینایند و گریه و زاری می آیند با آنکه نفس خود نیز همان راه ناپیدائی می یابند در سرخ آن خویش را هم گم میگردانند

اتانند و انالیه را چون رباعی بر خاست غبارم چو ازینجا ناگاه هر سو جرس آهنگ شده ناله و آه

در فکر سرخ آن صحرای عدم صد قافله ریگ روان گشت تباہ نور از خود روی من بیقرار را پای سخی

در کار نیست که بی اختیار ببرد از خویش میروم و گر انباری من بیکبار هیچ اعتبار نه که ناپا بر نفس از بار وجودی
بیک میشود اگر چه تمام عرصه هستی من ممکن در سر آمد و وقت عالم و جوب بالغین گذشت اما سایه وار هیچ گامی بیامدی
خود جانی ننهادم و در مقامی بقصد خویش از پانینقادم راهبری نور و جوبی بهر جا نیک برده برده و تقدیر و اجبی بدست هر چه

که سپرده سپرده حکم شد و الملك لیله لا اله الا الله و لا قوة الا بالله و هو القوی التین رباعی هر دم روم از خویش و ندانم ای

کوی هستم سبک ز وزن کاهی عمر همه در سر گذشت لیکن چون سایه بی پای خود در ختم چشم نور آه من موهوم مانند عکس

از هستی خود هیچ خبر نزارم و من معدوم از خودی خویش اثری بطوری آرم همان شخص است که بصورت خود مرا مشاهده
میناید و باب خود آرائی میکشاید روی که من با طهارمی آرم پرده کشائی از رخ او میفرماید و گل بهاری که من بین گلستان
دارم چون برگ خانگ بدست او پیدا مینماید صبحه اللهدون احسن من اللد صیغه و سخن که نماز برون رباعی

از هستی خود مرا نباشد خبری از من نماند ظهور در من اثری در گلشن اظهار به ارم دارد مانند خانگ بدست دیگری

نور من سوخته جان مثل شمع در بزم کوران افروختم و از دل گری خویش مهیوه پیش ایشان سوختم نه کسی از روشن بیانی
من سوز دل مرا ساخت و نه شخصی بر نور افشانی من نظر توجه انداخت کم آذان لا تمیعون بیا و کم عین لا یصیرون بنا
بلا تشبیه چون آفریدگار من ظهور و بطون من همان بر کمال ماند و مرا آئینه دار همان جلوه الان گما کان گرداند و هر چند

که همه عیانم اما از چشم این بے بصران پنهانم و اللد کبیری لغوره من یتیار و هو الشیخ البصیر رباعی

گل بگردم در از من نفهمید کسی آگاه از جلوه ام نگر دید کسی ظاهر شد هم همان نهفته نامم بچون سخنی که در دشت شنید کسی

تور که گفته اند هوس پرستان هر گام دسترس دینوی دروازه همیشه و عشرت بروی نفس خویش می کشانند و همانکه از جاه
 جویان وقت قدرت ظاهری باب نام آوری در خلق وامی نمایند و حال آنکه این هر دو امر محض صنعت و ایهام بشریه
 است و صرف شعبده بازی توهمات طبیعی و نفسیه یاری این گرفتاران دام او هام نبرتم خود میچند و او هستی میدهند
 و بخیال خویش قدم بر اه کامیابی می نهند و در واقع کامی که آنرا موجود شمرده اند پرده کشای جلوه ناکامی است و نامی که
 در دانت خود بر آورده اند قدم فرسای دشت گنهای است کار همانست که بعد موت بکار آید و در آخرت روست
 نجات نماید باقی همه نیز نگه حساب و گمان است و از مخترحات قوت و همیه انسان چندی بهر چه خواهد خورد سوزند شود و آرز
 دلالت و مهم فیکه خواند پرود آخر مال بهمانوت است و کل نفس لکنه الموت ر با عی

ای آنکه در عیشی بکشادی

یا پاره ناموری بهنادی | ابری در کارگاه و هم بشری | چندی بخیال داد هستی ادوی |

بوی اتحاد دارد و بار افزای چمن شگفته خاطر بیای محبان است و سینه بکینه که هر طرف نور صفا در صفای بار و حاضر و غایب
 با همه دوستان کیسان است سخن که گل همیشه بهار همین دل بخلاف است و آینه جمال یا چنین سینه صاف است و آن
 گل هر زه خند صوری خود اندر وضع خویش دلریش است و آن آئینه بصورت بند ظاهری زنگ آلود و دورنگی لبش پیش
 است پس اگر خواهی که گل گلشن قرب آبی شوی نمال دوستی بندگان مقبول درگاه او در چین باطن نشان و اگر خواهی
 که در میدان کشف اسرار غیر متناهی دوی آئینه دل خود را جلوه گاه ارادت و عقیدت ایشان گردان تا گل خیریت
 در این چینی در روی عافیت کونین بینی و حاضران و غایبان کیسان شهن بخار نفاق روی خلوص را خراش ر با عی

گرازل اتحاد داری بوسه | کی حاضر و غایب است فوق هوا | از راه دور بنگی که در برزم صفا | پشت آئینه را نباشد روی

تور بادیه پیمای خواب و نیار پای حرص و هوا در کار است و الا چگونه در پی آن توان وید و باده پیمای شوق خدار است
 برداشتن از ماسوی کیفیت بار است و گردن چنان بر رجه سرشاری توان رسید پس چیز که در آن سرگردانی و پریشانی
 بکاری آید درین سکون اطمینانی و جمعیت جاودانی بالکل نمی باید بندگان لایحبت برمان ر با عی

چیز که ترا بکار آید جانے | در جای دگر نیست آن پرودا | ای یا نتوان باوید بیانی کرد | بپویدن باده را نباید پائی

تور شاعری را امر سهل پس منتن ناشی از جبل است و نامشیه و از راه جبل هر کمال را بخاطر نیاوردن امر سهل است که یا
 زها و حقیقت بسبب نادانی خود این تلامذة الرحمن را زیاده گویند و از راه جبل و با علمای جاہل طبیعت بجهت غرور کتب خوانی
 خویش این آئینه داران عکله البیان را هر زه گفتگوی شمارند و الا سخن سخن کرامی آید و سخن باعز از زبان که طور می نماید
 بسیار است درست قوی با سبب بی قیاض می باید تا کلام موزون و چسپا ز زبان بر دوز نماید هر حیوان بیگانه از نطق این

هر چند که در زهد شوی لایقانی	معنی را بر نمی یابد هر آید شکل بعید از انسانیت با این امانت بر تابد رماعی
اور در میگرد جزب شوق	سوی شعر اعجازیم تحمیر مبین اگر آن من الشعر مگر که خوانی

که مقام سکرست کیفیت فارغیالها جوش نیز زو و عنکبوت قوت حیوانیه درین موطن تار و پود تعلقات فانیه بخاطری تند و آذادگی تمام از گرفتاری ماسوی الله درین حالت میسر میشود و هر که یک نفس درین منزل می نشیند بی اختیار از خود میرود و دست برداشتن از حرص و هوا که این مست باده استغنا دارد مانند دست سبوقا بل سبتن به پیش کس نیست و پای کشیده از طلب دنیا که چنین مرد باغبان است قناعت آرزوش با پیغم انعم استاد و در حضور رباب هوش ترا این

وارسنگان را بیج دای مقید خود نمی نماید و دل آزاده ایشان بهیج نوع در قید نمی آید رماعی	در میگرد از بسکه فرخست بسی
آزاد شود هر که نشیند نفسی	ای در دین بسبب کس دست سبوقا زنجیر بیای خم کرده ست کس

من الله قیلا سخن بست ساله است که چند سال بعد وصال قبله کونین کعبه دارین او صلی الله علیه و آله حسن الاصلال حضرت ذوالافضال در وقت خاص خوشی احوال و هنگام اختصاص قرب و اتصال از کرم و نوال این شکسته بال را برآمده و در آن سه چیز سرفراز و خوشحال فرموده و از فضل پر کمال این خیر مال را بشرف سعادت و هدایت و عنایت ممتاز و فرخنده خال نموده که ای در حسیب دای ناله عند لیب ما ترا سبه امر عظیم الشان و الا نشان مشرب میازیم و با اختصاص این نوح از شهاب خاص می نوازیم اول اینکه ای سر پرورد و در با اثر حشر تو بموجب من سعاده طریقت نشیبه آله چنان بر صورت حقیقت والد بزرگوار و مرشد و الاتبار تو خواهیم ساخت که اصلا هیچ یکی از خویش و بیگانه و کدام کسی از جنسی دیگرانه فرق همیگر نخواهد ساخت و دوم اینکه ای آیه الله عارف بالله ترا از سال از حال تو ازین جهان و از حال انتقال تو ازین مکان بیشتر اطلاع و آگاهی خواهیم داد و بر برید اجل بنوید بلا لخل بنخبر سوی تو در صورت خواهی نخواهی نخواهی فرستاد و سوم اینکه ای صاحب توحید و ای نموید بتا سید چندی قبل از وقوع ایام موت و پیش از شروع هنگام فوت بسیار که تا جلیه تصرفات تو لایق ظهور خواهند نمود و بشمار خواهد و بنیات بر سیه چنان بوفور بلا فتور خواهند بود که بی اختیار و ناچار همیبارد اغیار بالاتفاق مقرر حقیقت تو شده مطیع و متقاد خواهند گرد و در طبع خویش و بیگانه حاضرند و غایبان به بحر اتر جمال کار و خود خواهند دید فاتحه الله و المنة که بمصدق الله الخلف المیعا و احقاق و هو روف بالعباد و ب و دو ایفای وعده آن چیزهای موعود فرمود و از همین جا که است ظاهره و باهره کون و بروز آن امیر المومنین ناصر الملة والدین در حق این کمترین عقیدت گزین اول المومنین چشم بصارت و بصیرت باریان حکان حضور پر نور روز افزون معاین و مشهود نمود و اکنون از بضع سنین جامع الترقین وصال این شوریده حال نیز همان بس و سال سنون عمر شریف ناصرین و دنیا می من آید زنی کبری بصره تیر و

لا یریب سرسرا نواخت لطفیل آن جناب هدایت آسب ابواب نمودجات جمیع معاملات قربت خیره آنحضرت علیه الرحمة کتادو
 در ذیل آن امام عالی مقام پیشوای خاص و عام علی محمد و آله السلام کشف سراسر فوق الاطهار و کونوز روزنهان مسکوتة البیان و
 وادرس بحال درین سال که زمان قرب و عدّه وصال و اوان شتعال آتش شتیاق دل مشتاق اتصال بلا انفصال سستل
 سزای ازین جهان فانی گرم بازاری و خریداری هوس زندقانی را خوب سرد و تنگ گردانید و فی ارادات و مرادات لفضل
 رحمانی جمیع خواهشهای طبیعی و نفسانی را با اکل بقنای اتم رسانید و مرغ روح چون حضرت عتیب قدس علیه الرحمة
 والغفران و کله الحیة و الارضوان از نفس تن بهین مستعد پرواز است و پیوسته از گریه و زاری بیقراری شوق و ذوق غیور
 رحمت حق شده در عجب سوز و گداز است غرض که خود را از پابندی بندگی خویش آزاد میگردد و نام و بصدق دل از تبه
 جان میخوانم یا حی یا قیوم بر جنتک استغیث ^{روحانی شانی کلمه و لا یخفی علی النفسی طریقه عین} **سین مخمس**

تا چند گرم این همه هنگامه هوس	تا که زخم با آتش دل باد هوس	بسیار بوده ام چو مگر تبار این نفس
اکثر من و مجال خودم گریه است	خود را ز بندگی خود آزاد میسکنم	تو روحی محراب محلی القاب خلایق آسب

حضرت رب الارباب جل سلطان و عم حسانه از بنده فقیر ازلی و ابدی خواج میر محمدی غفر الله له و کان معه بعد عرض سبک
 و سرافکنندگی که شعاع عبادت و عقاد و کار بندگان مسلمان است معروض آنکه خداوند از آنجا که هر کسی بکس چیزی می نگارد
 و حرف و حکایتی بیان می آرد و اهل معاملات یا به دیگر نوشت و خواند دارند و کلمه و کلام بر زبان قلم هم می آرد یعنی
 نوکران بسلاطین عرض داشتهای نویسد و غلامان بالکان عراض می نگارند و همان بچوبان نامه و پیام می نویسد و طالبان
 بطلوبان پیام و سلام میفرستند این حقرا العباد از خلایق آزاد که غیر از تو کسی را نمیدانند و کس کاری ندارد و همه گفته و نوشته
 خود را بخصیص بموقف نظر تو تو میگذرانند و جمله قول و فعل خویش بخصیص سمع قبول تو میرسانند و التماسی دارد که ای
 ملک خدایی دو جهان دای ما لک این و آن دای محبوب من دای مطلوب جان و تن دای بنده نوازی نیاز دای کار سازی نیاز
 از عجز ضعیف ناتوان بجز عجز و انکسار چه آید و از بنده نحیف بی جان غیر از نیاز و افتقار چه نشاید و آرد دست بیدستگاه این حال
 تباہ سوای باب ندامت و شرمندگی چه کشاید و چون سایه باین خاکسار تیره روزگار از با افتاده عنان از کف داده هیچ جا
 غیر از سرافکنندگی و عجز بندگی چه رونماید واجب بود این سکین در دیش بعض رسانید و ممکن ناچیزی بود حقیقت و احوال خویش

ظاهر گردانید زیاده یا رب صدا و ب سین مخمس	از بنده ضعیف چنان بفرع عجز	از خاکسار خسته چه آید بفرع عجز
هر جا رویم رونماید بفرع عجز	از دست ما در چه کشاید بفرع عجز	چون سایه فرش راه تو کسیر سجود ما

عقلان جسمانی جنبه لطیف روحانی و طرفه شریف روحان بود که صلاحات بکار و بارشامتند است در وقت مطلقاً
 تو جود خیال و عوارض است ماست نمی گماشت و در زمانه سربار از اقامت قیامت نمی برداشت و هرگز هیچ بندگند
 بر پای استوار است سلامت نمی گذارست صرف از پابندی ابدان باین بند و زندان رسیده و محض از گرفتاری است
 آنچه نبود و قیود خویش در هر حال مقید بصلاح و غلال گردید و حق تعالی باین تقدیرات اطلاق گردانده و مادی نفوس

مجموعه قیامی را از دام بارها نده و فضایی نماید سازد بر سنجاب کلی نشاند **مجموعه**
 بر پای هیچ امر سلامتند **مجموعه** | باری نیز که قیامتند **مجموعه** | بند و گریای سلامتند **مجموعه**
 ازین پیش کار و بار است **مجموعه** | زندان باشد این همه بر ما قیود ما

لو که در صورت نشانی شومای سحر که کثرت و درخت کثرت بار آورده و حدیث پس ام معامله شهود و حدیث در کثرت و کثرت
 در حدیث نصب العین تا نشانیان بهار اطلاق است و مطالقه طور حقیقت در صورت و وجود صورت از حقیقت در نظر حقیقت این
 گلشن آفاق است و همان کیاری چشمه هوالباطن است که طراوت بخش گلستان به ظاهر است گردیده و همان نموداری بند و لول
 است که در صورت شمر هو الآخر بطور رسیده و غرض که از ابتدا تا انتها همان یک به با فرض وجودی هست که بچندین رنگا در ضمن وجود
 جلوه گشت و همان سیرگی تنزیه اوست که رنگ روی گلهای تشبیه در نظر یک گشت **هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن** و کل

شیرین **مجموعه** | جز وحدت ذات جلوه گشت | کثرت که فزوده مقبر نیست | هر جا گری کسی دیگر است
 از اول و آخرت خیر نیست | تخم است که تازه شد خیر نیست | نور از علم حصولی بروی کثرت میکشاید و امتیاز عالم و معلوم

درین مرآت رو میاید و از نقطه یگانگی خط دوی سمری آرد و شخص عنایت بصورت پهنیت و چار سیدارد و اگر چه از دوی
 این آئینه داری نیز گوی ظهورت کثیره چشم تو هم دیده میشوند اما در واقع پای شهود از دایره وحدت بیرون نمیرود زیرا که این علم آئینه است
 که بیش روی تو نهاده اند که روانه از خود روی بر تو کشاده اند فکر در دوی از خویش منما و در پرده تماشای خود مشاهده

رعنائی صنعت او فراموش **مجموعه** | چون علم نظر کثرت انداخت
 هر خطه دوی سمری بر افراخت | هر چند که باب و هم و ساخت | لیکن نتوان از خود بیرون ساخت

آئینه بر پیش روست در نیست | نور آب وجود مطلق در بحر مرتبه وجود خود که تعیین عظم اوست از جوش علم تلاطم
 نموده و این موجودات مقیده را در ضمن وجود خویش اظهار نموده که نه زمان در سطح ظاهر آب طور اعتباری میانند
 و باز بگرداب مرتب باطن آب فرو رفته خفا میگردانند و هر چه در حقیقت دریاچه مقدار است و حباب تک حوصله بجز در وقت آن
 هیچگاه از حالت آن کماکان متغیر نمیشود و هر چند که قطره محقره پیش دریاچه مقدار است و حباب تک حوصله بجز در وقت آن
 در کدام شمار است لیکن همان است که محیط این صغیر و کبیر است و حادی برین مظهر کثیر و صغیر و کبر و قلت و کثرت اینها در وحدت

4160
SIF

